مجموعه تاریخ ایران

۱۵

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرّسل و الملوک»

تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دهم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده

انتشارات اساطیر

تاریخ طبری

محمد بن جریر طبری

ترجمه ابوالقاسم پاینده

متن کامل با حذف اسناد و روایت‌های مکرر

چاپ اول: ۱۳۵۳ ه‍ ش بنیاد فرهنگ ایران (مؤسسهٔ مطالعات وتحقیقات فرهنگی)

چاپ دوم: ۱۳۶۳ ه‍ ش شرکت انتشارات اساطیر

چاپ: چاپخانهٔ **صنوبر**

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ وانتشار مخصوص شرکت انتشارات اساطیر است

بنام خداوند رحمان رحیم

برای گفتگو از تاریخ وطبری وترجمه مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر ازچندماه‌دیگر نباشد، شمه‌ای از این‌حکایت نسبتاً درازگفته آید.

اجمال حسبحال آنکه‌بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، ترجمهٔ تاریخ طبری را در دستور کار خویش به ردیف اول داشته‌بود که دریغ بود این اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی‌زرین از انبوه مآثریکه تازان پارسی‌نژاد در قلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، وبسیاری‌صفحات وفصول‌آن از تاریخ ایران سخن‌دارد، با نکته‌های اصیل که در هیچ مرجع دیگر نیست، چنین اثری، بتمام و بری ازاضافات، زی تازی نگذارد وجامهٔ پارسی نگیرد واین دور افتادهٔ قدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه و کاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به حاصل کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص وپرکار ایران که به تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان عربی را جولانگاه نبوغ‌آسمان وار خویش داشته‌اند آراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت به من داد وعلاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت‌شد وکاری‌که درگروسالیان درازمی‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینك شما وجلددهم که‌امید هست‌جلدهای دیگر با فواصل کوتاهتر ازدنبال‌آن درآید ان‌شاءالله.

ابوالقاسم پاینده
نیمه دوم مهرماه ۱۳۵۳

فهرست مطالب

سخن از خبرحوادثی که به سال صدونوزدهم بود ۴۱۸۱
سخن ازخبر غزای اسد درختلان وخداش ۴۱۸۱
سخن از خبر کشته شدن مغیرةبن‌سعیدو بیان ویارانشان ۴۲۰۳
سخن از خروج بهلول بن بشر وکشته شدن او ۴۲۰۶
سخن از غزای اسد درختلان واینکه چرا بدرطرخان را کشت؟ ۴۲۱۳
سخن ازخبر حوادث سال یکصدوبیستم ۴۲۱۹
سخن از سبب‌وفات اسدبن‌عبدالله ۴۲۲۰
سخن از اینکه جرا شیعیان‌بنی‌عباس، سلیمان را پیش محمدبن‌علی فردستادند؟ ۴۲۲۳
سخن از اینکه چرا هشام، خالددا عزل کرد؟ ۴۲۲۴
سخن از عمل هشام دربارهٔ عزل خالد، وقتی که به‌کار عزل وی مصمم شد ۴۲۳۰
سخن از خبر اینکه چرا نصربن‌سیار ولایتدار خراسان شد؟ ۴۲۴۲
سخن ازخبرحوادثی که به‌سال‌صدوبیست‌ویکم بود ۴۲۴۹
سخن ازخبر اینکه چرا زیدبن‌علی کشته شد؟وکارهای وی وسبب قیامش ۴۲۴۹
سخن‌از غزای سوم نصربن‌سیار در ماوراءالنهر وکشتن کورصول ۴۲۶۷
سخن ازخبر حوادثی که به سال یك‌صدوبیست‌ودوم بود ۴۲۷۶
سخن از خبر خوادثی که به سال صدوبیست وسوم رخ داد ۴۲۹۳
سخن ازخبر صلح سغدوسبب آن ۴۲۹۳
سخن از اینکه چرا یوسف پیوسته شدن خراسان را خواست وچگونگی کار؟ ۴۲۹۴
سخن از خبر مغراءبن احمروعمل هشام ویوسف درباره او ۴۲۹۵

سخن از حادثاتی که به سال صدوبیست وچهارم بود ۴۳۰۰
سخن از اینکه چرا بکیربن ماهان ابومسلم را خرید؟ ۴۳۰۰
سخن از حوادثی که به سال صدوبیست‌وپنجم بود ۴۳۰۲
سخن از سبب‌وفات‌هشام‌بن عبدالملك ۴۳۰۳
سخن از بعضی‌روشهای هشام ۴۳۰۴
خلافت‌ولیدبن یزیدبن عبدالملك بن‌مروان ۴۳۱۴
سخن از خبر رفتن نصربن سیار به‌نزد یوسف وبردن هدایا واموال ۴۳۳۴
سخن ازکشته شدن‌یحیی بن زید در خراسان ۴۳۳۹
سخن ازخبر حوادث‌مهمی که‌به سال‌صدوبیست وششم بود ۴۳۴۳
سخن از اینکه چرا یزیدبن‌ولید، ولیدبن‌یزید را کشت؟ ۴۳۴۳
سخن از بعضی اخبار دربارهٔ برانگیختن ولید دو عموزادهٔ خویش: هشام و ولید را ۴۳۴۴
سخن ازکشته شدن‌خالدبن‌عبدالله قسری وسبب آن ۴۳۷۵
سخن ازخبر فتنه‌هائی‌که به سال صدوبیست‌وششم رخ داد ۴۳۸۷
سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن وکاریزیدبن ولید با آنها ۴۳۹۳
سخن از خبر عزل‌یوسف‌بن‌عمر ازعراق و ولایتداری منصور بن‌جمهور ۴۳۹۸
سخن از نسخه نامه‌ای‌که مروان بن‌محمد به غمربن‌یزید نوشت ۴۴۱۲
سخن از خبر عزل‌منصوربن جمهور از عراق وولایتداری عبدالله‌بن‌عمر بن عبدالعزیز‌بن‌مروان ۴۴۱۶
سخن از اختلاف یمانیان ونزاریان در خراسان واختلاف کرمانی ونصر بـن‌سیار وسبب این رخداد ۴۴۱۸
سخن از خبرامان دادن یزیدبن ولید به حارث‌بن‌سریج ۴۴۳۰
سخن از اینکه چرا مروان‌بن محمدبا یزیدبن‌ولید مخالفت‌کرد وسپس بیعت‌کرد؟ ۴۴۳۳
خلافت ابواسحاق ابراهیم‌بن‌ولید ۴۴۳۸
سخن ازحوادثی‌که به سال صدوبیست‌وهفتم بود ۴۴۳۹
سخن ازاینکه‌چرا مروان‌بن‌محمدبه شام رفت وچرا میان‌وی‌وسلیمان‌بن‌هشام نبردشد؟ ۴۴۳۹
سخن ازسبب قیام عبدالله ودعوت برای خویش ۴۴۴۲
سخن از کار حارث‌بن‌سریج ونصربن‌سیار ازآن پس‌که حارث‌پیش وی‌آمد ۴۴۵۱
سخن از اینکه چرا بامروان‌بن‌محمد بیعت کردند؟ ۴۴۵۳
سخن ازکار مروان و مردم حمص وسبب‌شوریدنشان ۴۴۵۶

سخن از قیام‌ضحاك خارجی و ورود وی به کوفه واینکه ازکجا آمده بود؟ ۴۴۶۱
سخن از نبرد میان سلیمان‌بن‌هشام ومروان‌بن‌محمد ۴۴۷۱
سخن از خبر کشته شدن حارث‌بن‌سریج وسبب آن ۴۴۷۹
سخن ازآغازکار ابومسلم در خراسان ۴۵۰۰
سخن ازکشته شدن ضحاك بن‌قیس خارجی وسبب آن ۴۵۰۱
سخن از خبرکشته شدن خیبری خارجی ۴۵۰۴
سخن از خبر دیدار ابوحمزه‌خارجی باعبدالله‌طالب‌الحق‌ودعوت وی به‌مذهب‌خویش ۴۵۰۶
سخن از خبر حوادثی که به سال صدوبیست‌ونهم بود ۴۵۰۶
سخن از سبب هلاکت شیبان‌بن‌عزیزیشکری ۴۵۰۷
سخن از خبر ابومسلم که به آهنگ‌دیدار ابراهیم‌محمد تاقومس رسید... ۴۵۱۳
سخن از خبر فتح مرو روذ به دست‌خازم‌بن‌خزیمه و کشتن‌عامل‌نصربن‌سیار ۴۵۲۳
سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به‌ماخوان وسبب آن ۴۵۲۹
سخن از خبر کشته‌شدن جدیع‌بن‌علی‌کرمانی ۴۵۳۴
سخن ازتسلط عبدالله‌بن‌معاویه برفارس وسبب آن ۴۵۳۹
سخن از خبر حضور ابوحمزهٔ‌خارجی در مراسم حج ۴۵۴۵
سخن از حوادثی که به سال صدوسی‌ام‌بود ۴۵۴۷
سخن از ورود ابومسلم به دارالامارهٔ مرو واتفاق با علی‌کرمانی برنبردنصربن‌سیار ۴۵۴۷
نام نقیبان عباسیان چنین بود ۴۵۵۱
سخن از خبرکشته شدن شیبان‌بن‌سلمه حروری وسبب آن ۴۵۵۸
سخن از اینکه چرا ابومسلم،علی‌وعثمان‌پسران جدیع‌کرمانی راکشت؟ ۴۵۵۹
بازگشت قحطبة‌بن شبیب از پیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم ۴۵۶۲
سخن از خبرکشته شدن نباتة‌بن‌حنظله عامل‌گرگان ۴۵۶۵
سخن از نبرد قدیدمیان ابوحمزهٔ خارجی ومردم مدینه ۴۵۶۷
سخن از وارد شدن ابوحمزهٔ خارجی به مدینه‌وکارها که از وی‌آنجا روی نمود ۴۵۶۸
سخن از حوادثی که به سال صدوسی‌ویکم بود ۴۵۷۸
سخن ازکار ابومسلم در نیشابور وکار قحطبه از پس اقامت ری ۴۵۸۰
سخن ازکشته شدن عامربن‌ضباره وسبب آن ۴۵۸۱
سخن از خبرنبرد قحطبه با سپاهیان مروان‌بن‌محمد ۴۵۸۳
سخن از نبرد ابوعون در شهر زور وحوادثی که‌آنجا رخ داد ۴۵۸۶

سخن از خبر حوادثی که به سال‌صدوسی‌ودوم‌بود ۴۵۸۸
سخن ازخبر هلاکت قحطبة‌بن‌شبیب وسبب آن ۴۵۸۸
سخن از خبرقیام محمدبن‌خالدورفتن‌عامل‌ابن‌هبیره‌از کوفه‌و ورودحسن‌بن‌قحطبه‌به‌آنجا ۴۵۹۵

بسم‌الله‌الرحمان الرحیم

سخن از خبر حوادثی که
به‌سال‌صدو نوزدهم بود

از جمله حوادث سال غزای ولیدبن قعقاع عبسی بود به سرزمین روم.

وهم در این سال اسدبن عبدالله به غزای‌ختلان رفت‌وقلعهٔ زعرزك رابگشود وازآنجا سوی خداش رفت واسیر وگوسفند فراوان‌گرفت که سپاه سوی چین گریخته بود.

وهم در این سال اسد با خاقان فرمانروای ترکان مقابل شد و بسیار کس از یاران وی را بکشت، اسد ومسلمانان سالم ماندند وبا غنیمت واسیر بسیار بازگشتند.

سخن از خبر غزای‌اسد
در ختلان وخداش

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: ابن سائجی به خاقان، ابو- مزاحم، نوشت(کنیهٔ وی را ابومزاحم ازآنروگفتند که مزاحم عربان بود) وبدو که

در نواکث بود خبر داد که اسد واردختلان شده وسپاه وی درآنجا پراکنده است و وضعی آشفته دارد.

گوید: وقتی نامهٔ ابن سائجی به خاقان رسید به یاران خویش‌دستور آمادگی داد.

گوید: خاقان مرغزار و کوهستانی داشت که قرق بود وهیچکس نزدیك آن نمی‌شودودرآنجا شکار نمی کرد، بوقت‌پیکارعرصهٔ مرغزار را سه روز و کوهستان را سه روز آزاد می کردند. پس آماده شدند و چرا کردند و پوست شکارها را دباغی کردند وازآن‌ظرفها وکمان و زه حاضر کردند.

گوید: خاقان یابویی زیندار ولگام‌دار خواست وبگفت تا بزی راسربریدند وبه قلاب‌آویختند، پس ازآن مقداری‌نمك برگرفت ودرکیسه‌ای نهاد و آن رادر کمربند خویش جا داد وبه‌هریك از ترکان گفت چنین‌کند وگفت: «این توشهٔ شماست تا درختلان با عربان مقابل شوید.»

گوید: آنگاه خاقان راه خشوراغ‌گرفت وچون ابن‌سائجی بدانست‌که خاقان نزدیك رسیده کس پیش اسد فرستادکه از ختلان برون شو که خاقان نزدیك تواست، اما اسد فرستادهٔ اورا دشنام داد وگفتهٔ اورا باور نکرد.

گوید: فرمانروای ختلان بدوپیغام‌دادکه با تودروغ نگفتم، من بودم که‌ورود تووپراکندگی سپاهت را بدوخبر دادم وگفتم‌که این برای اوفرصتی است‌واز او کمك خواستم، اینك‌که ولایت را چرانیده‌ای وغنیمت گرفته‌ای اگر در این حال با توتلاقی‌کند، برتوظفر یابد، وعربان تا وقتی‌که من بباشم با من دشمنی کنند و خاقان با من بزرگی‌کند وزحمت وی سنگین شود وبرمن منت نهد وگوید: «عربان را از ولایت توبرون‌کردم وملك ترا پس دادم»

گوید: اسد بدانست‌که او راست‌گفته وبگفت تا بنه‌ها را پیش فرستند و ابراهیم‌بن عاصم‌عقیلی جزری راکه بعدها ولایتدار سیستان شد برآن‌گماشت و

پیران را با وی فرستاد، که کثیربن امیه پدر سلیمان‌بن کثیر خزاعی وفضل‌بن حیان مهری وسنان‌بن داود قطعی ازآنجمله‌بودند. سالار مردم بیرون شهرستان اعرابی سلمی بود ومتصدی ضبط عثمان بن شباب همدانی‌پدر بزرگ قاضی مرو بود.

گوید: بنه‌ها حرکت کرد، اسد به‌داودبن شعیب و اصبغ‌بن ذوالهٔ کلبی که آنها را به سویی فرستاده بود نوشت که خاقان نزدیك رسیده وآنها برای حفاظت بنه‌ها به ابراهیم‌بن عاصم پیوستند.

گوید: یك مرد دبوسی به‌نزد داود واصبغ آمد وشایع کرد که خاقان‌مسلمانان را بشکست واسد را بکشت.

اصبغ گفت: «اگر اسد وکسانی که با وی بوده‌اند کشته شده باشند،هشام میان ما هست که سوی اومی‌رویم.»

داودبن شعیب گفت: «خدای از پس مردم خراسان زندگی را زشت بدارد.»

اصبغ گفت: «چه خوش است زندگی از پس مردم خراسان، جراح وکسانی که با وی بودند کشته شدند ومسلمانان را چندان زیانی نزد، اگر اسد ومردم خراسان هلاك شده باشند، خدا دین خویش را زبون نمی‌کند که خدا زنده و پاینده است وامیرمؤمنان زنده است وسپاههای مسلمانان بسیار است.»

داودگفت: «بهتر است بنگریم اسد چه‌کرده واز روی اطلاع برویم.»

پس برفتند تا نزدیك اردوی ابراهیم رسیدند و دیدند که آتش‌ها روشن است.

داودگفت: «این آتشهای مسلمانان است که می‌بینیم به هم نزدیك است و آتشهای ترکان پراکنده است.»

اصبغ گفت: «آنها در جایی تنگ هستند» پس ازآن نزدیکتر شدند و صدای عرعر خران را شنیدند.

داودگفت: «مگر نمی‌دانی که ترکان خر ندارند»

اصبغ گفت: «دیروز به دست آورده‌اند ونتوانسته‌اند به یك روزودوروز آنرا بخورند.»

داودگفت: «دوسوار بفرستیم که تکبیر گویند»

گوید: پس دوسوار فرستادند که تکبیر گفتند واردو به پاسخ آنها تکبیر گفت. پس سوی اردوگاهی رفتند که بنه‌ها آنجا بود. مردم صغانیان و صغان‌خداه همراه ابراهیم بودند وابراهیم‌بن‌عاصم زودتر بیامد.

گوید: اسد ازختلان سوی کوه نمك‌رفت که می‌خواست از نهر بلخ بگذرد، ابراهیم‌بن عاصم با اسیران وآنچه به دست‌آورده بود، از نهرگذشته‌بود. وقتی‌اسد نزدیك نهر رسید خاقان سوی وی‌آمد که هفده روزه از سویات راه‌پیموده بود. ابوتمام بن زحر وعبدالرحمان‌بن خنفر، هردوان ازدی، به نزد اسدشدند وگفتند: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد در این غزا در راه خدا تلاشی نکو کردی و غنیمت‌گرفتی وبه سلامت بازآمدی از این‌آب بگذر وآنرا پشت سرنه»

گوید: اسد بگفت تاگردن‌آنها را بکوفتندواز اردو برونشان‌کردند وآنروز را بماند وچون روز بعد رسید، حرکت‌کرد. در نهر بیست وسه محل گدار بود که‌کسان ازآن عبور می کردند. در یکجا چندان‌آب بود که به دو طرف زین می‌رسید. مردم درآنجا رفتند، دستور داد که هرکس‌گوسفندی بردارد، خود او نیز گوسفندی‌برداشت.

گوید: عثمان‌بن عبدالله به اسدگفت: «در این وضع پر خطر که هستی بردن گوسفند چه ضرور که‌کسان را پراکنده‌ای و مشغول داشته‌ای و دشمن نزدیك است، این گوسفند را که خدایش لعنت‌کند بگذار وبگو کسان آماده شوند.»

اسدگفت: «به خدا هرکه عبورکند وگوسفندی همراه نداشته باشدکه این

گوسفندان تمام شود، دستش را می‌برم» مردم بنا کردندگوسفند می‌بردند، سوار آنرا پیش روی‌خودمی‌برد وپیاده برگردن‌خویش می‌برد ومردم به آب‌زدند.

گویند: وقتی سم اسبان در نهر فرورفت بعضی جاهای زمین سست شد و بعضی کسان کج می‌شدند واز اسب می‌افتادند. اسد بگفت تاگوسفندان را بیندازند وکسان درآب برفتند وهنوزکاملا عبور نکرده بودندکه‌گروه ترکان نمودار شدند وکسانی راکه عبورنکرده بودند کشتند وکسان سوی نهرهجوم آورشدند.

گویند: محافظان ازمردم ازد وتمیم بودند، مردم کم توان به جای مانده بودند، اسد به‌نهر زد وبگفت تا شتران را سوی ماوراءالنهر برندکه بنه‌ها را برآن بارکنند. از سمت ختلان غباری برخاست که خاقان بود وچون جمعی از سپاهش به وی رسیدند به ازدیان ومردم بنی‌تمیم حمله برد که پراکنده‌شدند. اسد به تاخت برفت تابه اردوگاه خویش رسید وبه بنه‌داران که از پیش فرستاده بود پیغام داد که همانجاکه هستند دردل دره فرودآیند وخندق بزنند.

گوید: خاقان بیامد ومسلمانان پنداشتندکه به طرف‌آنها عبور نمی‌کندکه‌نهر در میانه بود وچون خاقان نهررا نگریست به اشکندکه درآن وقت اسپهبدنسا بود بگفت تا به صف برود تا به لب‌آب رسد واز سواران ومردم بصیر به کار جنگ می‌پرسیدکه‌آیا عبور از نهر وحمله به اسد میسر است؟ که همه می‌گفتند: «میسر نیست.» وقتی به اشتیخن رسیدگفت: «آری میسر است که ما پنجاه‌هزار سواریم واگر یکباره واردآب شویم‌آب را از همدیگر بداریم و جریان‌آن کند شود.»

گوید: ترکان کوس‌هایشان* را زدند، اسد و کسانی که همراه وی بودند پنداشتندکه این تهدید است اماآنهااسبان‌خویش را درآب راندند که‌به‌تندی نفس زدن گرفت وچون مسلمانان به‌آب‌زدن ترکان را بدیدندسوی اردوگاه عقب‌رفتند

---

* کلمهٔ‌متن

وترکان عبور کردند. غباری بزرگ برخاست که کس اسب خویش را نمی‌دید و همدیگر را نمی‌شناختند.

مسلمانان وارد اردوگاه خویش شدند و آنچه را بیرون بود فراهم آوردند. غلامان با پالانها وگرزها برفتند وچهره‌های ترکان را زدند که عقب رفتند. اسد شب‌را به سر کرد، از آغاز شب یاران خویش راآراسته بود که از خدعهٔ خاقان و حملهٔ وی بیم داشت وچون صبح شد وچیزی ندید سران قوم را پیش خواند وبا آنها مشورت کردگفتند: «سلامت را بپذیر»

گفت: «این سلامت نیست بلکه بلیه است، دیروز خاقان با ما مقابل شد و برما ظفر یافت وبه سپاه وسلاح دست اندازی کرد، امروز نیز از ما نمانده مگراز آنرو که اسیرانی به دست وی افتاده که بدوخبر داده‌اند که محل بنه‌ها پیش روی ماست وبه طمع آن از مقابلهٔ ما چشم پوشیده‌است.»

گوید: پس حرکت کرد وطلیعه‌داران فرستاد که یکیشان پس‌آمد وبدوگفت که دسته‌های ترکان را دیده با پرچمهای اشکند با جمعی اندك. پس روان شد، اسبان وامانده بود، بدوگفتند: «ای امیر فرودآی وسلامت را بپذیر.»

گفت: «کدام سلامت را بپذیرم، این بلیه است واز دست رفتن جانها و مالها.»

گوید: وچون شب درآمد اسد به منزلگاهی رسید وباکسان مشورت کرد که فرودآیند یا بروند.

کسان‌گفتند: «سلامت را بپذیر، از دست رفتن مال در قبال سلامت ما و سلامت مردم‌خراسان‌چه‌همیت دارد؟»

گوید: نصربن سیار خاموش بود. اسدگفت: «ای پسر سیار چرا خاموشی و سخن نمی‌کنی؟»

گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، هر دو صورت به سود تو است،

اگر بروی بنه‌داران را دریابی ونجاتشان‌دهی، اگر وقتی آنجا رسیدی هلاك شده باشند راه سختی راکه باید پیمود، پیموده‌باشی»

گوید: اسد رأی اورا پذیرفت وهمه روز را راه پیمود.

گوید: اسد، سعید صغیر راکه یکه سواری بود وابستهٔ باهله وبه سرزمین ختلان‌آشنا، پیش خواند و نامه‌ای برای ابراهیم نوشت که دستور می‌داد آماده باشدکه خاقان به سمت اومی‌رود به سعیدگفت: «این نامه را هرکجا باشد پیش از شب به ابراهیم برسان، اگر نرساندی اسد از اسلام به دور باشد، اگر ترا نکشد. اگر پیش حارث رفتی اسد چنان باشدکه‌گفت اگردلال[1]، زنت را با همه اهل خانه‌ات دربازار بلخ نفروشد.»

سعیدگفت: «اسب تیره رنگ دم بلندت را به من ده»

گفت: «قسم به دینم توکه جانت را به خطر می‌دهی‌اگر دربارهٔ‌اسب با تو بخیلی‌کنم، فرومایه باشم.»

گوید: پس اسب را بدوداد. سعید بریکی از اسبان یدك روان شد غلامش نیز براسبی همراه وی بودواسب اسد را یدك‌می‌کشید. وقتی مقابل ترکان رسیدکه آهنگ بنه‌ها داشتند، طلیعه‌داران ترك به طلب وی‌آمدند. سعید براسب اسد نشست که بدونرسیدند، پس‌نامه را پیش‌ابراهیم برد،گروهی از طلیعه‌داران به‌قولی‌بیست کس از دنبال وی بودند تا اردوی ابراهیم را بدیدند وپیش خاقان بازگشتند وخبر را با وی بگفتند.

گوید: خاقان سوی بنه‌ها رفت، ابراهیم خندقی زده بود وقتی خاقان رسید کسان در محوطهٔ خندق بودند، به مردم سغد بگفت تا باآنهانبردکنند، وقتی‌بهٔ پادگان مسلمانان نزدیك شدند به طرف آنها جستند وسغدیان راهزیمت‌کردند ویکی ازآنها راکشتند، خاقان به‌آنهاگفت: «برنشینید»

۱ــ کلمهٔ متن

گوید: آنگاه خاقان بالای تپه‌ای رفت که‌جای مناسب‌برای حمله می‌جست و جنگ را راه می‌برد.

گوید: خاقان بدین سان بود و دو یا سه‌کس با وی بودند وچون جایی را برای حمله مناسب می‌یافت سپاهیان خویش را می‌گفت تا ازآنجا حمله برند. و چون بالای تپه رفت پشت اردوگاه جزیره‌ای دید که مقابل آن‌گذاری بود، یکی از سرداران ترك را خواست و گفت که از بالادست اردوگاه ازگذرگاهی که نشان‌داده بود بروند تا به جزیره رسند ودر جزیره سرازیرشوند تا از پشت اردوگاه‌مسلمانان درآیند، وبگفتشان که از عجمان ومردم صغانیان آغاز کنند ودیگران را رهاکنند که عربان بودند وآنها رااز خیمه‌هاوپرچمهایشان‌شناخته بود، به‌سرداران گفت: «اگرقوم جلوخندق‌آمدند وبا شما مقابله‌کردند ما وارد خندقشان می‌شویم واگر در محوطهٔ خندق ماندند از پشت خندق برآنها درآیید، وچون در خندق بماندند، از سمت عجمان برآنها درآمدند وصغان خذاه وبیشتر یاران وی را بکشتند واموالشان را بگرفتند، ونیزوارد اردوگاه ابراهیم شدند وهرچه را درآنجا بودبگرفتند. مسلمانان آرایش خویش را رهاکردند وبه یکجا فراهم‌آمدند وهلاکت را معاینه می‌دیدند. ناگهان غباری برخاست وخاکی‌سیاه، و اسد وسپاه وی در رسیدند وترکان از مقابل آنها سوی محلی‌که خاقان بود بالا رفتن‌آغاز کردند. ابراهیم ازبیحرکت ماندنشان شگفتی کرد که ظفریافته‌بودند و کشتار کرده بودند وغنیمت‌گرفته بودند زیرا انتظار آمدن اسد را نداشت.

گوید: اسد با شتاب راه پیمود وبیامد تا مقابل تپه‌ای رسید که خاقان برآن بود، خاقان به سمت کوه رفت. باقیماندهٔ‌بنه‌داران پیش اسد آمدند که‌بسیار کس از آنها کشته شده بود. آنروز برکة‌بن خولی راسبی کشته شده بود، با کثیر، ابوامیه، وپیرانی از خزاعه.

گوید: زن صغان خذاه پیش اسدآمد وبرشوهرخویش‌گریست، اسد نیزباوی

گریست چنانکه صدایش بلند شد. خاقان برفت، اسیران سپاه را در بند می‌برد و شتران را با بارمی‌راند و کنیزکان را همراه داشت.

گوید: مصعب‌بن عمروخزاعی وگروهی از مردم خراسان مصمم بودند راه آنها را بگیرند اما اسد مانعشان شد وگفت: «این قوم باد موافقی یافتند وچیزی ربودند متعرضشان مشوید»

گوید: یکی از یاران حارث‌بن سریج همراه خاقان بود که بدو دستورداد که ندا داد: ای اسد، مگر ازکار ماوراءالنهر عبرت نگرفتی! بسیار حریصی، می‌باید از ختلان چشم می‌پوشیدی که سرزمین پدران ونیاکان منست.

اسدگفت: «چنان بودکه دیدی، شاید خدای از توانتقام‌بگیرد» کورمغانون که از جمله بزرگان ترك بودگفت: «روزی بهتر از روزبنه‌ها ندیدم»

بدوگفتند: «چگونه بود؟»

گفت: «اموال فراوان به دست‌آوردم ودشمنی سمج‌تر از اسیران عرب ندیدم که یکیشان می‌دوید اما از جای نمی‌رفت.»

بعضی‌هاگفته‌اندکه خاقان سوی بنه‌ها روان شد و چون نزدیك نیمروز شد و مسلمانان ترکان را بدیدند به خندق پناه بردند وچون با مسلمانان به نبرد پرداختند وآنها به خندق پناه بردند سوی عجمانی رفتندکه با مسلمانان بودند وباآنها نبرد کردند وفرزندانشان را اسیرگرفتند.

گوید: هریك از ترکان خادم یا خادمه‌ای را پشت خود سوارکردوهنگام غروب‌آفتاب سوی اردوگاه اسد رفتند.

گوید: اسد برفت تا به نزد تپه‌ها فرود آمد. روز بعد ترکان به اسد حمله بردند واین به روز فطر بود ونزدیك بودآنها را از نماز بدارند سپس برفتند، اسد نیز سوی بلخ رفت و در مرغزارآنجا اردوزد تا زمستان بیامد، آنگاه کسان در خانه‌ها پراکنده شدند و او وارد شهر شد. دربارهٔ این غزا خطاب به وی شعری

گفتند به پارسی:

«از ختلان آمدید

«بر وتباه آمدید

«ابار باز آمدید

«خشك نزار آمدید»

گوید: حارث‌بن سریج که در ناحیهٔ طخارستان بود به خاقان پیوست و چون شب قربان رسید به اسد گفتند که خاقان در جزه فرود آمده وبگفت تا آتشها را بر دیوار شهر بالا بردند و کسان از روستاها به شهر بلخ آمدند. صبحگاهان اسد با کسان نماز کرد وبا آنها سخن کرد و گفت: «دشمن خدا حارث‌بن سریج طغیانگر خویش را آورده که نور خدا را خاموش کند ودین وی را تغییر دهد وخدا اورا زبون می کند ان‌شاءالله. این دشمن سگ‌شما، از برادرانتان کسان کشته واگر خداخواهد که نصرتتان دهد کمی شما و بسیاری آنها زیانتان نزند، از خدای نصرت بخواهید.»

ونیز گفت: «شنیده‌ام وقتی بنده به پیشگاه خدای پیشانی نهد از همه وقت به خدا نزدیکتر باشد، من فرود می آیم وپیشانی می‌نهم، خدا را بخوانید وبرای پروردگار خویش سجده کنید واورا از سر اخلاص بخوانید.»

گوید: چنان کردند وچون سربرداشتند از فتح‌خویش تردید نداشتند. پس‌از آن اسد از منبر به زیر آمد وقربان کرد وباکسان دربارهٔ حرکت به طرف خاقان مشورت کرد. جمعی گفتند: «توجوانی واز آن کسان نیستی که از غارت گوسفند و اسب بیم کنی، باحرکت خویش می‌خطر کنی»

گفت: «به خدا حرکت می کنم، یا ظفر است یا شهادت»

به قولی خاقان که از مردم ماوراءالنهر و مردم طخارستان وجیغویهٔ‌طخاری وشاهان‌وخدمهٔ‌آن‌سرزمین‌سی‌هزار کس کمك گرفته‌بود بیامدودرخلم‌فرودآمد، درآنجا

پادگانی بود به سالاری ابوالعوجاءبن سعید عبدی که باآنها درآویخت و بدو دست نیافتند وبا عقبدارانشان از راه فیروزبخشین طخارستان روان شدند، وابوالعوجاء حرکتشان را برای اسد نوشت.

گوید: اسدکسان را فراهم‌آورد ونامهٔ ابوالعوجاء ونامهٔ فرافصه سالار پادگان جزه راکه پس از عبور خاقان نوشته بود برای‌آنها بخواندآنگاه باکسان مشورت کرد. گروهی گفتند: «دروازه‌های شهر بلخ را می‌بندی وبه خالد وخلیفه می‌نویسی‌وکمك می‌خواهی.»

گروهی دیگر گفتند: «از راه زم می‌روی وزودتر از خاقان به مرومی‌رسی.»

گروهی دیگر گفتند: «به مقابلهٔ ترکان می‌روی و از خدا برضد آنها نصرت می‌طلبی»، گفتهٔ اینان با رای اسد مطابقت داشت‌که عزم مقابلهٔ ترکان داشته بود.

گویند: وقتی خاقان از اسد جدایی گرفت برفت تابه سرزمین طخارستان رسید به نزد جیغویه، وچون نیمهٔ زمستان رسید بیامد واز جزه‌گذشت وسوی گوزگان رفت ودسته‌ها فرستاد به تاخت وتاز، به سبب‌آنکه حارث‌بن سریج بدو خبرداده بودکه از جانب اسد حرکت نخواهد بودکه چندان سپاهی با وی نمانده است.

بختری بن مجاهد وابستهٔ بنی شیبان به اسدگفت: «سپاهیان‌روانه‌کن تابه گوزگان برسی» وچون سپاهیان روانه‌کرد بختری بدوگفت: «رأی مرا چگونه یافتی؟»

گفت:«لطف خدا عزوجل را چگونه یافتی‌که رأی تراگرفتم؟»

گویند: اسد از جبلةبن ابی‌رواد صدوبیست هزار درم‌گرفت وبگفت تاکسان رابیست‌بیست بدهند. سپاه‌وی ازمردم‌خراسان ومردم‌شام‌هفت‌هزارکس بود. کرمانی ابن‌علی‌را در بلخ جانشین‌کرد وگفت‌که هیچکس را نگذارد از شهر برون شود

وگرچه ترکان در شهر را بزنند.

نصربن سیارلیثی وقاسم‌بن نجیب مراغـی ازدی وسلیم‌بن سلیـمان سلمی و عمروبن مسلم ومحمدبن عبدالعزیز عتکی وعیسی اعرج حنظلی وبختری‌بن درهـم بکری وسعیداحمر وسعید صغیر وابستهٔ باهله‌گفتند: «خـدای امیر را قرین صـلاح بدارد به ما اجازهٔ برون شدن بده ودر اطاعت ما خلل میار» واسدبه‌آنها اجازهٔبرون شدن داد.

گوید: پس ازآن برون شد وبریکی ازدرهای بلخ جای گرفت. دو سراپردهٔ وسیع برای وی زدند ویکی رابه دیگری پیوستند. بـاکسان دو رکعت‌نمـاز کرد و نماز را طول داد سپس روی به قبله کرد وکسان را ندا دادکه خدا را بخوانید و دعای بسیار کرد وفیروزی‌خواست‌وکسان ازپس دعای‌وی‌آمین گفتند وسه بارگفت: «قسم به پروردگارکعبه فیروزی می‌یابید ان‌شاءالله»

گوید: پس ازآن منادی اسد ندا داد: هرکس از سپاهیان‌که زنی همراه‌بیارد حرمت از اوبرداشته شود.

گویند: اسد به فـرار برون شده بود و ام بکرکنیز فرزندار خویش رابا فرزندش به جا نهاده بود، کنیزی را دیدکه برشتری بود، گفت: «بپرسید این کنیز از آن کیست؟»

یکی از سواران برفت وبپرسید وبازآمد وگفت: « ازآن زیـادبن حـارث بکری است» زیادآنجا نشسته بود. اسد روی درهـم کشید وگفت: «بس نمـی‌کنید تا با یکی از شماکه به نـزدمن محترم است خشـونت آرم وپشتـش وشکمش را بزنم.»

زیادگفت: «اگرکنیز ازآن‌من است‌آزاد باشد، نه به خدا ای امیر، زنی‌همراه من نیست، این، دشمنی حسود است.»

گویند: پس اسد حرکت‌کرد وچون به نزد پل عطاءرسید به‌مسعودبن‌عمرو-

کرمانی که در آن هنگام از جانب کرمانی برازدیان سالاری داشت گفت: «پنجاه مرد واسب بجوی که براین پل بگذارمشان ونگذارند هر که‌از این جاگذشت باز-گردد.»

مسعودگفت: «پنجاه مرد از کجا توانم یافت؟»

پس اسد بگفت تا اورا از اسبش پایین کشیدند وبگفت تاگردنش را بزنند. گروهی به پاخاستند وبا وی سخن کردند تا دست از اوبداشت.

گوید: وچون از پل گذشت به جایگاهی رسید و آنجا بماند تا صبح شد، می‌خواست آنروز بماند غدافربن‌زیدگفت: «امیر امروز بماند تاکسان بیایند.»

گوید: دستور حرکت داد وگفت: «ما را به عقب ماندگان نیاز نیست» پس حرکت کرد، سالم‌بن منصور بجلی که با سیصدکس برمقدمهٔ وی بود با سیصدکس از ترکان که طلیعه خاقان بودند تلاقی کرد وسالارشان را با هفت کس ازآنها اسیر کرد وپیش اسدآورد وباقیمانده فراری شد.

گوید: ترک‌اسیر می‌گریست؛ بدوگفت: «چرا می‌گریی؟»

گفت: «برای‌خودم‌نمی‌گریم برای هلاکت خاقان می‌گریم.»

گفت: «چگونه؟»

گفت:«وی سپاهیانش را ازآنجاکه هست تامروپراکنده است.»

گوید: اسد برفت تا به سدره رسید که یکی ازدهکده‌های بلخ بود سالار سپاه بیرون شهریان ریحان‌بن زیاد عامری عبدلی بود، از بنی‌عبدالله بن‌کعب.

گوید: پس اورا معزول کرد ومنصوربن سالم را برمردم بیرون‌شهر گماشت. پس ازآن از سدره حرکت کرد ودر خریستان فرودآمد. درآنجا شیههٔ اسبی شنید. گفت: «این ازآن کیست؟»

گفتند: «ازآن عقاربن ذعیر» نام وی ونام پدرش را به فال بدگرفت(که عقار از عقراست به معنی نازائی ودست وپا بریدن چهارپای وذعیر از ذعر است به‌معنی

ترس» گفت: «وی را پس بفرستید.»

گفت: «کشته می‌شوم، به ترکان می‌رسم»

اسد گفت: «خدایت بکشد»

گوید: آنگاه برفت تا نزدیك چشمهٔ گرم رسید، بشربن رزین، یا رزین بن بشر به پیشواز وی آمد که گفت: «بشارت است ورزانت، ای رزین چه خبرداری؟»

گفت: «اگر به فریادمان نرسی شهرمان را می‌گیرند»

گفت: «به مقدام‌بن عبدالرحمان بگو نیزه مرا درازتر کند.» پس از آن روان شد و دردو فرسخی شهرگوزگان فرودآمد. صبحگاهان دوسپاه همدیگر را می‌دیدند. خاقان به حارث گفت: «این کیست؟»

گفت: «این محمدبن مثنی است وپرچم وی»

گویند: طلیعه‌داران خاقان سوی وی رفتند وبدوخبردادند که غبار بلندی از جانب بلخ نمودار است.

خاقان حارث را خواست و گفت: «مگر نگفته بودی که از اسد حرکتی ساخته نیست، اینك غباری‌است که از جانب بلخ می‌رسد.»

حارث گفت: «این همان دزدی است که به توگفته بودم که از یاران من است.»

گوید: خاقان طلیعه‌داران فرستاد و گفت: «بنگرید که برشتران‌تخت و کرسی می‌بینید؟»

طلیعه‌داران آمدند و گفتند که تخت و کرسی دیده‌اند.

خاقان گفت: «دزدان تخت و کرسی برنمیدارند، این اسد است که سوی تومی آید.»

گوید: اسد اندکی راه پیمود، سالم‌بن جناح بدو رسید و گفت: «ای امیر مژده که آنها را تخمین زدم، به چهارهزار نمی‌رسند، امیدوارم خدا خاقان‌را

بکشد.»

مجشربن مزاحم که با اسد همراه بود گفت: «ای امیر مردان خویش را فرودآر.»

اسد چهرهٔ اسب وی را بزد و گفت: «ای مجشر، اگر به رأی تو کار شده بود، اینجا نیامده بودیم» وباز اندکی برفت و گفت: «ای جنگاوران صبحدم پیاده شوید» که پیاده شدند و اسبان خویش را نزدیك هم آوردند وتیر و کمان گرفتند.

گوید: خاقان در مرغزاری بود که شب راآنجا به‌سر برده‌بود.

گوید: عمروبن موسی می‌گفت: «وقتی اسد نماز صبحگاهان بکرد حرکت کرد وازگوزگان گذشت که خاقان آنجا را غارت کرده بود وسپاه وی به شبورقان رسید.»

گوید: درآن هنگام قصرهای گوزگان به‌خواری افتاده بود.

گوید: مقدام‌بن عبدالرحمان غامدی عامل گوزگان با جنگاوران خویش و مردم گوزگان بیامد و کمك خویش را به اوعرضه کردند. گفت: «در شهر خویش بمانید» به‌گوزگان‌پسر گوزگان گفت: «با من بیا»

گوید: کار آرایش سپاه با قاسم‌بن‌بخیت مراغی بود که مردم ازد وبنی‌تمیم‌و گوزگان پسرگوزگان وخدمهٔ اورا برپهلوی چپ وی نهاد ومردم فلسطین راکه سالارشان مصعب‌بن عمروخزاعی بود با مردم قنسرین که سالارشان صغراءبن احمر بود به پهلوی راست وی نهاد. مردم ربیعه راکه سالارشان یحیی‌بن حضین بود بر پهلوی چپ نهاد ومردم حمص راکه جعفربن حنظلهٔ بهرانی سالارشان بود ومردم ازد راکه‌سلیمان‌بن عمرومقری حمیری سالارشان بود به‌آنها پیوست. منصور بن مسلم بجلی را بر مقدمه نهاد، مردم دمشق راکه سالارشان حملة بن نعیم کلبی بود به آنها پیوست وکشیکبانان و نگهبانان و غلامان اسد را بر آنها افزود.

گوید: خاقان نیز آرایش داد. حارث‌بن سریج ویاران وی وشاه سغد و فرمانروای چاچ وخرابغره پدرخاناخره جد کاوس، وفرمانروای ختلان وجیغویه و همه ترکان را برپهلوی راست نهاد. وچون تلاقی شد حارث باکسانی از مردم‌سغد که با وی بودند و در بندیان و دیگران برپهلوی چپ حمله برد که مردم‌ربیعه و دوسپاه از مردم شام‌آنجا بودند وآنها را هزیمت کرد که تا خیمه‌گاه اسد برفتند. آنگاه پهلوی راست که‌ازدیان‌بودند و بنی‌تمیم وگوزگان، حمله بردند وهمینکه به‌حریفان‌رسیدندحارث وترکان هزیمت شدند، آنگاه کسان همگی حمله بردند.

اسدگفت: «خدایا آنها نافرمانی می کردند نصرتشان عطاکن.»

ترکان‌پراکنده به هرسوهمی رفتند وپروای کس نداشتند. مسلمانان‌به اندازهٔ سه فرسنگ به تعقیبشان رفتند وهرکه را به دست‌آوردند کشتند تا به‌گوسفندان‌آنها رسیدند وصدوپنجاه‌وپنج هزارگوسفند براندند بااسب بسیار. خاقان درکوه‌راهی پیش‌گرفت، بجز راه‌بزرگ. حارث‌بن سریج عقبدار وی بود. اسد هنگام نیمروز به آنها رسید.

گویند: وقتی در جنگ خریستان، اسد با خاقان مقابل شد میان‌آنها نهری عمیق‌بود، اسد بگفت تا سرا پردهٔوی را بالا بردند. یکی از بنی قیس بن‌ثعلبه‌گفت: «ای مردم رای شما چنین است که وقتی کسان‌آمدند خیمه به‌پا کنید.»

گوید: پس اسد بگفت تا سراپرده را فرودآوردند. باد جنگ که‌آنرا هفافه گویند وزیدن‌گرفت وخدای هزیمتشان کرد، مسلمانان روی به قبله‌کردند و خدا را می‌خواندند وتکبیر می گفتند.

گوید: خاقان با نزدیك چهارصد سوار بیامدکه پوشش سرخ داشتند وبه یکی که‌سوری‌نام‌داشت‌گفت: «توشاه‌گوزگانی،اگرعربان تسلیم‌شدندهرکس ازمردم گوزگان راکه دیدی پیش وی رفته بکش.»

گوزگان به عثمان‌بن عبدالله‌بن شخیرگفت: «من ولایت خویش وراههای

آنرا بهتر می‌شناسم می‌خواهی کاری کنی که مایهٔ هلاك خاقان شود وتاباشی مایهٔ شهرت توشود؟»

گفت: «چیست؟»

گفت:«همراه من آیی؟»

گفت: «آری»

گوید: پس راهی گرفت که ورادك نام داشت وبالای علم‌های خاقان رسید که غافل‌بودند. خاقان بگفت تا کوسها بانگ‌بازگشت زدندوچون جنگ‌در میان‌بودتر کان قدرت بازگشت نداشتند. بار دیگرزدند که قدرت نداشتندآنگاه بار سوم زدند که قدرت‌نداشتند وبه جنگ سرگرم بودند.

گوید: پس ابن‌شخیروگوزگان به‌علم‌ها حمله بردند، خاقان به فرار روی بگردانید ومسلمانان اردوگاهشان را تصرف کردند، دیگهایشان که قل می‌زد به‌جای مانده بود باگروهی زن از عرب ووابسته وزنان ترك.

گوید: یابوی خاقان درگل فرورفت وحارث‌بن‌سریج اوراحفظ کرد.

گوید: اماکسان ندانستند که وی خاقان است.

اردوگاه ترك از همه چیز از ظروف نقره وسنج‌های ترکی پربود.خواجه‌ای می‌خواست زن خاقان را ببرد اما فرصت نیافت وباخنجر ضربتی بدو زد، وقتی به اورسیدند که هنوز می‌جنبید. پاپوش‌وی‌راگرفتند که ازنمد نقش‌دار بود.

گوید: اسد دختران ترك را پیش دهقانان خراسان فرستاد ومسلمانانی راکه به‌دست آنها بود بگرفت.

گوید: اسد پنج روزآنجا ببود.

گوید: اسبانی که پراکنده شده بود، می‌رسید واسدآنرا می‌گرفت وبه روز نهم باظفر سوی بلخ بازگشت.

ابن سجف مجاشعی شعری گفت به این مضمون:

«اگر در زمین بروی وزمین را بپیمایی
«طول زمین را وعرض آنرا بپیمایی
«کسی را تواناترو کاربرتر
«از امیر اسد نخواهی یافت
«که نیکی را به ما رسانید
«واز پراکندگی به فراهمی آورد
«خاقان جز باشتاب از اوجان نبرد
«وگروههای خاقان را پراکنده کرد
«ای ابن‌سریج علف ترشی‌دیدی
«علف‌ترشی که درد سر بیماران را
«شفا می‌دهد»

گوید: اسد حرکت کرد وروز بعد درجزهٔ گوزگان فرودآمد که خاقان آنجا بود وگریزان روان شد. اسد کسان را برای حرکت دعوت کرد بسیار کس ازمردم شام ومردم عراق آماده شدند که جعفربن حنظلهٔ بهرانی را سالارشان کرد، حرکت کردندودرشهری به‌نام«ورد» ازسرزمین‌جزه فرودآمدند وشب راآنجا به‌سر کردند. دچار باد وبارانی سخت‌شدند، بقولی‌دچار برف‌شدند وباز گشتند. خاقان‌برفت وپیش جیغویه‌طخاری‌جای‌گرفت، بهرانی‌پیش‌اسدبازگشت، اسدسوی‌بلخ‌بازگشت وبه‌سپاه ترکان که در مرورود بوده بود برخوردند که برای حمله به بلخ برون‌آمده بود و هرکس ازآنها راکه به دست آوردند کشتند، ترکان به‌کلیسای مرورود رسیده‌بودند اسدآن روز چهارهزار زره به دست‌آورد وچون به بلخ رسید به مردم‌گفت روزه بدارند به سبب آنکه خدا فتح به‌آنها داده بود.

گوید: وچنان بود که اسد، کرمانی را با دسته‌ها می‌فرستاد که یکی ودو وسه وبیشتر ازترکان را می‌گرفتند، خاقان سوی طخارستان بالا رفت وپیش جیغویه

خرلخی اقامت گرفت که در حفاظ وی باشد، خاقان بگفت تا کوسها بسازند وچون بخشکید وصدای آن خوب شد راه ولایت خویش گرفت وچون به اشروسنه رسید خرابغره، پدر خاناخره پدر افشین، همراه بازیگران به پیشواز وی آمد وهدیه‌ها و اسبانی برای وی وسپاهش آماده کرده بود، روابط میانشان خوب نبوده بود وچون به هزیمت بازآمده بود می‌خواست به نزد وی جایی داشته‌باشد وهرچه‌می‌توانست برای وی آورد.

گوید: پس از آن خاقان به ولایت خویش رفت وبرای نبرد و محاصرهٔ سمرقند آماده شدن گرفت. پنج‌هزار یابو برای سواری به حارث‌بن سریج ویاران وی داد، تعدادی یابو نیز میان سرداران ترك تقسیم کرد.

گوید: روزی خاقان با کورصول، بازی نردمی کرد، میانشان نزاع شد و کورصول دست خاقان را بشکست وخاقان سوگند یاد کرد که دست کورصول را خواهد شکست. خبر به کورصول رسید که‌دوری گرفت وگروهی ازیاران خویش را فراهم آورد وبه خاقان شبیخون‌زد واورا بکشت. روزبعد ترکان از اطراف وی پراکنده شد واورا برهنه واگذاشتند. زریق‌بن طفیل کشانی با خاندان حموکیان که از بزرگان ترکند بیامد واورا ببرد ودفن کرد ودربارهٔ وی چنان کرد که دربارهٔامثال وی می‌باید کرد.

پس از آن ترکان به غارت همدیگرپراکنده‌شدند وبعضی‌شان سوی چاچ رفتند. در این هنگام مردم سغد به طمع بازگشت به‌آنجا افتادند.

گوید: از سواران ترك که به کار غارت می‌پرداختند کسی بجز زر ابن کشی به سلامت نماند که به سلامت به طخارستان رسید.

گوید: وچنان بود که اسد،منیف‌بن وصاف عجلی را براسبی از بلخ فرستاده بود که برفت تا به شبورقان رسید.

گوید: ابراهیم‌بن هشام پادگان شبورقان بود وسیف را براسبان برید روانه

کرد تا پیش خالدبن عبدالله رسید وخبر را با وی بگفت.

گوید: اما هشام خبر را حیرت انگیز دانست و باور نکرد وبه ربیع حاجب خویش گفت:«وای تو اگر این پیر راست بگوید، از حادثه‌ای عظیم خبرآورده اما راستگویش نمیدانم، برو وبه‌او وعده بده،سپس از اوبپرس چه‌می گوید وگفتار وی را برای من بیار.»

گوید: حاجب پیش وی رفت وآنچه را هشام گفته بود انجام داد که با وی همان گفت که به هشام گفته بود.

گوید: هشام به حیرت درشد، بار دیگر اورا بخواست وگفت: «قاسم بن بخیت کیست؟»

گفت: «سالار سپاه»

گفت: «او بیامده»

گفت: «اگر آمده باشد خدا امیرمومنان را فاتح کرده است.»

گوید: اسد وقتی فتح کرده بود قاسم بن بخیت را فرستاده بود. وی بیامد و بردر تکبیر گفت،آنگاه وارد شدوهمچنان تکبیر می گفت. هشام نیز به سبب تکبیر قاسم تکبیر می گفت، تابه نزد وی رسیدوگفت: «ای امیرمومنان‌فتح!» وخبررا باوی بگفت.

گوید: هشام از تخت خویش به زیرآمد وسجدهٔ شکر کرد که به نزد ایشان یك سجده است.

گوید: قیسیان به اسد وخالد حسد بردند وبه هشام گفتند به خالدبن‌عبدالله بنویسد که به برادرش دستوردهد مقاتل‌بن‌حیان را بفرستد.

گوید: هشام به خالد نوشت. اسد، مقاتل بن حیان را در جمع کسان پیش خواندوگفت: «پیش امیرمومنان رو وآنچه را دیده‌ای با وی بگوی وحق رابگوی ان شاءالله جزحق نخواهی گفت،آنچه نیازداری از بیت‌المال بگیر»

گفتند: «در این صورت چیزی نخواهدگرفت»

گفت: «فلان وفلان مقدار مال بدوبده وفلان وبهمان تعداد جامه بدوبده و لوازم بده»

گوید: مقاتل بن‌حیان روان شد وپیش هشام‌بن عبدالملك رسید که با ابرش نشسته بود واز اوپرسش کرد.

مقاتل گفت: «به غزای ختلان‌رفتیم وبه حادثه‌ای بزرگ افتادیم، اسد را از ترکان بیم دادند، اما به‌آنها اعتنا نکردیم تا به ما رسیدند و چیزی از غنایم مارا بگرفتند وقسمتی از اردوگاهمان‌را به غارت بردند، آنگاه به نزدیك خلم مارا عقب زدند وکسان به قشلاقگاههای خویش رفتند آنگاه خبرآمد که خاقان سوی گوزگان روان شده وما در همان اوقات با دشمن درگیر شده بودیم، مارا حرکت داد و در روستایی ما بین اردوگاهمان وسرزمین‌گوزگان تلاقی کردیم، گروهی از فرزندان مسلمانان به چنگشان افتاده بود به پهلوی چپ ما حمله‌آوردند و آنرا عقب راندند. پس ازآن پهلوی راست ما به‌آنها حمله برد وخدا برآنهاظفرمان داد که چند فرسخ به تعقیبشان رفتیم واردوگاه خاقان را غارت کردیم که از آنجا برفت»

گوید: هشام تکیه داده بود وچون از اردوگاه خاقان سخن‌آورد بنشست‌وسه بارگفت: «شما اردوگاه خاقان را غارت کردید؟»

گفت: «آری»

گفت: «بعد چه شد؟»

گفت: «وارد ختلان شدند وبرفتند.»

هشام گفت: «اسد ضعیف است»

گفت: «آرام، ای امیرمومنان، اسد ضعیف نیست، بیش ازآنچه کرد تاب نداشت»

هشام گفت: «حاجت خویش را بگوی»

گفت: «یزید بن مهلب از پدر من، حیان، یکصد هزار درم به ناحق گرفته.»

هشام گفت: «زحمت شاهد آوردن را به عهدهٔ تو نمی‌نهم، به نام خدا قسم یاد کن که چنانست که گفتی.»

گوید: مقاتل قسم یاد کرد و آن مبلغ را از بیت‌المال خراسان بدو پس دادو به خالد نوشت که به اسد دربارهٔ آن بنویسد که خالد نوشت و اسد یکصد هزار درم بدو داد که مطابق کتاب خدای وترتیب میراث میان وارثان حیان تقسیم کرد.

به قولی هشام به اسد نوشت که در این باب خبر گیرد، اگر آنچه گفته حق باشد یکصد هزاربه او داده شود. کسی که خبر فتح خراسان را به مرو رسانید عبدالسلام بن اشهب حنظلی بود.

گوید: اسد درمورد هزیمت خویش در نبرد سان گروهی را پیش خالدبن عبدالله فرستاد که علم‌های خاقان‌را باسرهای مقتولان ترك همراه داشتند که خالد آنها را پیش‌هشام فرستاد، هشام قسمشان داد که راست گفته‌اند و آنها قسم‌یاد کردند که به آنها جایزه داد.

گوید: وچنان بود که سبل هنگام مرگ وقتی ابن سائجی را جانشین خویش می کرد سه سفارش بدو کرد گفت: «با مردم ختلان چون من گردنفرازی مکن که من پادشاهم وتوپادشاه نیستی، تویکی از آنها هستی و آنچه را از شاهان تحمل می کرده‌اند از توتحمل نمی کنند. منتظر نمان که سپاه بخواهد وآن را به ولایتتان پس آری که از پس من ملك از آن سپاه است وملوك را نظام باید وکسان اگر نظام ندارند اوباش باشند، با عربان جنگ مکنید وتا می‌توانیدآنها را بەحیله از خویشتن بدارید.»

ابن سائجی بدوگفت: «اما اینکه گفتی با مردم ختلان گردنفرازی نکنم، این را دانسته‌ام، آنچه دربارهٔ پس‌آوردن سپاه گفتی، شاه راست‌گفت، اینکه‌گفتی‌با عربان جنگ مکنید، تو که بیشتر ازهمهٔ شاهان باآنها جنگیده‌ای، چگونه ازجنگشان نهی می کنی؟»

گفت: «خوب کردی که آنچه را نمی‌دانی پرسیدی. من نیروی شما را با نیروی خودم قیاس کردم وچنان یافتم که نسبت به من چیزی نیستند. وچنان بود که وقتی من باآنها نبرد می کردم به زحمت ازآنها می‌گریختم وشما اگر باآنها نبرد کنید هلاك می‌شوید.»

گوید: وچنان بود که سپاه سوی چین گریخته بود. ابن سائجی همان بود که حرکت خاقان را به اسدبن عبدالله خبر داده بود ونبرد با اسد را ناخوش داشت.

در این‌سال مغیرةبن سعید و بیان باگروهی قیام کردند وخالدآنها را بگرفت وبکشت.

سخن از خبر کشته‌شدن مغیرة ابن سعید و بیان ویارانشان

مغیرةبن سعید، چنانکه‌گفته‌اند، جادوگر بود.

اعمش‌گوید: شنیدم که‌مغیرة بن‌سعید می‌گفت: «اگر بخواهم عاد وثمود و نسلهای بسیار مابین‌آنها را زنده توانم کرد.»

گوید: وچنان بود که مغیره سوی‌گورستان می‌رفت وسخن می کرد وبرگورها همانند ملخان نمودار می‌شد(یا چیزی‌نظیر این سخن‌گفت).

محمدبن عبدالرحمان‌گوید: یکی از مردم بصره پیش ماآمد که طالب علم

بود[1] وپیش ما بود، روزی به کنیز خویش گفتم ماهی‌ای به دودرم برای من بخر، آنگاه با آن بصری پیش مغیرة بن سعید رفتم که به‌من گفت: «ای محمد می‌خواهی بگویم چرا ابروانت فاصله دارد؟»

گفتم: «نه»

گفت: «می‌خواهی به تو خبر دهم که چرا کسانت نام ترا محمد کرده‌اند؟»

گفتم: «نه»

گفت: «تو خادم خویش را فرستادی که ماهی‌ای به دو درم برایت بخرد.»

گوید: وما از پیش وی برخاستیم.

ابونعیم گوید: وچنان بود که مغیره با جادوسروکار داشت، خالد قسری اورا بگرفت وبکشت وبیاویخت.

سعید بن مردابند وابستهٔ عمرو بن حریث گوید: وقتی مغیره وبیان را با شش کس پیش خالد آوردند، اورا دیدم که بگفت تا تختش را به مسجد جامع آوردند وبگفت تا دسته‌های نی بیاوردند بانفت، آنگاه به مغیره گفت که یك دسته نی برگیرد که سستی کرد وتأمل کرد، تازیانه‌ها برسروی فرود آمد که یکدسته برداشت و به برگرفت که بدو بستند. سپس نفت براو ودستهٔ نی ریختند وآتش در آن افروختند که وی بانی بسوخت. آن گروه را نیز بگفت که چنان کردند، در آخر به بیان گفت که پیش نی دوید وآن را به برگرفت، خالد گفت: «وای شما در همه کار احمقید، چرا این را به مغیره یاد ندادید.» پس اورا بسوخت.

ابوزید گوید: وقتی خالد، مغیره وبیان را بکشت کس به طلب مالك بن اعین

۱ــ نکته‌ای که نباید از خاطر خواننده دور بماند این است که در استعمال دوران اول اسلامی همیشه علم به معنی حدیث به‌کار می‌رفته، فی‌المثل اطلبوا العلم و لوبالصین یاطلب العلم فریضة علی کل مسلم، یااطلبوا العلم من المهد الی اللحد، به معنی حدیث است و این قضیه از دقت در موارد به‌کار رفتن کلمه چنان آشکار است که محتاج توضیح بیشتر نیست (م)

جهنـی فرستادوازاوپرسش کرد، و اودربارهٔ خویش راست‌گفت که رهایش کرد و چون مالك با معتمدان خویش خلوت کرد که ابومسلم خراسانی از آن جمله بـود شعری خواند به این مضمون:

«میان دوراه، برای وی راهی روشن نهادم
«وخورشید را جزوچیزهای دیگرگل اندود کردم
«وقتی از من پرسش کرد وی را به شبهه انداختم
«چنانکه سین‌وشین‌بهنگام‌نوشتن‌مشتبه می‌شود»

وچون‌ابومسلم تسلط یافت‌گفت: «اگر اورا به دست آرم به موجب اقراری که‌برضدخویش کرده‌می کشمش»

علی‌بن محمدگوید: مغیرة‌بن سعیـد با هفت‌کس قیام‌کرد، آنها را خـادمان می‌نامیدند. بیرون‌کوفه قیام‌کردند خالد قسری به منبر بود که قیامشان را بدوخبر دادند وگفت: «آبم دهید»وابن نوفل این را براوعیب‌گرفت وشعری‌گـفت به این مضمون:

«ای خالد، خدایت پاداش خیر ندهد
«وفلان‌امیر در فلان مادرت[1]
«میان قیسیان وقسریان
«آرزوی تفاخر داری
«گویی از بزرگان بنی‌جریری
«مادرت یك زن بومی بود
«وپدرت سفله‌ای‌بود
«واوباش، همانند سران نباشند
«جریر از مردم اصیل یمنی بود

۱ــبا کلمات صریح

«با نسب والاومقام معتبر
«توپنداشته‌ای که از یزید آمده‌ای
«اما شمارا همانند بزغاله براندند
«توبه نزد مغیره بندهٔ بدی بودی
«واز غرش شیر از ترس می‌شاشیدی
«وچون بلیه دیدی گفتی آبم دهید
«آنگاه برتخت شاشیدی
«از بیم هشت بومی وپیری فرتوت
«که یاوری نداشت»

در همین سال بهلول‌بن‌بشر، ملقب به کثاره «حکمیت خاص خدا است» گفت‌و کشته شد.

سخن از خروج بهلول ابن‌بشر و کشته شدن او

ابوعبیده معمربن مثنی گوید: بهلول دعوی خدایی‌داشت. وی معادل یک ششم درم (دانگ)چیزمی‌خورد وبه نزد هشام‌بن عبدالملک به دلیری شهره بود. به آهنگ حج برون شد وبه غلام خویش گفت مقداری سرکه به یك درم برای او بخرد. غلامش شرابی به نزد وی‌آورد وبگفت تا پس دهد ودرم‌را بگیرد، اما از او نپذیرفتند. بهلول پیش عامل دهکده که جزو سواد بود رفت وبا وی‌سخن کرد،عامل بدو گفت: «شراب از تو واز قوم توبهتر است.»

گوید: بهلول‌ازپی‌حج‌خویش رفت وهمینکه‌آن را به‌سربردمصمم شدکه بر ضد حکومت قیام‌کند، در مکه‌کسانی را یافت‌که با رأی وی همآهنگ بودند یکی از دهکده‌های موصل را وعده‌گاه کردند که چهل کس آنجا فراهم‌آمدند و بهلول را

سالار خویش کردند وهمسخن شدند که به هر که گذر کردند بگویند از پیش هشام می آیند که آنها را برای بعضی کارها به نزد خالد فرستاده است تا کارهایشان را انجام دهد. به هرعاملی گذشتند با وی چنین گفتند واسبانی از اسبان بریدگرفتند و چون به دهکده‌ای رسیدند که غلام آنجا سرکه خریده بود وشراب بدوداده بودند، بهلول گفت: «از این عامل آغاز می کنم که آن سخنان راگفت.»

یارانش گفتند: «ما قصد کشتن خالد داریم. اگر از این آغاز کنیم کارمان شهره شود وخالد وغیروی از ما حذر کنند، ترا به خدا این را مکش که خالد که مسجدها را ویران می کند و کلیساها و کنیسه‌ها می‌سازد وگبران را ولایتدارمسلمانان می کند وزنان مسلمان را به ذمیان شوهر می‌دهد، از دست ما بگریزد شاید اورا بکشیم وخدا مارا از اوآسوده کند.»

گفت: «به‌خدا تکلیف خویش‌را برای کار پس ازآن وانمی‌گذارم، امید دارم این راکه آن سخنان را با من بگفت بکشم، به خالد نیز دست یابم و او را بکشم. اگر این را بگذارم وسوی خالد روم کارمان شهره شود واین از دستمان برود. در صورتیکه خدای عزوجل گفته :

قاتلوا الذین یلونکم من‌الکفار ولیجدو افیکم غلظه[1]

یعنی: باآن کسان از کافران که مجاور شمایند، کارزار کنید باید درشما خشونتی ببینند.»

گفتند: «چنان کن که رأی تواست»

گوید: پس بهلول سوی آن کس رفت واورا بکشت، کسان خبر یافتند و بدانستند که آنهاخارجی‌هستند وراه‌فرارپیش گرفتند، پیک‌هاسوی‌خالدروان‌شدند و به اوخبردادند که کسانی از خارجیان قیام کرده‌اند، امادر آنوقت نمی‌دانستندسالارشان کیست.

۱ــ توبه، آیهٔ ۱۲۴

گوید: خالد از واسط برون شد وسوی حیره رفت، در این وقت کسانی همراه وی بودند. در همان ایام سرداری از مردم شام، از بنی‌قین با سپاهی آمده بود که آنها را بکمك عامل‌خالد که در هند بود فرستاده بودند ودر حیره‌فرود آمده بودند، به همین جهت خالدآنجا رفته بود.

گوید: خالد سردار سپاه را پیش خواند و گفت: «با این زدین گشتگان‌نبرد کن که هر که یکی ازآنها را بکشد، من جزآنچه درشام‌گرفته، عطایی به اودهم واز رفتن‌سوی‌هندوستان‌معافش‌دارم»

گوید: رفتن سوی هندوستان برای‌آنهاسخت‌دشوار بود بدین جهت بدین کار شتافتند و گفتند: «این کسان را می‌کشیم وسوی ولایت خویش‌باز می‌رویم.»

گوید: پس مرد قیسی با ششصد کس سوی آنها روان شد. خالد نیز دویست کس از نگهبانان‌کوفه را به‌آنها پیوست، برساحل فرات تلاقی‌شد. مرد قیسی‌یاران خود را بیاراست ونگهبانان‌کوفه را به کنار زد و گفت: «با مانباشید» که می‌خواست خود او ویارانش باقوم روبروشوند وظفر خاص‌آنها باشد، به سبب وعده‌ای که خالد به‌آنها داده بود.

گوید: بهلول سوی‌آنهاآمد ودربارهٔ سالارشان پرسش کرد وجای وی را بدانست وبدوپرداخت. پرچم سیاهی به دست داشت، بدو حمله برد وازشکاف‌زره ضربتی بدوزد که‌گفت: «مراکشتی خدایت بکشد»

بهلول‌گفت: «به جهنم برو، خدایت لعنت‌کند»

گوید: مردم شام با نگهبانان‌کوفه فراری شدند تا به‌در کوفه رسیدند وبهلول ویارانش همچنان ازآنها می کشتند. شامیان براسبان خوب بودند واز وی جان بردند اما به نگهبانان‌کوفه رسید که‌گفتند: «دربارهٔ ما از خدای بترس که ما به‌اکراه واجبار آمده‌ایم» بهلول با نیزه بسرهایشان همی زد و می‌گفت: «بروید، فرار، فرار»

گوید: بهلول همراه مرد قیسی کیسه‌ای یافت که آنرا برگرفت.

گوید: در کوفه شش نفر بودند که عقیدهٔ بهلول داشتند وبرون شدند که به وی ملحق شوند و کشته شدند. بهلول سوی آنها روان شد و کیسه را پیش روی خویش می‌بردگفت: «اینان راکی کشت که این درم‌ها را به‌او دهم»

این یکی می‌گفت: «من بودم» آن یکی می‌گفت: «من‌بودم» تا آنها رابشناخت وآنها می‌پنداشتند که وی از جانب خالدآمده که مالی به‌آنها دهد به سبب آنکه خارجیان راکشته‌اند.

گوید: بهلول به مردم دهکده‌گفت: «اینان راست می‌گویند، اینان آن‌کسان راکشته‌اند؟»

گفتند: «آری»

بهلول بیم داشت که آنها این دعوی را به طمع مال‌کرده باشند، پس به‌مردم دهکده‌گفت: «بروید» وبگفت تاآن‌کسان رابکشتند.

گوید: یارانش این‌کار را براوعیب‌گرفتند، باآنها حجت‌گویی کرد که به حجت وی تسلیم شدند.

گوید: خبر هزیمت‌قوم وخبر کشته شدن آن کسان از مردم صریفین به خالد رسیدوسرداری از بنی‌شیبان‌راکه‌یکی‌ازبنی‌حوشب‌بن‌یزید بودفرستاد که مابین‌موصل و کوفه با خارجیان مقابل شد، بهلول به‌آنها حمله برد مردشیبانی بدوگفت: «ترا به حق خویشاوندی‌قسم! حسن کناره گرفته‌ای پناه جویم» وبهلول دست از اوبداشت یارانش هزیمت شدند وپیش خالد رفتند که در حیره مانده بود وانتظار می‌برد و ناگهان هزیمتیان سوی وی تاختند.

گوید: بهلول همانروز حرکت کرد وآهنگ موصل داشت، عامل موصل از وی بیمناك شد وبه هشام نوشت که‌گروهی از خارجیان قیام‌کرده‌اند وتباهی می کنند و ازکار ناحیهٔ خویش نگران است وسپاهی خواست که به‌کمك آنها با خارجیان

نبرد کند.

هشام بدو نوشت که کثارة‌بن بشر را سوی آنها فرست. وچنان بود که هشام، بهلول را به لقب می‌شناخت، عامل موصل بدو نوشت که آن که قیام کرده همان کثاره است.

گوید: پس از آن بهلول به یاران خویش گفت: «به خدا با کشتن پسر زن نصرانی کاری از پیش نمی‌بریم- منظورش خالد بود - من به خاطر خدای قیام کرده‌ام پس چرا به طلب سری نباشم که خالد و کسان خالد را تسلط بخشیده است؟»

گوید: پس به‌آهنگ هشام که در شام بود حرکت کرد. عاملان هشام بیمناك شدند که اگر وی را واگذارند که از ولایتشان بگذرد و به‌شام برسد هشام از آنها دل‌آزرده شود. خالد سپاهی از مردم عراق برضدوی فراهم‌آورد. عامل جزیره نیز سپاهی از مردم جزیره فراهم‌آورد، هشام نیز سپاهی از مردم شام فراهم‌آورد که در دیری مابین جزیره وموصل فراهم آمدند، بهلول بیامد تا به نزدآنها رسید. به‌قولی در کحیل نزدیك موصل تلاقی شد، بهلول بیامد وبه در دیر فرودآمد بدوگفتند: «از در دیر به یکسو رو که ما برای مقابلهٔ تو برون شویم»

گوید: پس بهلول به کنار رفت وسپاه سوی وی آمدوچون کثرت آنها رابدید وخود او هفتاد کس داشت، یاران خویش را پهلوی راست وچپ کرد، سپس سوی آنها رفت و گفت: «هریك از شما امید دارد که مارا بکشد وبه سلامت سوی‌ولایت وکسان خویش رود؟»

گفتند: «چنین امیدواریم انشاءالله»

گوید: بهلول به یکی ازآنها حمله برد واورا بکشت وگفت: «اما این یکی هرگز پیش کسان خود نخواهد رفت» وچنین کرد تا شش کس ازآنها را بکشت که هزیمت‌شدند و وارد دیر شدند وآنها را محاصره کرد، برایشان کمك آمد که‌بیست-

هزارشدند، یاران بهلول گفتند: «بهتر است اسبان خوش‌را پی کنیم و یکباره به‌آنها حمله بریم»

بهلول گفت: «چنین مکنید که‌تاوقتی که براسبانمان هستیم خویشتن رانبرد صدای معذور کنیم.»

گوید: پس همهٔ آن روز با سپاه بجنگیدند، تا به وقت پسین وبسیار کس از آنها را کشتند وزخمی کردند.

گوید: پس از آن بهلول ویارانش اسبان خویش را پی کردند وپیاده شدند، با شمشیرهای کشیده در آنها افتادند و بدردشان آوردند. بیشتر یاران بهلول کشته شدند، وی‌نبرد می کرد واز یاران‌خویش‌دفاع می کرد، یکی ازمردم جدیلهٔ قیس که کنیهٔ ابوالموت داشت‌بدوحمله برد که‌ازپای‌بیفتاد،باقیماندهٔ یارانش پیش وی‌آمدند وگفتند: «کار ما را از پی‌خویش‌به یکی سپار که بدان قیام‌کند.»

گفت: «اگر من هلاك شدم، امیرمومنان دعامهٔ شیبانی است. اگردعامه‌هلاك شد، امیرمؤمنان عمرویشکری است.»

گوید. وچنان بود که ابوالموت با بهلول خدعه کرده بود، بهلول همان شب بمرد، صبحگاهان دعامه فراری شد وآنها را واگذاشت ویکی از شاعرانشان، شعری‌گفت به این مضمون:

«دعامه امیرمؤمنان نیست‌بد
«وهنگام جنگ
«بدترین تکیه‌گاه است»

ضحاك‌بن قیس نیز به رثای بهلول وتذکار یاران وی شعری دارد به این مضمون:

«از پی ابوبشر وصحبت وی
«دچار قومی شدم که برضدمن

«با احزاب همدست بودند
«گویی هرگز از یاران ما نبوده‌اند
«واز همین پیش با ما دوستی نداشته‌اند
«ای دیده اشك فراوان بریز
«وبریاران ودوستان‌رفتهٔما
«زاری کن
«که ظاهر وباطن دنیا را به ما واگذاشتند
«ومجاوران بهشت جاوید شدند»

ابوعبیده‌گوید: وقتی بهلول کشته شد عمرویشکری به نبرد برون شد وطولی نکشید که کشته شد. پس از آن عنزی صاحب اسب سپید، که به این عنوان شهره بود، باشصت کس برضد خالد قیام کرد. خالد، سمط‌بن مسلم بجلی را با چهارهزار کس به مقابلهٔ وی فرستاد که برساحل فرات تلاقی کردند، عنزی به سمط حمله برد وضربتی میان انگشتان وی زد که شمشیرش را بینداخت ودستش شل شد.

گوید: قوم حمله آوردند وحروریان هزیمت شدند، غلامان واوباش مردم کوفه جلوشان‌رفتند وبا سنگ چندان بزدند که آنها را کشتند.

ابوعبیده‌گوید: پس از آن وزیر سختیانی باگروهی برضد خالد قیام کرد قیام وی ازحیره‌بود وبه‌هردهکده‌ای می‌گذشت آنرا می‌سوزانید وهر که را می‌دید می‌کشت وبرهرچه‌آنجا بود وبربیت‌المال تسلط می‌یافت. خالد سرداری ازیاران خویش را فرستاد باگروهی ازنگهبانان کوفه که با وی نبرد کردند.

سختیانی که باگروهی اندك بود نبرد کرد تابیشتر یارانش کشته شدند و زخم بسیار خورد. وی راکه از پای افتاده بود بگرفتند وپیش خالد بردند که روی به خالدکرد واو را وعظ گفت و آیاتی از قرآن را بر او خواند. خالد آنچه را از اوشنید پسندید و از کشتنش دست بداشت وبه نزد خویش بداشت وپیوسته شبانگاه

می‌فرستاد که اورا می آوردند وبا وی سخن می کرد واز اوپرسش می کرد.

گوید: خبر به‌هشام رسید ودر این باب به نزد وی از خالد سعایت کردند و گفتند: «یك حروری‌را که کشته وسوخته واموال به غارت برده، گرفته وزنده بداشته واورا هم‌صحبت خویش کرده»

گوید: هشام به خشم آمد وبه خالد نوشت واورا دشنام داد و گفت: «فاسقی را که کشته وسوخته واموال به غارت برده، زنده مدار» اما خالدمی گفت: «مرگ وی را حیف می‌دارم» به‌سبب سخنان‌فصیحی که از اومی‌شنید.

گوید: از اینروبه هشام نامه نوشت وکار اورا سبك وانمود، به قولی، نامه ننوشت بلکه درکار وی تأخیر می کرد واز اودفاع می کرد تا وقتی که هشام بدو۔نوشت وملامتش کرد ودستور داد که اورا بکشد وبسوزد.

گوید: وچون دستور قاطع بیامد که رد آن میسر نبود، کس فرستاد و اورابا تنی چند از یارانش که با وی دستگیر شده بودند پیش خواند که به مسجدشان‌بودند ودسته‌های نی بیاوردند، وآنهادرمیان‌دستهٔ نی نشستند ونفت برایشان ریختند، آنگاه برونشان‌آوردند در میدان بداشتند وآتش درآنها افکندند وکس‌از ایشان نبود که اضطراب‌نیاورد وزاری نکرد مگر سختیانی که نجنبید وپیوسته قرآن می‌خواند تا جان داد.

در این‌سال اسدبن عبدالله غزای ختلان‌کردودر اثنای این غزا، بدرطرخان، شاه ختلان راکشت.

سخن‌ازغزای اسد درختلان واینکه‌چرا بدرطرخان راکشت

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: اسدبن عبدالله غزای ختلان کردواین غزای بدر طرخان بودکه مصعب‌بن عمروخزاعی را سوی وی فرستاد.

مصعب برفت تا نزدیك بدر طرخان فرود آمد و او امان خواست که‌پیش اسدرود. مصعب پذیرفت واوپیش‌اسد رفت وازاوچیزهاخواست که نپذیرفت. پس از آن بدر طرخان از اسدخواست که یکهزارهزار درم‌ازاوبپذیرد.

اسد بدوگفت: «تومردی بیگانه‌ای از مردم بامیان چنانکه به ختلان آمده‌ای از آنجا برون شو.»

بدر طرخان‌گفت: «توباده اسب دم بریده به خراسان‌آمده‌ای واگر اکنون از آن برون شوی با کمتر از پانصد شتر نخواهی رفت و چیزهای دیگر، من با چیزی‌به‌ختلان‌آمده‌ام، آن را به من بازده تا چنانکه وارد شده‌ام از آن‌بیرون شوم.»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «جوان بودم که‌آمدم وبا شمشیر مال به دست‌آوردم‌وخدای‌خاندان و فرزند نصیب کرد، جوانی مرا بده تا از ختلان بروم، می‌گویی از پیش‌خاندان و فرزندان خویش بروم، مرا بی‌خاندان و فرزند زنده بودن چه سود؟»

گوید: اسد خشمگین‌شد، بدرطرخان به امان اطمینان داشت، اسد بدوگفت: «مهر به‌گردن تومی‌نهم که ازآسیب سپاهیان برتو بیمناکم.»

گفت: «این را نمی‌خواهم همین مرا بس که یکی از جانب تومراپیش‌مصعب رساند.»

گوید: اما اسد اصرار کرد که مهر به‌گردن وی نهد. پس‌مهربه‌گردن وی‌نهاد واورا به ابوالاسد وابستهٔ خویش سپرد. ابوالاسد او را ببرد تا شبانگاه به اردوگاه مصعب رسانید. سلمةبن ابی عبدالله جزو وابستگان،همراه مصعب بود، ابوالاسد به سلمه برخورد که عرابه را به جا می‌نهاد، سلمه به ابوالاسدگفت: «امیردربارهٔ بدرطرخان‌چه کرد؟»

ابوالاسد حکایت پیشنهاد بدرطرخان راباوی بگفت که اسد نپذیرفته بود و

او را پیش‌مصعب فرستاده بود که وارد قلعه کند. سلمه گفت: «امیراین کار را از روی صواب نکرده به زودی در این کار می‌نگرد و پشیمان می‌شود، می‌باید آنچه‌را عرضه می‌کرد بگیرد یا اورا بدارد و به قلعه‌اش نفرستد ما به وسیلهٔ پلها که ساختیم‌و تنگه‌ها که اصلاح کردیم وارد آنجا شدیم مانع بدرطرخان از حمله به ما این بود که امید صلح داشت، اکنون که از صلح نومید شده، از کوشش باز نخواهد ماند، امشب اورا در خیمهٔ من واگذار واورا به نزد مصعب مبر که مصعب‌وقتی او رابببیند به‌قلعه‌اش می‌فرستد.»

گوید: ابوالاسد با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد در راهی تنگ پیش رفت که سپاه‌گروه‌گروه شد، اسد برفت تابه شهری رسید، تشنه شده بود و کسی از خادمانش با وی نبود، آب خواست، سغدی ابن‌عبدالرحمان، ابوطعمهٔ جرمی با یکی از خادمان خویش همراه بود، خادم یک شاخ تبتی همراه داشت، سغدی شاخ تبتی را بگرفت ومقداری سویق درآن‌ریخت واز آب نهر روی‌آن ریخت وتکان داد واسد را با تنی چند ازسران سپاه سیراب کرد. آنگاه اسد در سایهٔ درختی فرود آمد ویکی از کشیکبانان را خواست و سر خویش را برزانوی وی نهاد.

گوید: مجشربن مزاحم سلمی، که اسب خویش را می‌کشیدبیامدومقابل‌اسد نشست واورا می‌نگریست.

اسدگفت: «ابوالعدیس چونی؟»

گفت: «دیروز نیك حالتر از امروز بودم»

گفت: «چرا؟»

گفت: «بدرطرخان در چنگ ماست، پیشنهادی کرده که امیر نه پیشنهاد اورا پذیرفته ونه اورا محکم نگهداشته بلکه رهایش کرده وگفته که وی را وارد قلعه‌اش کنند به‌این پندار که او را وفایی هست.»

گوید: در این هنگام اسد پشیمان شد و بلدی از مردم ختلان را پیش خواند با یکی از مردم‌شام که تیزپی بود و اسبی سبک‌رو داشت و چون‌آنها را بیاوردند به شامی گفت: «اگر پیش از آنکه بدرطرخان وارد قلعه‌اش شود به اورسیدی هزاردرم جایزه داری»

گوید: آن دو کس برفتند تا به اردوگاه مصعب رسیدند، شامی ندا داد که‌این کافرچه کرد؟

گفتند: «به نزد سلمه است»

گوید: بلد با خبر پیش اسد بازگشت وشامی با بدرطرخان در خیمهٔ سلمه بماند.

گوید: اسد کس پیش بدرطرخان فرستاد که وی را ببرند و بدو ناسزا گفت بدرطرخان بدانست که اسد پیمان وی را شکسته وریگی برداشت و به طرف‌آسمان افکند و گفت: «این پیمان خداست» آنگاه ریگ دیگری برگرفت و به طرف‌آسمان افکند و گفت: « این پیمان محمد است صلی‌الله‌علیه‌وسلم» دربارهٔ پیمان امیرمومنان وپیمان مسلمانان نیز چنین کرد، واسد بگفت تا دست اورا ببرند.

گوید: پس از آن اسد گفت: « از صاحبان خون ابی‌فدیك کی اینجاست؟»

گوید: ابوفدیك یکی از مردم ازد بود که بدرطرخان وی را کشته بود.

یکی از ازدیان برخاست گفت: «من».

اسد گفت: «گردنش را بزن» واوچنان کرد.

گوید: پس از آن اسد برقلعهٔ بزرگ تسلط یافت وقلعهٔ کوچکی بالاتر از آن بماند که فرزندان واموال بدرطرخان‌در آن‌بودند که به تصرف آنها نیامد ، آنگاه‌اسد سپاه را در دره‌های ختلان پراکند.

گوید: اسد سوی مرورفت‌وایوب‌بن ابی‌حسان تمیمی راکه عامل آنجا بود معزول کرد و خالدبن شدید پسر عموی خویش را عامل آنجا کرد، وچون به بلخ

رسید خبر یافت که عمارةبن حریم، فاضله دختر یزیدبن مهلب را به زنی گرفته و به خالدبن شدیدنوشت:«عماره را وادار کن که دختر یزید را طلاق دهد واگر نپذیرفت یکصد تازیانه به اوبزن.»

گوید: خالد کس به‌طلب عماره فرستاد که بیامد، بوقتی عذافربن‌زید تمیمی پیش وی بود. بدودستور داد فاضله را طلاق دهد، واز پس آنکه مقاومتی کرد، چنان کرد. عذافر گفت: «به خدا عماره جوانمرد وسرورقیس است ومیان قیسیان کسی ابهت اورا ندارد.» یعنی معتبرتر از اونیست.

گوید: پس از آن خالدبن شدید درگذشت واشعث‌بن جعفر بجلی جانشین وی شد.

در این سال صحاری پسر شبیب جان فروش شد ودر جبل «حکمیت خاص خداست» گفت.

سخن از خبر
صحاری پسر شبیب

ابوعبیده، معمربن‌مثنی، گوید: صحاری‌بن شبیب پیش خالدآمد و دربارهٔ میراث از اوپرسید.

خالدگفت: «پسر شبیب را با میراث چکار؟»

گوید: ابن شبیب بدرودگفت وبرفت، خالد پشیمان شد وبیم کرد که برضد وی شکافی پدیدآرد و کس فرستاد و اوراپیش خواند، صحاری گفت: «من‌هم‌اکنون پیش وی بودم» اما نخواستند او را رها کنند، صحاری با شمشیر خویش به آنها حمله برد که رهایش کردند وبر نشست وبرفت‌تا از واسط گذشت. آنگاه اسب‌خویش را پی کرد وبر زورقی نشست که جای وی نهان بماند. پس از آن سوی کسانی از بنی‌تیم‌اللات‌بن ثعلبه رفت که در جبل بودند وخبر خویش وخبر خالد را برای

آنها بگفت.

بدو گفتند: «از قصهٔ میراث چه امید داشتی، بهتر بود وقتی پیش زن نصرانی رفتی او را با شمشیر خویش می‌زدی»

گفت: «به خدا منظورم قصهٔ میراث نبود، می‌خواستم به نزد وی رفته باشم تا برای او ناشناس نباشم، سپس پسر زن نصرانی را به عوض فلانی به غافلگیری بکشم.»

گوید: وچنان بود که خالد پیش از آن یکی از صفریان از کار افتاده‌را دست بسته کشته بود.

گوید: پس از آن صحاری، تیمیان را دعوت کرد که با وی به پا خیزند، بعضی‌شان پذیرفتند، بعضی دیگر گفتند: «منتظر می‌مانیم» بعضی نیز نپذیرفتند و گفتند: «اینك قرین سلامتیم»

گوید: وچون صحاری چنین دید در این باب شعری گفت به این مضمون:

«من از اوقضیهٔ میراث نمی‌خواستم
«طمع داشتم که به کشتن وی دست یابم
«وزمین را از او و کسانی که در آن
«تباهی می کنند وازحق بگشته‌اند
«وهرستمگر لجوجی
«که ببینم حق را رها کرده
«وروش ضلالت گرفته
«آسوده کنم
«من جان خویش را به پروردگارم می‌فروشم
«وقیل‌وقال را به کسان وامی‌گذارم
«خاندان‌ومالم را می‌فروشم

«که در بهشت جاوید
«امیدخاندان‌ومال‌دارم.»

گوید: پس نزدیك سی کس با وی بیعت کردند ودر جبل جان فروش‌شد، آنگاه برفت تا به مبارك رسید. خالد خبر یافت و گفت: «از همین بیمناك بودم» پس از آن خالد سپاهی سوی وی فرستاد که در ناحیهٔ مناذربا وی تلاقی کردند و باآنها نبردی سخت کرد، آنگاه وی را در میان گرفتند و بکشتند، همه یارانش‌را نیز بکشتند.

ابوجعفر گوید: در این‌سال‌ابوشاکر، مسلمةبن‌هشام،سالارحج‌بودوابن‌شهاب زهری دراینسال با وی‌حج کرد.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف‌محمدبن‌هشام بود. عامل عراق‌ومشرق خالدبن‌عبدالله قسری‌بود. عامل خالد برخراسان برادرش اسدبن عبدالله بود. به قولی اسد برادرخالد در این سال هلاك شد وجعفربن حنظلهٔ بهرانی را بر خراسان جانشین کرد. به‌قولی دیگر اسدبن عبدالله برادر خالد به سال صدوبیستم هلاك‌شد. عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمدبود.

پس از آن سال یکصدوبیستم درآمد.

سخن از خبر حوادث
سال یکصدوبیستم

از آن جمله، غزای تابستانی سلیمان‌بن هشام بود که چنانکه گفته‌اند سندره را بگشود. ونیز غزای اسحاق‌بن مسلم عقیلی بودکه قلعه های تومانشاه را بگشود وسرزمین آنرا ویران کرد. ونیز غزای مروان‌بن محمد بود به سرزمین ترکان.

به‌گفتهٔ مداینی وفات اسدبن عبدالله در این سال بود.

بیا.

اسد گفت: «چه خوب‌خودت را به یادآوردی، دوجامهٔحریربرگیر.»

میمون عذاب برخاست و گفت: «سوی من آیید به طرف چپ، به طرف جاده»

گفت: «چه خوب خودت را به یادآوردی، یك جامهٔ حریربرگیر»

گوید: همهٔ آنچه را که درصف بود ببخشید.

نهاربن توسعه در این‌باب شعری گفت به این‌مضمون:

«وقتی دعوتگری به هنگام ترس

«ندا می‌دهد

«اندك می‌شوید

«اما به روز مهرگان بسیارید»

گوید: پس‌از آن‌اسد بیمار شد و بعداندکی بهی‌یافت. روزی‌برون شد، گلابی نوبر برای وی‌آوردند که یکی یکی به‌کسان خورانید. یك‌گلابی برگرفت و آن را به‌طرف خراسان، دهقان هرات افکند. دمل بشکافت واسد هلاك شد. جعفر بهرانی پسر حنظله را جانشین خویش‌کرد، به سال‌صدوبیستم، که چهارماه عاملی کرد ودر ماه رجب سال صدوبیست ویکم دوران نصربن سیارآغاز شد.

ابن‌عرس عبدی شعری‌گفت به این مضمون:

«یکی از مرگ اسدبن عبدالله خبرداد

«ودل از غم شاه مطاع بلرزید

«در بلخ، تقدیر روان شد

«وقضای پروردگار را دفع نمی‌توان‌کرد

«ای دیده اشك روان ساز

«مگر از پراکندگی جمعهاغمین نشدی

«باران سیرابت کند
«که برای طالبان بخشش
«ابری فیض بخش بودی.»

ابوجعفر گوید: در این سال شیعیان بنی عباس که در خراسان بودند، سلیمان‌بن کثیر را پیش محمدبن علی‌بن عباس فرستادند که کار و وضع آنها را بدو خبر دهد.

سخن از اینکه چرا شیعیان بنی‌عباس، سلیمان را پیش محمدبن علی فرستادند؟

سبب چنان بود که محمدبن علی از شیعیان خویش که در خراسان بودند، آزرده خاطر بود، از آنرو که از خداش که خبر وی را از پیش یاد کردیم اطاعت کرده بودند ودروغی را که از جانب وی نقل کرده بود پذیرفته بودند، به همین جهت مکاتبه با آنها را ترك کرد وچون نامهٔ وی تأخیر شد، فراهم آمدند واز این قضیه سخن آوردند وهمسخن شدند که سلیمان‌بن کثیر را برگزینند که وی راببیند و خبرشان را با وی بگوید وبا پاسخ وی بازگردد. چنانکه گفته‌اند سلیمان بن کثیر پیش محمدبن علی رفت که نسبت‌به شیعیان خراسانی خویش معترض بود وخبرشان را با وی بگفت محمدبن‌علی به سبب پیروی از خداش ودعوت وی سرزنششان کرد وگفت: «خدا خداش وپیروان دین وی را لعنت کند»

راوی‌گوید: پس از آن سلیمان را به خراسان باز فرستاد وهمراه وی نامه‌ای به شیعیان خویش نوشت. سلیمان پیش آنها رفت ونامهٔ سربه مهر را همراه داشت که مهر آن راگشودند وچیزی جز بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم، درآن‌نیافتند واین برآنها گران آمد وبدانستند که آنچه خداش از جانب محمدبن علی آورده بود، مخالف

دستور وی بوده است.

در همین سال، محمدبن علی از پس بازگشت سلیمان بن کثیر، بکیربن ماهان را به نزد شیعیان خویش به خراسان فرستاد وهمراه وی به آنها نامه‌نوشت‌وخبرشان داد که خداش شیعیان وی را از راه به دربرده است.

گوید: بکیر با نامه پیش شیعیان خراسان رسید اما وی را باور نداشتند و تحقیرش کردند. بکیر پیش محمدبن علی بازگشت و اوچند عصا به بکیرداد که بعضی‌مغزی آهنی‌وبعضی مغزی مسین داشت.

بکیر برفت ونقیبان وشیعیان را فراهم‌آورد و به هریك از آنها عصایی داد و بدانستند که به خلاف روش محمدبن علی بوده‌اند و بازگشتند وتوبه‌آوردند.

دراین‌سال هشام‌بن‌عبدالملك، خالدبن عبدالله‌را از همهٔولایتها که بدوداده‌بود معزول کرد.

سخن از اینکه چرا هشام،خالد راعزل کرد؟

در این‌باب سخنانی‌گفته‌اند که از آن جمله‌آنچه را به نزد ما هست یاد می کنیم. از جمله‌گفته‌اند که فروخ پدر مثنی‌املاك‌هشام‌بن عبدالملك را در روستای رمان یا نهر رمان عهده‌کرده بود، به همین سبب او را فروخ رمانی می‌گفتند. اما حضور وی برای خالدگران بود وبه حسان نبطی‌گفت: «وای توپیش امیرمومنان برو وچیزی برفروخ بیفزای»

راوی‌گوید: حسان برفت وهزار هزار درم برآن افزود، هشام دوکس از صلحای شام را فرستادکه املاك را به تصرف‌آوردند وحسان از فروخ برای خالد گرانتر شدکه‌بناکرد اورا زیان بزند. حسان می‌گفت: «مرا به تباهی مبرکه‌برآوردهٔ توام.»

گوید: اما خالد در کار زیان زدن وی مصر بود وچون پیش خالد آمد بندهای املاك را شکست. سپس پیش هشام رفت و گفت: «خالد بندهای املاك تورا شکسته است»

گوید: هشام یکی را فرستاد که آنرا بدید وپیش هشام باز گشت و بدوخبرداد. آنگاه حسان به یکی از خدمهٔ هشام گفت: «اگر سخنی راکه به تومی‌گویم جایی تکرار کنی که هشام بشنود، هزار دینار پیش من‌داری»

گفت: «هزار را بده ومن هرچه بخواهی می‌گویم»

گوید: هزار دینار را بداد وبه اوگفت: «یکی از کودکان هشام را بگریان و چون به‌گریه‌آمد به‌اوبگو: خاموش باش‌گویی توپسر خالد قسری هستی که دخل‌وی سیزده هزار هزاراست.»

گوید: هشام این را بشنید اما نشنیده‌گرفت. پس از آن حسان پیش وی آمد هشام بدوگفت: «نزدیك‌من آی»و حسان بدونزدیك شد.

هشام‌گفت: «دخل خالد چه مقدار است؟»

گفت: «سیزده‌هزار هزار.»

گفت: «چطور مرا از این خبر نداده بودی؟»

گفت: «مگر از من پرسیده بودی؟»

گوید: واین در خاطر هشام نشست ومصمم‌شد اورا عزل کند.

گوید: خالد به پسر خویش یزید می‌گفت: «تواز مسلمةبن هشام کمتر نیستی به سه‌چیز برکسان افتخار توانی کرد که‌هیچکس به همانندآن افتخار نمی‌کند: بر دجله بند زدم وهیچکس چنین نکرد، آبخورگاهی در مکه دارم و ولایتداری عراق از آن‌منست.»

به قولی سبب خشم هشام برخالدآن بودکه یکی از قرشیان پیش خالدآمد که وی را تحقیر کرد وسخن نیشدار با وی‌گفت. هشام به خالد نوشت:

«اما بعد، گرچه امیرمومنان دست ورای ترا در چیزهایی که رعایت آن را به توسپرده و به حفاظت توداده بازگذاشته که به کفایت وحسن تدبیر تـو اعتماد داشته، اما خاصان خاندان خویش را فرش تونکرده که پا بر آن نهی وچشم بدان‌خیره کنی. چرا در عراق نسبت به سر آنها زبان‌گشاده‌ای وتوبیخ‌آورده‌ای که قـصد کوچـك کردن مقام وتحقیر اورا داشتـه‌ای وپنداشـته‌ای از او انصاف می‌گـیری واین ترا بدانجا کشانیده که در مجلس عام در سخن با وی خشونـت‌کرده‌ای و چون او را دیده‌ای که می‌آمده از صدر مجلس خویش که خدا به توداده، به خاطر وی جابه‌جا نشده‌ای، در صورتی که در قوم تو کس هست که به حرمت وتقدم از توپیش است. این مقام‌از آنجا نصیب توشد که‌پیش از امیرمومنان خاندان عمرو، بخصوص، وضع ناچیزترا بالا برد وبا سران وبزرجستگان همسنـگ کرد که به مقامی والارسیـدی و چنان شده‌ای که به سبب آن مفتخرانه بر آنها می‌نگری. البته اگر کم سپاسی تـو از آنجایت‌نیفکند ودرهم‌نشکند. ای‌پسر مشاطهٔ‌قوم‌خویش، چرا وقتی‌مردمعتبر آنها برتو وارد می‌شد، حرمت وی نداشتی وچون اورا دیدی که پیش مـی آید، جا بـرای او خالی نکردی وبه‌احـترام وی از صدر تشك خـویش به کـنار نرفتی و به حـرمت امیرمومنان با روی‌گشاده با او برخورد نکردی وچون به جای خـویش نشست با ادب با وی‌گفتگو نکردی وحق قربت وی نداشتی وحق اورا نشنـاختی که نخبه و برجستهٔ دوخاندان است؛ پسر شیخ خاندان ابی‌العاص وحـرب است وسرور آنهـا. امیرمومنان به خدای قسم یاد می کند که اگر سابقهٔ حرمت تو نـبود و اینکه خوش ندارد دشمنت شماتت کند، آنچه را رفعت داده به‌پستی می‌برد تا چنان شوی که‌مردم حاجتمند را در عراق خویش نبینی وموکب کسان بردرت مزاحم همدیگر نباشد و چه زود می‌توانم ترا تابع کسانی کنم که متبـوعت بوده‌اند. بـه هرحال که فرستادهٔ امیرمومنان با نامهٔ وی ترا یافت به شب یا به روز به‌پا خیزوبا همه اطرافیان‌خویش به‌پای بروتا به در ابـن‌عمروبایستی وبا تذلل اجـازه خـواهی واز خطای خویش

بیزاری کنی. اجازه‌ات دهد یا ندهد اگر عواطف، رحمت اورا بجنباند، ترا تحمل کند واگر حمیت و والامنشی اومانع ورود توشد، بردروی بایست واز آنجا مرو، پس از آن کار توبا اوست که عزل کند، تا بجا نهد، مکافات دهد، یاببخشد،خدایت لعنت کند که سزاوار اطمینان و اعتماد نه‌ای خطاهای بسیار داری، پیوسته کلمات ناروای‌تو که به‌مردم معتبر گفته‌ای به امیرمومنان می‌رسد، کسانی که به کار ولایتداری دوشهر عراق از توشایسته‌ترند ولایقترو کوشاتر.

«امیرمؤمنان آنچه را دربارهٔ اعتراض به تونوشته به پسر عموی خویش نیز نوشته تا دربارهٔ بخشش یا مکافات توبیندیشد واین کار را بدو تفویض می کند و دست وی را بازمی‌گذارد، که هرکدام را ان شاءالله تعالی با توفیق دربارهٔ توعمل کند به نزد امیرمومنان پسندیده باشد»

گوید: نامهٔ وی به ابن عمروچنین بود:

«امابعد، نامهٔ تو به امیرمومنان رسید ومضمون‌آن را بدانست که نوشته‌بودی خالد در مجلس عام با تو زبان درازی کرده وحرمت ترا نداشته وقرابت ترا با امیرمومنان وعواطف خویشاوندی اورا نسبت به توسبك‌گرفته وتو به بزرگداشت امیرمومنان وقدرت وی ورعایت حق‌اطاعت، ازاوبازمانده‌ای.وکلمات زشت ورنج آور وگفتار سرورانه که با توداشته بود وتطاول وی‌به هنگامی که توخاموش بوده‌ای ودر این‌باب تامل داشته‌ای که امیرمومنان زبان وی راگشوده وعنان وی را رها کرده واز حقارت، رفعت داده واز گمنامی به شهرت برده وشما خاندان سعید در این‌گونه موارد به هنگام یاوه‌گویی و کم‌خردی سفلگان چنینید، که‌خاموش‌ماندنتان نه‌ازروی‌واماندگی، بلکه‌بسبب‌وقاری‌است‌همسنگ کوه.امیرمومنان‌ترامیستاید که‌وی رابزرگ داشته‌ای وقدرتش‌را حرمت کرده‌ای و سپاس داشته‌ای وکارخالد را به تو وامی‌گذارد که معزولش کنی یا به جایش واگذاری. اگر معزولش کنی عزل وی را تأیید می کند، اگر به جایش واگذاری منتی است که براونهاده‌ای و امیرمومنان در

موردآن ازتوسپاسگزاری‌نمی‌کند.

امیرمومنان به هنگام وصول نامه، بدوچنان نوشت که خواب‌غفلتش را ببردو دستور داد که در همان حال که نامهٔ امیرمومنان بدومی‌رسد وفرستاده، وی‌رامی‌یابد، به شب باشد یا به روز، پیاده بیاید وبردر توبایستد که اجازه دهی یا بردر بداری، به جای واگذاری، یا معزول کنی.

«امیرمومنان به فرستادهٔ خویش‌گفته که پیش روی تو بیست تازیانه به سر او بزند، مگرآنکه به رعایت حرمت خدمتش نخواهی که به سبب تواین، بدو رسد واجرای هریك از دو طریق راکه خواهی به خاطر نیکی وحرمت وخویشاوندی‌و رعایت قرابت‌تو،موافق رای امیرمومنان باشد ودلخواه وی که قصد حقگزاری خاندان ابوالعاص وسعید دارد.

«به امیرمومنان دربارهٔ‌آنچه مایلی نامه نویس به‌آغازگری یا پاسخگویی یا حدیث‌گویی یا طلب حوایجی که‌کسانت، از خاندان‌امیرمومنان، پیش تومی‌آرند و رعایت حشمت از وصول بدان مانع است که محلشان از امیرمومنان دور است و سفر برای عرضهٔ‌آن میسر نیست.

«با امیرمومنان رعایت حشمت مکن واز تکرار حوائج‌خاندان، به ترتیب قرابت ودینداری‌ونسبشان، شرم مدار، به تقاضا با فرستادن‌کسان یا طلبیدن وبیشتر طلبیدن، وخواهی دید که امیرمومنان درکار نیکی با توکند نیست که می‌خواهد قرابت‌آنها را رعایت‌کند وحقوقشان را بگزارد.

«امیرمومنان دربارهٔ‌آنچه نیست‌دارد از خدای کمك می‌خواهد ودرکار ادای حق خویشاوندی به یاری اوامید می‌دارد وبراوتوکل می کند و بدواطمینان دارد که خدای سرپرست ومولای اوست. والسلام»

گویند: خالد مکرر ازهشام یاد می کرد ومی‌گفت: «پسر زن احمق» که مادر هشام رفتار احمقانه داشت وپیش از این خبر وی را یادکرده‌ایم.

گویند: خالد نامه‌ای به هشام نوشت که اورا خشمگین کردوهشام بدونوشت: «ای پسر مادرخالد، شنیده‌ام که می‌گویی ولایتداری عراق مایهٔ اعتبار من نیست، ای پسر زن بوگندو، تو که از طایفهٔ بجیلهٔ کم شمار ذلیلی چگونه امارت عراق مایهٔ اعتبارت نیست، به خدا چنان دانم که نخستین نوسال قریش که‌سوی‌تو آیددستهایت را به‌گردنت می‌بندد.»

ونیزگویندکه هشام به خالد نوشت: «شنیده‌ام‌گفته‌ای: من خالدبن عبداللهبن یزیدبن اسدبن کرزم و معتبرترین این پنج کس نیستم، به خدا ترا به استرت وآن عبای فیروزی‌باز می‌برم.»

ونیزگویندکه هشام شنیدکه‌خالد به‌پسرش می‌گوید: «وقتی پسران امیرمؤمنان به تومحتاج شوند چه خواهی کرد؟» وخشم در چهره‌اش نمودارشد.

ونیزگویندکه یکی از مردم شام پیش هشام رفت وگفت: «شنیدم که خالد دربارهٔ امیرمومنان چیزهامی‌گفت که‌به زبان نمی‌آورم.»

گفت: «می‌گفت لوچ؟»

گفت: «نه، بدتر از این»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «هرگز نخواهم‌گفت»

راوی‌گوید: وهمچنان سخنان ناخوشایند از خالد بدومی‌رسید تا نسبت به وی متغیر شد.

گویند: دهقانی به نزد خالد رفت وگفت: «ای امیر، دخل پسرت از ده هزار هزار بیشتر شده بیم دارم این خبر به امیرمؤمنان رسد وآن را بسیارشمارد. کسان پیکرترا دوست دارند، اما من پیکروجان ترا دوست‌دارم.»

گفت: «اسدبن‌عبدالله نیز با من چنین‌گفت تو به اوگفته بودی؟»

گفت: «آری»

گفت: «وای تو، پسرم را ندیده بگیر بسا اوقات که یکدرم می‌خواسته و به دست نمی‌آورده»

راوی‌گوید: وقتی چیزهای ناخوشایندی که از خالد به هشام می‌رسید بسیار شد مصمم شد که اورا معزول کند وچون به این کار مصمم شد، تصمیم خویش را نهان داشت.

سخن از عمل هشام دربارهٔ عزل خالد، وقتی که به‌کار عزل وی مصمم شد

عبیدبن جناد به‌نقل از پدرش ویکی‌از دبیران‌گوید: هشام‌کار عزل خالد را نهان داشت وبه خط خویش به یوسف عامل یمن نوشت که با سی کس از یاران خویش بیاید، یوسف حرکت کرد وچون به کوفه‌رسید نزدیك‌آنجا به‌مراقبت ماند.

گوید: واین‌بوقتی‌بود که طارق که درکارخراج جانشین خالد بود پسرخویش را ختنه‌کرده بود که هزار اسب وهزار خادم وهزار خادمه، بجز اموال وجامه‌ها و چیزهای دیگر بدوهدیه دادند.

گوید: مراقب بریوسف ویاران‌وی گذشت. یوسف به نماز بود وبوی‌خوش از جامه‌های وی برمی‌خاست‌گفت: «شما چه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به‌جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق ویاران وی رفتند وگفتند: «جمعی را دیدیم که از آنها بدگمانیم، رای درست این است که آنها را بکشیم تا اگر از خوارج باشند

از آنها آسوده شویم واگر قصد شما دارند، این را بدانید و دربارهٔ آنها آمادگی گیرید.»

گوید: اما طارق ویارانش از کشتن آنها منعشان کردند وچون سحرگاه شد یوسف جابه‌جا شدوبه خانه‌های ثقفیان رفت. مراقب بر آنها گذشت‌وگفت: «شما‌چه کسانید؟»

گفتند: «مسافرانیم!»

گفت: «قصد کجا دارید؟»

گفتند: «به جایی می‌رویم»

گوید: پیش طارق ویاران وی رفتند وگفتند: «اینان به خانه‌های ثقفیان رفته‌اند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» اما منعشان کردند.

یوسف به یکی از ثقفیان گفت: «مضریانی را که اینجا هستند به‌نزد من‌فراهم آر» واو چنان کرد. یوسف سحرگاه وارد مسجد شد وبه مؤذن گفت که اقامهٔ نماز گوید.

مؤذن گفت: «تا امام بیاید»

اما یوسف با اوخشونت کرد که اقامهٔ نماز گفت.

یوسف پیش ایستاد وسورهٔ اذاوقعت‌الواقعه وسأل سائل را خواند. آنگاه کس سوی خالد وطارق ویارانشان فرستاد که آنها را گرفتند. در آن وقت دیگها می‌جوشید.

ربیع‌بن شاپور وابستهٔ بنی حریش که هشام مهر زنی وکشیکبانی را به او داده بودگوید: نامهٔ خالد پیش هشام آمد که اورا خشمگین کرد. درآن روز جندب وابستهٔ یوسف‌بن عمر با نامهٔ یوسف پیش وی آمد که آنرا بخواند، سپس به سالم وابستهٔ عنبسةبن عبدالملك گفت: «از زبان خودت به اوجواب بده « اما به‌خط خودش نامهٔ کوچکی نوشت‌سپس به‌من گفت: «نامهٔ سالم‌را پیش‌من آر»سالم عهده دار

دیوان بود.

گوید: نامهٔ سالم را بیاوردم. نامهٔ کوچك را در آن نهاد. آنگاه به من گفت: «آن را مهر بزن» و من چنان کردم. آنگاه فرستادهٔ یوسف را پیش خواند و گفت: «یار تو از حد خودش تجاوز کرده وبیش از منزلت خویش تقاضا دارد.» آنگاه به من گفت: «جامه‌هایش را پاره کن» سپس بگفت تا چند تازیانه به‌اوزدند و گفت: «او را از پیش من بیرون ببر و نامه‌اش را بده» ومن نامه را به اودادم و گفتم: «وای تو فرار کن.»

گوید: بشیربن ابی ثلجه که از مردم اردن بود ونایب سالم بود، بدگمان شد و گفت: «این حیله است، یوسف را ولایتدار عراق کرده‌اند» وبه عیاض عامل سالم که عهده‌دار بیشه‌زارهای وی بود نوشت که کسانت جامهٔ یمنی برای تو فرستاده‌اند وقتی آمد بپوش وخدا را ستایش کن واین را به طارق بگوی.

گوید: عیاض نامه را پیش طارق‌بن ابی زیاد فرستاد اما بشیر از نوشتن نامه پشیمان شد وبه‌عیاض نوشت که کسان توچنان دیدند که‌جامه را نگهدارند، بدان اعتماد مکن وعیاض نامهٔ دیگر را پیش طارق برد.

طارق گفت خبر درست در نامهٔ اول است اما یار توپشیمان شده وبیم کرده که خبر آشکار شود واین را نوشته است.

گوید: پس از آن طارق از کوفه به‌آهنگ خالد برنشست که در واسط بود. یك روز ویك شب راه سپرد وصبحگاه آنجا رسید. داود بربری که‌عهده‌دارحاجبی وکشیك‌بانی‌ودیوان‌رسایل خالدبود وی‌را بدید وبه خالد خبر داد که‌خشمگین‌شد و گفت: «بی‌اجازه آمده»واجازهٔورود داد، وچون‌اورا بدیدگفت: «برای چه‌آمده‌ای؟»

گفت: «برای چیزی که دربارهٔ آن خطا کرده‌ام»

گفت: «چه بود؟»

گفت: «وفات اسد که خدایش رحمت کند، که به امیر نامه نوشتم و تسلیت

گفتم در صورتی که می‌باید پیاده بیایم.»

گوید: خالد رقت آورد وچشمانش اشک‌آلود شد وگفت: «سوی کارت باز گرد.»

گفت: «می‌خواهم چیزی را با امیر بگویم که محرمانه است.»

گفت: «چیزی از داود محرمانه نیست»

گفت: «چیزی است که مربوط به خودمن است»

گوید: داود خشمگین شد وبرون رفت، آنگاه طارق خبر را با خالد بگفت.

گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «باید برنشینی وپیش امیرمومنان روی واگر خبری از جانب‌توشنیده از اوعذر بخواهی»

گفت: «مرد بدی خواهم بود اگر بی‌اجازه‌اش پیش اوروم»

گفت: «یك کار دیگر.»

گفت: «چه کاری؟»

گفت: «در قلمروخویش می‌روی، من زودتر از توبه شام می‌روم و برای تو از او اجازه می‌گیرم وتوهنوز به انتهای قلمروخویش نرسیده‌ای که اجازهٔ وی به‌تو می‌رسد.»

گفت: «این را هم نمی‌کنم»

گفت: «من می‌روم وهمه‌کسریهایی راکه در این سالها بوده برای‌امیرمؤمنان تعهد می‌کنم وبا فرمانت جلوتو می‌رسم»

گفت: «مقدار کسریها چیست؟»

گفت: «صدهزارهزار»

گفت: «این را ازکجا بگیرم، به خدا ده هزاردرم نیز نمی‌توانم یافت»

گفت: «من وسعیدبن راشد چهل هزار هزار درم عهده‌می کنیم زینبی وابان

ابن‌ولید نیز بیست هزار هزار، و باقی را بر عاملان تقسیم می کنی»

گفت: «در این صورت مرد لئیمی هستم که چیزی را بر کسانی روا داشته باشم و بخواهم آن را پس بگیرم»

طارق گفت: «ما خویشتن را و ترا با اموالمان حفظ می کنیم و دنیا را از سر می‌گیریم و نعمت بر تو و ما می‌ماند. این بهتر از آنست که کسی بیاید و این اموال را از ما مطالبه کند که پیش بازرگانان کوفه باشد و تعلل کنند و منتظر بمانند تا ما کشته شویم و این اموال را بخورند.»

گوید: اما خالد نپذیرفت و طارق با وی وداع گفت و بگریست و گفت: «این آخرین‌بار است که در این دنیا ملاقات می کنیم» آنگاه برفت و داود درآمد و خالد گفتار طارق را با وی بگفت.

گفت: «او می‌دانست که تو بی‌اجازه نمی‌روی، خواست با تو خدعه کند و به شام رود و عراق را با برادرزاده‌اش سعید بن راشد عهده کند»

گوید: طارق به کوفه بازگشت و خالد به حمه رفت.

گوید: فرستادهٔ یوسف به یمن پیش وی رفت که بدو گفت: «چه خبر بود؟»

گفت: «همه شر، امیرمومنان بر تو خشمگین بود، مرا تازیانه زد و جواب نامهٔ ترا ننوشت. اینك نامهٔ سالم صاحب دیوان است کتاب را بگشود و بخواند و چون به آخر آن رسید نامهٔ هشام را خواند که به خط خود او بود که سوی عراق حرکت کن که ترا ولایتدار آنجا کرده‌ام مبادا کسی این را بداند، پسر زن نصرانی و عمال وی را بگیر و دل مرا از آنها خنك کن.»

یوسف گفت: «بلدی بجویید که راه را بشناسد»

گوید چند کس را پیش وی آوردند، از آن جمله یکی را برگزید و همان روز حرکت کرد و پسر خویش، صلت را در یمن جانشین کرد، پسرش به بدرقهٔ وی آمد و چون می‌خواست از او جدا شود پرسید: «آهنگ کجا داری؟» که یکصد تازیانه به اوزد

وگفت: «ای پسر زن بوگندو!مگر وقتی‌در جایی اقامت‌گیرم‌از تو نهان می‌ماند؟»

گوید: پس از آن برفت و چون به دو راهی‌می‌رسید پرسش می کرد و چون می گفتند: «این راه به عراق می‌رود» می گفت: «به راه عراق برو» تا به‌کوفه رسید.

حسان نبطی‌گوید: «برای هشام بوی خوشی‌آماده‌کردم، پیش‌روی او‌بودم» وبه‌بوی خوش می‌نگریست که به من‌گفت: «ای حسان یکی که از عراق سوی یمن آید در چند مدت می‌رسد؟»

گفتم: «ندانم»

گوید: واوشعری خواند به‌این‌مضمون:

«دستوری خردمندانه به تودادم

«اما نافرمانی من کردی

«که اراده‌ات سلب شد

«وبه پشیمانی افتادی.»

گوید: چیزی نگذشت که نامهٔ یوسف از عراق بیامد که در جمادی‌الآخر سال صدوبیستم آنجا رسیده بود.

سالم زنبیل‌گوید: وقتی به نجف رسیدیم یوسف به من‌گفت: «برو وطارق را پیش من‌آر» که نتوانستم نپذیرم وبا خویشتن‌گفتم: «با طارق وقدرتش چه‌توانم کرد؟» پس از آن به‌کوفه رفتم وبه غلامان طارق‌گفتم: «برای من اجازه‌گیرید که به نزد طارق درآیم» که مرا بردند که بدوبانگ زدم: «وای تو ای طارق. من سالم فرستادهٔ یوسفم که به عاملی عراق‌آمده است.»

گوید: پس طارق برون شد وبه غلامان بانگ زد وگفت: «من پیش وی می‌آیم.»

گوید: به روایت دیگر یوسف به‌کیسان‌گفت: «برو وطارق را پیش من‌آر،

گفت: «بازگشته‌اید؟»

گفتند: «آری»

گفت: «پس شکست پیمان از جانب شماست، به خدا به نه هزار هزار درم ویك برابر آن و دو برابر آن رضایت نمی‌دهم» و بیش از آن گرفت و به قولی یکصدهزار هزار گرفت.

ابن‌عیاش گوید: هشام مصمم شد خالد را عزل کند. سبب آن بود که وی در عراق اموالی فراهم کرده بود ونهرها حفر کرده بود ودخل وی از آن بیست‌هزار هزار شد، از آن جمله نهرخالد بود که پنجهزارهزاردخل داشت ونهرباجوی وبارمانا ومبارك وجامع وبلوك شاپور وصلح. غالبا می‌گفت: «به خدا من ستم دیده‌ام هرچه زیر قدم من است از آن منست» مقصودش این بود که عمریك چهارم سواد را از آن طایفهٔ بجیله کرده بود.

عریان‌بن هیثم گوید: غالبا به یاران خویش می‌گفتم: «پندارم که این مرد را کنار می‌زنند، قرشیان این وامثال اورا تحمل نمی‌کنند، که‌مردمی حسودند واین، همه چیز راآشکار می‌دارد.»

گوید: روزی‌بدو گفتم: «ای امیر،این کسان ترا به چشم حسدمی‌نگرند،اینان قرشیانند که میان تووآنها پیوند نیست، آنها از توچاره دارند، اما ترا ازآنها چاره نیست. ترا به خدا به هشام بنویس و وی را از اموال خویش خبر بده‌وبگوی‌هرچه ازآن راکه می‌خواهد بگیرد که توبه‌آسانی می‌توانی نظیر آن‌را به‌دست آری.وهشام اگر هم بخواهد، ترا تباه نمی‌کند به دینم قسم اگر برخی برود وبرخی بماند، بهتر ازآنست که همه برود . اوچنان نمی‌پسندد که همه را بگیرد، بیم‌دارم‌بدگوی‌حسودی پیش وی رود که‌گفتهٔ وی را بپذیرد، اگر به دلخواه به اودهی، بهتر از آنست که نابدلخواه دهی.»

گفتم:«رأی مرا کاربند ومرا پیش وی فرست که به خدا هر گره‌ای را بگشاید ببندم وهر گره‌ای را ببندد بگشایم»

گفت: «به خدا ما به زبونی چیزی نمی‌دهیم.»

گفتم: «مگر این املاك را در ایام قدرت وی به‌دست نیاورده‌ای؟ اگر بگیرد، مگر مقاومت می‌توانی کرد؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «پیشدستی کن که اینرا بخاطر سپارد وسپاسدار توشود، اگر جزآنچه درآغاز کرده منتی برتو نداشته‌باشد می‌بایدآنرا رعایت کنی.»

گفت: «نه، به خدا هرگز چنین نخواهد شد»

گوید:«گفتمش وقتی ترامعزول کند واملاکت را بگیرد هرچه خواهی کرد هم اکنون بکن، که برادران وفرزندان ومردم خاندانش پیشدستی کرده‌اند و دربارهٔ توبه‌او بسیار گفته‌اند، ترا پروردگانی هست که باز درباره آنها هرچه خواهی کنی وبکمك هشام آنچه رادرباره آنها کرده‌ای بکمال میبری.»

گفت: «می‌دانم چه می‌گویی ولی این کار نشدنی‌است.»

عریان می‌گفته بود:«چنان می‌بینم که اورا عزل کرده‌اند ومالش راگرفته‌اند و شکنجه‌اش می‌دهند که پس از آن ازچیزی‌سود بخواهدبرد

راوی‌گوید: وچنین شد.

ابن عیاش‌گوید: بلال‌بن ابی برده که از جانب خالد عامل بصره بود وقتی خبر یافت که هشام با وی عتاب کرده بدونوشت: «پیشامدی هست که به ناچار باید روبه‌رو باتوبگویم اگر خواهی که به من اجازه دهی یك شب وروزسوی‌توآیم‌یك روز پیش توباشم ویك شب‌وروز بازگردم.»

گوید: خالد بدونوشت: «اگر می‌خواهی بیا»

گوید: پس بلال بادوغلام خویش برجمازه‌ها نشست ویك روز وشب‌برفت

ونماز مغرب را در کوفه کرد، که هشتاد فرسنگ راه بود، پس از آن خالد را از حضور خویش خبر داد وپیش وی رفت وسر بندی به سرداشت.

خالدگفت: «ابوعمرو خودت را خسته کرده‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «کی در بصره بودی؟»

گفت: «دیروز»

گفت: «راست می‌گویی؟»

گفت: «به خداچنانست که گفتم.»

گفت: «برای چه به رنج افتادی؟»

گفت: «به سبب آنکه شنیدم امیرمومنان با توعتاب کرده وسخن آورده و فرزندان ومردم خاندانش دربارهٔ تو با وی نارواگفته‌اند، اگر رأی توباشد پیش‌وی روم وچیزی از اموالمان را براوعرضه کنم واز اوبخواهم که هرچه را دوست دارد بگیرد و بدان خرسندباشم سپس مال ترا بدوعرضه کنم‌وهرچه را ازآن‌گرفت،عوض آن‌بعهدهٔ ما است.»

گفت: «از تو بدگمان نیستم‌تا ببینم.»

گفت: «بیم‌دارم‌در کار توشتاب کنند.»

گفت: «ابداً»

گفتم:«قرشیان چنانند که شناخته‌ای، بخصوص که دربارهٔ تو شتاب دارند.»

گفت: «ای بلال، به خدا من هرگز به زورچیزی نمی‌دهم.»

گفت: «ای امیر بگویم؟»

گفت: «بله»

گفت: «عذر هشام از تومعقول‌تر است، گوید: وقتی ترا عامل کردم چیزی

نداشتی، آیا این حق به‌گردن تو نبود که قسمتی ازاموال خویش را به من‌عرضه کنی، بیم دارم حسان نبطی کاری راکه جلوگیری از آن نتوانی کرد، به نظر اوجلوه دهد، این فرصت را غنیمت‌شمار.»

گفت: «در این کار اندیشه خواهم کرد، برو که موفق باشی.»

راوی‌گوید: بلال برفت ومی‌گفت: «چنان می‌بینم که یکی بیگانه سختگیر تند خوی وبددل وسست دین وکم شرم را سوی این مرد فرستاده‌اندکه وی را به کین ودشمنی بگیرد.» وچنان شد که‌گفته بود.

ابن‌عیاش گوید: بلال در کوفه خانه‌ای‌گرفته بود واز خالد اجازه خواست که خانهٔ خویش را ببیند اما وقتی آنجا رفت بند داشت وپس از آن، خانه زندان‌شد که تاکنون هست.

ابن‌عیاش گوید: خالد سخن می‌کرد ومی‌گفت: «شما پنداشته‌ایدکه من قیمتهای شما را گران می‌کنم، هر که قیمتهای شماراگران می‌کند لعنت‌خدای براوباد.»

گوید: و چنان بودکه هشام به خالد نوشته بود: «چیزی از غله‌ها را مفروش تا غله‌های امیرمؤمنان فروخته شود» تاآنجاکه کیلچه[1] به یکدرم شد.

هیثم به نقل از ابن‌عیاش‌گوید: ولایتداری خالد از شوال‌سال صدوپنجم‌بود ودر جمادی الاول سال صدوششم معزول شد.

در این سال یوسف‌بن عمر به ولایتداری عراق سوی آنجا آمد، سبب ولایتداری وی را از پیش یاد کرده‌ام.

در این سال یوسف‌بن عمر، جدیع بن علی کرمانی را ولایتدار خراسان‌کرد وجعفربن حنظله را از آنجا برداشت.

گویند وقتی یوسف به عراق رفت می‌خواست سلمةبن قتیبه را ولایتدار

۱ـ کلمهٔ متن

خراسان کند، در این باب به هشام نوشت و اجازه خواست. هشام بدو نوشت که سلمة‌بن قتیبه کسی است که در خراسان عشیره ندارد، اگر عشیره‌ای آنجا داشت پدرش در خراسان کشته نمی‌شد.

گویند: یوسف همراه یکی از بنی‌سلیم ولایتداری خراسان را به کرمانی نوشت که وی در مرو بود که بیامد و برای کسان سخن کرد: حمد خدای گفت وثنای او کرد، سپس از اسد و آمدنش به خراسان و آن محنت وفتنه که در آن بودند و حادثه‌ها که به دست وی رخ داد سخن آورد، سپس از برادر وی خالد به نیکی سخن آورد وستایش وی گفت واز آمدن یوسف به عراق سخن آورد وکسان را به اطاعت وپای بندی به جماعت ترغیب کرد آنگاه گفت: «خدا مرده را بیامرزد ـ منظورش اسد بود ـ ومعزول را عافیت دهد وآینده را مبارك کند» سپس فرود آمد.

در این سال کرمانی از خراسان معزول شد ونصربن سیار تغلبی ولایتدار آنجا شد.

سخن از خبر اینکه چرا نصر ابن‌سیار ولایتدار خراسان شد؟

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش گوید: وقتی خبر درگذشت اسد بن عبدالله به هشام رسید، با یاران خویش دربارهٔ یکی که خراسان را به کار آید مشورت کردند که کسانی را به اونمودند ونام آنها را برای وی نوشتند، از جمله کسانی که برای وی نوشته شده بود عثمان‌بن عبدالله شخیر بود ویحیی‌بن‌حضین رقاشی ونصربن سیار لیثی وقطن‌بن قتیبة‌بن مسلم ومجشربن مزاحم سلمی‌ازمردم‌بنی حزام.

گوید: دربارهٔ عثمان‌بن‌عبدالله شخیر گفتند: وی«شرابخواره‌است». مجشر را

گفتند: «پیری فرتوت است» ابن‌حضین راگفتند: «مردی گردنفرازو بزرگی‌نمای‌است» قطن‌بن قتیبه راگفتند: «انتقامجواست» ازاینرو نصربن سیار را برگزید. بدوگفتند: «عشیره ندارد»

هشام گفت: «من عشیرهٔ اویم»

گوید: پس نصر را ولایتدار کرد وفرمان وی را همراه عبدالکریم بن سلیط هفانی‌حنفی‌فرستاد. عبدالکریم‌با فرمان وی‌بیامد، ابوالمهندبیروی‌نیز که وابستهٔ بنی حنیفه بود همراهش بود، وقتی به سرخس رسید کس از آمدن وی خبر نداشت. عامل مروحفص بن‌عمرولیثی برادر تمیم‌بن عمروبود. ابوالمهند بدوخبر داد، حفص کس فرستاد واورا پیش نصر برد ابن‌سلیط سوی مرورفت. ابوالمهند به کرمانی خبر داد، کرمانی نصربن حبیب کرمانی را سوی نصربن سیار فرستاد. فرستادهٔ حفص زودتر پیش نصربن سیار رسید ونخستین کس بودکه سلام امارت به نصر گفت.

نصر بدوگفت: «شاید شاعری حیله‌گری؟»

ولی فرستاده نامه را به‌وی داد.

گوید: وچنان بود که جعفربن حنظله، عمروبن مسلم را ولایتدار مروکرده بود وکرمانی را معزول کرده بود. منصوربن عمرورا به ابرشهر گماشته بود، نصربن سیار را به بخاراگماشته بود.

جعفربن حنظله‌گوید: چند روز پیش ازآنکه فرمان نصر بیاید وی را پیش خواندم وبه او پیشنهادکردم‌که وی را ولایتدار بخاراکنم، با بختری ابن‌مجاهد مشورت کرد، بختری که وابستهٔ بنی‌شیبان بود بدو گفت: «قبول مکن.»

گفت: «چرا؟»

گفت: «برای‌آنکه توپیر مضری وچنان می‌بینم که فرمان‌توبرای همهٔ‌خراسان

رسیده است.»

گوید: وچون فرمان وی بیامد کس فرستاد وبختری را پیش‌خواند. بختری به یاران خویش گفت: «نصربن سیار ولایتدار خراسان شده» وچون پیش وی آمد سلام امارت گفت.

نصر گفت: «از کجا دانستی؟»

گفت: «چون که مرا پیش خواندی وپیش از این به نزد من می‌آمدی دانستم که ولایتدار شده‌ای»

گوید: چنانکه‌گویند وقتی خبر مرگ اسدبن عبدالله‌رسید،هشام به‌عبدالکریم گفت: « به نظر تو کی را ولایتدار خراسان کنیم که شنیده‌ام از آنجا و مردم آنجا اطلاع داری؟»

عبدالکریم‌گوید: گفتم: «ای امیرمومنان، مرد خراسان به خرد و دلیری، کرمانی است.»

گوید: هشام روی بگردانید وگفت: «نام وی چیست؟»

گفتم:«جدیع[1] پسرعلی»

گفت:«مرا بدوحاجت نیست» که فال بدزده بود.

سپس گفت: «دیگری را نام ببر»

گفتم: «زبان‌آور مجرب، یحیی‌بن نعیم شیبانی، ابوالمیلاء است.»

گفت: «با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست»

عبدالکریم گوید: با خویش گفتم: « ربیعه ویمن را خوش نداشت یکی از مضر را سوی وی افکنم» و بدو گفتم: «عقیل‌بن معقل لیثی، اگرعیب وی را ببخشی.»

گفت: «چیست؟»

۱ـ جدیع به معنی بینی‌بریده است، یا کسی که غذای کافی نخورده (م)

گفتم: «عفیف نیست»

گفت: «بدو حاجت ندارم»

گفتم: «منصور بن ابی‌الخرقاء سلمی، اگر یك چیز زشت را ببخشی که او شوم است.»

گفت: «جز او»

گفتم: «مجشر سلمی، عاقل است و دلیر و صاحب رأی، اما دروغگو.»

گفت: «با دروغ نیکی‌ای نباشد.»

گفتم: «یحیی بن حضین»

گفت: «مگر نگفتمت که با مردم ربیعه مرزها را نمی‌توان بست.»

گوید: چنان بود که وقتی یکی از مردم ربیعه با مردم یمنی را یاد می کردم، روی می گردانید.

عبدالکریم گوید: نصر را که از همه قوم، مردتر و خردمندتر و از سیاست[1] مطلعتر بود برای آخر نهاده بودم گفتم: «نصر بن سیار لیثی»

گفت: «وی مرد این کار است؟»

گفتم: «وی مردیست عفیف و مجرب و خردمند، اگر یك عیب را ببخشی.»

گفت: «عیب چیست؟»

گفتم: «عشیرهٔ وی در خراسان کم است.»

گفت: «بی‌پدر، عشیره‌ای بیشتر از من می‌خواهی، من عشیرهٔ او هستم»

کسان دیگر گویند: وقتی یوسف بن عمر به عراق آمد گفت: «یکی را به من بنمایید که وی را ولایتدار خراسان کنم» و مسلمة بن سلیمان خازمی و قدید بن منیع منقری و نصر بن سیار و عمرو بن مسلم و مسلم بن عبدالرحمان و منصور بن ابی‌الخرقا و سلم بن قتیبه و یونس بن عبدربه و زیاد بن عبدالرحمان قشیری را بدو نمودند.

۱ـ کلمهٔ متن.

گوید: نام آنها را به هشام نوشت واز قیسیان تمجید کرد ونام نصر بن سیار- کنانی را آخر نوشت.

هشام گفت: «چرا نصر بن سیار آخر همه است؟»

گوید: در نامهٔ یوسف آمده بود که ای امیرمؤمنان نصر در خراسان عشیره کم دارد. هشام بدو نوشت: «نامهٔ ترا که از قیسیان تمجید کرده بودی واز نصر سخن آورده بودی که عشیره‌اش کم است، فهمیدم. کسی که من عشیره‌اش باشم چگونه عشیره کم دارد ولی تعصب قیسی وانمودی. اما من تعصب خندفی دارم، فرمان نصر بن سیار را بفرست که هر که امیرمؤمنان عشیرهٔ وی باشد، عشیره‌اش کم نیست، بعلاوه اکثر مردم خراسان تمیمی‌اند.»

گوید: هشام به نصر نوشت که مکاتبهٔ وی با یوسف بن عمر باشد، یوسف، سلم را سوی هشام فرستاد و وی را ستود، اما هشام اورا ولایتدار نکرد، پس از آن شریك بن عبدربه نمیری را فرستاد واز اوستایش کرد مگر ولایتدارش کند اما هشام از وی نپذیرفت.

گوید: نصر از خراسان، حکم بن یزید اسدی را پیش هشام فرستاد و وی را ستود، امایوسف اورا تازیانه بزد واز رفتن سوی خراسان مانع شد وچون یزید بن- عمر بن هبیره بیامد حکم بن یزید راعامل کرمان کرد وفرمان نصر راهمراه عبدالکریم- حنفی فرستاد که دبیروی ابو المهند وابستهٔ بنی حنیفه نیز با وی بود و چون به سرخس رسید برف افتاد که آنجا بماند وپیش حفص بن عمر تیمی منزل گرفت وگفت: «فرمان نصر را به ولایتداری آورده‌ام.»

گوید: در آنوقت حفص که عامل سرخس بود غلام خویش را پیش خواند و اورا براسبی نشاند ومالی بدوداد وگفت: «شتابان برو واسب خود را بکش، اگر واماند اسب دیگر بخر تا پیش نصر برسی.»

گوید: غلام برفت تا به بلخ پیش نصر رسید واورا در بازار یافت ونامه را

بدوداد که گفت: «می‌دانی در این نامه چیست؟»

گفت: «نه»

گوید: پس نامه را به دست گرفت وسوی منزل خویش رفت، کسان گفتند: «فرمان ولایتداری خراسان برای نصر آمده» وجمعی ازخاصان نصر پیش‌وی آمدند واز اوپرسش کردند. نصر گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: آنروز گذشت، روز بعد ابوحفص بن علی یکی از مردم بنی‌حنظله که خویشاوند نصر بود ودخترش زن نصر بود ومردی پرشور ومالدار بود پیش‌وی آمد وگفت: «کسان از ولایتداری تو بسیار سخن می‌کنند آیا چیزی پیش تو آمده؟»

گفت: «چیزی پیش من نیامده»

گوید: ابوحفص برخاست که برود که بدوگفت: «صبر کن» ونامه را بدو داد که بخواند وگفت: «حفص کسی نیست که به تونادرست بنویسد.»

گوید: درآن اثناکه ابوحفص با وی سخن می‌کرد، عبدالکریم اجازهٔ ورود خواست وفرمان وی را بدادکه ده‌هزار درم به اوجایزه داد.

گوید: آنگاه نصر، مسلم‌بن عبدالرحمان را بربلخ جانشین کرد، وشاح‌بن‌ـ بکیر را نیز عامل مروروذکرد. حارث‌بن عبدالله حشرج را عامل هرات‌کرد، زیاد ابن‌عبدالرحمان قشیری را عامل ابرشهر کرد، ابوحفص‌بن علی پدر زن خویش را عامل خوارزم‌کرد وقطن‌بن قتیبه را عامل سغدکرد.

گوید: یکی از مردم شام که از یمنیان بودگفت: «تعصبی چون این‌ندیدم».

گفت: «چرا، آنچه پیش از این بود»

گوید: نصر در مدت چهارسال بجز مضریان‌کسی را عامل نکرد و خراسان را چنان‌آبادکردکه پیش از آن چنان آبادی ندیده بود، خراج راکاست وکار ولایتداری وخراجگیری را نکو راه برد. سوادبن اشعر دربارهٔ او شعری‌گفت به

این مضمون:

«خراسان از پس بیم

«از ستم حاکمان طماع جبار

«امان یافت

«وقتی یوسف از آنچه خراسان دیده بود

«خبر یافت

«نصربن سیار را به یاری آن برگزید»

گوید: فرمان نصر در رجب سال یکصدوبیستم به نزد وی‌آمد. بختری بدو گفت: «فرمان خویش را بخوان وباکسان سخن کن»

گوید: پس اوباکسان سخن کرد وضمن سخنان خویش گفت: «یاران ما! به روش خویش پابند باشید که ما نیك وبد شما را شناخته‌ایم.»

در این سال محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، به قولی کسی که در این سال سالار حج بود سلیمان‌بن‌هشام بود، به‌قولی دیگر یزیدبن هشام سالار حج بود.

در این سال عامل مدینه ومکه وطایف محمدبن هشام بود.

عامل عراق وهمه مشرق یوسف‌بن عمر بود.

عامل خراسان نصربن سیار بود وبه قولی جعفربن حنظله بود.

عامل بصره کثیربن عبدالله سلمی بود از جانب یوسف‌بن عمر وقضای آنجا با عامربن عبیدهٔ باهلی بود.

عامل ارمینیه وآذربیجان مروان‌بن محمد بود. قضای کوفه با ابن شبرمه بود.

پس از آن سال صدوبیست ویکم در آمد.

سخن از خبر حوادثی که به سال صدو بیست و یکم بود

از جمله حوادث سال، غزای مسلمة بن هشام بن عبدالملك بود به سرزمین روم که در آنجا مطامیر گشود. و نیز غزای مروان بن محمد در ولایت صاحب تخت طلایی، که قلعه های وی را گشود و سرزمینش را به ویرانی داد که تسلیم شد که هر ساله یکهزار سر بدهد. در این باره از او گروگان گرفت و وی را به پادشاهی سرزمینش منصوب کرد.

در این سال عباس بن محمد تولد یافت.

به گفتهٔ واقدی و هم در این سال، در ماه صفر، زید بن علی بن حسین کشته شد، اما به پندار هشام بن محمد، زید به در ماه صفر سال صدو بیست و دوم کشته شد.

سخن از خبر اینکه چرا زید بن علی کشته شد؟ و کارهای وی و سبب قیامش

دربارهٔ سبب قیام وی اختلاف کرده‌اند: عبدالله بن عباس گوید: زید بن علی و محمد بن عمر علوی و داود بن علی عباسی پیش خالد بن عبدالله آمدند، وقتی که عامل عراق بود که به آنها جایزه داد و سوی مدینه باز گشتند.

گوید: وقتی یوسف بن عمر ولایتدار شد نام آنها را با مقدار جایزه‌ای که خالد به آنها داده بود به هشام نوشت و یادآور شد که خالد زمینی را در مدینه از زید بن علی به ده هزار دینار خریده، سپس زمین را به او پس داده

است.

گوید: هشام به عامل مدینه نوشت که آنها را پیش وی فرستد و اوچنان کرد، هشام از آنها پرسش کرد، جایزه را اقرار کردند وجز آن را انکار کردند. از زید دربارهٔ زمین پرسید که منکر آن شد و برای هشام قسم یاد کردند که باورشان داشت.

اما هشام‌بن محمد کلبی به نقل از ابومخنف گوید: آغاز کار زیدبن‌علی از آنجا بود که یزیدبن خالد قسری ادعا کرد که به نزد زیدبن علی‌ومحمدبن عمرعلوی و داود بن علی عباسی و ابراهیم بن سعد عوفی و ایوب بن سلمهٔ مخزومی مالی دارد.

گوید: یوسف‌بن عمر دربارهٔ آنها به هشام بن عبدالملك نوشت درآن وقت زیدبن علی در رصافه بود و با حسن‌بن حسن طالبی دربارهٔ موقوفه (صدقه) پیمبرخدای منازعه داشت. در آن وقت محمدبن عمر بن‌علی نیز با زیدبن علی بود.

گوید: وقتی نامه‌های یوسف‌بن عمر به نزد هشام‌بن عبدالملك رسید کس فرستاد و آنها را خواست و آنچه را یوسف‌بن عمر دربارهٔ دعوی یزیدبن خالد بدو نوشته‌بود باآنها بگفت که انکار کردند.

گوید: هشام‌گفت: «ما شما را پیش یوسف می‌فرستیم که‌شما را باآنها فراهم آرد.»

زیدبن علی بدو گفت: «ترا به خدا وحق‌خویشاوندی مرا پیش‌یوسف بن‌عمر نفرست.»

گفت: «برای چه از یوسف بیم داری؟»

گفت: «بیم دارم‌به من تعدی کند.»

هشام‌گفت: «حق چنین کاری ندارد.»

گوید: آنگاه هشام، دبیر خویش را پیش خواند وبه یوسف بن‌عمر نوشت:

«اما بعد، وقتی فلان وفلان پیش تو آمدند آنها را با یزیدبن خالد قسری فراهم آر، اگر به ادعایی که بر آنها شده اقرار کردند پیش منشان فرست. اگر انکار کردند از او شاهد بخواه، اگر شاهد نیاورد، بعد از پسینگاه به خدایی که جز او خدایی نیست قسمشان بده که یزیدبن‌خالد قسری امانتی به‌آنها نسپرده و چیزی پیش‌آنها ندارد، پس از آن رهاشان کن» به هشام گفتند: «ما بیم داریم که از نامهٔ تو تجاوز کند و کار ما را به‌درازا کشاند.»

گفت: «ابداً، من یکی از کشیکبانان را با شما می‌فرستم که وادارش کند این کار را با شتاب به سر برد.»

گفتند: «از جانب خدای وخویشاوندی پاداش نیك بینی که مطابق عدالت حکم کردی.»

گوید: پس آنها را به نزد یوسف فرستاد، اما ایوب‌بن سلمه را نگهداشت به سبب آنکه مادر هشام‌بن‌عبدالملك دختر هشام‌بن ولید مخزومی بود وایوب جزو داییهای وی بود، به این جهت به‌هیچیك از این تهمتها دربارهٔ او ترتیب اثر نداد.

گوید: وقتی پیش یوسف رسیدندو به نزد وی درآمدند زیدبن علی رانزدیك خویش نشانید وبا ملایمت از اوپرسش کرد، آنگاه دربارهٔ مال از آنها پرسید که همگی منکر شدند وگفتند: «مالی به مانسپرده وحقی پیش ما ندارد»

گوید: یوسف، یزیدبن‌خالد را به نزد آنها آورد وفراهمشان کرد وبدو گفت: «اینك زیدبن علی و اینك محمدبن‌عمرعلوی واینك فلان وفلان که برضد آنهاچنان ادعا داشتی.»

گفت: «من نه کم نه بیش چیزی به نزدآنها ندارم»

یوسف گفت: «مرا مسخره کرده‌ای یا امیرمؤمنان را؟» واورا چنان‌شکنجه‌داد که پنداشت وی را کشته است. آنگاه بعد از نماز پسینگاه آنها را به مسجد آورد و

گفت قسم یاد کنند که قسم یاد کردند، آنگاه بگفت تا آنها را شکنجه کنند بجز زید ابن‌علی که از او بازماند و چون نبرد آن گروه بچیزی دست نیافت به هشام نامه‌نوشت و وضع را بدو خبر داد، هشام بدو نوشت: «قسمشان بده و رهاشان کن»

گوید: پس یوسف آنها را رها کرد که برون شدند و سوی مدینه رفتند اما زید ابن‌علی در کوفه بماند.

عطاءبن مسلم خفاف گوید: زیدبن علی به خواب دید که در عراق آتشی افروخته بود، پس از آن آتش را خاموش کرد، سپس بمرد. و از این خواب بیمناك شد و به پسر خویش یحیی گفت: «پسرکم، خوابی دیده‌ام که از آن بیمناك شده‌ام» و خواب خویش را برای او نقل کرد.

پس از آن نامهٔ هشام‌بن‌عبدالملك به نزد وی آمد که دستور می‌داد پیش او رود و چون پیش هشام رفت گفت: «پیش امیر خویش یوسف رو»

زید گفت: «ترا به خدا ای امیرمؤمنان، بیم دارم اگر مرا پیش وی فرستی از پس آن، من و تو زنده روی زمین فراهم نیاییم»

گفت: «چنانکه دستور داده شد پیش یوسف برو» و او به نزد یوسف رفت.

به قولی هشام‌بن عبدالملك، زید را به سبب نامهٔ یوسف بن عمر از مدینه خواست و موجب آن چنانکه ابوعبیده گوید آن بود که یوسف‌بن‌عمر، خالدبن‌ـ عبدالله را شکنجه داد و خالد ادعا کرد که به نزد زیدبن‌علی و داودبن‌علی و دوتن دیگر از قرشیان، که یکی مخزومی بود و دیگری جمحی، مالی بسیار سپرده است.

گوید: یوسف این را برای هشام نوشت، هشام به دایی خویش ابراهیم‌بن هشام که عامل مدینه بود نوشت که آنها را پیش وی فرستد. ابراهیم بن هشام، زید و داود را پیش خواند و دربارهٔ آنچه خالد گفته بود از آنها پرسش کرد که سوگند

یاد کردند که خالد چیزی به‌آنها نسپرده است.

ابراهیم گفت: «شما به نزدمن راست‌گویید اما نامهٔ امیرمؤمنان چنانست که می‌بینید وناچار می‌بایدآنرا اجرا کرد» وآنها را سوی شام فرستاد که‌قسمهای سخت یاد کردند که خالد چیزی به‌آنها نسپرده است

داودگفت: «من به‌عراق پیش وی آمده بودم، دستور داد که یکصد هزاردرم به من دادند.»

هشام گفت: «شما به نزد من از پسرزن نصرانی راستگوترید، پیش یوسف روید تاشمارا فراهم‌آرد و روبرو اورا تکذیب کنید.»

به قولی زید در کار اختلاف با پسر عموی خویش عبدالله‌بن حسن‌به نزد هشام رفت. این را از جویریة‌بن اسماءآورده‌اند که گوید: زیدبن علی وجعفربن‌حسن را دیدم که درکار تولیت اوقاف[1] علی‌اختلاف‌داشتند. زید از جانب بنی‌حسین دعوی می کرد وجعفر از جانب بنی‌حسن.

گوید: وچنان بود که جعفر و زید، به نزد ولایتدار بسیار سخن می کردند و چون برمی‌خاستند یك کلمه ازآنچه راکه در میانشان رفته بود تکرار نمی کردند وقتی جعفر بمرد عبدالله‌گفت: «کی با زید مقابله می کند؟»

حسن‌بن حسن گفت: «من‌مقابله می کنم.»

گفت: «ابدا، ما از زبان ودست‌تو بیم‌داریم، من این‌کار را می کنم.»

گفت: «در این صورت از حاجت وهم از حجت خویش باز می‌مانی.»

گفت: «از حجت خویش باز نمی‌مانم.»

گوید: به دعوی پیش ولایتداررفتند وچنانکه گفته‌اندرآنوقت ولایتدارشان ابراهیم‌بن‌هشام بود.

گوید: عبدالله به زیدگفت: «توکه پسر یك‌کنیز سندی هستی، طمع داری

1ـ کلمهٔ متن: ولایة وقوف

بدان دست یابی؟»

گفت: «اسماعیل نیر نیز فرزند کنیزی بود و به بیشتر از آن دست یافت.»

گوید: آنروز بسیار سخن کردند، روز بعد ولایتدار، احضار[1] شان کرد. قرشیان وانصار رانیز احضار کرد، وقتی دعوی آغاز کردند، یکی از انصار میان سخن آنها دوید ودر کارشان دخالت کرد.

زید بدو گفت: «تو یکی از مردم قحطانی ترا به دخالت فیمابین ما چکار؟»

گفت: «به خدا من به شخص وپدر ومادر از تو بهترم»

گوید: زید خاموش ماند، یکی از مردم قریش به انصاری تعرض کرد و گفت: «دروغ گفتی، به دین خدا قسم، وی به شخص وپدر ومادر و آغازوانجام، روی زمین وزیر زمین، ازتو بهتر است»

ولایتدار گفت: «ترا با این چکار؟»

مرد قرشی مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت و گفت: «به خدا این تحمل کردنی نیست.»

گوید: عبدالله وزید متوجه شدند که ولایتدار آنها را شماتت میکند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید از او تقاضا کرد که خاموش ماند، آنگاه زید به ولایتدار گفت: «به خدا ما را برای کاری فراهم آورده‌ای که ابوبکر و عمر ما را برای چیزی همانند آن فراهم نمی‌آوردند، خدا را به شهادت می‌گیرم که تا وقتی زنده باشم، هرگز، با وی، به حق یا به ناحق، به نزد تو دعوی نکنم.» آنگاه به عبدالله گفت: «پسرعمو برخیز» که برخاستند و کسان پراکنده شدند.

بعضیها گفته‌اند که زید پیوسته با جعفربن‌حسن و پس از وی با عبدالله به دعوی مشغول بود، تا وقتی که هشام‌بن‌عبدالملك، خالدبن‌عبدالملك حکمی را ولایتدار مدینه کرد که باز دعوی کردند وعبدالله با زید خشونت کرد و گفت: «ای پسر کنیز-

1- کلمهٔ متن

هندی.»

زید بخندید و بدو گفت: «ای ابومحمد، چنین گفتی؟» آنگاه دربارهٔ مادر وی چیزی گفت.

مداینی گوید: وقتی عبدالله به زید چنان گفت، گفت: «بله، به خدا از پس مرگ صاحب خویش صبوری کرد و از در خویش در نیامد، اما غیر او صبوری نکرد.»

گوید: پس از آن زید پشیمان شد و از عمهٔ خویش شرم کرد و مدتی به نزدوی نرفت. آنگاه عمه‌اش بدو پیغام داد که: «برادر زاده من! می‌دانم که مادرت به نزد تو چنانست که مادر عبدالله به نزد او.»

بقولی فاطمه به زید پیغام داد که عبدالله به مادر تو ناسزا گفت، تو نیز به مادر او ناسزا بگو. وهم او به عبدالله گفت: «تو دربارهٔ مادر زید چنین و چنین گفته‌ای؟»

گفت: «آری»

گفت: «بدکرده‌ای به خدا که در قوم ما نکو بیگانه‌ای بود.»

گویند: خالدبن عبدالملك به آنها گفت: «فردا صبحگاهان پیش ما آیید، به خدا فرزند عبدالملك نباشم اگر میان شما فیصل نیارم» وشبانگاه مدینه چون دیگ به جوشش بود، یکی می گفت: فلان ویکی می گفت: بهمان، یکی می گفت: زید چنین گفت، یکی می گفت: عبدالله چنان گفت. روز بعد خالد در مسجد نشست و کسان فراهم آمدند که شماتتگر بودند یا غمین. خالد، آندورا پیش خواند وخوش داشت که به هم ناسزا گویند. عبدالله می‌خواست سخن کند، زید گفت: «ای ابومحمد شتاب میار، همه مملوکان زید آزاد باشند اگر هرگز به نزد خالد با تو دعوی کند.»

آنگاه روی به خالد کرد و گفت: «ای خالد، باقیماندگان پیمبر خدا را صلی‌الله-

علیه وسلم برای چیزی فراهم‌آوردی که نه ابوبکر ونه عمر برای آن فراهمشان نمی‌آوردند.»

خالدگفت: «یکی به این سفیه تعرض نمی‌کند.»

راوی‌گوید: یکی از انصار،از خاندان عمروبن حزم سخن کرد وگفت: « ای پسر ابوتراب و حسین سفیه، برای ولایتدار بر خویشتن حق و اطاعت قایل نیستی؟»

زیدگفت: «ای قحطانی‌خاموش باش که ما به‌کسی مانند تو پاسخ نمی‌دهیم.»

گفت: «برای چه از من بیزاری، به خدا من از توبهترم، پدرم از پدرتو بهتر است ومادرم از مادر توبهتر است.»

گوید:زید بخندید وگفت: «ای‌گروه قرشیان، این دین برفت،آیا حرمت نیز برفت؟ به خدا دین یك قوم می‌رود، اما حرمتها نمی‌رود.»

گوید: عبدالله نوادهٔ عمربن‌خطاب سخن‌کرد وگفت: «ای قحطانی ، به خدا دروغ‌گفتی که به خدا او به شخص وپدر ومادر و ریشه از توبهتر است» وسخنان بسیار دربارهٔ وی‌گفت.

مرد قحطانی‌گفت: «ای ابن واقد ولمان‌کن.»

ابن واقد مشتی ریگ برگرفت وبه زمین کوفت، آنگاه‌گفت: «به خدا این را تحمل نخواهم‌کرد» وبرخاست.

گوید: زید پیش هشام‌بن‌عبدالملك رفت. هشام بدواجازهٔ ورود نمی‌داد. زید نوشته پیش وی می‌فرستاد وهروقت نوشته‌ای می‌فرستاد، هشام زیر آن می‌نوشت: «پیش امیر خویش بازگرد» و زید می‌گفت: «به خدا هرگزپیش خالد باز نمی‌گردم، مالی نمی‌خواهم، به مخاصمه آمده‌ام.» وعاقبت هشام از پس انتظار طولانی، بدو اجازه داد.

محمدبن عبدالعزیز زهری‌گوید: وقتی زیدبن علی به نزد هشام‌بن‌عبدالملك

آمد، حاجب وی حضور زید را خبرداد. هشام به بالاخانه‌ای رفت که بسیار مرتفع بود، سپس بدواجازهٔ ورود داد و به‌یکی ازخادمان خویش گفت که به دنبال‌وی‌باشد وبدوگفت: «نباید ترا ببیند،بشنوچه می گوید.»

خادم‌گوید: در پلکان به دنبال وی بودم، مردی تنومند بود، دریکی ازپله‌ها توقف کرد و گفت: «به خدا هر که دنیا را دوست دارد زبون‌شود.»

گوید: وچون به نزد هشام درآمد حوایج وی را انجام داد. پس‌از آن‌سوی کوفه رفت وهشام فراموش کرد که از خادم بپرسد، تا روزهاگذشت. سپس از او پرسید که ماوقع را بگفت. هشام به ابرش نگریست و گفت: «به خدا زودتر ازهر-چیز، خبرعصیان اورا خواهی شنید.»

گوید: پیش از آن، جز آن خبری نرسید وچنان شد که‌گفته‌بود .

دربارهٔ زیدگویند که وی به‌نزد هشام دربارهٔ چیزی قسم یاد کرد. هشام‌گفت: «باورت ندارم»

گفت: «ای امیرمؤمنان، خدا مرتبت هیچکس را چنان بالا نبرده که با نام خدای قانع‌نشود ومرتبت هیچکس را چنان‌پایین نبرده که با نام خدای بگفته او قانع نشوند.»

هشام‌گفت: «ای زید، شنیده‌ام از خلافت یاد می کنی و آرزوی‌آن می‌داری، ولی لایق‌آن نیستی که کنیز زاده‌ای.»

زیدگفت: «ای امیرمؤمنان ترا پاسخی هست.»

گفت: «بگوی»

گفت: «هیچکس به‌خدای نزدیکتر وبه نزد وی والامقام تر از پیمبرمبعوث وی نیست، اسماعیل از بهترین‌پیمبران بود وبهترین پیمبران محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم از فرزندان وی بود،اسماعیل‌فرزند کنیزی بود وبرادرش، چون‌تو،فرزندآزاده‌بود، اما خدا اورا بر برادرش مرجح داشت. وبهترین انسانها را، از فرزندان او کرد .

هر که جدش پیمبر خدا باشد، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، مهم نیست که مادرش کی باشد.»

هشام بدو گفت: «برون شو»

گفت: «برون می‌شوم وپس از آن دیگر مرا نخواهی دید، مگر دروضعی که ناخوشایند تو باشد»

سالم بدو گفت: «ای ابوالحسین چنین کاری از تو نمودار نشود.»

هشام بن‌محمد کلبی گوید: شیعیان، پیش زید بن علی رفتن، آغاز کردند بدو می گفتند قیام کند، می گفتند: «امیدواریم منصور[1] تو باشی و این، روزگار هلاکت بنی امیه باشد.»

گوید: زید در کوفه ببود، یوسف بن عمرو دربارهٔ او پرسش آغاز کرده بود که می گفتند: «همین جاست» و کس پیش او می‌فرستاد که «برو» و او می گفت: «بله» اما بیماری را بهانه می کرد وچندان که خدا می‌خواست بماند. بار دیگر یوسف دربارهٔ زید پرسش کرد، بدو گفتند: «هنوز مقیم کوفه است.»

گوید: یوسف کس فرستاد که‌در کار رفتن‌شتاب کند. زید بهانه آورد که‌می‌خواهد چیزهایی بخرد و گفت که برای رفتن آماده میشود، وچون زید اصرار یوسف را دربارهٔ خویش بدید آماده شد آنگاه برفت تا به قادسیه رسید.

بعضیها گفته‌اند: یکی را همراه زید فرستاد تا اورا به عذیب رسانید. شیعیان بدو پیوستند و گفتند: «از پیش ما کجا می‌روی؟ که یکصد هزار از مردم کوفه با تواند و فردا برای دفاع از تو شمشیر می کشند. اندک گروهی از مردم شام در مقابل تو هست که اگر یکی از قبایل ما چون مذحج یا همدان یا تمیم یا بکر به آنها پردازد به اذن خدای تعالی بسشان باشد ترا به خدا قسم می‌دهیم که بازگردی» وچندان بگفتند تا اورا به کوفه پس بردند.

اما در روایت دیگر از عطاء بن مسلم چنین آمده: که وقتی زید بن علی

1ــ ظاهراً در این عبارت‌ یکی از روایات ملاحم، یعنی مغیبات گویی اشارتی هست که ظهور یکی را به‌صفت یا نام منصور بشارت میداده است.(م)

پیش یوسف آمد، یوسف بدو گفت: «خالد می‌گوید که مالی به‌نزد توسپرده است.»

زیدگفت: «او که برمنبر خویش پدران مرا دشنام می‌گفت، چگونه مال به‌من می‌سپرد؟»

گوید: پس یوسف کس فرستاد وخالدرا بیاورد که‌جبه‌ای بتن‌داشت‌بدو گفت: «اینك زید که‌گفته بودی مالی به نزد وی‌سپرده‌ای واومنکر است.»

خالد در چهرهٔ آنها نگریست و گفت: «می‌خواهی باگناهی که دربارهٔ من می کنی گناه دیگری را هم دربارهٔ این بیفزایی؟ من که او وپدرانش را برمنبر دشنام می‌گفتم، چگونه مالی به اومی‌سپردم؟»

گوید: یوسف خالد را ناسزا گفت واورا پس فرستاد.

اما در روایت ابوعبیده چنین‌آمده که هشام‌گفتهٔ زید و کسانی راکه یوسف همانند زید متهمشان داشته بود باور کرد وآنها را پیش یوسف فرستاد و گفت: «آنها به نزد من قسم یاد کرده‌اند ومن قسمهایشان را پذیرفته‌ام واز آن مال بری‌شان دانسته‌ام، آنهارا فرستادم که با خالد فراهمشان کنی که‌گفتهٔ اورا تکذیب کنند.»

گوید: هشام به‌آنها جایزه داد و چون به نزد یوسف رسیدند منزلشان داد و حرمت کرد و کس‌فرستاد که خالد را بیاوردند وبدو گفت: «این قوم قسم‌یاد کرده‌اند واینك نامهٔ امیرمؤمنان دربارهٔ برائت آنها. آیا دربارهٔ آنچه دعوی کرده‌ای شاهدی داری؟»

گوید: ولی شاهد نداشت، کسان به خالدگفتند: «موجب این کار که کردی چه بود؟»

گفت: «مرا به سختی شکنجه می کرد، این دعوی را کردم وامید داشتم پیش ازآنکه شما برسیدخداگشایشی پیش‌آرد.»

گوید: پس یوسف آن‌گروه را رها کرد. دو مرد قرشی، جمحی ومخزومی،

سوی مدینه رفتند و دوهاشمی، داودبن‌علی وزیدبن‌علی در مدینه بماندند.

گویند: زید چهار یا پنج ماه در کوفه ببود. یوسف‌دستور می‌داد که برود و به عامل خویش در کوفه می‌نوشت- خود وی آنوقت در حیره بود-ودستور می‌داد که مزاحم زید باشد. زید می‌گفت که با یکی از خاندان طلحة‌بن عبیدالله‌دربارهٔمال مشترکی که در مدینه دارند دعوی دارند وعامل، این‌را برای یوسف می‌نوشت و یوسف چند روزی اورا به حال خود می‌گذاشت آنگاه خبر می‌یافت که شیعیان‌پیش وی می‌روند وبه عامل خود می‌نوشت: «زید را بیرون‌کن ومهلتش مده واگر ادعا کردکه به دعوی مشغول است، اورا بکشانند، ویکی را برگماردکه درکار دعوی نایب وی‌باشد.»

گوید: وچنان بودکه جمعی‌با زیدبیعت کرده بودند از آن جمله‌سلمة‌بن کهیل ونصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویةبن اسحاق انصاری وحجیةبن اخلج کندی وکسان دیگر از سران مردم‌کوفه. وچون داودبن علی این را بدیدگفت: «ای پسر عمو، این‌گروه ترا فریب ندهند، کار خاندان توکه اینان از یاریشان بازماندند، برای‌تو عبرت‌آموز است.»

بدوگفت: «ای داود، بنی‌امیه‌گردن‌گرفته‌اند و دلهاشان سخت شده است.»

گوید: اما داود همچنان اصرار کرد تا عازم رفتن شدوبرفتند تا به‌قادسیه رسیدند.

ابوعبیده‌گوید: تا ثعلبیه از پی او رفتند وگفتند: «ما چهل‌هزار کسیم‌که اگر به‌کوفه بازگردی یکی از توباز نمی‌ماند.» وبه قید قسمهای مکرر پیمان کردند. زید می‌گفت: «بیم دارم از یاریم بازمانید ومرا به دشمن تسلیم کنید، چنانکه با پدرم وجدم‌کردید.» اماآنها برای وی سوگند یاد می‌کردند.

گوید: اما داودبن علی می‌گفت: «ای پسر عمو، اینان فریبت میدهند، مگر از یاری‌کسی‌که به نزدآنها از توعزیزتر بود، یعنی جدت‌علی‌بن ابی‌طالب باز-

ماندند تا کشته شد و پس از او حسن بود که با وی بیعت کردند، سپس بر او تاختند و عبایش را از گردنش کشیدند و خیمه‌گاهش را غارت کردند و زخمدارش کردند. مگر جدت حسین را بیرون نکشیدند و برای او قسمهای موکد یاد نکردند، آنگاه از یاری وی باز ماندند و به دشمن تسلیمش کردند، بدین نیز رضایت ندادند و او را کشتند. چنین مکن و با آنها باز مگرد»

گفتند: «این نمی‌خواهد تو غلبه یابی و پندارد که حق وی و خاندانش به کار خلافت بیش از شماست.»

گوید: زید به داود گفت: «معاویه به کمك تدبیر خویش و مردم غافل شام با علی نبرد می کرد. یزیدبن معاویه هنگامی با حسین نبرد می کرد که کارشان رو به اقبال داشت.»

داود گفت: «بیم‌دارم اگر با اینان بازگردی هیچکس در دشمنی تو سخت‌تر از خودشان نباشد، تو بهتردانی.»

گوید: آنگاه داود سوی مدینه رفت و زید سوی کوفه بازگشت.

عطاء بن مسلم خفاف گوید: هشام به یوسف نوشت که زید را سوی شهرش فرست که در هرشهری جز آن بماند و مردم آنجا را دعوت کند از او می‌پذیرند.

پس یوسف او را روانه کرد و چون به ثعلبیه یا قادسیه رسید، شئامت پیشگان یعنی مردم کوفه بدو رسیدند و بازش بردند و با وی بیعت کردند.

گوید: سلمة‌بن کهیل به نزد وی آمد و اجازهٔ ورود خواست که اجازه داد. سلمه دربارهٔ قرابت زید نسبت به پیمبر خدای، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، و حق وی سخن کرد و نکو گفت. آنگاه زید سخن کرد و نکو گفت.

سلمه گفت: «برای من امان معین کن.»

زید گفت: «سبحان‌الله کسی چون تو از کسی چون من امان می‌خواهد!»

گوید: سلمه می‌خواست یاران وی این را بشنوند. زید گفت: «امان

داری.»

سلمه گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم چه مقدار کس باتو بیعت کرده‌اند؟»

گفت: «چهل هزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با جدت بیعت کرده بودند؟»

گفت: «هشتادهزار کس.»

گفت: «چه مقدار کس با وی باقی‌ماند؟»

گفت: «سیصد کس.»

گفت: «ترا به خدا قسم می‌دهم توبهتری یا جدت؟»

گفت: «جدم.»

گفت: «مردمی که تومیان آنها قیام کرده‌ای بهترند یا مردمی که جدت میان آنهاقیام کرد؟»

گفت: «مردمی که جدم میان آنها قیام کرد.»

گفت: «آیا طمع می‌داری اینان که با جدت خیانت کرده‌اند با تو وفا کنند؟»

گفت: «با من بیعت کرده‌اند و بیعت به گردن من و گردن آنها لازم‌شده.»

گفت: «اجازه می‌دهی من از این ولایت برون شوم؟»

گفت: «برای چه؟»

گفت: «بیم دارم در کار توخللی افتد واختیارم از دست برود.»

گفت: «اجازه‌ات‌می‌دهم.»

گوید: سلمه سوی یمامه رفت، زید قیام کردو کشته شد واورا بیاویختند هشام به یوسف نوشت وملامتش کرد که چراگذاشته سلمة‌بن کهیل از کوفه‌برون‌شود وگفته بود که ماندن وی برای تواز فلان وبهمان مقدار سپاه بهتر بود.

ابواسحاق که پیری از مردم اصفهان بودگوید: عبدالله‌بن حسن به زیدبن‌علی

نوشت: «ای پسر عمو، مردم کوفه به ظاهر پرباد وبروتند وبه باطن سست مایه، به هنگام گشایش پرگو و به‌هنگام مقابله جزع ناك. زبانهایشان جلوتر از خودشان می‌رود، اما دلهاشان به دنبالشان نمی‌آید. برای حوادث آماده نیستند واقبال منتظر را تحمل نمی‌کنند. نامه‌های دعوتشان مکرر پیش من آمد اما گوش برندای آنها بستم و بر دل خویش در مقابل تذ کارشان پرده افکندم که از آنها نومید بودم و به‌آنها تکیه نکردم. مثل آنها همانست که علی بن ابیطالب گفت: «اگر رهاتان کنند دور می‌روید واگر با شما نبرد کنند سستی می‌کنید. اگر کسان دربارهٔ پیشوایی هم سخن شوند طعنه می‌زنید واگر دعوت شما را دربارهٔ اختلافی بپذیرند پشت می‌کنید.»

گویند که هشام بن عبدالملك دربارهٔ زیدبن علی به یوسف بن عمر نوشت: «اما بعد، حال مردم کوفه را دانسته‌ای که مردم این خاندان را دوست دارند و آنها را به مقامی که حقشان نیست می‌برند که اطاعتشان را برخویشتن واجب می‌شمارند وشرایع دینشان را از آنها می‌گیرند وعلم آینده را به‌آنها منتسب می‌دارند بطوری که به پراکندگی جماعت وادارشان کرده‌اند و به‌قیامشان کشانیده‌اند. زیدبن علی دربارهٔ دعوی عمربن ولید به نزد امیرمؤمنان آمده بود که امیرمؤمنان میان آنهافیصل آورد ومردی دیدمجادله‌گر وزبان‌آور و شایستهٔ سخن پردازی وسخن سازی که به شیرین سخنی کسان‌را جلب می‌کند وحجت‌های گونه‌گون می‌گوید وهنگام مناقشه به قوت نافذ بردشمن تسلط می‌یابد وغالب می‌شود، زودتر او را به حجاز فرست و نگذار نزدیك تو بماند. اگر کسان بدوگوش فرا دارند که آنرا از کلمات نرم و منطق شیرین خویش پر کند، با توسلی که به خویشاوندی پیمبر خدای می‌جوید، صلی‌الله‌علیه‌وسلم، بدومتمایل شوند ودلهاشان آرام نگیرد وعقولشان سکون نیابدودینهاشان مصون نماند. به نظر من اندك تحمیلی که مایهٔ آزار وبرون راندن وی‌شود، باسلامت جمع‌و حفظ خونها وبرکناری ازتفرقه، خوشتر از کاریست که به‌سبب آن‌خونهایشان بریزد و میانشان تفرقه افتد، و نسلشان ببرد. جماعت ریسمان استوار و طریقت

قویم ودستاویز محکم خداست. اشراف شهر را پیش بخوان و تـهدیدشان کن که عقوبت تن خواهند دید ومصادرهٔ اموال، که هر کس از آنها پیمان یا عـهدی با وی دارد، از اوبازمی‌ماند وتنها غوغاییان وعامهٔ قوم وآنـها که به قیام نیاز دارنـد واز فتنه لذت می برند سوی وی می‌رونـد و اینان کسانـی هستند که ابـلیس را به‌کار می گیرند وابلیس به کارشان‌می گیرد. اینان‌را باتهدید پراکنده کن وبا تازیانهٔ خویش بگزشان،وشمشیر برای آنها برهنه کن. بزرگان را بیش ازمیانحالان‌ومیانحالان‌را بیش از اوباش بترسان. بدان که بردر الفت ایستاده‌ای وبه اطاعت دعوت می کنی وبه جماعت ترغیب می کنی ودرکار دین‌خدا می کوشی، از کثرت آنها متوحش‌مباش، پناهگاه تو که سوی آن می‌روی ونهانگاهت که از آنـجا برون می‌شوی اعتماد بـه پروردگار باشد وخشم به خاطر دینت و حـمایت از جماعت ومخالفت باکسی کـه می‌خواهد این در راکه خدایشان فرمان داده بدان درآیند، بشکند وبرسر آن منازعه کند که امیرمومنان حجت براوتمام کرده وحرمت اوبداشته واورا فرصت‌این‌دعوی نیست که حقی داشته یا غنیمتی یا حق خویشاوندی‌ای، ودربارهٔ آن ستم دیده، جـز اینکه امیرمؤمنان بیم‌دارد که اوباش به چـیزی روی‌آورند کـه مایهٔ تـیره روزی و گمراهیشان شود وسبب تلخکامی‌شان، که امیرمؤمنان بدینسان حفاظت دین ودفاع‌از آنرا استوارتر می کند وآسانتر، که دوست ندارد که در امت خویش وضعی آشفـته بیند که مایهٔ عقوبت وفنایشان شود که پیوسته می‌اندیشد وبـرای رشادشان می کوشد واز خطرها دورشان می کند وبه هدایتشان می کشاند واز مهالك برکـنار می‌دارد، چون پدر مهربان نسبت به فرزند ورعایتگر دقیق نسبت به رعیت. بدان که از جمله حجتهای توبرآنها که به‌سبب‌آن‌درقبال خصومتشان شایستهٔ نصرت خدایی، اینست که مقاصدشان را انجام کرده‌ای ومقرری فرزندانشان را بداده‌ای وسپاه خویش را ازجای‌گرفتن در حریمشان وخانه‌هاشان منع کرده‌ای. از این کار که در پیش‌داری رضای‌خدا بجوی که هیچ‌گناهی زودتر ازسرکشی که شیطان اینان را درآن انداخته

وبدان کشانیده، عقوبت نمی‌شود وآنکه از سرکشی دست بدارد محفوظ ماند. امیرمؤمنان در قبال اینان ودیگر رعیت خویش از خدا کمك می‌خواهد واز خدا و مولا ویاور خویش می‌خواهد که فسادشان رابه‌صلاح ببرد وسوی نجات وفلاحشان بشتاباند که خدا شنواست و نزدیك.»

هشام گوید: زید به کوفه باز گشت و نهان شد.

گوید: وقتی زید می‌خواست به کوفه باز گردد محمدبن عمرعلوی بدو گفت: «ای زید ترا به خدا پیش کسان خویش باز گرد و گفتار هیچکس از اینان را که‌ترا به قیام دعوت‌می کنند نپذیر که‌آنها به تو وفادار نمی‌مانند.» اما زید از او نپذیرفت وباز گشت.

گوید: وقتی زید به‌کوفه باز گشت، شیعیان به نزد وی رفتن آغاز کردند وبا وی بیعت می کردند تا دیوان وی بیست وپنج‌هزار کس را به شمار آورد. ده وچند ماه در کوفه ببود، نزدیك دوماه از این مدت را در بصره اقامت گرفت، سپس به کوفه‌بازرفت وآنجا بماند وچند کس راپیش مردم‌سواد وموصل‌فرستاد که‌سوی وی دعوت کنند.

گوید: وقتی به کوفه‌آمد دختر یعقوب‌بن عبدالله سلمی، یکی از بنی‌فرقد را به زنی گرفت، ونیز دختر عبدالله‌بن ابی‌العنبس ازدی را به زنی گرفت.

گوید: سبب ازدواج وی با دختر عبدالله این بود که مادر وی، ام‌عمرودختر صلت، عقیدهٔ شیعه‌داشت وچون ازحضور زیدخبریافت بیامد که‌به‌اوسلام گوید،زنی درشت اندام وزیبا وچاق بود که سنی از او گذشته بود، اما پیری براو نمودار نبود. وقتی به نزد زیدبن علی‌درآمد وبدوسلام گفت پنداشت جوانست.وچون‌سخن گفت زبانی فصیح داشت ومنظری نکو، زید از نسب وی پرسید که نسب خویش را بگفت وخبرداد که ازکدام طایفه است.

زید بدو گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، می‌خواهی با من ازدواج

کنی؟»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، اگر در خور ازدواج بودم‌به تورغبت داشتم.»

گفت: «مانع تواز این کار چیست؟»

گفت: «مانعم این است که سنم زیاداست.»

گفت: «هرگز، من راضیم، تواز اینکه‌سنت زیاد باشد به دوری.»

گفت: «خدایت قرین رحمت بدارد، من به کار خویش از تو واقفترم و روزگاری راکه برمن گذشته بهتر می‌دانم، اگر می‌خواستم ازدواج کنم کسی را همسنگ‌تونمی کردم، دختری دارم که پدرش پسر عموی من است واز من زیباتر است اگر خواهی اورا به زنی‌تودهم.»

گفت: «اگر مانند توباشد رضایت‌می‌دهم.»

گفت: «خالق وتصویرگر وی نخواسته او را همانند من کند، بلکه سفیدتر وخوش سیماتر ودرشت اندام تر ازمنش کرده با شکل بهتر وعشوهٔ بیشتر»

گوید: زید بخندید و گفت: «فصاحت وبیان نیکوداری، فصاحت وی‌نسبت به توچگونه است؟»

گفت: «این را نمی‌دانم که من در حجاز بزرگ شده‌ام‌ودخترم‌در کوفه‌بزرگ شده، نمی‌دانم شاید دخترم زبان مردم کوفه راگرفته‌باشد.»

زیدگفت: «این برای‌من ناخوشایند نیست.»

گوید: پس بازید وعده‌ای نهادکه به نزد وی رفت ودختر را به همسری گرفت واورا به نزد خویش بردکه دختری از اوآورد. پس ازآن بمرد. زیدشیفتهٔ وی بود.

گوید: زیدبن علی درکوفه درخانه‌های مختلف جای می‌گرفت‌گاهی در خانهٔ زنش در محلهٔ ازد،گاهی به نزد خویشاوندان سلمی خویش، گاهی به نزد

نضربن خزیمه در محلهٔ‌بنی‌عبس. گاهی به‌نزد بنی‌غبر. پس از آن از پیش بنی‌غبر به خانهٔ معاویةبن اسحاق انصاری رفت که دراقصای میدان سالم سلولی بود، وبه‌نزد بنی‌نهد و بنی‌تغلب که به نزد مسجد بنی‌هلال بود.

گوید: ببود وهمچنان با یاران خویش‌بیعت می کرد. بیعتی که‌با کسان‌می کرد چنین بود: «ما شما را به‌کتاب خدای‌می‌خوانیم وسنت پیمبراو،صلی‌الله علیه‌وسلم، ونبرد با ستمگران ودفاع‌ازضعیفان وعطای‌محرومان وتقسیم غنیمت میان‌صاحبانش به مساوات و ردمظالم و بازآوردن سپاهیان دیرمانده ویاری اهل بیت درمقابل مخالفانی که حق ما را نشناخته‌اند،آیا براین بیعت می کنید؟»

و چون می گفتند آری دست خویش را بردست وی می‌نهاد، سپس‌می گفت: «به عهد وپیمان وحرمت خدا وحرمت پیمبر، تعهد می کنی که به بیعت من‌وفا کنی وبا دشمنم نبرد کنی وآشکار ونهان، نیکخواه من باشی؟» وچون می گفت: «بله» دست به‌دست وی می‌نهاد ومی گفت: «خدایا شاهد باش»

گوید: بدینسان ده وچندماه‌گذرانید وچون قیام وی نزدیك شد به یاران خویش دستورآمادگی وتهیهٔ لوازم داد، هرکه می‌خواست وفاکند وباوی قیام‌کند، آماده می‌شد وکارش درمیان‌کسان شیوع یافت.

در این سال نصر بن سیار دوبار به غزای ماوراءالنهر رفت وچون به غزای سوم رفت کورصول را بکشت.

سخن از غزای سوم نصربن سیار درماوراءالنهر وکشتن کورصول

علی‌به نقل از مشایخ خویش‌گوید: نصر از بلخ به غزای ماوراءالنهر رفت از سمت باب‌الحدید، آنگاه سوی مروبازگشت وبرای کسان سخن کرد وگفت: «بدانید که بهرامسیس بخشندهٔ گبران بود که جزیه‌شان می‌داد و از آنها دفاع می‌کرد

گفت: «آری»

گفت: «اکنون که گفتی در آن نبرد حضور داشته‌ای اگر هرچه‌را که‌آفتاب بر آن تابیده به من دهی از دست من جان نخواهی برد.»

آنگاه به‌عاصم‌بن عمروسغدی گفت: «برخیز وساز وبرگ وی را بگیر.»

گوید: وچون کورصول به‌یقین دانست که کشته‌خواهدشد گفت: «کی‌مرا اسیر کرد؟»

نصر، خنده کنان، گفت: «یـزیدبن قران حنظلی» و بدو اشاره کرد.

گفت: «این نمی‌تواند...نش را بشوید(یا گفت: «نمی‌تواند ادرارش راتمام کند.») چگونه می‌تواند مرا اسیر کند، به من بگو کی مرا اسیر کرده، من می‌توانم هفت‌بار کشته شدن را تحمل کنم.»

بدو گفتند: «عاصم‌بن عمیر.»

گفت: «وقتی کسی که مرا اسیر کرده یکی از یکه سواران عرب است رنج کشته شدن را حس نمی کنم.»

گوید: پس اورا بکشت وبر کنار نهر بیاویخت.

گوید: عاصم‌بن عمیر ملقب به هزار مرد بود و در ایـام قحطبه در نهاونـد کشته شد.

گوید: وقتی کورصول کشته شد ترکان سستی گرفتند، سوی خـیمه‌های وی آمدند وآنرا بسوختند، گوشهای خویش را بریدند وبرچهره‌ها نشانه کشیدند وبراو گریستند. وچون شب شد ونصر آهنـگ حرکـت کرد یك ظرف نفـت فرستاد که بر کورصول ریختند وآتش در آن افروختند که ترکان استخوانش را نبرند.

عنبربن برعمهٔ ازدی گوید: یوسف‌بن عمربه نصر نوشت: «سوی این کس‌رو که دمش را درچاچ محکم کرده‌ـ مقصودش حارث‌بن سریج بودـ اگرخدا ترا بر

او ومردم چاچ ظفر داد ولایتشان را ویران کن وفرزندانشان رااسیر کن،امامسلمانان را به خطر مینداز.»

گوید: پس نصر کسان را پیش خواند ونامه را بر آنها فروخواند وگفت: «رای شما چیست؟»

یحیی بن حضین گفت: «دستور امیرمؤمنان ودستور امیر را اجرا کن.»

نصر گفت: «ای یحیی، در ایام عاصم سخنی گفتی که به‌گوش خلیفه رسید و به سبب آن منزلت یافتی ومقرریت افزون شد وبرای خاندانت مقرری معین شد،اینك نیز با خویش گفتی نظیر آن را بگویم، ای یحیی روان شو که ترا برمقدمهٔ سپاهم گماشتم.»

گوید: کسان به‌یحیی‌روی آوردند واورا ملامت می کردند. درآنروز نصر گفت: «چه محنتی سخت‌تر از این که ما در سفرباشیم و آنها در حضر.»

گوید: آنگاه نصر سوی چاچ حرکت کرد، حارث‌بن‌سریج سوی وی آمدو دوعرابه در مقابل بنی تمیم نصب کرد. بدو گفتند: «اینان‌مردم‌بنی‌تمیمند» که‌عرابه‌هارا جابجا کردودر مقابل‌مردم‌ازد وبه‌قولی‌درمقابل‌مردم‌بکربن‌وائل، نصب کردواخرم که یکه سوار ترك بود به‌آنها حمله برد که مسلمانان اورا بکشتندوهفت کس ازیارانش را اسیر گرفتند.

گوید: نصربن‌سیار بگفت تاسر اخرم‌رابامنجنیق‌به اردوگاه‌ترکان‌افکندندچون آن را بدیدندسخت‌بنالیدند، آنگاه به هزیمت برفتند ونصر بازگشت ومی‌خواست‌از نهر بگذرد که مانع وی شدند.

گوید: نصردرهمان‌سالی که با حارث‌بن‌سریج‌مقابله کردبیامد ودربخارا فرود آمد. هنگام بازگشت، بخاراخداه پیش وی آمد، وی عهده‌دار پادگان‌آنجا بود، دوتن از دهقانان بخارا نیز باآنها بودند که به دست نصر مسلمان‌شده‌بودند وتصمیم داشتند واصل بن عمرو قیسی عامل بخارا را بکشند ونیز بخاراخداه راکه‌نامش

طوق سیاده بود.

گوید: بخارا خذاه به نصر گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، می‌دانی که این دو کس به دست تو مسلمان شده‌اند پس چرا خنجر آویخته‌اند؟»

نصر به آنها گفت: «شما که مسلمان شده‌اید، چرا خنجر آویخته‌اید؟»

گفتند: «میان ما و بخارا خذاه دشمنی‌ای هست و از او برخویشتن بیمناکیم»

گوید: نصر هارون‌بن سیاوش وابستهٔ بنی‌سلیم را که سالار سپاه مقیم بود بگفت تا آنها را بکشید وفرو کوفت. بخارا خذاه به طرف نصر رفت و دربارهٔ آنها آهسته با وی سخن کرد. گفتند: «با حرمت می‌میریم» یکی از آنها به واصل‌بن‌عمرو حمله برد و با کارد ضربتی به شکم وی زد، واصل با شمشیر خویش به سروی زدو استخوان بالای سرش را بینداخت واورا بکشت. آن دیگری به طرف بخارا خذاه رفت. نماز به‌پا شده بود وبخاراخذاه برتختی نشسته بود. نصر برجست و وارد سراپرده‌شدو بخاراخذاه‌رااحضار کرد که بردرسراپرده بیفتاد و آنکس بدوضربت‌زد. گوزکان پسر گوزکان به ضارب حمله برد و وی را باگرزی که همراه داشت بزد و بکشت. بخاراخذاه را برداشتند و واردسراپردهٔ نصر کردند. نصر متکایی‌برای وی خواست که برآن تکیه زد، قرعهٔ طبیب بیامد ومعالجهٔ وی راآغاز کردآنگاه‌بانصر وصیت کرد و هماندم بمرد. واصل را در سراپرده دفن کردند ونصر براونماز کرد. گوشت طوق سیاده را بکندند واستخوانش را سوی بخارا بردند.

گوید: نصرسوی چاچ رفت وچون‌به اشروسنه‌رسید، اباراخره، دهقان آنجا، مالی پیشکش کرد. آنگاه نصر سوی چاچ رفت ومحمدبن خالد ازدی را عامل فرغانه کرد وبا ده کس آنجا فرستاد، از فرغانه اخاجیش را باکسانی از دهقانان ختلان ودیگران که همراه وی بودند پس فرستاد واز آنجا با مجسمه‌های بسیار بازگشت که آنرا در اشروسنه نصب کرد.

بعضی‌هاگفته‌اند که وقتی نصر به‌چاچ‌رسید، قدر، شاه آنجا، به‌تقاضای‌صلح با

هدیه و گروگان پیش وی آمد و با وی شرط نهاد که حارث بن سریج را از ولایت خویش برون کند، که اورا به طرف فاریاب راند، نیزك پسر صالح وابستهٔ عمرو-ابن‌عاص را عامل چاچ کرد آنگاه برفت تا در قبا از سرزمین فرغانه فرودآمد. مردم آنجا از آمدنش خبر یافته بودند وعلفهای خشك راآتش زده بودند وراه‌آذوقه را بسته بودند، نصردرباقیماندهٔ‌سال‌صدوبیست‌ویکم(گروهی‌را)سوی‌ولیعهد فرمانروای فرغانه فرستاد که وی را در یکی از قلعه‌های آنجا محاصره کردند اما به‌وقتی که مسلمانان از آنها غافل بودند به‌طرف اسبانشان تاختند و آنرا براندند و کسانی از مسلمانان را اسیر کردند.

گوید: آنگاه نصر کسانی از بنی‌تمیم را همراه محمدبن مثنی که سواری ماهر بود سویشان فرستاد، مسلمانان باآنها حیله کردند اسبان خویش را رها کردند ودر کمین نشستند وچون بیامدند وقسمتی از اسبان را براندند مسلمانان به طرف‌آنها رفتند وهزیمتشان کردند ودهقان را بکشتند وازآنها اسیرانی‌گرفتند، پسر دهقان مقتول به ابن‌مثنی حمله برد اما ابن‌مثنی با وی خدعه کرد و او را که نوجوانی ریش برنیاورده بود به اسیری‌گرفت و پیش نصرآورد که‌گردنش را بزد.

گوید: وچنان بود که نصر، سلیمان‌بن صول را با نامهٔ صلح فیمابین پیش فرمانروای فرغانه فرستاد.

سلیمان‌گوید: پیش وی رفتم، به من‌گفت: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی ازخدمه‌ام ونایب دبیر امیر.»

گفت: «وی را به خزینه‌ها برید تا ببیند ما چه چیزها مهیا کرده‌ایم.»

گوید: «گفتم،راه رفتن نتوانم.»

گفت: «اسبی برای وی بیارید که بر آن نشیند»

گوید: وارد خزینه‌های وی شدم وبا خویش‌گفتم: «ای سلیمان اسرایل‌و بشربن عبید ترا شماتت خواهند کرد، این به سبب آنست که صلح را خوش ندارد

ومن دست خالی باز خواهم گشت.»

گوید: پس پیش وی بـازگشتم. گفـت: «راه میان ما وخودتان را چگونـه دیدی؟»

گفتم: «آسان، باآب وچراگاه بسیار.»

ولی سخن مرا خوش نداشت وگفت: «از کجا دانستی؟»

گفتم: «من که به نبرد غرچستان وغور وخـتلان وطبرستان رفـته‌ام چگونه ندانم؟»

گفت: «آنچه را ما مهیا کرده‌ایم چگونه دیدی؟»

گفتم: «لوازم نیکودیدم، اما مگرندانی که صاحب قلعه از چند چیزبه‌سلامت نماند»

گفت: «آن چیزها چیست؟»

گفتم: «بیم هست که نزدیکتر ومحبوبتر و معتمدتر کسانش براو بتازد که مقام وی را بدست آرد یا بدان نزدیك شود یا آنچه فراهم‌آورده نابـود شود و با همه چیزش تسلیم شود، یا مرگ بدورسد وبمیرد.»

گوید: ابرو درهم کشید که‌آنچه راگفته بودم خوش نـداشت، گفت: «سوی منزل خویش بازگرد.»

گوید: بازگشتم ودو روز ببودم وتردید نداشتم که از صـلح چشم پوشیده، پس از آن مرا پیش خواند، نامهٔ صلح را به غلام خویش دادم وبدوگفـتم: «اگـر فرستادهٔ من پیش توآمد ونامهٔ صلح را خواست، سوی منزل بازگرد ونامه راآشکار مکن وبه من بگونامه را در منزل به‌جای نهاده‌ام»

گوید: پیش وی رفتم، دربارهٔ نامه از من پرسید، گفتم: «نامه را در منزل بـه جای‌نهاده‌ام.»

گفت: «یکی را بفرست که‌آنرا پیش توآرد.»

گوید: پس صلح را پذیرفت ومرا جایزهٔ نکوداد، ومادر خویش راکه همه کارش به دست او بود، همراه من فرستاد.

گوید: وقتی پیش نصر رفتم مرا نگریست وگفت: «مثل توچنانست که سلف گوید: خردمندی را بفرست وبه اوسفارش مکن»

گوید: پس خبرها را با وی بگفتم که گفت: «موفق بوده‌ای» آنگاه مادر فرمانروای فرغانه رااجازه ورود داد که بیامد وبا وی سخن آغاز کرد و ترجمان بیان می‌کرد. تمیم‌بن نصر بیامد وبه ترجمان گفت: «بدوبگو، این را می‌شناسی؟»

گفت: « نه»

گفت: «این تمیم پسرنصر است.»

گفت: «به خدا، نه شیرینی‌خردسال را در او می‌بینم نه وقار بزرگسالر

ابو اسحاق‌بن ربیعه‌گوید: آن زن به نصر گفت: « هرشاهی که شش چیز نزد وی نباشد شاه نباشد، وزیری که مکنون خاطر خویش را با سخنانی که‌درد می‌خلد با وی در میان نهد وبا وی مشورت کند وبه نیکخواهی وی اعتماد کن طباخی که وقتی اشتهای غذا ندارد چیزی برای اوفراهم آرد که اشتها انگیز همسری که چون به حال غم براودرآید وبه چهره‌اش نگرد غمش زایل شو قلعه‌ای که چون بیمناك شود یا فروماند بدان پناه برد ومایهٔ نجاتش شود-مقص اسب بود- وشمشیری که چون با همگنان درافتد از خیانت آن‌بیم نیارد. وذخ که چون همراه ببرد هرجای زمین برود باآن معاش کند»

گوید: پس ازآن تمیم پسر نصر با جماعتی بیامد، گفت: «این کیست؟

گفتند: «این جوان خراسان است. این تمیم پسر نصر است.»

گفت: «نه وقار بزرگسالان دارد ونه شیرینی خردسالان.»

پس ازآن حجاج پسر قتیبه درآمد که‌گفت: «این کیست؟»

اب
خو
تاخته
به قدر

گفت: «اینان مانند آنها نیستند. اینان ستمگرمنند وشما وخودشان. ما شما را به کتاب خدا وسنت پیمبر وی می‌خوانیم،صلی‌الله‌علیه‌وسلم که سنت‌ها زنده شود و بدعتها خاموشی گیرد. اگر شما دعوت ما را بپذیرید نیکروز شوید واگر نپذیرید ضامن کار شما نیستم»

گوید: پس از اوجدا شدند وبیعت وی راشکستند وگفتند: «امام دیگری است» وچنان می‌پنداشتند که ابوجعفر محمدبن‌علی برادر زیدبن‌علی امامت داشت که در آن وقت‌درگذشته بود وجعفر، پسرش بود، می گفتند: «اکنون جعفر از پی پدرش‌امام ماست وما پیروی زیدبن علی نمی‌کنیم که‌امام نیست.»

گوید: زیدآنها را رافضه نامید- یعنی رهاکنندگان- ولی اکنون پندارند کسی که آنها را رافضه نامید مغیره بود و این به وقتی بود که از وی جدایی گرفتند.

گوید: وچنان بود که پیش از قیام زیدگروهی ازآنها به نزد جعفربن‌محمد رفتند وبدو گفتند: «زیدبن‌علی میان ماست و بیعت می کند آیا روا می‌داری که با وی بیعت کنیم؟»

گفت: «آری با وی بیعت کنید که، به خدا، از همهٔ ما برتر است، سرور و بهترین ماست.»

گوید: پس برفتند وآنچه را به‌آنها دستور داده بود مکتوم‌داشتند.

گوید: وقتی مقدمات قیام زیدبن علی فراهم‌آمد شب چهارشنبه اول صفر ... خویش وعده نهاد، یوسف‌بن عمر خبریافت که‌زید

محلش یافتیم، حرمت از او برداشته شود به مسجد اعظم درآیید.»

گوید: کسان به روزسه‌شنبه یك روز پیش از قیام زیـد سوی مسجد آمـدند.
زید را در خانهٔ معاویة‌بن اسحاق انصاری طلب کردند و اوشبانگاه، یعنی شب‌چهار-
شنبه که شبی بسیار سرد بود از خانهٔ معاویة‌بن اسحاق برون شد، دسته‌های نی‌را که
آتش درآن‌افروخته بود بالا بردند وبـانگ زدند: «ای منصور بیا،بیای منصور،»
و چـون آتش دستـهٔ نیی را می‌خورد دسته‌ای دیگر را بالا مـی‌بـردند، تا صـبح
دمید.

گوید: وقتی صبح درآمد، زیدبن علی، قاسم تنعی حضرمی را با یکی دیگر
از یاران خویش فرستاد که شعار خویش را ندا دادند وچون به صحرای عبدالقیس
رسیدند، جعفربن عباس کندی باآنها تلاقی کرد که به وی ویـارانش حمـله بردند،
کسی که با قاسم تنعی بود کشته شد وقاسم زخمدار شـد. وی را پیش حکم بردنـد
که با وی سخن کرد، اما قاسم به جواب وی چیزی نگفت وحکم بگفت تا بـر در
قصر گردن اورا زدند،او و همراهش نخستین کسان از یاران زیدبن‌علی‌بـودند که
کشته‌شدند.

گوید: حکم‌بن‌صلت بگفت تا درهای بازارهارا ببستند، درهای مسجد را نیز
برروی مردم کوفه بستند. سران محلات کوفه چنین بودند:

سر محله شهریان، ابراهیم‌بن عبدالله بجلی بود. سرمذحج واسد، عمروبن-
ابی‌بدل عبدی بود. سر کنده وربیعه، منذربن‌محمدبن اشعث کندی بود. سر تمیم و
همدان، محمدبن مالك‌همدانی خیوانی بود.

گوید: حکم‌بن صلت کس پیش یوسف‌بن عمر فرستاد وخبر را باوی‌بگفت
که میان مردم شام ندا داد: «کی به کوفه می‌رود که با این قوم نزدیك‌شود وخبرشان
را برای ما بیارد؟»

جعفربن عباس کندی گفت: «من می‌روم» وبا پنجاه سوار روان شد و برفت

تـا به‌صحرای* سالم سلولی رسید وازآنهـا خبرگرفت، سپس پیش یوسف‌بن‌عمر بازگشت وبدوخبر داد.

گوید: صبحگاهان یوسف سوی تپه‌ای نزدیك حیره رفت و درآنجا بماند، قرشیان وبزرگان قوم با وی بودند، درآنوقت سالار نگهبانی وی عباس‌بن سعید‌ـ مزنی بود. پس ریان‌بن سلمهٔ اراشی را با دوهزارکس فرستاد کـه سیصدکس از قیقانیان، یعنی پیادگانی که جعبه‌های تبرداشتند، همراه وی بودند.

گوید: وقتی صبح شد، همه کسانی که هنگام شب پیش‌زیدبن‌علی آمده بودند دویست مرد بودند وهیجده مرد.

زیدگفت: «سبحان‌الله کسان کجایند؟»

بدوگفتند: «در مسجد اعظم محصور مانده‌اند.»

گفت: «نه، به خدا این برای کسانی که با ما بیعت کرده‌اندعذر نمی‌شود.»

گوید: نصربن خزیمه ندا را شنید وسوی وی‌آمد، به نزدیك خانهٔ زبیربن‌ـ ابی حکیمه، در راهی که به مسجد بنی‌عدی می‌رسید، به‌عمرو بن عبدالرحمان‌سالار نگهبانان حکم‌بن صلت برخورد و گفت: «ای منصور! بیا» اما کسی بدوپاسخ نداد. نصر ویارانش به‌عمروبن عبدالرحمان‌حمله بردند، عمرو کشته شد و کسانی که‌با وی بودند،هزیمت شد.

گوید:زیدبن علی‌ازصحرای سالم‌بیامدتا به‌صحرای صایدیین رسید که‌پانصد کس‌ازمردم شام‌آنجابودند،زید باکسان‌خویش‌به‌آنهاحمله برد وهزیمتشان کرد. در آنروز زید بریابوی تیره‌رنگی‌سوار بود که‌آنرا ازیکی از بنی‌نهدبن کهمس‌نجاری خریده بود، به بیست‌وشش دینار، و چون زید کشته شد حکم‌بن‌صلت آنرا گرفت.

گوید: زید به درخانهٔ یکی از مردم ازد رسید به نـام انس پسر عمرو که از

---

* کلمهٔ متن: جبانه؛ به‌معنی گورستان، و نمازگاه در زمین باز، و صحرا. پیش از این ... به هر سه معنی، درچند موردبجای جبانه«میدان»آورده‌ام، واینك‌صحرا رامرجح‌میدارم(م)

جمله بیعت کردگان وی بود. بدوندا دادند، در خانه بود اما جواب نداد. زید بدو بانگ زد: «ای انس! خدایت قرین رحمت بدارد، پیش من آی که حق آمد و باطل برفت که باطل رفتنی بود[1]،» اما برون نیامد.

زید گفت: «چه مردم وامانده‌اید، چنین کردید، خدا به حسابتان می کشد.»

گوید: آنگاه زید برفت تا به بازار رسید و به گروهی از مردم شام که آنجا بودند حمله برد، آنگاه برفت تا در صحرا نمودار شد. یوسف بن عمر بر تپه بود و او و یارانش را می‌نگریست. حزام بن مرة مزنی وزمزم بن سلیم ثعلبی که سالار زره‌داران بودند به نزد وی بودند. نزدیك دویست کس همراه زید بودند، به خدا اگر سوی یوسف رفته بود اورا کشته بود. ریان بن سلمه با مردم شام در کوفه از دنبال زید بود.

گوید: آنگاه زید سمت راست گرفت واز راه نمازگاه خالد بن عبدالله برفت تا وارد کوفه شد. وقتی زید سوی بازار می‌رفته بود گروهی از یاران وی سوی صحرای مخنف بن سلیم رفته بودند، پس از آن یکیشان بدیگری گفته بود: «چرا سوی صحرای کنده نرویم؟»

گوید: هنوز این سخن را نگفته بود که مردم شام نمودار شدند وچون آنها را بدیدند وارد کوچه‌ای شدند ودر آن برفتند، یکی از آنها عقب ماند و وارد مسجد شدودر آنجادو رکعت نماز کرد. آنگاه به طرف شامیان رفت ولختی باآنها نبرد کرد تا وی را از پای بینداختند وبا شمشیرهای خویش وی را می‌زدند. یکی از آنها که سواری سراپا مسلح بود بانگ زد زره سررا به یکسو زنید وسر اورا باگرز آهنین بکوبید. چنین کردند واو کشته شد.

پس از کشته شدن وی یارانش به شامیان حمله بردند وآنها را پس راندند. شامیان برفتند یکی ازگروه جدا ماند ودیگران نجات یافتند آنکس برفت و وارد خانه عبدالله بن عوف شد. شامیان سوی وی رفتند واسیرش کردندو پیش یوسف بن-

۱ـ جاءالحق وزهق الباطل ان الباطل کان زهوقاً. سوره الاسری آیه ۸۱

عمر بردند که اورا بکشت.

گوید: زیدبن علی بیامد وچون دید که مردم از یاری وی باز مانده‌اند گفت: «ای نصر پسر خزیمه، بیم داری که چنان رفتار کنند که با حسین کردند؟»

گفت: «خدایم به فدایت کند، به خدا با این شمشیرم چندان ضربت می‌زنم تا جان‌بدهم.»

گوید: آنروز نبرد وی در کوفه بود.

گوید: پس از آن نصربن خزیمه به زیدبن علی گفت: «خدا مرا فدایت کند، کسان در مسجد اعظم محصور مانده‌اند،مارا به‌طرف آنها ببر» زید با کسان به‌طرف مسجد روان شد وبرخانهٔ خالدبن‌عرفطه گذشت.

عبیدالله‌بن عباس کندی ازآمدن وی خبر یافت وبا مردم شام روان شد، زید نیز بیامد وبر در عمربن سعدبن‌ابی‌وقاص تلاقی شد. پرچمدار عبیدالله که سلیمان وابستهٔ اوبود سستی نمود وچون عبیدالله می‌خواست حمله کند و سستی اورابدید، گفت: «ای پسر زن خبیث حمله کن» و اوحمله برد و وقتی بازآمد پرچمش آغشته به خون بود.

گوید: پس ازآن عبیدالله به نبردگاه آمد، واصل حنوط فروش به مقابلهٔ او رفت وبا شمشیر به همدیگرضربت زدند. به یك چشم گفت: «ضربت را بگیر که من جوان حنوط فروشم.» آن دیگری گفت: «خدا دستم را ببرد اگر هرگز پیمانه به‌دست گیری.» آنگاه ضربتی‌زد که کاری‌نساخت.

گوید: عاقبت عبیدالله‌بن عباس ویارانش هزیمت شدند تا به خانهٔ عمروبن‌حریث رسیدند، زید ویارانش نیز بیامدند تابه‌باب‌الفیل رسیدند یاران زیدپرچمهای خویش را از بالای درها داخل می‌کردند و می‌گفتند: «ای اهل مسجد برون شوید.»

گوید: نصربن خزیمه مسجدیان را بانگ می‌زد: «ای مردم کوفه از ذلت

سوی عزت آیید، سوی دین ودنیا آیید که شمانه دین‌داریدنه‌دنیا.»

گوید: مردم شام بر آنها نمودار شدند واز بالای مسجد آنها را با سنگ می‌زدند. در آن روز گروه بسیاری در اطراف کوفه، وبه قولی در صحرای‌سالم بودند.

گوید: ریان‌بن سلمه هنگام شب سوی حیره بازگشت. زیدبن علی نیز با همراهان خویش روان‌شد، کسانی‌از مردم کوفه‌نیز با وی همراه شدند ودر دارالرزق منزل گرفت، ریان‌بن سلمه سوی وی آمد وبه نزدیك دارالرزق با اونبردی سخت کرد که از مردم شام بسیار کس کشته و زخمدار شدند ویاران زید از دارالرزق تعقیبشان کردند تابه مسجد رسیدند.

گوید: شامگاه چهارشنبه مردم شام بابدترین اندیشه‌ها بازگشتند و صبحگاه روز بعد، که روز پنجشنبه بود، یوسف‌بن عمر، ریان‌بن سلمه را پیش‌خواند اما در آنوقت وی را حاضر نیافت.

بعضی‌ها گویند که ریان پیش وی‌آمد ا.ا سلاح به تن نداشت که یوسف او را ملامت کرد و گفت: «چه بدسپاهداری هستی، بنشین» آنگاه عباس‌بن سعید مزنی سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و وی را با مردم شام روانه کرد که برفت تا در دارالرزق به نزد زیدبن علی رسید که چوب بسیاری از آن نجاران آنجابود وراه تنگ بود. زید با یاران خویش بیامد نصربن خزیمهٔ عبسی ومعاویةبن اسحاق انصاری بر دوپهلوی وی بودند وچون عباس که پیاده همراه نداشت آنها را بدید بانگ زد: «ای مردم شام، زمین، زمین» وبسیاری از همراهان وی پیاده شدند ودر نبردگاه نبردی سخت کردند.

گوید: یکی از مردم بنی‌عبس به نام نایل پسر فروه به یوسف‌بن عمر گفت: «به خدا اگر نصربن خزیمه را ببینم یا باید او را بکشم یا اومرا بکشد.»

یوسف گفت: «این شمشیر را بگیر» وشمشیری بدوداد که به‌هرچه می‌رسید

گوید: پس از آن روان شدیم که سوی گورستان سبیع رویم، پسر زید همراه ما بود، آنجا ببودیم، کسان از دور ما پراکنده شدند ومن وگروهی که کمتر از ده کس نبودیم باوی بماندیم. بدو گفتم: «کجا خواهی رفت؟ اینك صبح فرا رسید.» ابوصبار عبدی نیز با وی بود.

گوید: به من گفت: «سوی نهرین»

گوید: پنداشتم قصد دارد از فرات بگذرد وبا حریفان نبرد کنند بدو گفتم: «اگر قصد نهرین داری، از جای خویش مرو با آنها جنگ کن تا کشته شوی یا خدا آنچه خواهد مقرر کند.»

گفت: «مقصودم دو نهر کربلاست»

گفتم: «پس، پیش از آنکه صبح در آید فرار کن.»

گوید: پس وی از کوفه برون شد، من وابوصبار وگروهی دیگر همراه وی بودیم. وقتی از کوفه در آمدیم اذان اذانگویان را شنیدیم ونماز صبح را در نخیله بکردیم. آنگاه باشتاب سوی نینوی روان شدیم. به من گفت: «می‌خواهم به نزد سابق وابستهٔ بشر بن عبدالملك روم» وشتابان شد.

گوید: وچنان بود که چون من کسان را می‌دیدم از آنها خوردنی می‌خواستیم که نانهایی به من می‌دادند که بدو می‌دادم که می‌خورد وباوی می‌خوردیم تا به نینوی رسیدیم که تاریك شده بود، سوی خانه سابق رفتیم. من بر در، اورا بخواندم که به نزد ما آمد. به یحیی گفتم: «من سوی فیوم می‌روم وآنجا هستم اگر خواستی کسی را پیش من فرستی بفرست.»

گوید: پس من برفتم واورا به نزد سابق به جای نهادم واین آخرین بار بود که اورا دیدم.

گوید: پس از آن یوسف بن عمر مردم شام را فرستاد که در خانه‌های مردم کوفه زخمیان را بجویند،

که زخمیان را می‌جستند.

گوید: آنگاه به روز جمعه، غلام سغدی زیدبن علی، محل زید را نشان داد، حکم‌بن صلت، عباس‌بن سعید مزنی وپسر خویش را فرستادکه برفتند واو را درآوردند.

گوید: عباس که نمیخواست پسرحکم براو پیشدستی کند اورا رها کرد و صبحگاه روز جمعه بشارت رسانی با سرزید بن‌علی همراه حجاج‌بن‌قاسم به نزد یوسف‌بن‌عمر فرستاد.

گوید: ابوالجویریه وابستهٔ جهنیه در این باب شعری گفت به این مضمون:

«به کسانی که حرمتها را دریدند

«ودر صحرای سالم شمع برداشتند

«بگوی که ای یوسف بن‌حکم

«جنگ بزرگان را چگونه دیدید؟»

گوید: وقتی بشارت رسان به نزد یوسف‌بن عمر رفت، بگفت تا زید را با نصربن خزیمه ومعاویة‌بن اسحاق انصاری وزیادنهدی در بازار بیاویختند.

گوید: یوسف ندا داده بود که هرکس سری بیارد پانصد درم از آن وی خواهد بود.

محمدبن‌عباد، سرنصربن خزیمه را بیاورد و یوسف‌بن عمر بگفت تا یکهزار درم به او دادند.

احول وابستهٔ اشعریان سر معاویة‌بن اسحاق را بیاوردکه یوسف بدوگفت: «تو اورا کشته‌ای؟»

گفت: «خدا امیر را قرین صلاح بدارد، من اورا نکشته‌ام، اما دیدمش و شناختمش»

یوسف گفت: «هفتصد درم به اوبدهید» وچون بدانست که قاتل وی نبوده

هزار درم تمام نداد.

گویند: یوسف بن عمر از کار زید و بازگشت وی از راه به کوفه، از آن پس که رفته بود به وسیلهٔ هشام بن عبدالملك خبر یافت. وچنان بود که یکی از بنی‌امیه ضمن چیزها که برای هشام نوشته بود قضیهٔ زید را نیز یاد کرده بود.

هشام به یوسف نامه نوشت و ناسزا گفت و اورا بی‌خبر خواند و گفت: «تو عاملی و زید دم‌خود را در کوفه محکم می‌کند و با قوم بیعت می کند، در جستجوی وی بکوش و امانش بده، اگر نپذیرفت باوی نبرد کن.»

راوی گوید: پس یوسف به حکم بن صلت که از خاندان ابوعقیل بود و جانشین وی بر کوفه بود نوشت که زید را بخواند وچون جستن آغاز کرد جای وی را بدانست و یك غلام خراسانی خویش راکه الکن بود نهانی روانه کرد و پنجهزار درم بدو داد و گفت با یکی از شیعیان خدعه کند و بگوید که به سبب دوستی اهل بیت از خراسان آمده ومالی همراه دارد که می‌خواهد به وسیلهٔ آن نیرویشان دهد.

غلام پیوسته شیعیان را می‌دید واز مالی که همراه داشت باآنها سخن می‌کرد تا وی را به نزد زید بردند که چون ازآنجا درآمد یوسف را از محل زید خبر داد ویوسف سواران سوی وی فرستاد ویارانش شعار خویش را ندا دادند اما از جملهٔ یارانش بجز از سیصد کس یا کمتر به نزد وی فراهم نیامد وزید همی گفت: «داودبن‌علی شما را بهتر می‌شناخت ومرا بیم داده بود که از یاریم بازمی‌مانید اما حذر نکردم.»

گویند: یاران زید وی را در داخل جوی یعقوب دفن کرده بودند، جوی را بسته بودند و در دل آن گور وی را حفر کرده بودند واو را با لباس درآنجا دفن کرده بودند وآب برآن روان کرده بودند به نزدگازری که آنجا بود. پس او دستمزدی طلبید که محل زید را نشان دهد که نشان داد که اورا برون‌آوردند وسرش

را بریدند وپیکرش راآویختند وبگفتند تا شبانگاه وی را مراقبت کنند که فرودش نیارند ومدتها مراقبتش می کردند.

گویند: از جمله مراقبان وی، زهیربن معاویه، ابوخیثمه، بود، سر زید را پیش هشام فرستادند که دستور دادآنرا بردر شهر دمشق نهادند سپس آنرا سوی مدینه فرستاد وپیکر همچنان آویخته بود تا هشام بمرد پس از آن ولید بگفت تاآنرا فرودآوردند وبسوختند.

گویند: حکیم‌بن شریك بود که به خبرچینی زید پیش یوسف رفته بود.

ابوعبیده، معمربن‌مثنی، دربارهٔ یحیی‌بن زیدگوید:وقتی زیدکشته شد یکی‌از مردم بنی‌اسد پیش یحیی آمد وگفت: «پدرت کشته شد،مردم خراسان شیعیان‌شمایند، رای درست این است که آنجا روی.»

یحیی گفت: «چگونه توانم رفت؟»

گفت: «نهان می‌شوی تا از جستجوی توبازمانند،آنگاه برون‌می‌شوی.»

گوید: مرد اسدی یحیی را یك شب به نزد خویش مخفی داشت پس‌از آن بترسید و پیش عبدالملك‌بن بشربن‌مروان رفت وگفت: «زیدبا تو، خویشاوندی نزدیك داشت وحق وی برتوواجب است.»

گفت: «آری وبخشش وی به پرهیزکاری نزدیکتر بود.»

گفت: «زیدکشته شد واینك پسر وی جوانی است نوسال وبیگناه، اگر یوسف‌بن‌عمر جایش را بداند اورا می کشد، وی را پناهی کن وبه نزد خویش مخفی بدار.»

گفت: «بله وبا حرمت.»

گوید: پس یحیی را پیش عبدالملك برد که به نزد خویش نهان کرد، خبر به یوسف رسید وکس پیش عبدالملك‌فرستاد که خبر یافته‌ام که‌این جوان‌پیش‌تواست، به‌خدا قسم اگر اورا پیش من نیاری درباره تو به امیرمؤمنان می‌نویسم.

عبدالملك بدو گفت: «باطل و نادرست شنیده‌ای من کسی را که برسر قدرتم با من‌منازعه‌می کند و بیشتر از حق من از آن ادعا می کند نهان‌می‌دارم؟گمان نداشتم که چنین چیزی را برضد من بپذیری‌و به‌گوینده آن‌گوش‌فرا دهی.»

یوسف گفت: «به خدا ابن بشر راست می‌گوید، او کسی نبوده که چنین کسی را نهان بدارد ومخفی کند» واز جستجوی یحیی بازماند.

گوید: وچون جستجو متوقف ماند، یحیی با تنی چند از زیدیان سوی خراسان رفت.

گوید: از پس کشته شدن زید، یوسف در کوفه سخن کرد و گفت: «ای مردم کوفه، یحیی‌بن زید در اطاق زنان شما جابه‌جا می‌شود، چنانکه پدرش می‌شده بود، به خدا اگر ببینمش خایه هایش را می کشم، چنانکه خایه های پدرش را کشیدم.»

از یکی از مردم انصار آورده‌اند که‌گوید: وقتی به سال صدوبیست وسوم سرزید را به مدینه‌آوردند وبیاویختند یکی از شاعران‌انصار بیامد ومقابل‌آن‌بایستاد وشعری‌گفت به این مضمون:

«ای پیمان شکن

«بدانچه‌خوش نداشتی،راضی‌باش

«عهد وپیمان را شکستی

«وکار توتازه نبود

«شیطان که ترا آرزومند کرده بود

«به‌وعده وفا نکرد»

گوید: بدو گفتند: «وای تو، با کسی همانند زید چنین می گویی؟»

گفت: «امیر خشمگین‌است، خواستم خشنودش کنم.»

یکی از شاعران به جواب وی شعری‌گفت به این مضمون:

«ای شاعر بد
«حقا که دروغزن شده‌ای
«چگونه به فرزند پیمبر ناسزا می‌گویی
«که دوست خود راخشنودکنی
«خدایت صبح وشب قرین رسوایی بدارد
«وتردید نیست که به روزحشر
«جای توجهنم است»

گویند: خراش بن حریث شیبانی، سالار نگهبانی یوسف‌بن عمر بود ر هم او بود کـه‌قبر زید را شکافت و او را بیاویخت وسید شعری‌گفت به‌این مضمون:

«شبم به بیخوابی‌گذشت
«چشمم بیدار بود وبه نظم
«سخنی‌گفتم
«وحیرتی دراز داشتم
«که خدای حوشب وخراش ومزید را
«ویزید را نیز
«که سرکش‌ترولجوج‌تر بود
«لعنت کند
«هزار هزار وهزارهزار
«لعنت ابدی
«که‌آنها باخدای پیکار کردند
«ومحمد راآزار کردند
«واز سر لجاج

«در خون زید پاك
«همدستی کردند
«سپس اورا کشته و برهنه
«برداری بر آوردند
«ای خراش پسر حوشب
«تو فردا از همه کسان
«تیره روزتر خواهی بود»

ابومخنف گوید: وقتی یوسف، زیدبن علی را کشت بیامد و وارد کوفه شد و به منبر رفت و گفت: «ای مردم شهر خبیث به خدا من‌ازمشکل‌وانیمانم؛ مراباسرو صداازجای‌نمیبرند وازگرگ نمی‌ترسانند. ابداً مرا بازوی محکم داده‌اند، خبردار ای‌مردم‌کوفه! از حقارت وزبونی، نه مقرری پیش ما دارید نه روزی. آهنگ آن داشتم که ولایتتان را وخانه‌هایتان را ویران کنم واموالتان را بگیرم، به خداهروقت براین منبر بالا آمده‌ایم چیزهایی راکه خوش ندارید به‌گوش شما رسانیده‌ام که شما اهل سرکشی ومخالفتید. هیچکس از شما نیست که با خدا وپیمبر خدای پیکار نکرده باشد بجز حکیم‌بن شریك محاربی. از امیرمؤمنان خواستم که‌دربارهٔ شما اجازه‌ام دهد، اگر اجازه داده بود جنگاورانتان را می کشتم وفرزندانتان را اسیر می کردم.»

در این سال کلثوم‌بن عیاض قشیری که هشام‌بن عبدالملك او را با سپاه شام سوی افریقیه فرستاده بود کشته شد که درآنجا فتنهٔ بربران رخ داده بود.

وهم در این سال عبدالله بطال وگروهی از مسلمانان به سرزمین روم کشته شدند.

وهم دراین سال فضل‌بن صالح و محمدبن ابراهیم‌عباسی علی تولدیافتند.

یافتند.

وهم در این سال، یوسف‌بن عمر، ابن شبرمه را به سیستان فرستاد و ابن ابی لیلی را به کار قضا گماشت.

در این سال محمدبن هشام مخزومی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته اند.

دراین سال‌عاملان ولایتها، همان عاملان سال‌پیش‌بودند که پیش ازاین‌یادشان کردیم. جز اینکه قاضی کوفه در این سال، چنانکه‌گفته‌اند، محمدبن‌عبدالرحمان‌بن ابی‌لیلی بود.

پس ازآن سال صدوبیست‌وسوم درآمد.

سخن ازخبرحوادثی که‌به سال صدوبیست وسوم رخ داد

از جمله حوادث سال صلحی بود که میان مردم سغد و نصربن‌سیار رخ‌داد.

سخن از خبر صلح سغد وسبب‌آن

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: وقتی در ایام ولایتداری اسد، خاقان‌کشته شد، ترکان پراکنده شدند و به غارت همدیگر پرداختند ومردم سغد طمع‌آوردند که به‌آنجا بازگردند وگروهی ازآنها سوی چاچ رفتند وچون نصر بن سیار ولایتدار شد،کس فرستاد وآنها را دعوت کرد که به ولایت خویش بازگردند وباآنچه می‌خواستند موافقت کرد.

گوید: شرایطی داشته بودند که امیران خراسان نپذیرفته بودند از جمله‌اینکه کسی‌راکه‌مسلمان‌بوده‌بود وازاسلام‌بگشته بودعقوبت‌نکنند. ودرموردقرض کسی‌از

آنها باز خواست نکنند. و تعهد نامه[1] بیت‌المال را از آنهامطالبه نکنند. و اسیران مسلمان را، جز به حکم قاضی وشهادت عادلان از آنها نگیرند.

گوید: مسلمانان این را برنصر عیب گرفتند وبا وی سخن کردند نصر گفت: «به خدا اگر آنچه را که من از صولت وغلبهٔ آنها بر مسلمان دیده‌ام دیده‌بودیدبراین اعتراض نمی‌کردید.»

گوید: آنگاه دراین باره یکی راپیش هشام فرستاد وچون‌فرستاده آنجارسید، هشام نخواست کار نصر را تأیید کند. فرستاده گفت: «ای امیرمؤمنان، جنگ وصلح ماراآزموده‌ای، هر کدام را خواهی برگزین.»

گوید: هشام خشم آورد، ابرش کلبی گفت: «ای‌امیرمومنان، این قوم را تحبیب کن واز آنها تحمل کن که غلبه‌ای را که برمسلمانان داشته‌اند دانسته‌ای» وهشام آنچه رانصرخواسته بود، تأیید کرد.

در این سال، یوسف‌بن عمر، حکم‌بن صلت را پیش هشام بن عبدالملک فرستاد وتقاضا کردخراسان‌را بدوپیوسته کند. ونصربن سیار را معزول کند.

سخن‌ازاینکه چرا یوسف پیوسته‌شدن خراسان راخواست وچگونگی کار؟

علی، به نقل از مشایخ‌خویش‌گوید: وقتی ولایتداری نصربن سیار به درازا کشید وخراسان مطیع وی شد، یوسف‌بن عمر از روی حسد وی به‌هشام‌بن‌عبدالملک نوشت که خراسان‌آشفته است، اگر رای امیرمومنان باشدآن را ضمیمهٔ عراق کند که حکم‌بن صلت راآنجا فرستم که با جنید بوده و کارهای معتبر آنها را عهده کرده و ولایت امیرمومنان را به حکومت معمور داشته. حکم‌بن‌صلت را به نزدامیرمومنان فرستادم که مردی است ادیب[2] وخردمند ونیکخواهی وی در مورد امیرمومنان

1ـ کلمهٔ متن: قباله 2ـ کلمهٔ متن

همانند نیکخواهی ودوستی ما با این خاندان است.

گوید: وقتی نامهٔ وی به هشام رسید به دارالضیافه فرستاد ومقاتل‌بن علی سغدی راآنجا یافت که وی را بیاوردند. بدوگفت: « از مردم خراسانی؟»

گفت: «آری، وهمراه‌ترکان بودم.»

گوید: وچنان بود که وی با یکصدوپنجاه کس از ترکان پیش هشام‌آمده بود.

هشام‌گفت: «حکم‌بن صلت را می‌شناسی؟»

گفت: «آری.»

گفت: «درخراسان چه‌کاری داشت؟»

گفت: «عامل دهکده‌ای بود به نام فاریاب که‌هفتادهزارخراج‌آن بودوحارث ابن‌سریج‌اسیرش کرد.»

گفت: «وای تو،چگونه از چنگ وی خلاصی‌یافت؟»

گفت: «گوش اورا مالید وسیلی به سرش زد و ولش کرد.»

گوید: پس از آن حکم باخراج عراق بیامد وهشام اورا نکو دیدار و زبان‌آور دید وبه یوسف نوشت: «حکم‌آمد، چنان بودکه وصف‌کرده بودی ، در قلمروتوجای کافی‌برای اوهست، مردکنانی را به کارش واگذار.»

در این سال، نصر بار دوم به غزای فرغانه رفت و مغراء بن‌احمررا به‌عراق فرستادکه به نزد هشام از اوبدگویی کرد.

سخن از خبر مغراء بن‌احمر
وعمل هشام و یوسف‌درباره‌او

گویندکه نصر وقتی از غزای دوم فرغانه بازگشت، مغراء بن احمر را با گروهی سوی عراق فرستاد، یوسف‌بن عمر بدوگفت: «ای پسراحمر، ای مردم‌قیس

ابن اقطع برقدرت شما تسلط یافته»، سپس گفت:«وقتی پیش امیر مومنان رفتی شکمش را پاره کن»

گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، از کار خراسان از آنها پرسید مغراء سخن کرد، حمد خداگفت وثنای او کرد آنگاه از یوسف بن عمر به نیکی یاد کرد.

هشام گفت: «وای تو، از خراسان بگوی.»

گفت: «ای امیرمومنان، سپاهی براتر ودلیرتر از آنها نداری، عقابان آسمانند سوارانی همانند پیل، با لوازم وعدهٔ کافی، اما قوم بی‌سردار.»

گفت: «وای تو، پس مرد کنانی چه می کند؟»

گفت: «از فرط پیری، پسر خود را نمی‌شناسد.»

گوید: اما هشام سخن اورا نپذیرفت و کس به دارالضیافه فرستاد که شبیل ابن‌عبدالرحمان مازنی را بیاوردند. هشام بدو گفت: «با من از نصر سخن کن.»

گفت: «نه چندان پیر است که از خرفی وی بیم باید کرد و نه چندان جوان که از بیخردی وی ترس باید داشت، مجرب است وتجربه‌آموز، پیش ازولایتداری خویش عامل بیشتر مرزها وجنگهای خراسان بوده است.»

گوید: این را برای یوسف نوشتند، یوسف مراقبان نهاد وچون فرستادگان به موصل رسیدند، راه برید را رها کردند وبی‌آرام، راه پیمودند تا به‌بیهق رسیدند. گفتهٔ شبیل را برای نصر نوشته بودند، ابراهیم بن بسام نیز جزوفرستادگان بود، یوسف با وی مکاری کرد وبدوخبرداد که نصر مرد. ونیز بدوخبر داد که حکم بن صلت را ولایتدار خراسان کرده است، وابراهیم همه کار خراسان را برای وی تقسیم کرد، وچون ابراهیم بن زیاد فرستادهٔ نصر پیش وی آمد بدانست که یوسف با وی مکاری کرده وگفت: «یوسف نابودم کرد.»

گویند: «نصر، مغراء را به رسالت فرستاد، حملة بن نعیم کلبی را نیز با وی

همراه کرد. وقتی پیش یوسف رسیدند، یوسف مغراء را تطمیع کرد که اگر نصر را به نزد هشام کاستی دهد، اورا ولایتدار سند میکند.

راوی گوید: وقتی پیش هشام رسیدند، مغراء از تدبیر ودلیری وکاردانی نصر سخن آورد، ودراین باب پرگویی کرد. سپس گفت: «اگر خدا یك چیز را برای وی به جانهاده بود.»

هشام راست نشست وگفت: «چی؟»

گفت: «کسی را جز به قدوقواره نمی‌شناسد وتا بدونزدیك نشود، مطلبش را نمی‌فهمد وصدایش را به زحمت می‌شنود، به سبب ضعف پیری.»

گوید: حملهٔ کلبی برخاست وگفت: «ای امیرمومنان به خدا دروغ گفت، وی چنان که اومی گویدنیست»

هشام گفت: «نصر چنین نیست که او وصف می کند، این کار یوسف بن عمر است از روی حسد با نصر.»

گوید: وچنان بود که یوسف به هشام نامه نوشته بود واز کهنسالی نصر و ضعف وی سخن آورده بود واز سلم بن قتیبه یاد کرده بود. هشام بدونوشت که از گفتگوی مردکنانی دست بدار. وچون مغراء به نزدیوسف رسیدبدوگفت: «منت نصر را نسبت به من دانسته‌ای، دربارهٔ وی چنان کرده‌ام که می‌دانی، برای من درمصاحبت وی خیری نیست وجای من در خراسان نیست، بگوی تا من اینجا بمانم.»

گوید: یوسف به نصر نوشت که نام وی را بدینجا انتقال دادم، کسان وی را که آنجا هستند پیش من فرست.

گویند: وقتی یوسف به مغراء گفت که از نصر عیب گویی کند گفت: «چگونه عیب اوبگویم که منت ونیکی‌های وی را نسبت به من وقومم دانسته‌ای؟» امایوسف همچنان اصرار کرد که مغراء گفت: «از چه چیزش عیب بگویم، از تجربه‌اش یا از

اطاعتش یا اقبالش یا حسن سیاستش؟»

گفت: «فرتوتیش را عیب بگیر.»

راوی گوید: وقتی مغراء به نزد هشام رفت، سخن کرد و از نصر به بهترین وجهی یاد کرد، آنگاه در آخر سخن خویش گفت: «اگر...»

هشام راست نشست و گفت: «اگر چی؟»

گفت: «اگر زمانه کارش را نساخته بود.»

گفت: «وای تو چه شده؟»

گفت: «کسی را نمی‌شناسد جز از نزدیك، آن هم از روی صدا، ازغزا و سواری وامانده.»

گوید: این بر هشام ناگوار آمد، آنگاه حملة بن نعیم سخن گفت.

گوید: وچون گفتهٔ مغراء به نصر رسید، هارون بن سیاوش را سوی حکم بن نمیله فرستاد که در محل سراجان بود وسپاه را از نظر می‌گذرانید که وی را از تشکش فرو کشید وپرچمش را برسرش شکست وتشکش را به صورتش زد و گفت: «خدا با مردم خیانتکار چنین می کند.»

حارث بن افلح گوید: وقتی نصر ولایتدار خراسان شد مغراء بن احمر نمیری وحکم بن نمیله را تقرب داد. مغراء بن احمر سرمردم قنسرین بود، نصر وی را برگزید ومنزلتش را بالا برد وواسطهٔ امور خویش کرد پسر عموی وی حکم بن نمیله را نیز عامل گوزگان کرد، آنگاه برمردم بیرون شهر گماشت. پدرش نیز در بصره به کار مردم بیرون شهر گماشته بود که عکابة بن نمیله پس از او بود.

گوید: نصر، هیئتی از مردم شام وخراسان را فرستاد ومغراء را سالارشان کرد، حملة بن نعیم نیز جزو هیئت بود. پس از آن نصر، نسبت به قیسیان خشمگین شد وازآنچه مغراء کرده بود سخت آشفته خاطر شد.

گوید: ابونمیله، صالح ابار، وابستهٔ بنی عبس، با یحیی بن زید قیام کرده بود

وپیوسته با وی بود تا درگوزگان کشته شد به همین سبب نصر از اوآزرده خاطر بود، صالح پیش عبیدالله بن بسام ندیم نصر رفت وشعری خواند به‌این مضمون:

«در مشکلی بودم حیرت زده وغمین
«وعبیدالله مشکل مرا از پیش برداشت
«ندایش دادم وبا خوشرویی
«به اوج بزرگواری رسید
«چونان آغاز بدرکه ظلمات را روشن می کند»
...تاآخر...

گوید: عبیدالله، ابونمیله را پیش نصر بردکه گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد، من دستخوش ضعفم، اگر رای توباشد روایتگر مرا اجازه‌دهی ونصراجازه دادکه شعر وی را خواند به این مضمون:

«کلبی توفیق یافت اما
«مغراء درکوشش خود سفلگی کرد
«نمیر بیان کن وباز بیان کن
«که مغراء برده‌زاده است
«یا پسر آزاده؟
«اگر از شما باشد خیانت وکفران
«از خصایل بزرگان نیست
«واگر ریشهٔ او از برده باشد
«از خیانت‌وی‌برشما ناروایی نرفته.»
تاآخر...

وچون شعر را به سربرد نصرگفت: «راست گفتی» آنگاه قیسیان‌سخن آوردند وعذر خواستند.

گوید: نصر قیسیان را خوار کرده ودور کرد به سبب آنچه مغراء کـرده بود یکی از شاعران در این باب شعری گفت به این مضمون:

«خدا بزرگان را منفور شما داشته

«چنانکه رحمان قیسیان را منفور نصر داشت.»

در این سال یزیدبن هشام، سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌انـد. واقدی نیز چنین گفته‌است.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال پیش‌بودند که پیش‌از‌این‌یادشان کرده‌ام.

آنگاه سال صدو بیست‌وچهارم درآمد.

سخن از حادثاتی که بسال صدو بیست‌وچهارم بود

از جمله حوادث سال این بود که جمعی از شیعیان‌بنی‌عباس به کوفه آمدند و آهنگ مکه داشتند. و نیز به گفتهٔ بعضی سیرت نویسان، بکـیر بن ماهان، ابومسلـم دعوتگر عباسیان را از عیسی بن معقل عجلی خرید.

سخن از اینکه چرا بکیر بن ماهان ابومسلم را خرید؟

در این باب اختلاف کرده‌اند: طلحهٔ سلمی گوید: بکیربن ماهان دبیر یکی‌از عاملان سند به کوفه آمد ودرآنجا (شیعیان عباسی) در خانه‌ای‌فراهم آمدندو کارشان فاش شد که آنها راگرفتند. بکیر زندانی شد ودیگران را رها کـردند. ابوعاصـم یونس با عیسی‌بن معقل عجلی در زندان بود، ابومسلم نیز با عیسی بود که خدمت او می کرد.

بکیر آنها را دعوت کرد که مسلك وی را پذیرفتند، به عیسی‌بن معقل گفت: «این پسر کیست؟»

گفت: «مملوك است.»

گفت: «اورا می‌فروشی؟»

گفت: «از آن تو باشد.»

گفت: «خوش‌دارم که بهای اورا بگیری.»

گفت: «به هر بها که‌خواهی‌از آن تو باشد.»

گوید: پس بکیر چهارصد درم بدوداد. وقتی از زندان در آمدند ابومسلم‌را پیش ابراهیم فرستاد که ابراهیم اورا به موسی سراج داد که به نزد وی به استماع وحفظ کردن پرداخت. پس از آن سرانجام وی چنان شد که به خراسان افتاد.

به قولی دیگر: به سال صدوبیست وچهارم، سلیمان بن کثیرومالك‌بن‌هیثم ولاهزبن قریظ وقحطبة‌بن شبیب از خراسان بیامدند وآهنگ مکه داشتند وچون به کوفه رسیدند پیش عاصم‌بن یوسف عجلی رفتند که به تهمت دعوت‌برای‌بنی‌عباس به زندان بود. عیسی وادریس هردوان پسر معقل نیز با وی بودند که یوسف‌بن‌عمر جزودیگر عاملان خالدبن عبدالله آنها را به زندان کرده بود. ابومسلم نیز باآنهابود که خدمتشان می‌کرد. در او آثار لیاقت دیدند، پرسیدند: «این کیست؟»

گفتند: «این جوانی است از محلهٔ سراجان که همراه‌ماست.»

گوید: وچنان بود که ابومسلم می‌شنید که عیسی وادریس در این مسلك‌سخن می‌کردند وچون سخنشان را می‌شنید می‌گریست. وچون این را از او بدیدند به مسلك خویش دعوتش کردند که پذیرفت.

در این سال سلیمان‌بن هشام به غزای تابستانی رفت وبا الیون شاه روم‌تلاقی کرد وبا سلامت وغنیمت بازآمد.

و هم در این سال به‌گفتهٔ واقدی محمد بن علی بن عبدالله بن عباس در ـ گذشت.

در این سال، محمدبن هشام سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند واقدی‌نیز چنین گفته است.

در این سال عبدالعزیزبن حجاج‌بن عبدالملك به حج رفت زنش ام سلمه دختر هشام‌بن عبدالملك نیز با وی بود.

یزید، وابستهٔ ابوالزنادگوید: محمدبن هشام را دیدم بردر ام‌سلمه که سلام می‌گفت‌وهدایای بسیار وی بر در بود. عذرگویی می کرد و ام سلمه نمی‌پذیرفت چندان که داشت ازپذیرفته شدن‌هدیهٔ‌خویش‌نومید می‌شد، آنگاه بگفت تاهدیه‌ها را بگرفتند.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سال صدوبیست ودوم وسال صدو بیست‌وسوم بودند که از پیش یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال صدوبیست وپنجم‌در آمد.

سخن از حوادثی که بسال صدوبیست و پنجم بود

از جمله حوادث سال غزای تابستانی نعمان‌بن یزیدبن عبدالملك بود.

وفات هشام‌بن عبدالملك‌بن مروان نیز در همین سال بود که به‌گفتهٔ ابومعشر شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر بود. بنابراین خلافت وی به قول همگان نه سال بود، بعلاوه هفت ماه وبیست ویك روز به‌گفتهٔ مداینی وابن کلبی، وهشتماه ونیم‌به گفتهٔ ابومعشر وهفتماه وده روز به‌گفتهٔ واقدی.

دربارهٔ مدت سنش اختلاف کرده‌اند.

هشام‌بن محمدکلبی‌گوید: به وقت وفات پنجاه وپنج‌ساله بود.

بعضی دیگر گفته‌اند: به وقت وفات پنجاه ودوسال داشت.

به‌گفتهٔ محمدبن عمر: هشام به وقت وفات پنجاه وچهارساله بود. وفات وی در رصافه رخ داد. قبرش نیز آنجاست. کنیه‌اش ابوالولید بود.

سخن از سبب وفات هشام بن‌عبدالملك

سالم ابوالعلاء گوید: روزی هشام‌بن‌عبدالملك برون شد که افسرده بود و این را از چهرهٔ اومی‌شد دانست. لباسش آویخته بود عنان اسبش را رها کرده‌بود، لختی برفت، آنگاه متوجه شد ولباس خویش را فراهم آورد وعنان اسب خویش‌را بگرفت وبه ربیع گفت: «ابرش را بخوان.»

گوید: ابرش خوانده شد وهشام میان من وابرش روان شد. ابرش گفت: «ای امیرمومنان، چیزی از تودیدم که مراغمین کرد.»

گفت: «چه دیدی؟»

گفت: «دیدمت به حالتی برون‌آمدی که مرا غمین کرد.»

گفت: «وای تو ای ابرش‌چگونه غمین نباشم در صورتی که اهل دانش گفته‌اند که من تاسی‌وسه روز دیگر خواهم مرد.»

سالم‌گوید: به خانه رفتم ودر کاغذی نوشتم که امیرمومنان به روزفلان‌وفلان می‌پنداشت که پس از سی وسه روز سفر میکند.»

گوید: وچون شبی که سی‌وسه روز به سر می‌رسید در رسید ناگهان خادمی در زد و گفت: «پیش امیرمومنان بیا و دوای دردگلورا همراه‌بیار.»

گوید: یك بار دردگلو گرفته بود که معالجه کرد وبهی یافت. برفتم و دوا را همراه بردم که باآن‌غرغره کرد ودرد سخت‌تر شد. آنگاه‌آرام‌گرفت.

هشام به من‌گفت: «ای سالم دردی که داشتم کمی آرام‌گرفت، پیش کسان

خویش بازگرد و دوا راپیش من‌واگذار.»

گوید: برفتم وچیزی نگذشته بود که شنیدم براوشیون می کردند وگفتند: «امیرمومنان درگذشت.»

گوید: خزینه‌داران درها را ببستند، ظرفی می‌خواستند که برای غسل وی آب در آن گرم کنند ونیافتند، عاقبت ظرفی از همسایه‌ای عاریه‌گرفتند و یکی‌از کسانی که‌آنجا حضور داشت‌گفت: «این برای کسی که‌عبرت گیرباشد،عبرت آموز است.»

گوید: وفات هشام به سبب دردگلوبود وچون درگذشت پسرش مسلمة بن هشام بر اونماز کرد.

سخن از بعضی روشهای هشام

عقال‌بن شبه‌گوید: پیش هشام رفتم، قبایی سبز از پوست فنك به تن داشت، مرا سوی خراسان می‌فرستاد وداشت به من سفارش می کرد ومن قبارا می‌نگریستم که دریافت و گفت: «چه می‌بینی؟»

گفتم: «پیش ازآنکه عهده‌دار خلافت شوی قبای فنك سبزی به تن تودیده بودم، داشتم تأمل می کردم که این همانست یا غیر آن است؟»

گفت: «قسم به خدایی که جز اوخدایی نیست این همانست که قبایی جز این ندارم، این مال که می‌بینید فراهم می کنم و حفاظت می کنم، از آن شماست.»

گوید: عقال جزواطرافیان هشام بود، شبه پدر عقال‌جزو اطرافیان عبدالملك ابن‌مروان بوده‌بود. عقال می‌گفت: «به نزد هشام رفتم و او را مردی دیدم پر از عقل.»

مروان‌بن شجاع گوید: جزو اطرافیان محمد بن هشام‌بن عبدالملك بودم، روزی مرا پیش خواند که به نزد وی رفتم، خشمگین بود و دریغ می‌گفت.

گفتم: «چه شده؟»

گفت: «یك مرد نصرانی سر غلام مرا شکسته» واورا ناسزاگفتن گرفت.

گفتمش: «آرام‌باش.»

گفت: «چه بایدم کرد؟»

گفتم: «قضیه را به نزد قاضی می‌بری.»

گفت: «جز این کاری نمی‌شود کرد؟»

گفتم: «نه.»

گوید: خواجه‌ای ازآن وی گفت: «من حسابش را می‌رسم» وبرفت‌ونصرانی راتازیانه‌زد. هشام خبریافت وخواجه راخواست که‌به محمد پناهنده‌شد. محمدبن‌هشام می‌گفت: «به‌تودستور ندادم.»

خواجه می‌گفت: «چرا، به خدا دستورم دادی»

گوید: عاقبت هشام خواجه را تاریانه زد وپسر خویش را ناسزاگفت.

علی گوید: درایام هشام کسی بجز مسلمةبن عبدالملك با دنباله (موکب) سوار نمی‌شد.

گوید: یك روز هشام، سالم را دید که با دنباله می‌رفت که اورا توبیخ کرد گفت: «هروقت با دنباله بروی به من خواهند گفت.» وچنان شد که یك مرد بیگانه می‌آمد وبا وی به راه می‌افتاد سالم توقف می‌کرد ومی‌گفت: «چه می‌خواهی ؟» و نمی‌گذاشت با وی راه رود. وسالم چنان بود که گویی او هشام را به زمامداری رسانیده بود.

گوید: هرکس از بنی مروان که مقرری می‌گرفت می‌باید به غزا رود. بعضی از آنها شخصاً به غزا می‌رفتند وبعضی دیگر کسی را به جای خویش

می‌فرستادند.

گوید: هشام‌بن عبدالملك را غلامی بود به نام یعقوب که مقرری هشام را می‌گرفت، دویست دینار ویك‌دینار، که یك دینار علاوه بود. مقرری را می‌گرفت وبه غزا می‌رفت وچنان بود که کسان، خویشتن را جزو دستیاران دیوان‌می‌کردند که ماندنشان روا شود وغزا از آنها برداشته شود. داود وعیسی پسران‌علی‌بن‌عبدالله ابن‌عباس که‌از یك مادر بودند درعراق به دستیاری بودند. خالدبن عبدالله در کار مشرق بود وپیش وی ببودند وجایزه‌شان می‌داد واگر جز این بود نمی‌توانست نگاهشان بدارد، آنها را جزودستیاران نهاد که ندیم شدند وبا وی به‌گفتگووصحبت می‌نشستند.

گوید: هشام ملکی را به یکی از وابستگان خویش سپرد که‌آنرا آباد کرد و دخلی بزرگ‌آورد. بازآنرا آباد کرد ودخل دوبرابر شد که‌آنرا با پسر خویش فرستاد که پیش هشام‌آورد وخبر ملك را با وی بگفت که برای وی پاداش خیر خواست وچون اوراگشاده روی دیدگفت: «ای امیرمومنان مرا حاجتی هست.»

گفت: «چیست؟»

گفت: «ده دینار برمقرریم افزوده شود»

گفت: «شما چنان می‌پندارید که ده دینار اضافه مقرری به قدر یك بادام است نه، به دینم‌قسم نمی کنم.»

عبدالله‌بن علی‌گوید: دیوانهای بنی مروان را فراهم‌آوردم ودیوانی بهتر وبه صلاح عامه وسلطان نزدیکتر از دیوان هشام ندیدم.

غسان‌بن عبدالحمید گوید: هیچیك از بنی‌مروان در کار یاران و دیوانهای خویش دقیقتر و کنجکاوتراز هشام نبودند.

حماد ابح‌گوید: هشام به غیلان‌گفت: «وای توای غیلان، کسان دربارهٔ تو بسیار سخن می کنند. در کار تومناقشه‌کنیم، اگر حق باشد پیروتوشویم واگر باطل

باشد از آن‌چشم بپوشی.»

گوید: هشام، میمون‌بن مهران را خواست تا با وی سخن کند، میمون بدو گفت: «پرسش کن که وقتی بپرسند به قوت نزدیکتر است.»

گفت: «آیا خدا می‌خواست که عصیانش کنند؟»

میمون گفت: «آیا به خلاف خواست وی عصیانش می کنند؟»

غیلان خاموش ماند. هشام بدوگفت: «پاسخش گوی» اما پاسخ او را نگفت. هشام‌گفت: « خدا از من در نگذرد اگر از اودرگذرم» و بگفت تا دو دست و دوپای اورا ببرند.

بشرغلامِ هشام گوید: یکی را پیش‌هشام آوردند که‌بنزد وی کنیزان آوازه‌خوان و شراب وبربط یافته بودند. گفت: «طنبور را برسروی بشکنید. » و اورا بزد که‌پیر مرد بگریست.

بشر گوید: وی را تسلیت دادم وگفتم: «صبوری کن»

گفت: «پنداری برای آن می گریم که مرا زده‌اند؟ برای آن می‌گریم که بربط را تحقیر کرد و آن راطنبور نامید. »

گوید: یکی با هشام درشتی کرد، گفت: « حق نداری با امام خویش درشتی کنی.»

گوید: هشام یکی از فرزندان خویش را می‌جست که در نماز جمعه حاضر نشده بود. گفت: «چرا به نماز نیامده بودی؟»

گفت: «اسبم سقط شده بود؟»

گفت: «نمی‌توانستی پیاده بیایی که نماز جمعه را ترك کردی؟» ویکسال به او اسب نداد.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام به‌پدر خویش نوشت: «استرم ازبردن من‌فرومانده، اگر رأی امیرمومنان باشد مرا اسبی‌فرماید.»

گوید: هشام بدو نوشت: «امیرمومنان نامهٔ ترا با آنچه از ضعف مرکب خویش یاد کرده بودی فهم کرد، امیرمومنان پندارد این به سبب آنست که مراقب علف آن کمتر بوده‌ای وعلف آن تباه می‌شود. مرکب خویش را شخصاً مراقبت کن و امیرمومنان نیز در کار مرکوب تو اندیشه خواهد کرد.»

گوید: یکی از عاملانش بدو نوشت: «یک سبد زردآلو برای امیرمومنان فرستاده‌ام امیرمؤمنان وصول آنرا بنویسد.»

هشام بدو نوشت: «زردآلوها که فرستاده بودی به امیرمومنان رسید و آن را پسندید. برای امیرمومنان بازهم از آن بفرست وظرف را محکم کن.»

گوید: به یکی از غلامان خویش نوشت: «قارچهایی که برای امیرمومنان فرستاده بودی رسید که چهل تا بود، بعضی از آن تباه شده بود واین تباهی از داخل ظرف آمده بود. وقتی قارچ برای امیرمومنان می‌فرستی داخل ظرفی را که قارچ در آن می‌نهی از ریگ به‌خوبی پر کن تا تکان نخورد وبه هم نمالد.»

حارث بن ابی‌یزید گوید: غلامی از آن هشام مرا گفت: یکی از غلامان هشام که به یکی از املاک وی گماشته بود، دو پرندهٔ ظریف به نزد من فرستاد. پیش وی رفتم، در حیاط خانه به تختی نشسته بود، گفت: «در خانه رهاشان کن.»

گوید: رهاشان کردم. بدان نگریست. گفتم: «ای امیرمومنان جایزهٔ من؟»

گفت: «وای تو، جایزهٔ دو پرنده چه‌مقدار است؟»

گفتم: «هرچه باشد.»

گفت: «یکیشان را بگیر.»

گوید: در خانه به دنبالشان دویدم.

گفت: «چه می کنی؟»

گفتم: «می‌خواهم بهترین را برگزینم.»

گفت: «بهتر را می گیری وبدتر را برای من می‌نهی، ولشان کن، چهل درم یا

پنجاه درم به تو می‌دهم.»

گوید: زمینی به تیول هشام داده شده‌بود که‌آن رادورین می گفتند. کس‌برای تصرف‌آن فرستاد که‌معلوم‌شد ویران‌است. به‌ذوید که‌دبیری بود در شام گفت: «وای تو تدبیر چیست؟»

گفت: «چه به من می‌دهی؟»

گفت: «چهارصددینار.»

گوید: پس دبیر نوشت: دورین ودهکده‌های‌آن، واین را در دیـوانها ثـبت کرد وهشام چیز بسیار گرفت.

گوید: وقتی هشام به خـلافت رسیـد ذوید به نزد وی رفـت، هشام گـفت: «دورین ودهکده های‌آن! به خدا هرگز عهده‌دار کاری از جانب من نشوی» واورا از شام برون کرد.

ولیدبن‌خلیدگوید: هشام‌بن‌عبدالملك مرا دیدکه بریك یابوی طخاری بودم، گفت: «ای ولید پسر خلید، این یابوچیست؟»

گفتم: «جنیدآنرا به‌من‌داده.»

گوید: به من حسدآورد وگفت: «به خدا مرکبان طخاری بسیار شده وقتی عبدالملك درگذشت‌میان اسبان‌وی بجز یك‌یابوی طخاری ندیدیم که‌پسران‌عبدالملك برسرآن رقابت داشتند که کدامشان‌آنرا بگیرد وهرکدامشان می‌پنداشت اگر آنـرا نگیرد چیزی ازعبدالملك به ارث نبرده.»

گوید: یکی از خاندان مروان به هشام‌گفته بود: «توکه بخیل وترسو هستـی چگونه طمع خلافت می‌داری؟»

گفت: «چرا طمع خلافت نداشته باشم‌که مردی بردبارم وعفیف.»

گوید: روزی هشام به ابرش گفت: «بزان توبچه‌آورده؟»

گفت: «آری به‌خدا»

گفت: «اما بچه‌آوردن بزان من تأخیر شده، ما را پیش بزان خویش بر که از شیر آن بهره گیریم.»

گفت: «خوب، آیا گروهی را از پیش بفرستم؟»

گفت: «نه»

گفت: «سراپرده‌ای از پیش بفرستم که برای ما بپا شود؟»

گفت: «آری»

گوید: پس ابرش دو کس را با سراپرده‌ای فرستاد که بپاشد، هشام و ابرش بیامدند، کسان نیز بیامدند، هشام و ابرش هر کدام بر کرسی‌ای بنشستند و به هریك از آنها بزی داده شد. هشام بز را به دست خویش بدوشید و گفت: «ای ابرش یاد بگیر من به هنگام دوشیدن بس بس[1] نگفتم.» آنگاه بگفت تا مقداری خاکستر آوردند و خمیر کردند. به دست خویش آتش روشن کرد و آنرا آماده کرد. آنگاه خاکستر خمیر شده را بیفکند و آنرا با چنگك زیر و رو می کرد و می گفت: «ابرش همراهی مرا چگونه می بینی» تا وقتی آماده شد و آنرا برون آورد و با چنگك می‌زد، و میگفت: «پیشانیت! پیشانیت.» و این سخنی است که کودکان گویند وقتی که برای آنها برخاکستر نان میپزند و ابرش میگفت: «آماده فرمانم، آماده فرمانم.» آنگاه غذا بخورد و کسان نیز غذا خوردند و بازگشت.

گوید: علیاء بن منظور لیثی به نزد هشام آمد و شعری خواند به این مضمون:

«وقتی آهنگ سفر کردم

«علیه گفت که صحرا مایهٔ سرگردانی است

«کجا می‌روی که خاندانت همگی

«از بزرگ و خردسال

«باردوش تواند؟

«خردسالانی همانند جوجگان شتر مرغ

---

۱ ــ صدایی که برای رام کردن حیوان به کار می‌رفت.

«به دور ازمال و از کسان.
«گفتم: سوی شاه شام می‌روم
«که هر بندهٔ محتاجی سوی‌اومی‌رود.
«اگر زنده ماندم از بخشش خلیفه‌ای
«که کارهای درخشان دارد
«ترا توانگر میکنم.
«ماکسانی هستیم که دیوانمان از یاد نرفته
«واگر بخشش خلیفه یار شود
«از نوگشوده میشود.»

هشام‌گفت: چیزی که می‌خواستی همین بود، خوب تقاضا کردی وبگفت تا پانصد درم به او بدهند ومقرری اورا بیفزود.

گوید: محمد نوادهٔ عمربن خطاب پیش هشام‌آمد که بدوگفت: «به نزدمن چیزی برای‌تونیست.» سپس‌گفت: «مبادا کسی فریبت دهد وگوید که امیرمومنان ترا نشناخت تومحمد نوادهٔ عمر خطابی، مبادا اینجا بمانی و آنچه همراه داری خرج کنی، جایزه‌ای برای تو پیش من‌نیست، پیش کسان خویش بازگرد.»

گوید: روزی هشام نزدیك باغی از آن خویش‌که زیتون داشت بایستاد، عثمان‌بن‌حیان مری نیز با وی بود، عثمان ایستاده بود وسروی مقابل سر امیرمومنان بود وبا وی سخن می‌گفت که صدای تکانیدن زیتون شنید. به یکی‌گفت: «پیش آنها بروو بگوزیتون را بچینند نتکانند که زیتون‌له شود وشاخه‌ها بشکند.»

گوید: هشام به حج رفت، ابرش دومخنث راگرفت که بربط همراه داشتند. هشام‌گفت: «به زندانشان کنید و کالایشان را که نمی‌دانم چیست بفروشید وبهای آنرا در بیت‌المال نهید وچون به صلاح آمدند، بهارا به‌آنها بدهید.»

گوید: وچنان بود که هشام‌بن عبدالملك در رصافه می‌ماند که از سرزمین

قنسرین بود، سبب ماندن وی در آنجا، چنانکه از علی‌بن محمد آورده‌اند آن بود که خلیفگان و فرزندان خلیفگان از شهر دور می‌شدند و از طاعون می‌گریختند و در صحرا دور از کسان جای می‌گرفتند. وقتی هشام می‌خواست در رصافه جای گیرد بدو گفتند: «نرو که خلیفگان طاعون نمی‌گیرند که تاکنون خلیفه‌ای دیده نشده که طاعون گرفته باشد.»

گفت: «می‌خواهید مرا وسیلهٔ آزمایش کنید؟» و در رصافه جای گرفت که صحرا بود و در آنجا دو قصر بنیان کرد. رصافه یك شهر رومی بوده بود که رومیان آنرا بنیان کرده بودند.

گوید: هشام لوچ بود، در روایت علی چنین آمده که خالد بن عبدالله، حدی[1] خوانی را پیش هشام فرستاد که شعر ابوالنجم را به نزد وی خواند بدین مضمون:

«خورشید در افق
«همانند دیدهٔ لوچ
«رو به غروب دارد
«قصد دارد اما عمل نمی‌کند.»

و هشام خشمگین شد و اورا بیرون کرد.

ابوعاصم ضبی گوید: معاویه پسر هشام، در عرصهٔ[2] ابوشریك بر من گذر کرد که اورا می‌نگریستم، ابوشریك یکی از عجمان بود که عرصه به وی انتساب داشت. آنجا کشتزاری بود، من نان می‌پختم، به نزد من ایستاد، گفتم: «غذا بخور» فرود آمد، نان را درآوردم و در شیر نهادم که بخورد، پس از آن کسان آمدند. گفتم: «این

۱ـ آوازی که به آهنگ خاص در مایه رجز برای تحریك شتران در اثنای حرکت میخوانند در مجالس خاص نیز خوانده میشد. بگفته بعضی مورخان آهنگ حدی مایهٔ اصلی موسیقی عرب است. م
۲ـ کلمه متن: رحبه

کیست؟»

گفتند: «معاویة‌بن هشام.»

گوید: پس بگفت تا جایزه‌ای به من دادند وبرنشست. روباهی پیش روی‌او می‌دوید به دنبال‌آن تاخت. به اندازهٔ یك میدان نرفته بود که اسبش به سردرآمد و بیفتاد که مردهٔ اورا برداشتند. هشام گفته بود: «به خدا مصمم بودم اورا نامزدخلافت کنم و او دنبال روباه‌می‌دوید.»

گوید: معاویه پسر هشام، دختر اسماعیل‌بن جریر را به زنـی داشت با زنی دیگر وهشام بابت یك نیمه هشتم، چهل‌هزار به‌آنها داد.

قحذم دبیر یوسف‌گوید: یوسف‌بن عمر مرا به نزد هشام فرستاد با یك‌یاقوت سرخ که دوطرف‌آن از کف من بیرون می‌زد ویك دانه مروارید درشت که به‌درشتی مانند نداشت. به نزد وی درآمدم ونزدیك اوشـدم اما از بلـندی تخت وبسیاری تشکها صورتش را ندیدم. سنگ ودانه راگرفت و گفت:«وزن‌آن را نوشته‌اند؟»

گفتم: «ای امیرمومنان والاقدرتر از آن است که وزنش را بنویسند که‌نظیرآن پیدانمی‌شود.»

گفت: «راست‌گفتی.»

گوید: یاقوت از آن رایقه کنیز خالدبن‌عبدالله بود که‌آنرا به هفتادو سه هزار دینار خریده بود.

عمروبن‌علی‌گوید: با محمدبن علی به خانه‌اش رفتم که به نزدیك حمام بود، بدو گفتم: «شاهی وسلطهٔ هشام طولانی شده ونزدیك بیست رسیده، کسان‌گویند کـه سلیمان از پروردگار خویش شاهی‌ای خواست که در خورکسی پس از اونباشد و گفته‌اند که‌شاهی بیست ساله بود.»

به من‌گفت: «نمی‌دانم کسان چه می‌گویند، اما پدرم به نقل از علی، از پیمبر صلی‌الله علیه‌وسلم‌آورده که فرمود: خداوند هیچ پادشاهی را در امت پیمبری که

پیش از او بوده، به مقدار عمر آن پیمبر دوام نخواهد داد.»

در این سال، ولید بن یزید بن عبدالملك، از پس مرگ هشام بن عبدالملك به خلافت رسید.

به گفتهٔ هشام بن محمد کلبی این، به روز شنبه بود به ماه ربیع‌الآخر سال‌صدو بیست و پنجم.

اما محمد بن عمر گوید: ولید بن یزید به روز چهارشنبه شش روز رفته از ماه ربیع‌الاخر سال‌صدو بیست و پنجم به خلافت رسید. علی بن محمد نیز چنین گفته است.

خلافت ولید بن یزید بن عبدالملك بن مروان

سخن از موجباتی که ولید را به خلافت رسانید:

از پیش گفتم که چرا پدر ولید، یزید بن عبدالملك، پیمان خلافت را از پس هشام بن عبدالملك برادرش، برای او نهاد. ولید بهنگامی که پدرش پیمان خلافت را به نام وی کرد، یازده سال داشت. یزید زنده بود که پسرش بیست و پنج‌ساله شد، و از اینکه برادرش هشام را جانشین خویش کرده بود پشیمان شد و هروقت پسر خویش ولید را می‌دید می‌گفت: «خدا میان من و تو باشد، کی هشام را میان من و تو نهاد؟»

وقتی یزید بن عبدالملك درگذشت پسرش بیست و پنج ساله بود، وقتی هشام به خلافت رسید ولید را محترم می‌داشت و تقرب می‌داد و کارشان چنین بود تا از ولید بن یزید بی‌پروایی و شرابخوارگی نمودار شد و چنانکه در روایت جویریة بن اسماء و دیگران آمده عبدالصمد بن عبدالاعلی شیبانی که ادب‌آموز ولید بود وی را بدین کار کشانیده بود.

ولید ندیمانی گرفته بود که هشام می‌خواست آنها را از او جدا کند و به سال

صدوشانزدهم وی را به سالاری حج گماشت، اما ولید سگانی در صندوقها همراه برد وچنانکه در روایت علی‌بن محمدآمده، یکی از صندوقها ازشتر بیفتاد که‌سگی درآن بود وتازیانه‌ها برضد کرایه‌بر به‌کار افتاد واورا به سختی زدند، و نیز ولید سراپرده‌ای همراه داشت که به اندازهٔ کعبه آماده کرده بود تا بر کعبه نهد، شرابی نیز همراه برده بود می‌خواست سراپرده را بر کعبه نهد ودر آن بنشیند اما یارانش اورا بیم دادند وگفتند: «از کسان، برتووخودمان بیم داریم» که‌آنرا به کارنبرد. تحقیر وبی‌اعتنایی ولید نسبت به دین نمودار شد وبه‌گوش هشام‌رسیدوطمع آورد که‌وی را خلع کند و برای خویش مسلمه بیعت گیرد می‌خواست او را به موافقت آرد که خلعش کند وبرای مسلمه بیعت‌گیرد اما نپذیرفت. گفت: «قرار می‌دهم که از پس مسلمه خلافت ازآن توباشد» اما نپذیرفت، هشام متغیر شد و اورا زیان زد ومحرمانه برای بیعت پسر خویش کارکرد که‌گروهی از اوپذیرفتند.

از جمله کسانی که پذیرفتند، دودایی‌اش محمد وابراهیم، پسران هشام مخزومی بودند وپسران قعقاع‌بن خلید عبسی ودیگر کسان از خاصان وی.

راوی‌گوید: ولید در میخوارگی فرورفت ودر کارلذتجویی افراط کرد، هشام بدوگفت: «وای‌تو ای‌ولید به خدا نمی‌دانم بردین اسلامی یانه؟ هیچ‌منکری نیست که بی‌پروا وعلنی،نکنی.»

ولید بدوشعری نوشت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی!
«ما پیرودین ابوشاکریم
«شراب را خالص می‌نوشیم
«ومخلوط نیز، باآب‌گرم
«واحیاناً باآب‌ولرم.»

گوید: هشام برپسر خویش مسلمه که کنیهٔ وی ابوشاکر بود خشم‌آورد و

گفت: «ولید به سبب تو ازمن‌عیب مگیرد، در صورتی که من ترا نامزد خلافت کرده‌ام، پای بند ادب باش و به نماز جماعت حاضر شو.» وبه سال صدونوزدهم اورا سالار حج کرد که وقار ونرمش ودینداری نمود ودر مکه ومدینه مالهایی‌تقسیم کرد و وابسته‌ای از آن مردم مدینه شعری‌گفت بدین مضمون:

«ای که از دین ما پرسانی؟
«ما پیرودین ابوشاکریم
«که اسبان را باطنابهای آن می‌بخشد
«ونه زندیق است‌ونه کافر.»

که در این سخن اشاره به ولید داشت.

گوید: مادر مسلمه پسرهشام، ام حکیم دختر یحیی بن‌حکم‌بن‌ابی‌العاص‌بود، وکمیت شعری‌گفت‌به‌این مضمون:

«خلافت از ولید
«به پسر ام‌حکم انتقال می‌یابد»

گوید: خالدبن عبدالله قسری‌گفت: «من از خلیفه‌ای که کنیهٔ ابوشاکر دارد بیزارم.» ومسلمةبن هشام نسبت به خالد خشم‌آورد. وچون اسدبن‌عبدالله‌برادرخالد بمرد، ابوشاکر شعری راکه نوفل،هنگام مرگ اسد، به هجای اووخالدگفته بود برای خالد نوشت بدین مضمون:

«خدایی که بندگان را
«از اسدآسوده کرد
«از خالد نیزآسوده کند وهلاکش کند
«پدرش فرومایه‌ای بود
«بندهٔ زبون بندگان ناقص‌اندام.»

گوید: طومار را با فرستاده‌ای با اسبان برید پیش خالد فرستادکه پنداشت

وی را از مرگ برادر تسلیت داده وچون مهر را بگشود در طومار بجز هجانیافت وگفت: «تسلیتی چون‌این ندیده بودم.»

گوید: وچنان بود که هشام عیب ولید می‌گفت واورا تحقیر می‌کرد چندان که سبک‌گرفتن وی ویارانش وکوتاهی دربارهٔ اوبه نهایت رسید وچون ولید چنین دید برفت وگروهی از غلامانش نیز با وی برفتند ودر ازرق مابین سرزمین بلقین وفزاره برسرآبی به اغدف نام جای‌گرفت ودبیر خویش عیاض‌بن مسلم وابستهٔ عبدالملك‌بن مروان را در رصافه به جای نهاد وگفت: «هرچه را به نزد شما رخ می‌دهدبرای من بنویس.»

گوید: عبدالصمدبن عبدالاعلی را نیز با خویشتن برده بود،روزی‌بنوشیدند وچون شراب‌بگرفتشان ولید به عبدالصمدگفت:«ای ابووهب، شعری چندبگوی.» واواشعاری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیده‌ای که ستاره چون برود
«باشتاب سوی برج خویش بازآید
«درگذرگاه خویش حیران است
«که به غروبگاه رسد وآنگاه
«به جستجوی طلوعگاه برآید
«ازکارآن شگفتی کردم
«وچون نمودار شد
«امیدی‌برمن‌نمودارشد
«که شاید شاهی ولید نزدیك باشد
«وچنان شودکه براوفراهم‌آید
«چون خشکسالی زده‌که امید دارد
«که‌روزی سیراب شود.

«کارهای استوار را به اووابسته‌ایم
«که شایستهٔ آن هست.»

گوید: اشعار را نقل کردندکه به هشام رسید ومقرری‌ای راکه به ولید می‌داد برید وبدونوشت: «شنیده‌ام که عبدالصمد را یاروهم صحبت وندیم‌خویش کرده‌ای، آنچه دربارهٔ توشنیده‌ام این را محقق می‌دارد وترا از بدی بری‌نمی‌دارم.عبدالصمد را برون‌کن که‌زشت باد ومطرود.»

گوید: ولید عبدالصمد را برون کرد و دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«ابووهب را به‌کاری بزرگ
«بلکه بیشتر از بزرگ
«متهم داشته‌اند
«چونان کسی که‌آنها را نیك می‌شناسد
«شهادت می‌دهم که دربارهٔ او
«دروغ گفته‌اند.»

گوید: ولید به هشام نوشت وخبر دادکه عبدالصمد رابیرون کرده وازندیمی وی که خبر آن به هشام رسیده بود عذر خواست واز اوخواست که به ابن‌سهیل اجازهٔ رفتن دهد. ابن سهیل از مردم یمن بود وچندبار ولایتدار دمشق شده بود، وی از خواص‌ولیدبود، هشام اوراتازیانه زدوتبعید کرد. عیاض‌بن‌مسلم‌دبیرولید راکه دانسته بودخبرهارابه‌ولید می‌نویسدگرفت و تازیانه بسیارزد وپشمینه بدوشایند،خبر به ولید رسید وگفت: «دیگر کی به مردم اعتماد می کند؟ دیگر کی نیکی می کند؟ پدرم این لوچ شوم را برخاندان خویش تقدم داد، واورا ولیعهد خویش کرد. اما اوبا من چنان می کندکه می‌بینید. وقتی بداند به‌کسی دلبستگی دارم وی را بازیچه می‌کند. به من نوشته بود: عبدالصمد را بیرون‌کن که بیرونش کردم بدونوشتم که

اجازه دهد ابن‌سهیل پیش‌من آید، اورا تازیانه‌و تبعید کرد به‌سبب آنکه نظر مرا در بارهٔ اودانسته بود. می‌دانست که عیاض‌بن مسلم از خواص من است، وابستهٔ من است و به نزد من‌محترم است که دبیرمن است. پس او را تازیانه زد و بداشت که مرا زیان بزند. خدایا مرا از شروی در پناه خویش بدار» و شعری گفت به این مضمون:

«به مرد نعمت‌بخش
«که نعمت به مردم ناکس دهد
«بیم می‌دهم
«که اگر حرمتشان کنی گردنفرازی کنند
«واگر اهانتشان کنی زبونشان خواهی دید
«شما که‌نعمت‌ازمادارید
«چگونه گردنفرازی می کنید؟
«وقتی که نوبت ما شود خواهید دانست
«بیندیش واگر برای وی
«مثلی بجز سگ‌نتوانستی یافت
«همان مثل را برای اوبزن
«که صاحبش برای شکار چاقش کند
«وچون از پس لاغری مایه‌گرفت بدونازد
«اما جستن وی صاحبش را زیان نزند
«اما اگر اورا توانست خورد
«می‌خورد.»

گوید: آنگاه ولید به هشام نوشت: «آنچه را امیرمومنان کرد، آنچه‌را از من برید و آنچه‌را ازیاران وحرم و کسان من بازگرفت، بدانستم، گمان نداشتم خدای

امیرمومنان را به معرض این امتحان‌آرد، وازآن باکی ندارم. اگر ابن‌سهیل‌مرتکب چنان‌کاری شده باشدگورخر نیز خویش را به مقدارگرگ پندارد. عمل من دربارهٔ ابن سهیل و تقاضای صلاح او ونامه‌ای که در بارهٔ وی به‌امیرمومنان نوشتم، بدانجا نرسیده بودکه امیرمومنان ترك من‌گوید. اگراین‌به سبب چیزی بوده که امیرمومنان درباره من به دل دارد، خدای چنان پیمانی برای‌من نهاده وچندان عمر برایم مقرر کرده و روزی نصیب کرده که هیچکس جزخدای‌چیزی‌ازآن را پیش از مدت‌قطع نتواندکرد وچیزی ازآنـرا تغییر نتـواند داد که تقدیر خدا دربارهٔ چیزهاکه مردم خواهند یانخواهند به‌مقدار روان می‌شودآنچه به‌شتاب‌آید تأخیر نمی‌پذیرد وآنچه مدت دارد شتاب نمی‌گیرد ومردم دراین‌میانه یا برضد خویشتن مرتکب‌گناه‌خدا می شوند یا مستحق پاداش. امیرمومنان‌ازهمه امت خویش‌شایسته‌تراست که‌این را بداند وبه‌خاطرسپاردوخدای‌امیرمومنان‌راموفق‌بداردودرکارهاقضای‌نیك‌براومقرر دارد.»

گوید: هشام به ابی‌الزبیرگفت: «ای نسطاس، پنداری اگر حادثه‌ای برای‌من رخ دهد، کسان به ولید رضایت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمومنان، خدا عمر ترادرازکند.»

گفت: «وای تو، از مـرگ چاره نیست، پنداری که‌کسان به ولید رضایـت می‌دهند؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان ، ولید بیعتی به‌گردن مردم دارد.»

هشام‌گفت: « اگرکسان به ولید رضایت دهند، دانم کـه حدیثی کـه کسان آورده‌اندکـه هرکـه سه روز خلافت‌کند به جهنم نمی‌رود، بجز یاوه نیست.»

گوید: آنگاه هشام به ولید نوشت: «امیرمومنان‌آنچه را دربارهٔ بریدن‌مقرری وچیزهای دیگر نوشته بودی فهم‌کرد. امیرمومنان از آنـچه به توداده بود ازخـدا بخشش می‌خواهدکه امیرمومنان برخویشتن ازگناه‌آن مقرریهاکه به توداده بیشتـر بیم دارد تا عملی که دربارهٔ قطع‌آن‌کرده است. وآنچه از یاران تو برگرفته، به دو

سبب بود: یکی آنکه امیرمومنان که‌می‌دانست آن مقرری را که خاص تو کرده بود به‌ناحق‌خرج‌می کنی. ودیگر آنکه یاران تو به‌جای‌خویش‌بودند وروزیهایشان مرتب می‌رسیداما آنچه راهمه ساله مسلمانان‌هنگام‌تعیین سپاهها تحمل‌می کنندنمی کردند، با تو بودند که‌آنها را درسفاهت خویش می کشانیدی. امیرمومنان برخویشتن از این نگران است که در تنگ‌گرفتن با تو کوتهی کرده واین نگرانی را ندارد که بتو تعدی کرده باشد. خدا امیرمومنان را در کاربریدن مقرری تو توفیقی داد که امیددارد گناهی را که از پیش درbارهٔ تومی کرده جبران کند.

«اما ابن سهیل، قسم به دینم، اگر به نزد تو چنان بود که بود وشایستهٔ آنکه به سبب وی‌خرسند یاناخرسند شوی، خدا اورا چنین شایستگی‌نداده، پدرت‌خوب، مگر ابن سهیل بیش از یك نغمه‌گر رقاص است که به غایت سفاهت رسیده، با وجود این ابن‌سهیل از دیگر کسانی که همدم تواند، در کارهایی که امیرمومنان خویشتن را برتر از تذکار آن می‌داند وبه دین خداقسم به سبب آن استحقاق توبیخ داری، بدتر نیست.

«اگر امیرمومنان چنان که پنداری راغب تباه کردن تو باشد، تو آن حرمت نداری که ازدلخواه‌امیرمومنان مصون مانی. از آنچه خدا برای تو آماده کرده سخن کرده بودی، خدای این را پیش از تو به امیرمومنان داد ووی را برای آن برگزید، وخداکار خویش را به انجام می‌برد. امیرمومنان از جانب پروردگار خویش یقین دارد که در این کرامت که بدوعطا شده مالك سود وزیان خویش‌نیست واین مربوط به خدا است. و نیز یقین دارد که به ناچار از آن کناره میکند و خدا با بندگان خویش مهربانتر ورحیمتر ازآنست که کارشان را به کسی سپارد که مورد رضایت اونباشد. امیرمومنان از حسن ظنی که به پروردگار خویش دارد، امیدکامل دارد که سپردن این کار را به کسی که شایستهٔ آن باشد ومورد رضایت خدای ومسلمانان باشد، به عهدهٔ وی‌گذارد که نعمت خدای به نزد امیرمومنان بیش

ازآنست که بی کمك خدای یاد تواند کرد یا سپاس تواند داشت. اگر مقدر شده که امیرمومنان به همین زودی درگذرد، کرامت خدای که انشاءالله نصیب وی‌می‌شود از دنیا بهتر است. قسم به دینم نامه‌ای که به امیرمومنان نوشته بودی و آنچه در آن بود، از سفاهت وحمق توبعید نبود. آرام باش واز جای‌مرو که خدا راسطوتهاست ودگرگونیها، که به‌هر که خواهد رساند، وبه هر که خواهد دربارهٔ آن اجازه دهد. امیرمومنان از خدا خواهان برکناری ازخطاست وتوفیق کارهایی که بیشتر از همه دوست‌دارد واز آن‌خرسند می‌شود.

گوید: پس ولید به هشام شعری نوشت به این مضمون:

«رفتارت را چنان می‌بینم

«که در جدا افکندن من کوشایی

«اگر خردمند بودی چنین رفتار نمی کردی

«کینه‌ای برای باقیماندگان برمی‌انگیزی

«گویی می‌بینمشان که

«بهترین سخنشان «ای کاش»است

«وگویند:«ای کاش.»

«اما درآن هنگام‌ای کاش بی‌حاصل است

«نعمت نعمت رسانی راکفران کرده‌ای

«که اگر سپاس آنرا می‌داشتی

«رحمان که صاحب فضل ومنت است

«ترا پاداش می‌داد»

گوید: ولید همچنان درآن صحرا ببود، تا هشام درگذشت، صبحگاه روزی که خلافت بدورسید، کس ازپی ابوالزبیر، منذربن ابی‌عمرو،فرستادکه بیامد و بدوگفت: «ای ابوالزبیر، از وقتی که به عقل رسیده‌ام شبی از شب پیش درازتر

نداشته‌ام که غمها به من هجوم آورد وبا خویشتن از کار این مرد سخن می کردم که‌با من در افتاده ـ مقصودش هشام بود ـ بیا سوار شویم ونفسی بکشیم.»

گوید: پس سوار شدند، دو میل برفت وبر تپهٔ کوتاهی بایستاد وبنا کرد از هشام شکوه کند که ناگهان غباری دید و گفت: «اینان فرستادگان هشامند ازخدا می‌خواهم که خیر باشد.» در این وقت دو کس بر اسبان برید نمودار شدند، که پیش می‌آمدند، یکیشان غلامی از آن بود ابو محمد سفیانی ودیگری جردبه بود وچون نزدیك شدند، سوی ولید آمدند وپیاده شدند وهمی دویدند تا نزدیك وی شدند و بدو سلام خلافت گفتند. ولید خاموش ماند، جردبه سلام خلافت را تکرار کرد، ولید گفت: « وای تومگر هشام مرد؟»

گفت: «آری.»

گفت: «نامهٔ تو از طرف کیست؟»

گفت: «وابستهٔ توسالم پسر عبدالرحمان صاحب دیوان رسایل.»

گوید: نامه را بخواند، وبازگشتند، آنگاه ولید غلام ابومحمد سفیانی را را پیش خواند ودربارهٔ دبیر خویش عیاض‌بن مسلم از اوپرسش کرد که‌گفت: «ای امیر مومنان، همچنان محبوس بود تا فرمان خدای برهشام نازل شد وچون به‌جایی رسید که با وجود آن امید بقا نمی‌ماند عیاض کس پیش خزینه‌داران فرستاد که آنچه را به دست دارید محفوظ دارید که کس به چیزی از آن دست نرساند. هشام لحظه‌ای به‌خود آمدوچیزی خواست که از او بازداشتند، گفت: «از این قرارتاخزانه‌داران ولید بوده‌ایم» وهماندم بمرد. عیاض از زندان درآمد ودر خزینه‌ها را مهر زد وبگفت تا هشام را از تشك به زیر کشیدند وظرفی نیافتند که درآن آب گرم کنند وآن را عاریه گرفتند. از خزینه‌ها کفنی برای وی به دست نیاوردند، غالب غلامش اورا کفن کرد.

گوید: آنگاه ولید به عباس‌بن ولید نوشت که به رصافه رود و اموال

هشام و فرزندان وی را که آنجاست شمار کند و عاملان و اطرافیان وی را بگیرد مگر مسلمه پسر هشام که نوشته بود متعرض وی نشود و وارد منزل او نشود که بارها با پدر خویش سخن می کرده بود که با ولید ملایمت کند و او را از ولید باز می‌داشته بود.

گوید: عباس به رصافه رفت و آنچه را ولید نوشته بود انجام داد و به هشام نوشت که فرزندان هشام و اطرافیان وی را گرفته و اموال هشام را شمار کرده است.

و ولید شعری گفت به این مضمون:

«ای کاش هشام زنده بود و می‌دید

«که شیردوش بزرگترش پر شده است.»

به روایت دیگر شعر چنین بود:

«کاش هشام زنده بود و می‌دید

«که پیمانهٔ بزرگترش پر شده است

«با همان ظرفی که می‌پیموده بود

«برای او پیمودیم

«و به‌اندازهٔ یك انگشت به او ستم نکردیم

«این را از سر بدعت نکردیم

«که فرقان همه آنرا برای من

«حلال کرده است»

گوید: آنگاه ولید، عاملان معین کرد و بیعت وی از آفاق بیامد و عاملان بدو نامه نوشتند و هیئت‌ها سوی وی آمد.

مروان بن محمد به او نوشت: «خدای زمامداری بندگان خویش و میراث ولایت‌ها را که به امیرمومنان داد براو مبارك کند. غلبهٔ سرمستی خلافت هشام را بدان واداشته بود که حق امیرمومنان را که خدا بزرگ داشته بود کوچك شمارد و

و کاری سخت دشوار می‌خواست کرد و کسانی که رأی‌ودینشان خلل داشت اجابت وی کردند، اما آنچه را طمع می‌داشت سخت دشوار یافتند وحوادث مقدرباسخت‌ترین عوامل خود به جلوگیری از اوبرخاست. وامیرمؤمنان را به نزد خدا منزلتی بود که وی را محفوظ داشته بود تاگرامی کمربند خلافت را بدوبست و کاری که خدا وی را شایسته آن می‌داشت عهده کرد وبه تکلیفی که داشت و خلافت بندگان خدای که در کتب سلف ثبت شده بود وخدای با نظر به احوال مخلوق خویش برای مدت مقرر خاص وی کرده بود قیام کرد که خدا طوق آن را به وی آویخت و عنان خلافت وحفظ کارها را بدوسپرد. حمد خدای که امیرمؤمنان را برای خلافت واستحکام‌دستگیره‌های دین خویش برگزید و کید ستمکاران را از اودفع کرد،وی را برآورد و آنها را زبون داشت. هرکه بدین‌گونه کارهای پست پردازد خویشتن را به هلاکت اندازد و پروردگار را خشمگین کند و هرکه را توبه پس‌آرد واز باطل به حق‌آید خدا را توبه پذیر ورحیم بیند.

«امیرمؤمنان را که خدایش گرامی بدارد خبر می‌دهم که من وقتی خبر یافتم که به تعهد خلافت خدای پرداخته برمنبر خویش برخاستم، با دوشمشیر آویخته که برای مردم دغل آماده کرده بودم. آنگاه کسانی راکه به نزدمنند خبر دادم که خدای به خلافت امیرمؤمنان برآنها منت نهاده و به این خوشدلی کردند و گفتند: خبر زمامداری خلیفه‌ای نیامده بود که بیشتر از خلافت امیرمؤمنان از آن امید داشته باشیم وبدان خرسند شویم.

«آنگاه دست برای بیعت توگشودم وآن را تجدید کردم و به قیدپیمانها و تکرار میثاقها وقسمهای سخت مؤکد کردم که همگی به خوبی پذیرفتند و اطاعت آوردند.

«ای امیرمومنان، به سبب اطاعتشان ازمال خدای که به توداده پاداششان ده که تواز همگان بخشنده‌تری وگشاده دست‌تر، که در انتظار توبوده‌اند وبه سبب

خویشاوندی امیدکرم تومی‌داشته‌اند. آنها را زیادتی‌ده‌که از پیشینیان‌تو بیشتر باشد تا بدین وسیله برتری تو از سابقان در کرم با رعیت نمایان شود. اگر نبود که می‌خواهم این مرز را که بر آنم بسته بدارم، بیم آن بود که شوق امیرمؤمنان وادارم کند که بی‌فرمان وی یکی را جانشین خویش کنم و برای دیدار امیرمؤمنان بیایم که به نزد من هیچ نعمتی هرچه بزرگ باشد با آن برابری نمی کند. اگر رأی امیرمؤمنان باشد مرا اجازه دهد که سوی وی آیم تا چیزهایی را که نوشتن آنرا خوش نداشتم روبروباوی بگویم.»

گوید: وقتی ولید به خلافت رسید بیماران صعب العلاج و کوران مردم شام را مقرری داد و بپوشانید و هر کدامشان را خادمی فرمود. عیال کسان را بوی خوش وجامه داد و بر آنچه هشام می‌داده بودشان بیفزود، مقرری همگان را ده درم افزود آنگاه پس از این ده درم، مردم شام را بخصوص ده درم افزون داد. جایزهٔ هیئت‌هایی را که از خاندان وی می‌آمدند دو برابر کرد. چنان بود که وقتی ولیعهد بود کسانی از بازگشتگان غزای تابستانی را که پیش وی می آمدند و نیز بازگشتگان حج را در منزلی به نام زبرا به مدت سه روز غذا می‌داد، اسبانشان را نیز علف می‌داد. دربارهٔ هیچ چیزی که از او می‌خواستند نه نمی‌گفت.

بدو گفتند: «این سخن که گویی «به‌بینم» نوعی وعده است که خواهنده بدان دل می‌بندد.»

گفت: «زبانم را به چیزی که عادت نکرده‌ام، عادت نمی‌دهم.» وشعری‌خواند به این مضمون:

«تعهد می کنم که اگر موانع
«جلوگیرم نشود
«آسمان حاجت از شما بگردد
«ومقرریها واضافه‌ها از جانب من به شما رسد.»

در این سال، ولیدبن یزید برای دوپسرش حکم وعثمان بیعت گرفت، از پی خویش، وآنها را ولیعهدان خویش کرد، یکی از پس دیگری که حکم را برعثمان مقدم‌داشت‌ودر این‌باب به ولایتهانوشت. ازجمله کسانی که بدانها ونوشت‌یوسف‌بن عمر بود که‌درآنوقت‌عامل ولید برعراق بود.

یوسف دراین‌باب به‌نصربن‌سیار نوشت، نسخهٔ‌نامه به‌نصربن‌سیار چنین‌بود:

«به نام خدای‌رحمان رحیم، از یوسف‌بن عمر به نصربن‌سیار. اما بعد،نسخه نامهٔ امیرمؤمنان راکه به مردم نزدیك من نوشته وحکم پسر امیرمؤمنان وعثمان پسر امیرمؤمنان را از پس وی ولی‌عهدکرده، همراه عقال‌بن‌شبه تمیمی وعبدالملك قینی برای توفرستادم ودستور دادم در این باب سخن کنند. وقتی‌آمدند کسان را برای خواندن نامهٔ امیرمومنان فراهم آر. بگوتا برای‌آن جمع شوند ومیان‌آنها برای خواندن نامهٔ امیرمومنان به‌پاخیز، وچون فراغت یافتی این مکتوب را نیز بخوان وهرکه خواهد برای سخن‌کردن به پاخیزد اجازه‌اش ده.آنگاه با مردم برای‌آنها بیعت‌کن، به نامِ خدا وبرکت وی، وازآنها پیمان بگیر، طبق نسخه‌ای که درآخر این مکتوب برای تونوشته‌ام وهمان است که امیرمومنان برای مادرنامهٔ خویش نوشته،آنرا فهم‌کن ومطابق‌آن بیعت بگیر. از خدا می‌خواهم که‌کاری را که به زبان امیرمومنان برای رعیت مقرر داشته برای امیرمومنان و رعیت وی، مبارك‌کند وحکم وعثمان را قرین صلاح بدارد وآنها را برای ما مبارك‌کند.

«نصرنوشت، به روز پنجشنبه نیمهٔ شعبان‌سال صدوبیست وپنجم»

* * *

«به نام‌خدای رحمان رحیم، با بندهٔ خدا ولید امیرمؤمنان بیعت می‌کنی وبا حکم پسر امیرمومنان اگر از پس وی ببود وبا عثمان پسر امیرمومنان اگر از پس حکم ببود، برشنوایی واطاعت، واگر برای یکیشان حادثه‌ای رخ داد امیرمومنان برفرزند ورعیت خویش سلطه دارد، هرکه را خواهد تقدم دهد وهرکه را خواهد

مؤخر دارد. در این‌باره عهدوپیمان خدا به‌گردن تواست»

علی گوید: عقال‌بن‌شبه وعبدالملك‌بن نعیم به نزد نصر رفتند ونامه را بدو دادند که چنین بود:

«اما بعد، خدا که نامهای وی مبارك باد وثنای وی جلیل ویاد وی والا،دین اسلام را خاص خویش کرد وآنرا بهترین برگزیدهٔ مخلوق خویش کرد،آنگاه از فرشتگان، رسولان‌برگزید واز کسان نیز که‌آنها را با مسلمانی فرستاد وبدان دستور داد ومابین‌آنها وامتهای‌گذشته ونسلهای رفته، نسل از پی نسل، به چیزی که بهتر بود وبه راه راست می کشانید می‌خواندند، تا وقتی که کرامت نبوت‌خدای به‌محمد رسید، صلوات‌الله‌علیه، بهنگامی که علم‌متروك مانده بود ومردم به‌کوری افتاده‌بودند وهوسها ما به تفرقه بود وراهها مختلف شده بود ونشانه‌های حق نهان. خدای هدایت را به وسیلهٔ اوعیان کرد ونابینایی را ببرد وبه سبب‌آن از ضلالت و هلاکت نجات‌آورد ودین را رونق داد واورا رحمت جهانیان‌کرد و وحی خویش را بدو خاتمه داد وهمه چیزها راکه موجب‌کرامت پیمبران پیشین‌کرده بود در او فراهم آورد، وی را از پس‌آنهاآورد که‌آنچه را بر آنها نازل شده بود تصدیق می کرد و امین‌آن‌بودوسوی‌آن‌می‌خواندوبدان‌دستورمی‌داد تا چنان شد که‌کسانی از امت وی که دعوتش را پذیرفتند وبه دینی که خدا به وسیلهٔ‌آن کرامتشان داده بود درآمدند. انبیای‌گذشته را در آن چیزهاکه قومشان تکذیبشان‌کرده بودند تصدیق می کردند و در بارهٔ چیزها که آورده بودند نیکخواهی می کردند و از محرماتشان را که قومشان روا میداشته بودند ممنوع میداشتند وآنچه راکوچك‌میشمرده بودند بزرگ می‌داشتند. از امت محمد کس نبود که موضوع بعثت یکی از انبیای‌سلف را بشنود وتکذیب‌کند یا برآن طعن‌آورد یا پیمبر سلف را به سبب انتساب به سفاهت‌یا رد وی آزارکند وآنچه را خدای به وی نازل‌کرده بود انکار کند. وچنان شد که‌کافری‌نماند، مگرآنکه خونش به سبب‌کفر روا شد وروابط وی باکسان

بریده شد، اگر چه پدرانشان بودند یافرزندانشان یاعشیره‌شان، وچون اوصلی‌الله‌علیه‌وسلم درگذشت وخدا وحی خویش را بدو ختم کرد، خلیفگان نهاد برروش پیمبری وی که حکم خدا را روان کنندوسنت و حدود وی به پادارند و فرائض‌و حقوق وی‌را محفوظ دارند که اسلام را به سبب آنها تأیید کند ودستگیره‌های آنرا استوار بدارد وریسمان محکم اسلام را به وسیلهٔ آنها نیرودهد واز حریم آن دفاع کند وبه سبب آنها میان بندگان عدالت آرد و ولایتها را سامان دهد واو که مبارك باد و والا فرماید:

«ولولا دفع الله الناس بعضهم ببعض لفسدت الارض ولکن الله ذوفضل علی‌العالمین»[1]

یعنی: اگر خدا بعضی از مردم را به بعضی دیگر دفع نمی‌کرد زمین تباه می‌شد، ولی خدا با اهل جهان صاحب کرم است.

«خلیفگان خدا که خدایشان وارثان کار پیمبران خویش کرده بود وجانشین آنها قرار داده بود از پی‌یکدیگر آمدند که هر که متعرض حقشان شد خدایش از پای درآورد وهر که از جماعتشان ببرید، خدایش هلاك کرد، و هر که خلافتشان را تحقیر کرد وحکم خدای را، دربارهٔ آنها به دیدهٔ تردید نگریست وی را مغلوب آنها کرد وبراوتسلطشان داد و وی را مایهٔ عبرت و اندرز دیگران کرد، هر که از اطاعتی که مأمور پای بندی و رعایت و وابستگی آن بود بگشت خدا با وی چنین کرد که آسمانها وزمین به اطاعت وابسته‌است. خدای که مبارك باد و والا، فرماید:

«ثم‌استوی الی السماء وهی دخان فقال لها وللارض ائتیا طوعا اوکرها قالتا اتیناطائعین»[2]

یعنی: آنگاه به‌آسمان پرداخت که بخاری بود وبه‌آن و به زمین گفت: به

۱ـ سوره بقره‌آیهٔ ۲۵۲ ۲ـ حم‌سجده‌آیهٔ ۱

رغبت یا با کراهت بیایید، گفتند: به رغبت آمدیم.

وهم او که یادش عزیز باد گوید:

«واذقال ربك للملائكة انی جاعل فی‌الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیهاویسفك الدماء ونحن نسبح بحمدك و نقدس لك؟ قال انی اعلم مالا تعلمون»[۱]

یعنی: وچون پروردگارت به فرشتگان گفت: من در زمین جانشینی پدید می کنم، گفتند: در آنجا مخلوقی پدید میکنی که تباهی کند وخونها بریزد وما ترا به پاکی می‌ستاییم وترا تقدیس گوی‌انیم؟ گفت: من چیزها می‌دانم که شما ندانید.

«خداوند بندگان را در زمین به‌وسیلهٔ خلافت نگهداشته و آنها را به خلافت سپرده وبندگان ملهم ومنصور خویش را به اطاعت خلیفه، نیکروز داشته که خدای عزیز والاداند که هیچ چیز قوام نگیرد وبه صلاح نیاید جز به اطاعت آنکه خدا به وسیلهٔ وی حق خویش را محفوظ می‌دارد و امر خویش را اجرا می کند و معصیت خویش را عقوبت می‌دهد واز محارم خویش باز می‌دارد واز حریمهای خویش دفاع می کند، هر که نصیب خویش را از اطاعت داشته باشد، دوست خداست ومطیع فرمان او که به رشاد خدا رسیده واز نیکی حال و آینده بهره وراست و هر که از آن بگردد واز آن بیزاری کند ودربارهٔ آن مخالفت کند نصیب خویش را تباه کرده وعصیان پروردگار خویش کرده ودنیا و آخرت خویش را به باد داده و از جملهٔ آن کسان است که تیره روزی براوچیره شده و دستخوش اسباب گمرهی شده که صاحب خویش را به آبگاههای هول انگیز وهلاکت زشت می‌رساند که خدا در دنیا ذلت ونکبتشان می‌دهد وسوی عذاب وحسرت می‌برد. ازپس کلمهٔ اخلاص

۱- بقره آیه ۲۶

که خدا به وسیلهٔ آن بندگان را از همدیگـر امتیاز داده اطاعت، سرواوج وبـالا و زمام وملاك وحافظ وقوام خلافت است که رستگاران به وسیلهٔاطاعت به‌نزدخدای منزلت یافته‌اند و به سبب آن مستحق ثـواب شده‌اند، نقمت خـدای که به دیگـران می‌رسد ودستخوش آن می‌شوند واستحقاق خشم وعـذاب وی می‌یابند، به سبـب عصیان است که اطاعت را سست می کند و به تباهی می‌برد واز آن بیـرون می‌برد و موجب ادبار وتغییر می‌شود. خداگمراه متکبر کوردل افراطگررا که‌از طرق‌نیکی وپرهیزکاری بگشته هلاك کند. درکارهایی که رخ می‌دهد و به شما می‌رسد ودچـار آن می‌شوید به اطاعت خدای پای بند باشید ونیکخواه‌آن باشید وبدان چنگ زنید وسوی‌آن بشتابید ودربارهٔ‌آن اخلاص کنید و به سبب آن به خدا تقرب جویید کـه شما ترتیب مقرر خدا را دربارهٔ اهل اطاعت دیده‌اید که رفعتشان داده و حجتشان را روشن کرده وباطل مخالفان ودشمنان ومزاحمان راکه‌آهنگ خاموش کردن نورخدا داشته‌اند از آنها بگردانیده وعصیانگران دچار توبیخ وتحقیر شده‌اند وکارشان بـه هلاکت وزبونی وذلت ونابودی کشیـده، واین برای مـردم صاحب رای واندرز- پذیر عبرت‌آموز است که از بداهت آن سودگیرند و به حرمت آن‌چنگ زنند وتقدیر نیك خدا را دربارهٔ اهل اطاعت بشناسند. خدای که حمد ومنت وفـضیلت خـاص اوست از پس خلافت که مایهٔ نظام کار وقوام امور امت است امـت را به بهتـرین چیزی که مایهٔ سلامت وحفظ خونها وپیوستگی الفت و وحدت نظر واستقرارستون واصلاح توده وذخیرهٔ نعمت دنیا و آخرت است هدایت فـرمود وآن پیمانی است که خدای خلیفگان خود را ملهم داشته که‌آنرا استوار بدارند وبرای فیصل امـور مسلمانان دربارهٔ‌آن بیندیشند که چون برای خلیفگان حادثه‌ای بود، پناهگاه خـطر باشد ومرجع کار وترمیم دریدگی و اصلاح فیمابین وثبات قلمـرو اسلام وقـطع وسوسه‌های شیطان که یاران خویش را بـه‌کار تلف این دین وتوسعهٔ شکاف مـیان مردمش واختلاف‌جماعتشان وامی‌دارد وبرمی‌انگیزد اما از خدای جزمکروه نبینند

آرزوهایشان بر نیاید وبدانند که خدای به ارادهٔ خویش رشتهٔ امور بندگان خویش را محکم کرده وهر که را بخواهد در آن خیانت ودغلی کند یاآنچه را خدا به ادبار برده اعتبار دهد یاآنچه را خدا محکم کرده وبه سستی برد ازآنها به دور داشته‌و به سبب آن کار خلیفگان وحزب نیکوکار خویش راکه امانتدار اطاعت اویند بکمال برده وموجب حرمت عزت وکرامت و رفعت وثباتشان شده. کار این پیمان مایهٔ عافیت اسلام‌است واکمال منتهای عظیم که خدا را براهل اسلام محقق است و از جمله چیزهاست که اجرا کنندهٔ‌آن به عمل یا به زبان وهر که توفیق تعهدآن باید به نزد خدای ذخیرهٔ نیکودارد، وبه نزد مسلمانان بهترین یادگار، به سبب آنکه منفعت‌آن به مسلمانان می‌رسد وبه نیروی‌آن تکیه می کنند و به پناه‌آن در می‌شوند که خداآن را وسیلهٔ حفاظشان می کند واز هلاکت مصون می‌دارد و مسلمانان را از اختلاف وپراکندگی برکنار می کند، خدای مهربان پروردگار خویش‌را ستایش کنید، که شما را در کارهایتان بدین‌گونه پیمان هدایت کرد که مایهٔ آرامش شماست وتکیه‌گاهی است که بدان اعتماد می کنید وبه سایهٔ‌آن پناه می‌برید که‌مرجع اطاعتتان ومحل‌توجهتان وتلاقیگاه پیشانیهایتان‌را معلوم‌می‌دارد که این نعمتی بسیار بزرگ است وبرای‌بسط عافیت، ترتیبی‌نکوست که صاحبان‌همت‌وخرد که‌درعواقب اعمال خویش‌تأمل‌می کنندوطرق‌روشن‌رشادرامشخص‌میدارندآنرامیشناسند. حقابایدستایش خدا را بدارید که بدین سبب دین شما و کار جماعتتان را محفوظ می‌دارد و کنه‌حق مسلم وی را بشناسید و اورا حمد گویید ومی‌باید منزلت این به نزد شما و فضیلت آن در دلهایتان با منت نکوی خدای متناسب باشد ان‌شاءالله، که‌نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست.

امیرمؤمنان ازآن هنگام که خدایش به خلافت رسانید به هیچ چیز همانند این پیمان توجه نداشت که منزلت آن را در کار مسلمانان و مکرمتها که خدا برایشان مقرر فرموده می‌دانست وبرای خویش ومسلمانان به‌اندازهٔ توان خویش

برمی‌گزید و برای خویش ومسلمانان از خدای ومولای خویش که حکومت به دست اوست و غیب به نزد اوست وبرهمه چیز تواناست هدایت‌می‌جست ومسئلت داشت که در این باب وی را به روشی که برای اوبخصوص وبرای مسلمانان‌عموماً بیشتر مایهٔ رشاد است کمك کند.

«پس، امیرمومنان چنان دیدکه برای شما پیمانی کند از پس‌پیمانی که شما نیز به سبب‌آن چون پیشینیان خویش امیدوار وآسوده خاطر باشید وبه‌حال صلاح فیمابین، وجایگاه خلافت راکه خدای‌آنرا مایهٔ حفظ ونجات وصلاح‌وحیات‌اهلش کرده بشناسید وبرای منافقانی که در پی‌نابودی این دین وتباهی مسلمانانند مایهٔ‌ذلت و واماندگی وخسران شود. بنابراین امیرمومنان خلافت را به حکم پسرامیرمومنان داد وبه‌عثمان پسر امیرمومنان از پی وی، وهردوان چنانندکه امیرمومنان امید دارد خدایشان برای این کارآفریده باشد وبرای‌آن‌آماده کرده باشد وبهترین صفات خلیفگان‌را ازوفای به‌عهد وصحت‌دین ومروت ومعرفت‌مصالح‌امور درآنها به‌کمال رسانیده باشد. امیرمومنان برای شما وخویشتن ازکوشش‌در این‌باره کوتهی‌نکرده است.

«پس به نام وبرکت خدای با حکم‌پسر امیرمومنان وبا برادرش از پی وی بیعت کنید، برشنوایی واطاعت وبا این کار بهترین نمونهٔ‌گشایش وسیع وخیرعام وفضل بزرگ راکه خدای درگذشته‌ها در اینگونه‌موارد به شما می‌نموده ومی‌داده و می‌رسانیده ومی‌شناسانیده ودر امید ورفاه وامنیت و نعمت وسلامت وحفاظ وی بوده‌اید دخیره نهید، که این کار را دیر شده می‌دانستید وبه شتاب می‌خواستید و خدای راستایش می کردید وسپاس‌می‌داشتیدکه‌آنرا روان دارد وبرایتان مقرر کندو این را اقبال خویش می‌دانستیدکه بدان راغب بودید ومی کوشیدیدکه حق خدا را که برعهده داشتید ادا کنید، که در این‌باب سابقهٔ نعمت وکرامت وقسمتهای نکوی خدا را داشته‌اید وجای‌آن هست‌که رغبت وعلاقهٔ شما بدان به مقدار نعمتی باشد

که به سبب آن به شما داده و برایتان انجام کرده است.

«با وجود این اگر برای یکی ازدو ولیعهد امیرمومنان حادثه‌ای رخ دهد، امیرمومنان تواند که به جای وی ومقامی که اورا بوده، هرکس از امت یا فرزندان خویش راکه خواهد نهد واگر خواهد اورا بر ولیعهد به جا مانده مقدم‌داردیامؤخر کند. پس این را بدانید وفهم کنید.

«از خدایی که جز او خدایی نیست، دانای غیب و شهود و رحمان رحیم مسألت داریم که این کار راکه برزبان وی مقرر داشته ومقدر فرموده برای وی و شما مبارك بدارد وعاقبت‌آنرا سلامت ومسرت وخرمی کند که این به دست اوست وجز او کسی قدرت آن‌ندارد وجز ازوی‌نمی‌توان خواست. وسلام برشما با رحمت خدای.»

«سمال نوشت به روز سه شنبه هشت روز مانده‌از رجب سال صدوبیست و‌ـ پنجم.»

در این سال، ولید، نصربن سیار را ولایتدار همه خراسان کرد و آنجا را خاص وی کرد.

در همین سال، یوسف‌بن عمر به‌نزد ولیدآمد ونصروعمال وی را از اوخرید و ولید ولایت خراسان را بدوپس داد.

در این سال، یوسف‌بن عمر به نصربن سیار نوشت ودستور داد پیش وی رود و هرچه می‌تواند هدیه ومال با خویشتن ببرد.

سخن از خبررفتن نصربن سیار به نزد یوسف وبردن هدایا و اموال

علی، به نقل از مشایخ خویش‌گوید، که یوسف به نصر، اینرا نوشت و

دستور دادکه همه عیال خویش را همراه نبرد، وقتی نامهٔ وی به نصر رسید برمردم خراسان وعاملان خویش هدیه‌ها مقرر کرد و کنیز وغلام و اسب خوبی در خراسان نبود که آماده نکرد. یکهزار غلام خرید وسلاحشان داد و براسب نشانید.

گوید: به قولی پانصد خادمه آماده کرد وبگفت تا کاسه‌ها ومجسمهٔ آهوان و سردرندگان وقوچ وحشی وچیزهای دیگر از طلاو نقره بسازند وچون از این کارها فراغت یافت ولید بدو نوشت که‌شتاب کند.

گوید: پس نصر هدیه‌ها را فرستاد ونخستین قسمت آن به‌بیهق رسید. ولید بدونوشت که چند بربط وطنبور برای وی بفرستد ویکی از شاعران شعری گفت به این‌مضمون:

«ای امین خدای، بشارت
«به شترانی که مال‌ها بر آن باراست
«به مقدارانبارها
«واسترانی که شراب بر آن باراست
«که مشکهای‌آن چون طنبورهاست
«وعشوهٔ کنیزان بربر
«با صدای زیروبم
«وزدن دفها ودمیدن در مزمارها
«اینها را در دنیا داری
«ودربهشت شادمانیهاست»

گوید: در ایام هشام، ازرق بن قره مسمعی، از ترمذ به نزد نصر آمد و بدوگفت: «ولیدبن یزید را به خواب دیدم، در حالی که ولیعهد بود از هشام‌گریزان بود، وی را بر تختی دیدم که عسل نوشید و چیزی ازآن را به

من داد.»

گوید: نصر چهارهزار دینار بدوسپرد با یك جامه واو را پیش ولید فرستاد وبدونامه نوشت. ازرق پیش ولید رفت ومال وجامه را بداد، ولید از این خرسند شد وبرای نصر پاداش نیك مسألت کرد. ازرق، بازگشت وپیش از آنکه بنزد نصر رسد خبر مرگ هشام بدورسید. نصر از آنچه ازرق کرده بود بیخبر بود. پس، ازرق بیامد وخبر را با وی بگفت. وقتی ولید به خلافت رسید به‌ازرق وبه‌نصرنامه نوشت وبه فرستادهٔ خویش دستور داد وگفت از ازرق آغاز کند ونامهٔ وی را بدو تسلیم کند.

گوید: فرستاده شبانگاه پیش ازرق رفت ونامهٔ وی را با نامهٔ نصر بدوداد، ازرق نامهٔ خویش را بخواند، وهردونامه را پیش نصر برد. در نامهٔ ولیدکه به نصر نوشته بود دستور داده بودکه برای وی چند بربط وطنبور وکاسه‌های طلا و نقره مهیاکند و هرچه‌کنیز سنج زن در خراسان‌به‌دست می‌آورد و هرچه بازو یابوی خوب، فراهم‌آرد، وخود وی با همهٔ این چیزها همراه سران خراسان پیش وی رود.

یکی از مردم باهله‌گوید: جمعی از منجمان، نصر را از فتنه‌ای خبرمی‌دادند که در پیش است. نصرکس فرستاد وصدقةبن وثاب را پیش خواندکه منجمی‌بود در بلخ وبه نزد وی ببود.

گوید: یوسف اصرار می‌کردکه نصر حرکت‌کند، اما اوهمچنان تأخیر می‌کرد. یوسف یکی را پیش وی فرستاد ودستور داد با وی باشد واورا به‌حرکت وادارد ویا میان مردم ندا دهدکه نصر معزول شده است.

گوید: وقتی فرستاده بیامد نصر به اوچیز داد وخشنودش کرد وسوی قصر خویش رفت‌که اکنون دارالاماره است وچیزی نگذشت‌که فتنه رخ داد ونصر به قصر خویش در ماجان رفت وعصمةبن عبدالله اسدی را برخراسان جانشین کرد،

مهلب بن ایاس عدوی را برخراج گماشت. موسی بن ورقاء ناجی را عامل چاچ کرد. حسان اسدی را که از مردم صغانیان بود عامل سمرقند کرد. مقاتل بن علی سغدی را عامل آمل کرد و به آنها دستور داد که وقتی از حرکت وی خبر یافتند ترکان را به طرف خویش کشانند که بر ماوراءالنهر حمله آرند که پس از حرکت به این دستاویز سوی آنها بازگردد.

گوید: در آن اثنا که به راه عراق می‌رفت، شبانگاه وابسته‌ای از آن بنی لیث پیش وی رسید. صبحگاهان به کسان اجازه داد و کس از پی فرستادگان ولید فرستاد وحمد خدای گفت وثنای او کرد آنگاه گفت: «چنانکه می‌دانید، من حرکت کردم و چنانکه دیدید هدایا فرستادم اما شبانگاه فلانی پیش من آمد و خبر داد که ولید کشته شده و در شام فتنه افتاده ومنصوربن جمهور به عراق آمده و یوسف بن عمر گریخته. ما در ولایتی هستیم که وضع آنرا دانسته‌اید ودشمن بسیار است.»

آنگاه، آن کس را که آمده بود پیش خواند و وی را قسم داد که آنچه خبر آورده راست است و اوقسم یاد کرد.

گوید: سلم بن احوز گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، اگر قسم یاد کنم راستگو باشم که این از حیله‌های قرشیان است که خواسته‌اند اطاعت ترا خلل‌دار کنند، برو ومارادر بلیه مینداز.»

نصر گفت: «ای سلم تومردی هستی از کارجنگ مطلع، ودرعین حال کاملاً مطیع بنی‌امیه‌ای؛ اما رأی تودر این گونه کارها همانند رأی یک کنیز دندان شکسته است.»

پس از آن نصر گفت: «از پس ابن خازم هرحادثهٔ هول‌انگیزی رخ داد مطابق رای من کار می‌شد.»

کسان گفتند: «رأی رأی تو است.»

در همین سال، ولیدبن یزید دایی خویش یوسف‌بن محمد ثقفی را به ولایتداری مدینه فرستاد، وابراهیم ومحمد دوپسر هشام‌بن اسماعیل مخزومی راکه جبه به‌تن داشتند وبه‌بند بودند بدوتسلیم کرد که به مدینه آورد، به روز شنبه دوازده روز مانده از ماه شعبان سال صدوبیست‌و پنجم، و آنها را در مدینه برای تعرض مردم بپای داشت.

آنگاه ولید بدونوشت ودستور داد که‌آنها را پیش یوسف‌بن عمر فرستد که در آن هنگام عامل وی بر عراق بود. وقتی آنها را به نزد یوسف آوردند شکنجه‌شان کرد تا جان دادند. دربارهٔ آنها به ولید خبر داده بودند که مالی بسیار گرفته‌اند.

در همین سال، یوسف‌بن محمد، سعدبن محمدرا از قضای مدینه برداشت و یحیی‌بن سعید انصاری را به کار قضای آنجاگماشت.

وهم در این سال، ولیدبن یزید، برادر خویش عمربن یزید را به غزا فرستاد واسودبن بلال محاربی را سالار سپاه دریا کرد وبدودستور داد که سوی قبرس‌رود وکسان‌آنجا را مخیر کند که اگر خواهند سوی‌شام روند واگر خواهند سوی‌رومیان شوند. گروهی ازآنها مجاورت مسلمانان را برگزیدند واسودآنها را سوی شام فرستاد ودیگران سرزمین روم را برگزیدند که بدانجا انتقال یافتند.

درهمین سال، سلیمان‌بن کثیر ومالك‌بن هیثم ولاهزبن قریظوقحطبة‌بن‌شبیب به مکه رفتند وبه‌گفتهٔ بعضی سیرت نویسان محمدبن علی رادیدند وحکایت‌ابومسلم را باوی بگفتند با چیزهایی که از او دیده بودند.

محمد به‌آنهاگفت: «وی‌آزاد است یا برده؟»

گفتند: «عیسی پندارد که اوبرده است، اما خود او می‌گوید که‌آزاد است.»

گفت: «بخرید وآزادش کنید.»

گوید: دویست هزار درم وسی‌هزار درم جامه به محمدبن علی‌دادند که‌بدانها گفت: «گمان ندارم، پس از این سال مرا ببینید، اگر حادثه‌ای برای شما رخ داد، یار شما ابراهیم‌بن محمد است که من بدواعتماد دارم ودربارهٔ وی به شما سفارش نیك می کنم. سفارش شما را نیز به‌وی کرده‌ام.»

گوید: از پیش محمد برفتند. وی در آغاز ذی قعده در شصت وسه سالگی درگذشت. مابین در گذشت وی‌ودر گذشت پدرش علی هفت سال فاصله بود.

در این سال یوسف‌بن محمد ثقفی سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند.

در این‌سال، یحیی‌بن زیدعلوی در خراسان کشته شد.

سخن از کشته شدن یحیی‌بن‌زیددرخراسان

پیش از این، حکایت رفتن‌یحیی‌بن‌زیدرا به‌خراسان با سبب آن یاد کرده‌ایم، اکنون سبب کشته شدن وی را بگوییم که در این سال رخ داد:

ابومخنف‌گوید: یحیی‌بن‌زید در بلخ به نزد حریش‌بن‌عمروبماند تا هشام‌بن عبدالملك درگذشت وولیدبن یزید به خلافت رسید. یوسف‌بن عمر حرکت یحیی ابن زید را بامنزلگاهها که داشت برای نصربن سیار می‌نوشت. عاقبت بدو خبر داد که وی به نزد حریش است وگفت: «کس بفرست واورا بگیر، به سختی‌تمام.»

گوید: نصربن سیار کس پیش عقیل‌بن معقل عجلی فرستاد و دستور داد که حریش‌رابگیرد واز اوجدا نشود تاجانش بدرشود، یا یحیی‌بن‌زید را پیش وی‌آرد. عقیل کس‌پیش حریش فرستادودربارهٔیحیی‌پرسش کرد که‌گفت:«من‌از اوخبرندارم.»

که ششصد تازیانه بدوزد.

حریش گفت: «به خدا اگر زیر قدمهای من باشد به خاطر تو قدم از وی برنمی‌دارم.» وچون قریش‌بن حریش چنین دید به نزد عقیل آمد و گفت: «پدر مرا مکش، من یحیی را به تونشان می‌دهم»

گوید: عقیل کس همراه قریش فرستاد که یحیی را نشان داد که دراطاقی‌بود در دل اطاقی که اورا بگرفت. یزیدبن عمر وفضل وابستهٔ عبدالقیس نیز که از کوفه همراه وی‌آمده بود، با وی بگرفت وپیش نصربن سیارآورد که او را بداشت وبه یوسف‌بن‌عمر نوشت واورا از حادثه خبر داد، یوسف نیز این را به ولیدبن یزید نوشت. ولید به نصربن سیار نوشت ودستور داد که یحیی را امان دهد و رها کند. یاران وی را نیز رها کند.

گوید: نصربن سیار یحیی را پیش خواند و وی را به ترس از خدا خواندو از فتنه بیم داد وبگفت که پیش ولیدبن یزید رود وبگفت تا دوهزار درم به اودادند بادواستر که با یاران خویش برفت تابه سرخس رسید و آنجا بماند عامل سرخس عبدالله‌بن قیس بود، نصربن سیار بدونوشت که یحیی را از آنجاروانه کند. به‌حسن ابن‌زیدتمیمی سالار بنی‌تمیم که عامل طوس بود نوشت مراقب یحیی‌بن زیدباش و وقتی برشماگذشت نگذارش که در طوس بماندکه باید ازآنجا حرکت کند. وبه آنها دستور دادکه وقتی یحیی برآنهاگذشت از اوجدا نشوند تا در ابرشهربه‌عمرو ابن‌زراره تسلیمش کنند.

گوید: عبدالله بن قیس یحیی را از سرخس روانه کردکه برحسن‌بن‌زید گذشت که بدودستور داد حرکت کند وسرحان‌بن فروخ عنبری را بر اوگماشت که با یکدسته سوار بود.

سرحان گوید: به نزد یحیی رفتم، از نصربن سیار سخن‌آورد و چیزی که بدو داده بودکه‌گویی آنراکم می‌دانست، از امیرمومنان ولیدبن یزید سخن‌آورد و

ثنای او گفت. آنگاه از آوردن یاران خویش سخن کرد و گفت: «به این سبب آنها را با خود آورده که بیم داشته مسموم یا بداشته‌شود.» از یوسف به تعریض سخن آورد و گفت از او بیم دارد گویی می‌خواست از او بدگویی کند اما خود-داری کرد.

بدو گفتم: «خدایت قرین رحمت بدارد، هرچه می‌خواهی بگوی که من خبر چنین تو نیستم، با تو چنان کرده‌اند که حق داری دربارهٔ آن سخن کنی.»

آنگاه گفت: «این که کشیك بان می‌نهد، و کار کشیك بانان، عجیب است.»

گوید: آنروز صریح سخن می‌گفت، به خدا اگر می‌خواستم کس می‌فرستادم و اورا در بند می‌آوردند.

گوید: بدو گفتم: «به خدا چنین رفتاری با تو روانیست. ولی این کار را از آنرو می‌کنند که بیت المال اینجاست.»

گوید: از اینکه همراه او می‌رفتم، عذرخواهی کردم، با یك فرسخ فاصله از پی وی می‌رفتم. برفتیم تا به قلمرو عمرو بن زراره رسیدیم که بگفت تا یکهزار درم به‌او دادند. آنگاه اورا روانه کرد تا به بیهق رسید و بیم کرد یوسف اورا به‌غافلگیری بکشد. از بیهق که انتهای سرزمین خراسان و نزدیك قومس بود، برفت و با هفتاد کس پیش عمرو بن زراره رسید. تنی چند از بازرگانان بر او گذشتند که اسبان آنها را بگرفت و گفت: «بهای آن به عهدهٔ ماست.»

گوید: عمرو بن زراره به نصر بن سیار نوشت، نصر به عبدالله بن قیس و حسن بن زید نوشت که سوی عمرو بن زراره روند که سالار آنهاست و با یحیی مقابله کنند و با وی نبرد کنند.

گوید: آنها بیامدند تا پیش عمرو بن زراره رسیدند و فراهم آمدند که ده‌هزار کس شدند. یحیی سوی آنها آمد، بیشتر از هفتاد کس نداشت اما هزیمتشان کرد و عمرو بن زراره را بکشت و اسبان بسیار گرفت.

گوید: یحیی برفت تا به هرات گذشت که عامل آن مغلس‌بن زیاد عامری بود وهیچکدامشان متعرض دیگری نشدند ویحیی از هرات گذشت. نصربن‌سیار سلم ابن احوزرا ازپی‌یحیی فرستاد که وقتی به هرات رسید که یحیی از آنجا برون شده بود وبه تعقیب وی رفت تادر یکی‌از دهکده‌های گوزگان بدورسید که حمادبن‌عمرو سغدی عامل آن بود.

گوید: یکی از مردم بنی‌حنیفه به نام ابوالعجلان به یحیی‌بن‌زید رسید و در آن روز با وی کشته شد. حسحاس ازدی نیزبدوپیوست وپس‌از آن‌نصر دست‌وپای اورا برید.

گوید: سلم‌بن‌احوز، سورة‌بن محمد کندی را بر میمنهٔ خویش نهاد و حمادبن عمرو سغدی را بر پهلوی چپ خویش نهاد و با یحیی نبردی سخت کرد.

گویند: یکی از مردم عنزه به نام عیسی وابستهٔ عیسی‌بن سلیمان عنزی‌تیری به یحیی زد که به‌پیشانی وی خورد.

گوید: محمدآنروز حضور داشت، سلم بدو گفت سپاه را آرایش دهد اما بیماری نمود وسورة‌بن محمد کندی سپاه را بیاراست. پس از آن‌نبرد کردند ویاران یحیی همگی کشته شدند.

گوید: سوره بر یحیی‌بن‌زیدگذشت وسر اورا برگرفت. مرد عنزی سلاح و پیراهن وی‌را برگرفت، اما سوره سررا به‌اونداد.

گوید: وقتی یحیی‌بن زید کشته شد وخبر آن به ولیدبن یزید رسید چنانکه‌در روایت موسی‌بن‌حبیب آمده به‌یوسف‌بن عمر نوشت: «وقتی این‌نامه به تورسید در کارگوسالهٔ عراق بنگر وآنرا بسوزان ودرشط بریز.»

گوید: یوسف،خراش بن حوشب را بگفت تا زید را از تنهٔ درخت فرود آورد وبه‌آتش بسوخت آنگاه بکوفت و در زنبیلی ریخت ودر کشتی‌ای‌نهاد ودر

فرات ریخت.

عاملان ولایتها در این سال همان عاملان سالهای پیش بودند که پیش از این یادشان کرده‌ایم.

آنگاه سال‌صدوبیست وششم در آمد.

سخن‌ازخبرحوادث مهمی که به سال صدوبیست وششم بود

از جمله حوادث سال‌آن بود که یزیدبن ولید که اورا ناقص می‌خواندند ولیدبن یزید رابکشت.

سخن از اینکه چرا یزیدبن ولید، ولیدبن یزید راکشت؟

پیش از این، چیزی از کار یزید وبی‌پروایی و سبکسری وی را باآنچه از بی‌اعتنایی ولاابالگیری وی در کار دین پیش از خلافتش گفته‌اند، یاد کرده‌ایم. وقتی به خلافت رسید و کار خلافت با وی شد افراط وی در کار بیهوده سری ولذتجویی و اشتغال به شکار و می‌خوارگی و همدمی فاسقان بیفزود.

اخبار وارد در این زمینه را رها کردم که نخواستم کتاب با تذکار آن دراز شود. این رفتار وی بر رعیت وسپاه گران بود و کار وی‌را ناخوش داشتند. ونیزاز جمله بزرگترین کارهاکه برضد خویش کرد این بود که پسر عموهای خویش فرزندان هشام وفرزندان ولید، هردوان پسران‌عبدالملك‌بن مروان، را برضد خویش برانگیخت و نیز یمانیان را که بیشتر سپاه شام بودند بر ضد خویش برانگیخت.

سخن از بعضی اخبار دربارهٔ برانگیختن ولید دوعموزادهٔ خویش: هشام وولید را

منهال‌بن عبدالملک گوید: ولید مرد عیاشی وشکار ولذتجویی‌بود، وقتی به‌خلافت رسید جاهایی راکه مردمان بودند ناخوش داشت تا وقتی که کشته شد، وی همچنان جابه‌جا می‌شد وشکار می کرد تا برمردم وبر سپاه خویش‌گران شد. با پسران هشام سختی کرد. سلیمان‌بن هشام را یکصد تازیانه زد سر و ریش او را بسترد وبه عمان فرستاد وآنجا بداشت وهمچنان‌آنجا به زندان بود تا ولید کشته شد.

گوید: کنیزی از آن خاندان ولید را گرفت. عمربن ولید دربارهٔ کنیز با وی‌سخن کرد که‌گفت: «اورا پس‌نمی‌دهم.»

گفت: «در این صورت اسبان شیهه‌کش اردوگاه ترا در میان می‌گیرد.»

گوید: یزید بن هشام ملقب به افقم رابه زندان کرد و می‌خواست برای دوپسر خویش حکم وعثمان بیعت بگیرد، با سعیدبن بیهس مشورت‌کرد،بدو گفت:«مکن، که‌آنها دوپسر نابالغند، برای عتیق نوادهٔ عبدالملک‌بن مروان بیعت بگیر.»

گوید: ولید خشمگین شد و سعید را به زندان کرد‌که در زندان بمرد. می‌خواست خالدبن عبدالله را به بیعت با دو پسرش وادار‌کند‌که نپذیرفت گروهی از قومش بدو گفتند: «امیرمؤمنان می‌خواست که‌با دوپسرش بیعت‌کنی وتو نپذیرفتی.»

گفت: «وای شما، چگونه باکسی‌که پشت سرش نماز نمی کنم وشهادتش را نمی‌پذیرم بیعت‌کنم؟»

گفتند: «شهادت ولید را که بی‌پروا وفاسق است می‌پذیری؟»

گفت: «کار ولید از من نهان است و آن را به یقین نمی‌دانم، بلکه گفتهٔ کسان است.»

گوید: بدین جهت ولید برخالد خشم آورد.

عمروبن سعید ثقفی گوید: یوسف‌بن عمر مرا پیش ولید فرستاد وقتی به نزد وی بازگشتم گفت: «فاسق را چگونه دیدی؟»

گوید: مقصودش از فاسق، ولید بود. سپس گفت: «مبادا کسی این را از تو بشنود؟»

گوید: گفتمش: «حبیبه دختر عبدالرحمان‌بن‌جبیر طلاقی باشد اگر تا وقتی زنده‌ام گوشم آنرا بشنود»، واوبخندید.

گوید: ولید بر کسان گران شد، پسران هشام وپسران ولیدوی‌را به کفر ودرآمیختن باکنیزان فرزندار پدر خویش منسوب داشتند وگفتند: «یکصد غل آماده کرده وبرهرغلی نام یکی از بنی‌امیه را نوشته که وی را باآن غل بکشد.» وی را به زندقه منتسب داشتند. یزیدبن ولیدبن عبدالملك سخت‌تر از همه از اوبد گویی می‌کرد وکسان به گفتار اومتمایل بودند که زاهدی می‌نمود وتواضع می‌کرد و می‌گفت: «نمی‌توانیم به ولید رضایت دهیم،» تا مردم‌را به کشتن وی وادار کرد.

عمروبن شراحیل گوید: هشام‌بن عبدالملك ما را به دهلك تبعید کرده بود و آنجا ببودیم تا هشام بمرد وولید به خلافت رسید. دربارهٔ ما با وی سخن‌کردند که نپذیرفت وگفت: «به خدا هشام کاری نکرده که به نظر من بیشتر ازکشتن قدریان و تبعیدشان موجب‌غفران وی تواندشد.»

گوید: حجاج‌بن‌بشربن‌فیروزدیلمی برماگماشته بود وپیوسته‌می‌گفت: «ولید بیشتر از هیجده ماه زنده‌نیست وکشته می‌شود وکشته شدنش مایهٔ فنای خاندانش می‌شود.»

گوید: جماعتی از قبیلهٔ قضاعه ومخصوصاً یمانیان دمشق دربارهٔ کشتن وی همسخن شدند. حریث وشبیب بن ابی‌مالك غسانی ومنصوربن جمهور ویعقوب‌بن‌ـ عبدالرحمان‌وحبال‌بن عمرو وحمیدبن نصرلخمی و اصبغ‌بن ذواله وطفیل‌بن حارثه و سری‌بن زیاد پیش خالدبن عبدالله رفتند واو را به‌کار خویش خواندند، اما اجابتشان نکردواز اوخواستند که قضیه را مکتوم دارد.

گفت: «هیچیك از شما رانام نمی‌برم.»

گوید: ولیدآهنگ حج کرد. خالدبیم کرد که در راه او را به غافلگیری بکشند، پیش ولید رفت‌و گفت: «ای امیرمؤمنان، حج را به سال‌آینده واگذار.»

گفت: «چرا؟»

گوید: اماخالد چیزی نگفت وولیدبگفت تا اورابدارند وآنچه‌رااز‌مال‌عراق به عهده داشت مطالبه کنند.

حکم‌بن نعمان‌گوید: ولید مصمم شد یوسف را معزول کند وعبدالملك‌بن‌ـ محمدبن حجاج را عامل کند وبه یوسف نوشت: «تو به امیرمؤمنان نوشته بودی و از ویرانی ولایت به وسیلهٔ پسر زن نصرانی سخن آورده بودی، وبا وجودآنچه گفته بودی خرج‌چندانی پیش هشام نفرستادی، می‌باید ولایت را آبادکرده باشی و چنان‌کرده باشی که بود. پیش امیرمؤمنان‌آی وبا مالی که از نتیجهٔ‌آبادکردن ولایت به نزد وی می‌آوری انتظار وی را از خویشتن برآر که امیرمؤمنان برتری ترا بر دیگری بداند، که میان تووامیرمؤمنان خویشاوندی هست، تودایی اویی وبرعایت صرفهٔ وی از همه شایسته‌تر، می‌دانی که امیرمؤمنان دستور داده مقرری های مردم شام ودیگران را بیفزایند وخاندان خویش را جایزه‌ها داده، ازآنروکه هشام‌بسیار مدت باآنها جفاکرده بود واین کار بیت‌المالها را زیان زده است.»

گوید: یوسف حرکت کرد وپسر عموی خویش یوسف‌بن محمد را جانشین کرد واز مال وکالا وظروف چندان همراه بردکه مانندآن از عراق حمل نشده‌بود.

وقتی آنجا رسید خالدبن عبدالله محبوس بود. حیان نبطی شبانگاه یوسف را بدید وبدوخبر داد که ولید آهنگ آن دارد که عبدالملك‌بن محمدبن حجاج راولایتدار کند ویوسف ناچار باید ترتیب کار وزیران وی را بدهد.

یوسف گفت:«یکدرم ندارم.»

گفت: «پانصد هزاردرم پیش من هست،اگرخواهی از آن تست اگرخواستی وقتی میسر بود پس‌می‌دهی.»

یوسف گفت: «توقوم ومنزلتشان را به نزد خلیفه بهتر می‌شناسی، به ترتیب اطلاع خویش این مبلغ رامیان آنها پخش کن.»

گوید: حیان چنان کرد و وقتی یوسف پیش خلیفه می‌رفت، قوم وی را بزرگ می‌داشتند، حیان بدوگفت: «صبحگاه پیش ولید مرو، هنگام شب برو واز زبان جانشین خویش نامه‌ای به خودت بنویس به این‌مضمون که وقتی این نامه را می‌نویسم فقط برقصر تسلط دارم» و وقتی پیش ولید می‌روی، نامه را مهرزده وسربسته همراه ببرو برای وی بخوان وبه ابان‌بن‌عبدالرحمان نمیری بگوی تا خالد را باچهل‌هزار هزار از اوبخرد.»

گوید: یوسف چنان کرد. ولید بدوگفت: «سوی عمل‌خویش بازگرد.»

ابان بدوگفت: «خالد را به من تسلیم کن ومن چهل هزارهزار درم به تو می‌دهم.»

گفت: «کی ضامن تو می‌شود؟»

گفت:«یوسف.»

به یوسف گفت: «ضامن وی می‌شوی؟»

گفت: «خالد را به‌من بده‌ومن اورابپرداخت‌پنجاه هزارهزار وادار می کنم.»

گوید: پس ولید، خالدرا به یوسف داد که او را در محملی بی فرش ببرد.

محمدبن محمدگوید: بر او رحمت آوردم وچیزی از تحفه‌ها که همراه ما بود از نان خشك ودیگر چیزها فراهم آوردم، در دستمالی. برشتری تیزروبودم یوسف را غافل کردم وبا شتاب برفتم وبه خالد نزدیك شدم ودستمال را درمحمل وی انداختم.

گوید: به من گفت: «این ازکالای عمان است؟»

مقصودش این بود که برادر من فیض عامل عمان بود و مالی بسیار برای من فرستاده بود با خویش گفتم: «در این حال است وباز هم ازاین، در-نمی‌گذرد.»

گوید: یوسف متوجه من شدو گفت: «به پسرزن نصرانی چه‌گفتی؟»

گفتم:«گفتمش اگرحاجتی دارد انجام‌دهم.»

گفت: «خوب کردی وی‌اسیر است.»

گوید: اگر چیزی را که به نزد خالد انداخته بودم دانسته بود مرا آزار می‌کرد، وقتی به‌کوفه رسید خالد را زیر شکنجه کشت.

گوید: به‌گفتهٔ هیثم‌بن‌عدی، ولیدبن یزید اشعاری به ملامت‌مردم یمانی‌گفته-بود که چرا از یاری خالدبن عبدالله بازمانده بودند.

اما به روایت محمدبن سعید عامری کلبی این اشعار را یکی از شاعران یمانی از زبان اوگفته بودکه یمانیان را بر ضد وی تحریك کند. مضمون اشعار چنین است:

«مگر بهیجان نیامده‌ای که وصال را

«با رشته‌ای که پیوسته بود اما ببرید

«یاد کنی؟

«چرا، زیرا اشك توپیوسته می‌ریزد

«چون آب باران که همی روان است
«از یادآوری خاندان سعدی چشم بپوش
«که ما به شما رومال بیشتریم
«ماییم که به زور بر کسان سلطه داریم
«وذلت وزبونی را بر آنها تحمیل می کنیم
«با نیروی‌قیسیان، اشعریان را چنان پایمال کردیم
«که آثار آن هرگز از میان نرود
«اینك خالد است که میان ما اسیر است
«اگر مرد بودند
«چرا از اودفاع نکردند
«به روزگار پیش بزرگ وسرورشان بود
«که زبونی را چون سایه براوافکندیم
«اگر قبایل نیرومند بودند
«برآوردگان آن یاوه نمی‌شدند
«وبی‌سلاح واسیر
«در زنجیرهای سنگین‌ما
«رها نمی‌شدند
«کنده وسکون چاره‌جویی نکردند
«وسوارانشان از جای خود برون نشدند
«به کمك آنها کسان را در هم کوفته بودیم
«ودشت و کوه را به ویرانی داده بودیم
«ولی حوادث آنها را بلرزانید
«ودرهم شکست واز کار بینداخت»

عمران بن هلباء کلبی به پاسخ وی اشعاری گفت به این مضمون:

«ای حلال برمرکب خویش به‌جا باش
«ورشتهٔ کسی را که وصال را برید،
«قطع کن
«مگر غمگین نشدی
«که کشتن سرور یمانیان را
«ناروا ندانسته‌اند
«از پس جنگ مرج
«برای قبایل نزاری
«روزهای دراز پدید آوردیم
«به کمك ما بود که شاهان قریش
«پادشاهی یافتند
«ونیروی مخالفان نابود شد واز جای برفت
«وقتی قبیلهٔ سکون و کلب را خشمگین بینی
«پادشاهی‌ای خطرزوال دارد
«مرد چنین است که وقتی همسنگ نبیند
«گفتارش مایهٔ وبال اوشود
«ای آل حمیر اکنون که شما را خوانده‌اند
«شمشیرهای هندی ونیزه‌های دراز را
«مهیا کنید
«با شتران درشت پیکر
«واسبان یال آویخته وشیران نر
«که در هرنبردگاهی

«کشتگان به جای نهند
«که پرندگان بر آن نشیند
«اگر آنچه را ما کرده‌ایم برما عیب گیرید
«به بختتان سوگند سخنی ناروا گفته‌اید
«برادران اشعث را که کشتند
«نه تعرض دیدند و نه عقوبتی
«در حوادث فرزندان مهلب ما بودیم
«که کوشیدیم وشما کوششی نکردید
«جذامیان برضد برادر خویش بودند
«ولخمیان را دسته دسته می کشتند
«نخواستیم شما را برضدآنها کمك کنیم
«ویاران شما خطا کردند وزبون شد
«اگر باز آیید مارا شمشیرهای بران هست
«که از نو آنرا صیقل می‌دهیم
«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشك خواهیم ریخت
«وپروردگان وی یاوه نخواهد شد
«مگر خالد نبود که هرکجا
«یتیمان بودند مایهٔ امیدشان بود
«همانها که تولاغرشان کرده بودی
«خالد مردگان نزار را کفن می‌داد
«وزندگانشان را خواسته ومال می‌داد
«اگر ستمگران وی در قلمروقوم او بودند
«عبرت کسان میشدند

«اگر بمانی اسبان داغ زده خواهی دید
«چون گرگان که از نبردگاه نروند»

علی‌بن محمدگوید: وقتی این شعر در دهانها افتاد کینهٔ کسان نسبت به ولید افزون شد و ابن ابیض شعری گفت به این مضمون:

«از آن پس که گفته بودی
«آسمان سختی از ما برداشته می‌شود
«آسمان سختی را، به سختی پیوستی
«ای کاش هشام زنده بود ومارا به راه می‌برد
«وهمچنان که بودیم
«امید وطمع می‌داشتیم.»

وچنان بود که‌هشام، ولیدبن قعقاع را برقنسرین گماشته بودوعبدالملك بن‌ـ قعقاع را برحمص، ولیدبن قعقاع، ابن‌هبیره را یکصد تازیانه زده بود، وقتی ولید به خلافت رسید، بنی‌قعقاع از او گریزان شدند وبه‌قبر یزیدبن عبدالملك پناه بردند. ولیدکس فرستاد و آنها را به یزیدبن عمروبن هبیره تسلیم کرد که عامل قنسرین‌بود. یزید آنها را شکنجه کرد. ولید وعبدالملك پسران قعقاع با دوکس از خاندان قعقاع زیر شکنجه جان دادند وخاندان ولید وخاندان هشام وخاندان قعقاع کینهٔ ولید را به دل‌گرفتند ویمانیان نیز، به‌سبب آنچه دربارهٔ خالدبن عبدالله کرده بود.

راوی‌گوید: پس یمانیان پیش یزیدبن ولیدآمدند و خواستند با وی بیعت کنند. وی با عمروبن یزید حکمی مشورت کرد که‌گفت: «با این ترتیب کسان با تو بیعت نمی‌کنند، با برادرت عباس‌بن ولیدمشورت کن که‌سروربنی‌ـ مروان است و اگر با تو بیعت کند یکی با تومخالفت نکند واگر با تومخالفت کند مردم‌اطاعت اومی‌کنند، اگر درکار خویش اصرار داری چنان وانمای که عباس با

تو بیعت کرده است.»

گوید: در آن هنگام، شام وبایی بود و کسان سوی بیابانها رفته بودند. یزیدبن ولید در بیابان بود، عباس نیز در قسطل بود که فقط چند میل میانشان فاصله بود.

علی گوید: یزید پیش برادر خویش عباس رفت وخبر را با وی بگفت وبااو مشورت کرد وعیب ولید گفت. عباس بدو گفت: «ای یزید، آرام‌باش که شکستن پیمان خدا تباهی دین‌ودنیاست.»

گوید: یزید به جایگاه خویش بازگشت، کسان نهانی‌سوی وی‌آمدند وبیعت کردند. یزیدبن احنف کلبی ویزیدبن عنبسه‌سکسکی و جمعی از معتمدان خویش راکه از سران وبزرگان قوم بودند نهانی به دعوت کسان فرستاد. سپس پیش‌عباس برادر خویش رفت. قطن وابسته‌شان نیز با وی بود.

دربارهٔ بیعت‌باوی مشورت کرد و گفت که گروهی‌پیش‌وی‌می آیندومی‌خواهند با وی بیعت کنند.

گوید: اما عباس اورا ملامت کرد و گفت: «اگر دیگر از این‌گونه سخن کنی ترا به‌بند می کنم وپیش‌امیرمؤمنان‌می‌فرستم.»

گوید: یزید وقطن بیرون شدند، عباس کس به‌طلب قطن فرستاد و گفت: «ای قطن وای تو آیا یزید را جدی می‌بینی؟»

گفت: «فدایت شوم، چنین گمان ندارم، اما از رفتار ولیدبابنی‌هشام‌وبنی‌ولید وآنچه از کسان دربارهٔ تحقیر وبی‌اعتنایی وی نسبت به دین می‌شنود، آشفته خاطر شده است.»

گفت: «به خدا پندارم که شومترین بزغالهٔ بنی‌مروان است،اگر ازشتابزدگی ولید که با ما کینه دارد بیم نداشتم یزید را به‌بند می کردم وپیش وی می‌فرستادم.وی را از کارش بازدار که از توشنوایی دارد.»

گوید: یزید به قطن گفت: «عباس وقتی ترا دید با توچه گفت؟» قطن با وی بگفت که گفت: «به‌خدا دست برنمی‌دارم.»

گوید: معاویةبن عمرو از گفتگوهای کسان خبر یافت و گفت: «ای امیرمؤمنان با مؤانست خویش زبان مرا گشوده‌ای اما من از مهابت‌تو، زبان بازداشته‌ام، چیزها می‌شنوم که تو نمی‌شنوی از چیزها برتو بیم دارم که می‌بینمت از آن اطمینان‌داری آیا به نیکخواهی سخن کنم یا به اطاعت‌خاموش مانم که هردو از توپذیرفته‌باشد. خدای غیبی معلوم دربارهٔ ما دارد که سوی آن می‌رویم. اگر بنی‌مروان می‌دانستند که‌سنگها را داغ می کنند ودرشکم خویش می‌افکنند چنین نمی کردند، به خداپناه می‌بریم‌و شنوای توایم.»

گوید: مروان‌بن محمد در ارمینیه خبر یافت که یزید مردم را برمی‌انگیزد و به خلع ولید دعوت می کند ونامه‌ای به سعیدبن‌عبدالملك نوشت وبدو گفت که‌مردم را منع کند وبازدارد.

گوید: سعید به خدا مشغول بود، نامهٔ مروان چنین بود:

«خدای برای مردم هرخاندانی رکنها نهاده که بر آن تکیه کنند وبه وسیلهٔ آن از خطرها به‌دورمانند. حمدخدای که تویکی از رکنهای خاندان خویشتنی. شنیده‌ام جمعی از کم‌خردان مردم‌خاندانت کاری‌پیش گرفته‌اند که‌اگرمقصودشان‌در بارهٔشکستن بیعت‌خویش که بر آن اتفاق کرده‌اند انجام‌گیرد، دری راگشوده‌اند که خدای‌بر آنها نخواهد بست تا خونهای بسیاراز آنها بریزد. من به بزرگترین مرزمسلمانان‌مشغولم. اگر مرا باآنها فراهم می‌نشاندی، تباهی کارشان را به دست وزبان خویش ترمیم می کردم. به سبب ترك این کار از خدا بیم‌دارم که از عواقب تفرقه در تباهی دین و دنیا خبر دارم که قدرت هرقومی به سبب پراکندگیشان منقرض می‌شود که‌چون پراکنده شدند دشمنشان درآنها طمع آرد. تواز من به‌آنها نزدیك‌تری، برای اطلاع از این مطلب تدبیر کن، به‌آنها چنان وانمای که پیرویشان می کنی وچون از مطلب

اطلاع یافتی تهدیدشان کن که اسرارشان را فاش خواهی کرد و با آنها سخن کن واز عاقبت کار تهدیدشان کن، شاید خدا دین وعقلشان را که از آنها گرفته بازشان دهد که کوشش آنها موجب تغییر نعمت است واز دست رفتن دولت. تا ریسمان الفت استوار است ومردم آرامند ومرزها محفوظ است در این کار شتاب کن که جماعت در معرض پراکندگی است، وفقر در کمین فراخدستی است. شمار به کاهش می‌رود وحادثات وتغییر ایام وزیادت ونقصان برمردم دنیا روان است. ما خاندان چندان نعمت پیاپی داشته‌ایم که همه امت‌ها ودشمنان نعمت‌ها وحسودان متوجه آنند. آدم‌در نتیجهٔ حسد ابلیس از بهشت برون شد.قوم چنان امید درفتنه بسته‌اند که شایدجانشان پیش از وصول به امیدشان به هلاکت افتد. هرخاندانی را شئامت پیشگان است که خدا نعمت را به سبب آنها تغییر می‌دهد. خدایت از این، درپناه بدارد، مرا از کار آنها مطلع کن، خدا دین ترا برایت محفوظ بدارد واز آنچه درآن افتاده‌ای برون آرد وخردمندیت، وسوسهٔ نفس‌را مغلوب‌دارد که بزرگترین نیکروزی همین است.»

گوید: سعیداین‌راسخت‌اهمیت‌دادونامهٔ مروان را پیش عباس فرستاد، عباس یزید را پیش‌خواند وملامت کرد وتهدید کرد. یزید از او بیم کرد و گفت: «برادر، بیم دارم‌یکی‌ازدشمنان که برنعمت ما حسد می‌برد. خواسته‌میان ما اختلاف افکند» وقسم یاد کرد که کاری نکرده وعباس ازاو باور داشت.

پسر بشربن ولیدگوید: پدرم بشر به نزد عمویم عباس درآمد، ودربارهٔ خلع ولید وبیعت یزید با وی سخن کرد.عباس‌وی را منع می‌کرد وسخنش‌را ردمی‌کرد من خرسند بودم وبا خویشتن می‌گفتم: چنان دانم که پدرم جرئت دارد که با عمویم سخن کند وسخن اورا ردکند.

گوید: چنان پنداشتم که صواب درآن است که پدرم می‌گوید، درصورتی که صواب آن بود که عمویم می‌گفت. عباس گفت: «ای‌بنی مروان، چنان پندار که

خدا اجازهٔ هلاك شما را داده‌است.» وشعری به تمثیل خواند به این‌مضمون:

«به‌خدا پناهتان می‌دهم
«از فتنه‌هائی که چون کوهها
«اوج می‌گیرد، آنگاه به‌جنبش می‌آید
«مردم از سیاست شما آزرده خاطر شده‌اند
«به ستون دین تکیه زنید واز ناروا بازآیید
«گرگان جمع با شما در نیاویزند
«که گرگان وقتی‌در آویختند جایگیری‌شوند
«با دستهای خویش شکمهاتان را پاره می‌کنند
«که آنوقت دیگر حسرت وزاری‌سودندهد.»

گوید: وقتی کاریزید سامان‌گرفت ــ و آنوقت در بیابان بود وتا دمشق چهار روز فاصله داشت ــ ناشناس سوی دمشق‌آمد با هفت‌کس که برخران بودند، و در جرود، یکمنزلی دمشق فرودآمد، یزید بیفتاد و به خواب رفت. جمع به غلام عباد ابن‌زیاد گفتند: «غذایی داری که از تو بخریم؟»

گفت: «برای فروختن نه، ولی چندان غذا به نزد من هست که شما را مهمان کنم.» ویك مرغ و چند جوجه وعسل و روغن وادویه برای آنها آورد که بخوردند.

گوید: پس از آن یزید روان شد وشبانگاه وارد دمشق شد، بیشتر مردم‌دمشق نهانی با یزید بیعت کرده بودند،مردم مزه‌نیز بیعت کرده بودند. بجزمعاویةبن مصاد ـ کلبی که سرورمردم آنجابود. یزید همان شب با تنی چند از یاران خویش پیاده به منزل معاویةبن مصاد رفت. از دمشق تا مزه یك میل یا بیشتر راه بود. بارانی سخت به‌آنهاگرفت. وقتی به منزل معاویه رسیدند در زدند که در را بر آنهاگشود و وارد شدند، به یزید گفت: «خدایت قرین صلاح بدارد،روی تشك بیا.»

یزیدگفت: «پایم گل آلود است وخوش ندارم بساطترا تباه کنم.»

گفت: «آنچه از ما می‌خواهی تباه‌تر است.»

گوید: یزید با وی سخن کرد ومعاویة‌بن مصاد و به قولی هشام‌بن مصاد با او بیعت کرد. آنگاه یزید سوی دمشق باز گشت وراه قنات گرفت، برخری سیاه بود و به‌خانهٔ ثابت‌بن‌سلیمان‌خشنی فرود آمد. در اینوقت ولیدبن‌روح برون شد وقسم یاد کرد که‌وارد دمشق نشودمگر با سلاح. پس سلاح خویش را به تن کرد و آنرا زیرلباس نهان داشت وراه نیرب گرفت، براسبی ابلق سوار بود، برفت تا به منزل یزید رسید. عامل دمشق عبدالملك بن محمد ثقفی بود که از بیم وبا برون شده بود، پسرخویش را بردمشق گماشته بود وسالار نگهبانان وی ابوالعاج کثیربن عبدالله‌بن‌سلمی بود. یزید مصمم شد قیام کند، به عامل شهر گفتند: «یزید قیام خواهد کرد» اما باور نداشت.

گوید: شب جمعه میان مغرب وعشاء به‌سال صدوبیست‌وششم یزید کس پیش یاران خویش فرستادکه به نزدباب‌الفرادیس کمین کردند وچون اذان نماز عشاء گفته شد وارد مسجد شدند ونماز کردند. کشیکبانانی در مسجد بودند که مأمور بودند کسان را از مسجد برون کنند. وقتی کسان نماز کردند کشیکبانان به‌آنها بانگ زدند، یاران یزید طفره رفتند که از در اطاقك برون می‌شدند واز در دیگر به‌درون می‌شدند تا در مسجد بجز کشیکبانان ویاران یزید کس نماند که‌کشیکبانان‌را گرفتند. یزیدبن‌عنبسه پیش یزیدبن‌ولید رفت وبدوخبرداد و دستش را بگرفت و گفت: «ای امیرمؤمنان برخیز واز یاری وکمك خدای خوشدل باش.»

گوید: یزید برخاست و گفت: «خدایا اگر این، مورد رضای تواست مرا یاری کن واستواریم ده واگر جز این است مرا به مرگ از آن بازدار.»

گوید: آنگاه با دوازده کس بیامد وچون به نزد بازارخران رسید به‌چهل کس از یاران خویش برخوردند وچون به نزد بازارگندم رسیدند نزدیك به‌دویست کس

از یارانشان به‌آنها رسیدند که سوی مسجد رفتند و واردآنجا شدند ودر اطاقك را گرفتندو گفتند: «فرستادگان ولیدیم.»

گوید: خادمی در را برآنها گشود که اوراگرفتند ووارد شدند و ابوالعاج‌را که مست بودگرفتند وخزینه‌داران بیت‌المال ومتصدی‌برید راگرفتند. یزیدکس فرستاد و هرکس را بیم خطر از اومی‌رفت‌گرفتند. همان شب کس پیش محمدبن‌-عبیده وابستهٔ سعیدبن‌عاص فرستاد که عامل بعلبك بود واو را گرفت ونیز همان شب کس سوی عبدالملك بن محمد ثقفی فرستاد و او را بگرفت. آنگاه کس‌سوی گردنه فرستاد به نزد یاران خویش که سوی وی‌آیند. به دربانان‌گفت: «صبحگاهان در را جز به روی کسانی که شعار ما را بگویند، باز نکنید» و دربانان درها را با زنجیر واگذاشتند.

گوید: در مسجد سلاح بسیار بودکه سلیمان‌بن هشام از جزیره‌آورده بودو خزینه‌داران هنوز ضبط نکرده بودند وسلاح بسیار به دست‌آنها افتاد. صبحگاهان مردم‌مزه با ابن عصام بیامدند، هنوز نیمروز نشده بود که‌کسان بیعت‌کردند ویزید شعری به تمثیل خواند به‌این‌مضمون:

«وقتی خواهندآنها را برای‌نبردفروآرند
«چونان شتران‌سرکش
«سوی مرگ‌شتابند.»

یاران یزید شگفتی می‌کردند ومی‌گفتند: «این را ببینید که پیش ازصبح تسبیح می‌گفت‌واینك شعرمی‌خواند.»

رزین‌بن‌ماجدگوید: صبحگاهان با عبدالرحمان‌بن مصاد روان شدیم نزدیك هزاروپانصدکس بودیم. وقتی به درجابیه رسیدیم‌آنجا را بسته یافتیم، فرستادهٔ ولیدآنجا بودکه‌گفت: «این وضع واین‌گروه چیست، به خدا به امیرمؤمنان خبر

می‌دهم» ویکی از مردم مزه اورا کشت. از درجابیه درآمدیم، آنگاه راه کوچهٔ کلبیان گرفتیم که برایمان تنگ بود، کسانی از ماراه بازارگندم گرفتند، آنگاه بردر مسجد فراهم آمدیم و به نزد یزید وارد شدیم. هنوز آخریمان بدوسلام نگفته بود که مردم سکاسك آمدند، در حدود سیصد کس، وازدر شرقی وارد شدند، وچون به مسجد رسیدند از باب‌الدرج واردشدند. پس از آن یعقوب بن‌عمیرعبسی با مردم‌داریا بیامد که از در کوچك دمشق وارد شدند. عیسی بن شبیب تغلبی نیز با مردم دومه‌و حرستا بیامدکه از در توما وارد شدند. حمیدبن حبیب لخمی با مردم دیرالمران وازره وسطرا بیامدکه از باب‌الفرادیس وارد شدند نضربن عمر جرشی با مردم جرش وحدیثه ودیرزکا بیامدکه از در شرقی وارد شدند. ربعی بن‌هاشم حارثی با جماعت بنی‌عذره وسلامان بیامدند، که از در توما وارد شدند، جهینه‌ومجاورانشان باطلحة بن‌سعید وارد شدند.

گوید: یکی از شاعران قوم شعری گفت به این مضمون:

«صبحگاهان یارانشان بیامدند
«مردم سکاسك اهل خاندانهای معتبر
«ونیز کلبیان که با اسبان ولوازم آمدند
«چه گرامی تجدید کنندگان سنت بودند
«که حرمتهای آنرا از منکران محفوظ داشتند
«دوقوم آمدند با ازدیان پیاپی آمدند
«وعبس ولخم که حمایتگر بودند ومدافع
«همان صبحگاه صاحب شاهی بودند
«وگردنفرازان سرکش را زیرتسلط آورده بودند.»

رزین بن ماجد گوید: یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را با دویست‌سوار، یا در این حدود، سوی قطن فرستاد که عبدالملك بن محمد را بگیرند، وی در قصر

خویش حصاری شده بود، عبدالرحمان بدوامان داد که برون‌آمد وما وارد قصر شدیم ودو کیسه به دست آوردیم که درهر کدام سی هزار دینار بود.

گوید: وقتی به مزه رسیدیم به عبدالرحمان بن مصاد گفتم: «یکی از این دو کیسه یا هردو را به خانهٔ خویش ببر که هرگز مانند آن را از یزید نخواهی گرفت.»

گفت: «در این صورت در کار خیانت شتاب آورده‌ام، به خدا، نباید عربان بگویند که من نخستین کس بوده‌ام که در این کار خیانت کرده‌ام.» وآن را پیش یزیدبن ولید برد.

گوید: یزیدبن ولید کس از پی عبدالعزیز بن حجاج فرستاد و بدودستور داد که بردر جابیه بایستاد و گفت: «هر که مقرری دارد بیاید آنرا بگیرد وهر که مقرری ندارد، هزار درم کمك دارد»، پسران ولیدبن عبدالملك راکه سیزده کس از آنها به نزد وی بودند گفت: «میان کسان پراکنده شوید که شما را ببینند و آنها را ترغیب کنید» به ولیدبن روح نیز گفت: «به محل راهب رو» واوچنان کرد.

ابوعلاقة بن صالح سلامانی گوید: بانگزنی به دستور یزیدبن ولید ندا داد: «کی به طرف فاسق می‌رود وهزار درم بگیرد» کمتر ازهزار کس به نزد اوفراهم آمدند ویکی‌راگفت که ندادادا: «کی به‌طرف فاسق می‌رود وهزاروپانصد درم‌بگیرد.» در آن وقت یکهزار وپانصدکس داوطلب شدند

گوید: یزید، منصور بن‌جمهور راسالار گروهی کرد. یعقوب‌بن‌عبدالرحمان کلبی را سالار گروهی دیگر کرد. هرم‌بن عبدالله‌بن دحیه را سالارگروه دیگر کرد، حمیدبن حبیب لخمی را سالار گروه دیگر کرد و عبدالعزیز بن‌ـ حجاج‌بن عبدالملك راسالار همگیشان کرد. پس، عبدالعزیز برون شد و درحیره اردو زد.

یعقوب‌بن ابراهیم‌بن ولیدگوید: وقتی یزیدبن ولید قیام کرد، یکی از

وابستگان وی، براسب خویش بیامد وهمانروز پیش ولید رسید. وقتی به نزد وی رسید، اسب سقط شد وخبر را با ولید بگفت که تازیانه به اوزد و به زندانش کرد. آنگاه ابومحمد نوادهٔ معاویه را پیش خواند وجایزه داد وسوی دمشق فرستاد.

گوید: ابومحمد حرکت کرد وچون به ذنبه رسید آنجابماند. یزیدبن ولید، عبدالرحمان‌بن مصاد را سوی اوفرستاد که با وی مسالمت کرد و با یزیدبن‌ولیدبیعت کرد.

وقتی خبر به ولید رسید که در اغدف بود، از سرزمین عمان، بیهس‌بن‌زمیل کلابی وبه قولی یزید نوادهٔ معاویه‌گفت: «ای امیرمؤمنان بروتابه حمص برسی که آنجا استوار است وسپاهها سوی یزید فرست که کشته یا اسیر شود.»

عبدالله‌بن عنبسهٔ عاصی گفت: «روا نیست که خلیفه پیش ازآنکه نبرد کند و کوشش خویش‌راکرده باشد سپاه و زنان خویش را رهاکند، خدا مؤید امیرمومنان است.»

یزیدبن خالدگفت: «بر زبان وی خطری نیست که عبدالعزیزبن حجاج‌سوی وی می‌آید که پسر عموی آنهاست»

گوید: ولید سخن ابن عنبسه راگرفت، ابرش بن سعید کلبی گفت: « ای امیرمؤمنان تدمر استوار است وقوم من‌آنجا هستند که از توحفاظت می کنند .»

گفت: «رأی من‌آن نیست که سوی تدمر رویم که مردم بنی‌عامر آنجا هستند، همان‌کسانی که برضد من قیام کرده‌اند، جایگاه استواری را به من نشان بده.»

گفت: « رأی من این است که در دهکده‌جای گیری.»

گفت: «آنجا را خوش‌ندارم.»

گفت: «اینك هزیم.»

گفت:«نام آنرا خوش ندارم.»[1]

گفت: «اینك بخراء، قصر نعمان بن بشیر.»

گفت: «وای تو، نام آبهای شما چه زشت است.»[2]

گوید: آنگاه راه سماوه گرفت و روستا را رها کرد. در این وقت دویست کس همراه داشت و شعری گفت به این مضمون:

«وقتی همراه شر، خیری نباشد
«نیکخواهی نخواهی یافت
«و نه به هنگام خطر، کسی را که کاری بسازد
«وقتی آنها بخواهند یکی از حادثات خود را
«پدیدآورند
«سرخویش را برهنه کنم
«وسلاح برندارم.»

گوید: آنگاه برچاههای ضحاك بن قیس فهری گذشت که چهل کس از فرزندان ونوادگان وی آنجا بودند که با وی حرکت کردند و گفتند: «بی‌سلاحیم، چه شود اگر گویی سلاح به ما بدهند» اما شمشیر ونیزه‌ای به آنها نداد.

گوید: بیهس بن زمیل بدو گفت: «اکنون که نخواستی سوی حمص و تدمر روی اینك قلعهٔ بخرا که استوار است وبنای عجمان است، آنجا فرودآی.»

گفت: «ازطاعون می‌ترسم.»

گفت: «آنچه برای تو میخواهند، از طاعون بدتر است» پس در قلعهٔ بخرا فرودآمد.

گوید: یزیدبن ولید کسان را دعوت کرد که همراه عبدالعزیز سوی ولید

1ـ ازآنروز که همسنگ هزیمت بود (م)
2ـ بمعنی زنی که‌دهانش بد بو است (م)

حرکت کنند و بانگزن وی بانگ زد: «هر که همراه وی برود دوهزار بگیرد.» دوهزار کس داوطلب شدند که بهر کدامشان دوهزار داد و گفت: «وعده گاهتان در ذنبه»، اما هزارودویست کس به ذنبه آمدند. پس از آن گفت: «وعده‌گاهتان آبگیر بنی‌عبدالعزیز بن‌ولید در صحرا» که‌هشتصد کس آنجا آمدند واو حرکت کرد. به بنه ولید برخوردند و آنرا گرفتند ونزدیك ولید فرود آمدند.

گوید: فرستادهٔ عباس‌بن ولید، بیامد که من سوی تو روانم،ولید گفت: «تختی بیارید» تختی بیاوردند که بر آن نشست وگفت: «کسان برمن می‌تازند؟ من به‌شیر می‌تازم وافعی‌ها را به دست می‌گیرم.»

گوید: دراین اثنا که منتظر عباس بود، عبدالعزیز باآنهانبرد کرد عمروبن-حوی سکسکی برپهلوی راست بود، منصوربن جمهور برمقدمه بود عمارة‌بن ابی-کلثوم ازدی سالار پیادگان بود.

عبدالعزیز استر تیره رنگ خویش را خواست وبرنشست وزیادبن حصین کلبی را سوی آنها فرستاد که به‌کتاب خدا وسنت پیمبر وی دعوتشان کند،اماقطری غلام ولید اورا بکشت ویاران یزید هزیمت شدند.

گوید: عبدالعزیز پیاده شد، یاران وی حمله بردند، عده‌ای از یارانش کشته شدند که سرهاشان را پیش ولید بردند که بردر قلعهٔ بخراء بود وپرچم مروان‌بن-حکم راکه در جنگ جابیه بسته بود، بر افراشته بود، از یاران‌ولیدبن یزیدعثمان-خشبی کشته شد، جناح‌بن نعیم کلبی اوراکشت. جناح فرزند یکی از خشبیان‌بود که با مختار بوده بودند.

گوید: عبدالعزیز از حرکت عباس‌بن ولید خبر یافت ومنصوربن‌جمهور را باگروهی سوار فرستاد وگفت: «با عباس در دره تلاقی می‌کنید، فرزندانش نیز با وی‌هستند،آنها را بگیرید.»

گوید: منصور با سواران روان شد و چون به دره رسیدند، عباس را با سی

کس از فرزندانش آنجا یافتند، بدو گفتند: «پیش عبدالعزیز بیا» که به‌آنها ناسزا گفت. منصور بدو گفت: « به خدا اگر پیش بروی حرزترا ـ یعنی زره‌ات را ـ می‌درم.»

نوح‌بن عمرو سکسکی گوید: کسی که به مقابلهٔ عباس بن ولید رفت یعقوب‌بن عبدالرحمان کلبی بود که می‌خواست او را پیش عبدالعزیز برد، اما نپذیرفت که بدو گفت: «ای پسر قسطنطین اگر نپذیری چیزی را که چشمانت بر-آنست می‌زنم.»

گوید: عباس به هرم‌بن عبدالله نگریست و گفت: «این کیست؟»

گفت: «یعقوب‌بن‌عبدالرحمان.»

گفت: «به خدا پدرش از اینکه پسرش در چنین جایی بایستد، نفرت داشت.»

گوید: وی را به طرف اردوی عبدالعزیز برد، یاران عباس با وی نبودند که با پسران خویش از آنها جلوافتاده بود. عباس انالله گفت، وقتی اورا پیش‌عبدالعزیز بردند بدو گفت: «با برادرت یزیدبن ولید بیعت کن» که بیعت کرد وبایستاد. پرچمی برای وی برافراشتند و گفتند: «این پرچم عباس‌بن ولید است، که باامیرمؤمنان‌بیعت کرده است.»

عباس گفت: «انالله، خدعه‌ای از خدعه‌های شیطان، بنی‌مروان به هلاکت افتادند.»

گوید: کسان از اطراف ولید پراکنده شدند وسوی عباس وعبدالعزیز آمدند. ولید دو زره به تن داشت. دو اسب وی، سندی و زائد، را پیش آوردند. باآنها نبردی سخت کرد، یکی بانگ زد: «دشمن خدا را بکشید چون کشتن قوم لوط، سنگ به طرف او بیندازید» و چون این را بشنید وارد قصر شد و در را ببست. عبدالعزیز و یارانش قصر را در میان گرفتند و ولید

نزدیك درآمد وگفت: «یکی مرد شریف که حرمت وحیا داشته باشد میان شماهست که با وی سخن کنم؟»

یزیدبن‌عنبسهٔ سکسکی گفت: «با من سخن کن.»

گفت: «تو کی‌هستی؟»

گفت:«من یزیدبن عنبسه‌ام.»

گفت: «ای برادر سکسکی، مگر مقرریهای شما را نیفزودم، مگر زحمت خرج را از شما برنداشتم، مگر فقیرانتان را مقرری ندادم، مگر کسان را بخدمت بیماران‌صعب‌العلاج‌نگرفتم.»

گفت: «ما دربارهٔ خودمان به تواعتراض نداریم، اعتراض مادربارهٔ ارتکاب محرمات خداست ونوشیدن شراب و درآمیختن باکنیزان فرزنددار پدرت وتحقیر دستور خدا.»

گفت: «ای برادر سکسکی بس کن که بسیار گفتی وافراط کردی آنچه به من روا داشته‌اند نیازی به‌آنچه‌گفتی ندارد.»

گوید: آنگاه سوی خانه رفت ونشست ومصحفی برگرفت وگفت: «روزی است همانند روز عثمان» ومصحف راگشود وخواندن‌آغاز کرد.

گوید: مخالفان بالای دیوار رفتند، نخستین کسی که از دیوار بالارفت،یزید‌بن‌عنبسهٔ سکسکی بود که به نزد وی پایین رفت، شمشیر ولید پهلویش بود، یزید بدوگفت:«شمشیرت را دور کن.»

ولید گفت: «اگرآهنگ‌شمشیرداشتم من وترا حالتی جز این‌بود.»

گوید: پس دست ولید راگرفت که می‌خواست اورا بدارد تا دربارهٔ وی مشورت‌کنند. ده کس از دیوار پایین‌آمدند: منصوربن جمهور وجبال‌بن عمروکلبی وعبدالرحمان‌بن عجلان وابستهٔ یزیدبن عبدالملك وحمیدبن نصر لخمی وسری‌بن زیاد، وعبدالسلام لخمی.

گوید: عبدالسلام ضربتی به سر اوزد وسری ضربتی به صورتش زد پنج کس اورا کشیدند که بیرونش ببرند، زنی که با وی در خانه بود فریاد برآورد که از اودست بداشتند وبیرونش نبردند. ابوعلاقهٔ قضاعی سرش را ببرید وزهی برگرفت وزخمی راکه برچهرهٔ وی بود بدوخت. روح‌بن مقبل سر را پیش‌یزیدبرد وگفت: «ای امیرمومنان خوشدل باش که ولید فاسق کشته شد وهمه‌کسانی که با وی وعباس بودند اسیر شدند»

گوید: درآنوقت یزید ناشتا می‌خورد. وی و کسانی که با وی بودند سجده کردند. یزیدبن عنبسهٔ سکسکی برخاست ودست یزید راگرفت وگفت: «ای امیرمومنان به پاخیز واز نصرت خدای دلخوش‌باش.»

گوید: یزید دست خویش را از دست وی کشید وگفت: «خدایا اگر این مورد رضای تو است مرا استوار بدار» وبه یزیدبن عنبسه‌گفت: «ولید با شماسخن کرد؟»

گفت: «آری، از پشت دربا من سخن کرد و گفت: میان شما یکی محترم هست که با وی سخن کنم؟ من با وی سخن کردم و توبیخش کردم که گفت: بس کن که به خدا افراط کردی وبسیار گفتی، به‌خدا دریدگیتان رفو نشودو کارتان‌سامان نگیرد وجمعتان قوام نگیرد.»

نوح‌بن عمروسکسکی گوید: در شبهایی برای نبرد ولید رفتم که‌مهتاب‌نبود، من ریگها را می‌دیدم وسیاه‌آنرا از سفید می‌شناختم.

گوید: ولیدبن خالد برادر زادهٔ ابرش کلبی برپهلوی چپ ولیدبن یزید بود با مردم بنی‌عامر، بر پهلوی راست عبدالعزیز نیز بنی‌عامریان بودند،از اینرو پهلوی چپ ولید باپهلوی راست عبدالعزیز نبرد نکرد و همگی سوی عبدالعزیزبن حجاج رفتند.

گوید: روزی که ولیدبن یزید کشته شد، خادمان واطرافیان وی را دیدم که

دست کسان را می گرفتند و به نزد وی می‌بردند.

مثنی‌بن معاویه‌گوید: ولید بیامد و در لولوه فرودآمد به حکم پسرخویش و مومل‌بن عباس گفت که برای هر که سوی آنها می آید شصت دینار مقرری معین کنند، من وپسر عمویم سلیمان‌بن محمد به اردوی ولید رفتیم مومل مرا تقرب‌داد و نزدیك برد وگفت: «ترا پیش امیرمومنان می‌برم وبا وی سخن می کنم تا برای تو یکصد دینار معین کند.»

مثنی گوید: ولید از لولوه بیرون شد ودر ملیکه فرودآمد، فرستادهٔ عمروبن قیس از حمص پیش وی‌آمد وخبر داد که عمروپانصد سوار به سالاری‌عبدالرحمان ابن‌ابی‌الجنوب بهرانی سوی اوفرستاده است. ولید ضحاك‌بن ایمن راکه از مردم بنی عوف بود پیش خواند وگفت: پیش ابوالجنوب رودکه در غویر بود و او را به شتاب وادارد، سپس در ملیکه پیش ولیدآید.

گوید: وقتی صبح شدکسان را دستور حرکت داد و براستری تیره رنگ به راه افتاد، قبای حریر وعمامه حریر داشت، پارچهٔ نازکی را بـه هم پیچیده بود بـه کمر بسته بود پارچهٔ زردی برشانه‌ها داشت بالای شمشیر، پسران سلیم‌بن کیسان‌با شانزده سـوار به او رسیـدند، کـمی راه پیـمود و پسران نعمان بن بشیر بـا چند سوار به او رسیدند پس ازآن ولید برادر زادهٔ ابرش با مردم بنی‌عامر کلـب پیش وی‌آمد، ولید بدومرکب داد وجامه پوشانید.

گوید: آنگاه ولید در راه برفت‌وبه نزد تپه‌ای به نام مشبهه راه‌کج کرد. ابن‌ابی‌الجنوب همراه مردم حمص بدورسید. پس ازآن سوی بخرا رفت، مردم اردو بنالیدند وگفتند: «برای اسبان خویش علف نداریم.»

ولید بگفت: تا یکی ندا دادکه امیرمومنان کشتـهای این دهکده را خریـده است.

گفتند: «قصیل را چه می‌توانیم کرد که‌مایهٔ ضعف اسبان ما می‌شود.» که درهم

می‌خواستند.

مثنی گوید: پیش ولید رفتم، از عقب سرا پرده درآمدم، غذا خواست وقتی غذا را پیش روی او نهادند فرستاده‌ام کلثوم دختر عبدالله‌بن یزید به‌نام عمروبن‌مره بیامد و بدوخبر داد که عبدالعزیز بن حجاج در لولوه فرود آمده، اما توجهی بدو نکرد.

گوید: پس ازآن خالدبن عثمان ملقب به مخراش که سالار نگهبانان وی بود یکی از بنی‌حارثه‌بن جناب را پیش وی‌آورد که‌گفت: «با عبدالعزیز به دمشق بودم برای توخبرآورده‌ام، این هزاروپانصد راگرفتم» وکیسه‌ای را از کمر خویش بگشود وبدونشان داد و گفت: «اینك در لولوه فرودآمده وفردا ازآنجا سوی تومی‌آید.»

گوید: اما جوابی بدو نداد وبه یکی که پهلوی وی بود روکرد وسخنی با وی‌گفت که نشنیدم. از یکی که میان من و او بود پرسیدم که چه‌گفت؟

گفت: «از نهری که در اردن حفر می کند پرسش‌کرد که چه مقدار ازآن باقیمانده است؟»

گوید: عبدالعزیز از لولوه حرکت کرد و سوی ملیکه‌آمد وآنجا را به تصرف‌آورد. منصوربن جمهور را فرستاد که سمت شرق دهکده‌ها راکه تپه‌ای بلند بود در زمینی ریگزار برراه نهیا و بخراء بگرفت. عباس‌بن ولید با حدود یکصدو-پنجاه کس از غلامان وفرزندان خویش مهیا شده بود ویکی از بنی ناجیه را به نام حبیش پیش ولید فرستاد و او را مخیر کرد که بیاید وبا وی بباشد، یا پیش یزیدبن ولید رود.

گوید: ولید از عباس بدگمان شد وکس پیش او فرستاد ودستور داد که پیش وی‌آید و با وی باشد. منصوربن جمهور به فرستاده برخورد وقضیه را از او پرسید که بدو خبر داد. منصور گفت: « بدوبگوی به خدا اگر پیش از صبحدم

از محل خویش حرکت کردی ترا با همراهانت می کشم وچون صبح شود هر کجا که خواهد رود.»

گوید: عباس بماند و آماده می‌شد وچون سحرگاه شد تکبیر یاران‌عبدالعزیز را شنیدیم که سوی بخرا می‌آمدند. خالدبن عثمان ملقب به مخراش بیامد و کسان را بیاراست. نبردی در میانه نرفت تا وقتی که خورشید برآمد. نوشته‌ای همراه یاران یزیدبن ولید بود که برنیزه‌ای آویخته بود به این مضمون که ما شما را به کتاب خدای وسنت پیمبر او صلی‌الله علیه وسلم دعوت می کنیم واینکه کار به شوری شود.

گوید: پس ازآن نبرد کردند، عثمان خشبی کشته شد، از یاران ولیدنزدیك شصت کس کشته شدند. منصوربن جمهور از راه نهیا روان شد واز پشت‌سراردوی ولید درآمد، وقتی‌پیش‌ولید رسید وی‌در سراپرده خویش بود ومیان وی ومنصور هیچکس نبود.

گوید: وقتی‌منصور را بدیدم من وعاصم بن‌هبیره‌معافری، جانشین مخراش، برون‌شدیم،یاران‌عبدالعزیزهزیمت‌شدندویاران منصورعقب‌نشستند،سمی‌بن‌مغیره از پا بیفتاد وکشته شد، منصور پیش عبدالعزیز رفت، ابرش براسب خویش بود به نام ادیم، کلاه دو گوشی به سرداشت که آنرا زیر ریش خویش محکم کرد وبنا کرد به برادر زادهٔ خویش بانگ می‌زد که ای پسر زن بدبو پرچم خویش را پیش ببر که گفت: «جای پیش رفتن نمی‌یابم، اینان بنی‌عامریانند.»

در این وقت عباس‌بن ولید بیامد ویاران عبدالعزیز مانع وی شدند، غلام سلیمان‌بن عبدالله به نام ترکی به حارث‌بن عباس حمله بردوبانیزه ضربتی به او زد که از اسب بیفتاد، عباس سوی عبدالعزیز رفت ویاران ولید درکار خویش فرو ماندند وشکسته شدند. ولیدبن یزید، ولیدبن خالد را پیش عبدالعزیز فرستاد که پنجاه هزار دینار به او بدهد وتا وقتی که هست ولایتداری حمص ازآن وی باشد و

در قبال هر رخدادی وی را امان دهد. که بازگردد ودست بدارد، اما عبدالعزیز نپذیرفت وجواب وی را نداد.

ولید گفت: «پیش وی بازگرد وبار دیگر با او بگوی» ولیدبن خالد باز پیش وی رفت اما جوابی نشنید وبازآمد و چندان دور نشده بود که اسب خویش را بگردانید و به عبدالعزیز نزدیك شد و گفت: «پنجهزار دینار به من می‌دهی وهمانند آن به ابرش ومن از همه قوم خویش منزلتی خاص داشته باشم وبا تودر کاری که وارد شده‌ای، وارد شوم؟»

عبدالعزیز گفت: «به شرط آنکه هم اکنون به یاران ولید حمله بری.» و او چنان کرد.

گوید: معاویةبن ابوسفیان‌بن یزید، برپهلوی راست ولید بود، به‌عبدالعزیز گفت: «بیست‌هزار دینار و ولایتداری اردن شرقی و شرکت در این کار را به من می‌دهی که‌جزوشما شوم؟»

گفت: «به شرط آنکه همیندم به یاران ولیدحمله بری.»

گوید: معاویه چنان کرد ویاران ولید هزیمت شدند. ولید برخاست و وارد بخراء شد، عبدالعزیز بیامد وبردر ایستادکه زنجیری برآن بود. کسان یکی از پس دیگری از زیر زنجیر وارد شدن گرفتند، عبدالسلام‌بن بکیر لخمی پیش عبدالعزیز آمد و گفت: «می‌گوید به حکم توتسلیم می‌شوم.»

گفت: «بیرون بیاید» وچون برفت بدوگفتند بیرون‌آمدن‌اوچه لازم، بگذار کسان کار اورا بسازند. پس عبدالسلام را خواست وبدو گفت: «مرا بدانچه‌پیشنهاد کرده نیازنیست.»

گوید: نگاه‌کردم،جوانی بلندقد که براسبی بود به دیوار قصر نزدیك شدو بالای آن رفت وبه درون قصر رفت.

گوید: من نیز وارد قصر شدم، ولید را دیدم ایستاده بود در پیراهن قصب

و زیر جامه‌ای نقشدار، با شمشیری در نیام و کسان بدو دشنام می‌گفتند. بشربن‌شیبان وابستهٔ کنانةبن عمیر، همانکه از دیوار قصر به درون‌آمده بود سوی وی آمد، ولید روان شد و آهنگ در داشت گمان دارم‌می‌خواست سوی عبدالعزیز رود، عبدالسلام طرف راست وی بود، فرستادهٔ عمروبن قیس در طرف چپش بود. بشر ضربتی به سرش زد و کسان باشمشیرهای خود بدوتاختند که کشته شد. عبدالسلام خویشتن را روی وی افکند وسرش را می‌برید.

گوید: یزیدبن ولید برای سرولید یکصد هزار معین کرده بود. ابوالأسد، وابستهٔ خالدبن عبدالله قسری به اندازه یك کف دست از پوست ولید بکند وآنرا پیش یزیدبن خالد برد که در اردوگاه ولید محبوس بود.

گوید: آنگاه کسان اردوگاه ولید وخزینه‌های وی‌راغارت کردند.ابوالبطریق یزید علیمی که دخترش زن حکم‌بن ولید بود پیش من آمد وگفت: «کالای دختر مرا حفاظت کن» وهیچکس به چیزی که می‌گفت از آن او است دست نیافت.

عمروبن مروان کلبی گوید: وقتی ولید کشته شد دست چپش را بریدندوپیش یزیدبن ولید فرستادند که ازسر زودتررسید. شب‌جمعه آنرا رسانیدند که‌پس از نماز برای دیدن مردم نصب کرد، وسر روز بعدرسید. وچنان بود که مردم دمشق دربارهٔ عبدالعزیز شایعه‌گویی کرده بودند وچون سر ولید به نزد آنها رسید خاموش ماندند وخودداری کردند.

گوید: یزید بگفت تا سر را نصب کنند.

یزیدبن فروه وابسته بنی مروان‌گفت: «سر خارجیان را نصب می کنند، این پسر عموی توبود وخلیفه بود، بیم‌دارم اگر آن را نصب کنی دل مردم نسبت بدو رقت‌آرد ومردم خاندانش به سبب وی خشم آرند.»

گفت: «به خداآنرا نصب می کنم» وسر رابر نیزه‌ای نهاد. آنگاه‌گفت: «آنرا ببر ودر شهر دمشق بگردان وبه خانهٔ پدرش ببر.»

گوید: چنان کرد و کسان واهل خانه فغان کردند. آنگاه سر را پیش یزید باز برد که گفت: «آنرا به‌خانهٔ خویش ببر.» ونزدیك یکماه سر به نزد وی ببود. آنگاه گفت: «آنرا به برادرش سلیمان بده» سلیمان برادر ولید از جمله کسانی بود که برضد برادرخویش کوشیده بود.

گوید: ابن فروه سررا بشست ودر جعبه‌ای نهاد وپیش سلیمان آورد، سلیمان در آن نگریست و گفت: «دور باد، شهادت می‌دهم که میخواره ولاابالی وفاسق بود، فاسق درباره من قصد بد داشت.»

پس از آن ابن‌فروه از خانه درآمد، زنی وابستهٔ ولید، بدو رسید که بدو گفت: « وای تو، بدوناسزاهای سخت گفت. پنداشت که درباره وی قصد بد داشته بود»

زن گفت: «به خدا خبیث دروغ می گوید. چنین چیزی نبوده، اگردرباره‌وی قصدی‌داشته‌بود، عمل کرده بود که قدرت مقاومت‌نداشت.»

عبدالرحمن بن مصادگوید: یزیدبن ولید مرا پیش ابومحمد سفیانی فرستاد ، وچنان‌بود که وقتی ولید از کار یزید خبریافته بود، ابومحمد را به ولایتداری دمشق فرستاده‌بود که سوی ذنبه آمد وخبر اوبه یزید رسید ومرا سوی اوفرستاد که به نزد وی‌رفتم ومسالمت کرد وبا یزید بیعت کرد.

گوید: هنوز حرکت نکرده بودیم که یکی را پیش ماآوردند که از طرف بیابان می آمده بود، فرستادم که اورا به نزد من‌آوردند وخبر داد که ولید کشته شده. من سوی یزید بازگشتم ودیدم که پیش‌ازآنکه من به نزد او رسم، خبربد بدو رسیده است.

دکین‌بن شماخ کلبی عامری‌گوید: روزی که ولید کشته شد دیدم که بشربن هلباء عامری با شمشیر به در بخراء می‌زد وشعری می‌خواند به این‌مضمون:

«به وسیلهٔ شمشیرها برخالد اشك خواهیم ریخت

«وپروردگان وی یاوه‌نخواهند شد.»

ابوعاصم زیادی‌گوید: ده کس دعوی کشتن ولید داشتند.

گوید: پوست سرولید را به دست وجه‌الفلس دیدم که می‌گفت: «من اورا کشتم واین پوست را کندم.» یکی آمد و سررا برید واین پوست به دست من‌ماند.» نام وجه‌الفلس عبدالرحمان بود.

حکم‌بن نعمان وابستهٔ ولیدبن‌عبدالملك گوید: منصوربن‌جمهور سرولید را با ده کس پیش یزیدآورد که روح‌بن مقبل از آن جمله بود روح گفت: «ای امیرمؤمنان از کشته شدن فاسق واسارت عباس خوشدل‌باش.»

گوید: از جمله کسانی که همراه سرآمده بودند عبدالرحمان وجه‌الفلس بود وبشر، وابستهٔ کنانهٔ کلبی، که یزید به هریك از آنها ده‌هزار داد.

گوید: آنروز که ولید کشته شد، در حالی که با مخالفان نبرد می کردگفت: «هر که‌سری بیارد پانصد درم دارد.» کسانی سرهایی‌آوردند، ولیدگفت: « نامهایشان رابنویسید.»

گوید: یکی از وابستگان وی که سری آورده بودگفت: «ای امیرمؤمنان اکنون روزی نیست که نسیه کار کنند.»

گوید: مالك‌بن ابی‌السمح نغمه‌گر و عمرو وادی با ولید بودند، وقتی یاران ولید از دور وی پراکنده شدند و او محصور شد، مالك به عمروگفت: «برویم.»

عمروگفت: «این مخالف وفاداری است، کسی متعرض‌مانمی‌شودکه ماکسی نیستیم که نبردتوانیم کرد.»

مالك‌گفت: «وای تو! به‌خدا اگر برما دست یابند هیچکس پیش از من وتو کشته نمی‌شود، سراورا میان سرهای ما نهند وبه‌کسان‌گویند: ببینید در آن‌حال کیها با وی بوده‌اند!» وعیبی سخت‌تر از این براونتوانندگرفت.

گوید: پس هردو بگریختند.

به گفتهٔ ابومعشر، ولیدبن‌یزید به‌روز پنجشنبه‌دو روزمانده ازجمادی‌الاخرسال صدوبیست وششم کشته شد.

هشام‌بن محمد ومحمدبن‌عمر واقدی وعلی‌بن محمد مداینی نیزچنین گفته‌اند. اما دربارهٔ مدت خلافتش اختلاف کرده‌اند: ابومعشر گوید: مدت خلافتش یکسال وسه‌ماه بود.

هشام‌بن محمدگوید: خلافت وی یکسال ودوماه وبیست و دو روز بود.

ونیز دربارهٔ سن وی به روزی که کشته شد اختلاف هست:

هشام‌بن محمد کلبی گوید: وقتی کشته شد سی‌وهشت ساله بود. محمدبن‌عمر گوید: وقتی کشته شد، سی‌وشش ساله بود. بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی کشته شد چهل‌ودوساله‌بود. به قولی دیگر: چهل‌ویکساله بود. بعضی دیگر گفته‌اند: چهل‌و-پنجساله بود.

کنیهٔ ولید، ابوالعباس بود. مادرش ام‌الحجاج، دختر محمدبن یوسف‌ثقفی بود. مردی نیرومند بود وانگشتان پایش دراز بود. چنان بود که تیغه‌ای‌آهنین را به‌زمین می‌کوفتندوریسمانی‌بدان بودکه به پای وی می‌بستند، روی اسب‌می‌جست وتیغه را می‌کند وبراسب می‌نشست ودست وی به اسب نمی‌خورد.

ابن‌ابی الزنادگوید: به نزد هشام بودم، زهری نیز به نزد وی بود، ازولید سخن‌آوردند ونکوهش اوکردند وبه سختی عیب وی گفتند، من چیزی از آن باب نگفتم، ولید اجازهٔ ورود خواست که اجازهٔ ورود داد ومن خشم را در چهرهٔ ولید بدیدم. کمی نشست آنگاه برخاست.

گوید: وقتی هشام بمرد، دربارهٔ من نوشت، مرا پیش وی بردند، به من خوش‌آمدگفت وگفت: «ای ابن ذکوان، حالت چون است؟» و با تلطف از من همی‌پرسید. آنگاه‌گفت: «روز لوچ را به یاد داری که زهری فاسق‌نیزپیش

وی بود وعیب من می گفتند؟»

گفتم: «به یاد دارم، واز آن باب چیزی نگفتم.»

گفت: «راست مـی گویی، غلامـی را که بالای سرهشام ایستـاده بود به یاد داری؟»

گفتم: «آری.»

گفت: «وی آنچه راگفته بودند به من خبرداد، به‌خدا اگر فاسق زنده مانده بود،می کشتمش.»

گفتم: «وقتی‌درآمدی خشم را در چهرهٔ تودیدم.»

سپس گفت: «ای‌ابن‌ذکوان، لوچ، عمرمرا تلف کرد.»

گفتم: «ای امیرمؤمنان، خدا عمرت را درازکند وامت را از بقای‌توبهره‌ور کند.»

گوید: آنگاه شام خواست که شام خوردیم. مغرب شد. نماز بکـردیم و او بنشست، گفت: « شرابم دهید» ظرفی سرپوشیده بیاوردند، سه‌کنیز بیامدند ومـیان من واوجای‌گرفتند آنگاه بنوشید و کنیزان برفتند باز شراب خواست وچنان کردند که بار اول کرده بودند.

گوید: بدینسان بود، سخن می کرد وشراب می‌خواست وچنان می کردند تا صبح دمید ومن جامهای اورا شمار کردم که هفتاد بود.

در این سال، خالدبن عبدالله قسری کشته شد.

سخن از کشته‌شدن‌خالدبن‌ـ
عبدالله قسری وسبب آن

ازپیش‌گفتیم که هشام‌خالد را از عمل ولایتداری عراق وخراسان معزول کرد ویوسف‌بن‌عمر را بر عراق‌گماشت. چنانکه گویند: وی پانـزده سال، چند ماه کـم

عامل هشام براین ناحیه بوده بود، زیرا چنانکه گفته‌اند به سال صدوپنجم از جانب هشام ولایتدار عراق شد و در جمادی‌الاول سال صدوبیستم معزول شد. وقتی هشام اورا معزول کرد ویوسف در واسط به نزد وی آمد اورا بگرفت و آنجا محبوس کرد، آنگاه یوسف بن عمر به حیره رفت وخالدهیجده ماه تمام با برادرخویش اسماعیل وپسرش یزید وبرادر زاده‌اش منذربن اسد در زندان بود.

راوی گوید: پس از آن یوسف از هشام اجازه خواست که دربارهٔ وی مختار باشد و اورا شکنجه کند اما هشام اجازه نداد تا یوسف اصرار کرد و بهانه آورد که خراج کاهش گرفته واموال از دست رفته که هشام برای یکبار به او اجازه داد و کشیك‌بانی را فرستاد که شاهد آن باشد وقسم یاد کرد که اگر خالد در ایامی که در دست یوسف است بمیرد او را خواهد کشت.

گوید: یوسف، خالدرا پیش‌خواند، درحیره برسکویی نشست و کسان حضور یافتند. باوی سخنان سبك گفت امااو یك کلمه نگفت تا یوسف دشنامش داد وگفت: «ای پسر کاهن!» که شق‌بن‌صعب کاهن را منظور داشت.

خالد بدو گفت: «تو احمقی که شرف مرا عیب میگیری ولی تو ای پسر شراب‌فروش، پدرت شراب می‌فروخت.»

گوید: آنگاه یوسف خالد را به زندان باز برد. پس از آن هشام در شوال صدوبیست‌ویکم بدو نوشت ودستور داد خالد را رها کند. خالد در قصر اسماعیل در خانه‌هایی پشت پل کوفه جای گرفت. یزیدبن‌خالد به تنهایی روان‌شد وراه دیار طی گرفت تا به دمشق رسید. پس از آن خالد روان شد، اسماعیل و ولید نیز همراه وی بودند. عبدالرحمان‌بن عنبسهٔ عاصی لوازم سفرشان را فراهم آورد وبنه‌ها را سوی قصربنی‌مقاتل فرستاد. یوسف سوارانی فرستاده‌بود که توشه وبنه‌ها وشتران و وابستگان خالدرا که آنجا بودندگرفتند که تازیانه‌شان‌زد و آنچه را از آنها گرفته بود بفروخت وبعضی وابستگان‌رابه بردگی‌بازبرد. وقتی خالد به‌قصر مقاتل رسیدهمه‌چیزشان

گرفته شده بود، پس اوسوی هیث رفت، سپس آنها را سوی دهکده بردند که‌مقابل باب‌الرصافه بود وبقیهٔ ماه شوال وذی‌الحجه ومحرم وصفر راآنجا بود که هشام اجازه نمی‌داد به نزد وی بروند وابرش با خالد مکاتبه می کرد. در این‌اثنا زیدبن‌علی قیام کرد و کشته شد.

هیثم‌بن‌عدی گوید: یوسف به هشام نوشت که مردم این خاندان‌بنی‌هاشم‌چنان بودند که ازگرسنگی به هلاکت افتاده بودند، چنانکه هر کدامشان در غم قوت‌عیال خویش بود، وقتی خالد ولایتدار عراق شد مال به ایشان داد که بدان نیروگرفتند و در اندیشهٔ خلافت افتادند، خروج زید با نظر خالد بود. دلیل این سخن آنکه خالد در دهکده جای‌گرفته که‌گذرگاه عراق است که مراقب اخبار آنجا باشد.

گوید: هشام خاموش ماند تا خواندن نامه را به سربرد، آنگاه به حکم‌بن‌حزن قینی که سالارگروه فرستادگان بود ویوسف بدوگفته بود، مضمون نامهٔ وی‌را تأیید کند وچنان کرد، بدوگفت: «دروغ‌گفتی وآنکه‌ترا فرستاده نیز دروغ‌گفته، هر بدگمانی‌ای که دربارهٔ خالد داشته‌باشیم دربارهٔ اطاعت اوبدگمانی نداریم.» وبگفت تاگردن اورا بکوفتند.

گوید: خبربه خالد رسید وبرفت تا وارد دمشق شد وآنجا بماند تا وقت غزای تابستانی رسید وبه غزا رفت. یزید وهشام وپسرانش نیز با وی بودند. در آن وقت کلثوم‌بن‌عیاض قسری عامل دمشق بود که با خالد مخالف بود.

وقتی خالد وپسرانش برفتند، هرشب در خانه‌های دمشق حریقی روی‌می‌داد که یکی از مردم عراق به نام ابوالعمرس ویاران وی به وجود می‌آوردند و چون حریق رخ می‌داد به غارت وسرقت دست می‌زدند. اسماعیل‌بن عبدالله ومنذربن‌اسد، وسعیدبن محمد، پسران خالد در ساحل بودند، به سبب حادثه‌ای که ازطرف رومیان رخ داده بود، کلثوم به هشام نامه نوشت واز حریق سخن‌آورد وگفت که

هرگز نبوده واین کار وابستگان خالد است که می‌خواهند بر بیت‌المال بتازند.

گوید: هشام به یوسف نوشت ودستور داد خاندان خالد را از کوچک و بزرگ و وابستگان و زنان به زندان کند. یوسف، اسماعیل و منذر ومحمد و سعید را در ساحل گرفت وآنها را با وابستگانشان که همراهشان بودند در بندهای آهنین بیاوردند. ام جریر دختر خالد را با رایقه و همه زنان وکودکان به زندان کرد.

گوید: پس از آن به‌ابی‌العمرس دست یافت واورا با یارانش بگرفت. ولید ابن‌عبدالرحمان عامل خراج دمشق به هشام نوشت وگرفتار شدن ابوالعمرس و همراهان وی را خبر داد ویکایك آنها را نام برد وبه قبایل و ولایتهاشان منسوب داشت وهیچیك از وابستگان خالد را جزوآنها نام نبرد.

گوید: هشام به کلثوم نامه نوشت واو را دشنام داد وسرزنش کرد ودستور داد که همه محبوسان خاندان خالد راآزاد کند که همه راآزاد کرد اما وابستگان را همچنان بداشت به این امید که وقتی خالد از غزای تابستانی بازگشت دربارهٔ آنها با وی سخن کند.

گوید: وچون کسان بیامدند واز سرزمین روم برون شدند، خالد از زندانی‌شدن کسان خود خبر یافت اما هنوز خبر آزاد شدنشان به او نرسیده بود. یزید بن‌خالد جزو مردم عادی بیامد تا به‌حمص رسید وخالد بیامد تا در دمشق جای‌گرفت. صبحگاهان کسان پیش وی رفتند وی دو دختر خویش زینب وعاتکه را پیش‌خواند وگفت: «من پیر شده‌ام و می‌خواهم که خدمت مرا عهده‌دار شوید» وآنها از این خرسند شدند.

گوید: اسماعیل برادر خالد ویزید و سعید پسرانش به نزد وی آمدند. خالد بگفت تاکسان‌را اجازهٔ ورود دهند. دو دخترش برخاستند که بروند گفت: «آنها که هرروز هشام به زندانشان می‌کشاند چرا می‌روند؟»

کسان وارد شدند اسماعیل وپسران خالد برخاستند که دختران وی را مستور دارند. خالدگفت: «برای غزا در راه خدای رفته بودم شنوا بودم ومطیع ، به‌باقیماندگانم کس گماشتم، حرم من وحرم خاندانم‌را گرفتند و با مجرمان به زندان کردند چنانکه با مشرکان می کنند چراگروهی از شما به پا نخاستید وبگویید برای چه حرم این شنوای مطیع را به زندان کرده‌اید؟ بیم‌داشتید همه‌تان را بکشند؟ خدا یتان ترسان کند.»

پس از آن گفت: «هشام با من چکار دارد، یا از من دست بدارد یا به سوی یك عراقی مسلك شامی‌مسکن حجازی‌الاصل دعوت می کنم(منظورش محمدبن‌ـ علی‌بن عبدالله بن‌عباس بود) اجازه می‌دهم این را به هشام خبر دهید.»

گوید: وچون گفتار وی به هشام رسید گفت: «ابوالهیثم خرف شده.»

ابوالخطاب گوید: خالد گفت: « به خدا اگر صاحب رصافه (منظورش هشام بود) بدی کند شامی حجازی‌عراقی‌را منصوب می‌داریم که اگر بغرد از هر سوی پاسخ آید.»

گوید خبر به هشام رسید وبدونوشت: «تو بدگوی یاوه گویی، مرا از بجیلۀ اندك زبون می‌ترسانی؟»

گوید: به خدا هیچکس به عمل یاگفتار اورا یاری نداد مگر یکی از مردم عبس که شعری گفت به این مضمون:

«بدانید که دریای جود تیره شد
«که اسیر ثقفیان است وبسته در زنجیرها
«اگر قسری را به زندان کنید
«نام وی را
«ونیکی‌ای راکه با قبایل کرده
«به زندان نمی‌توانید کرد.»

گوید: خالد ویزید ومردم خاندان وی در دمشق بودند. یوسف با اصرار از هشام می‌خواست که یزید را پیش وی فرستد. هشام به کلثوم‌بن‌عیاض نوشت و دستور داد که یزید را بگیرد واو راپیش یوسف فرستد. کلثوم گروهی سوار سوی یزید فرستاد که در منزل خویش بود وبه سواران حمله برد که راه برای او گشودند واوبراسب خویش برفت. سواران پیش کلثوم آمدند و بدوخبردادند. روز پس از رفتن یزید، گروهی سوار سوی خالد فرستاد، خالد لباسهای خویش را خواست و به تن کرد، زنان فغان بر آوردند. یکی از آنهاگفت: «چه می‌شد اگر می‌گفتی این زنان خاموش شوند.»

گفت: «برای چه، به خدا اگر به سبب اطاعت نبود بندهٔ بنی‌قسر می‌دانست که نسبت به من چنین نباید کرد. سخن مرا با وی بگویید اگر چنانکه می‌گویی عرب است از من تلافی کند.»

گوید: آنگاه با سواران برفت ودر زندان دمشق محبوس شد.

گوید: اسماعیل همانروز برفت تا در رصافه‌بنزد هشام رسید وبه‌نزد ابی‌الزبیر حاجب وی‌رفت. ابوالزبیربه نزدهشام رفت وبدو خبر داد که‌به کلثوم نوشت واورا سرزنش کرد وگفت: «کسی را که گفته بودم به زندان کنی رها کردی، و کسی را که نگفته بودم به زندان کنی به‌زندان کردی.» ودستور داد که خالد را رها کند که اورا رها کرد.

گوید: وچنان بود که وقتی هشام منظوری داشت به ابرش می‌گفت که به خالد بنویسد. ابرش بدونوشت که به امیرمؤمنان خبر رسیده که عبدالرحمان‌بن‌ـ ثویب ضنی سعدی پیش تو به‌پا خاسته وگفته: «ای خالد من ترا به سبب ده صفت دوست دارم، خدای کریم‌است، تو نیز کریمی، خدای بخشنده‌است، تو نیز بخشنده‌ای، خدای رحیم است، تونیز رحیمی، خدای بردبار است تونیز بردباری وتا ده‌صفت را برشمرده. امیرمؤمنان به نام خدا قسم یاد می کند که اگر این به نزد وی محقق

شود، خون ترا حلال می کند. قضیه را چنانکه رخ داده برای من بنویس که به امیرمؤمنان خبر دهم.»

گوید: خالد بدو نوشت: «درآن مجلس بیشتر از آن، کس بود که یکی از مردم سرکش وبدکار بتواند آنچه را درآن رخ داده به صورتی دیگر تحریف کند. عبدالرحمان‌بن ثویب‌روی به‌من کرد. وگفت: ای خالدمن‌ترا به‌سبب ده‌صفت دوست دارم، خدای کریم است وهمه کریمان را دوست دارد پس خدا ترا دوست دارد من نیز ترا دوست دارم به سبب اینکه خدای ترا دوست‌دارد، تا ده صفت را برشمرد ولی ازاین بدتر آن بود که شقی‌زاده حمیری به نزد امیرمؤمنان به‌پای‌خاست وگفت: ای امیرمؤمنان جانشین تومیان کسانت به نزد توگرامی‌تر است، یا فرستاده‌ات؟ وامیرمؤمنان گفت: جانشینم میان کسانم. وشقی‌زاده گفت: توجانشین خدایی ومحمد فرستادهٔ اوست. قسم به دینم گمراهی یکی از مردم بجیله، اگر به گمراهی افتاده باشد، برای عامه وهم برای خواص، آسانتر از گمراهی امیرمؤمنان است.»

گوید: ابرش نامهٔ وی را به هشام داد که بخواند وگفت: « ابوالهیثم خرف شده.»

گوید: خالد در مدت خلافت هشام در دمشق ببود تا هشام درگذشت، وچون هشام درگذشت و ولید پاگرفت، سران ولایتها از جمله خالد سوی وی رفتند که هیچیك ازآنها را اجازهٔ ورود نداد، خالد بیمار شد و اجازه خواست، بدو اجازه داد. که به دمشق بازگشت و یکماه آنجا ببود. آنگاه ولید بدو نوشت که امیرمؤمنان کیفیت پنجاه‌هزار هزار را می‌داند، توهم می‌دانی، با فرستادهٔ امیرمؤمنان به نزد وی بیا که بدودستور داده شده که شتاب نیارد و ترا از فراهم آوردن لوازم بازندارد؟

گوید: خالد کسانی از معتمدان خویش وازآن جمله عمارة‌بن ابی کلثوم

ازدی را پیش خواند ونامه را بداد تا بخواندند وگفت: «مرا مشورت دهید.»

گفتند: «از خطر ولید در امان نیستی، رأی درست این است که وارد دمشق شوی و بیت‌المال‌ها را بگیری و سوی هر که خواهی دعوت کنی که بیشتر کسان از قوم تواند ودو کس باتومخالفت نمی کند.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفتند: «بیت‌المالها را می گیری ومی‌مانی تا برای خویش پیمان‌گیری؟»

گفت: «دیگرچه؟»

گفتند: «یا نهان می‌شوی؟»

گفت: «این که‌گفتید: سوی‌هر که خواهی دعوت کنی، خوش ندارم که تفرقه واختلاف به دست من باشد. اما اینکه گفتید: برای خویش پیمان می گیری، اکنون که‌گناهی ندارم مرا از خطر ولید در امان نمی‌دانید چگونه امید دارید که وقتی بیت‌المالها را گرفتم مرا نگهدارد. اما نهان شدن، به خدا هرگز ازبیم کسی سر خویش را نپوشانیده‌ام، چه رسد اکنون که به این سن رسیده‌ام، می‌روم واز خدای کمك می‌خواهم.»

گوید: پس حرکت کرد وبه نزد ولید رفت، اما اورا نخواست وبا وی‌سخن نکرد،خالد با وابستگان وخادمانش درخانهٔ خویش ببود تا وقتی که سریحیی بن‌-زید را از خراسان بیاوردند، که کسان را در رواقی فراهم آوردند وولید به مجلس نشست. حاجب‌نیز بیامد وبایستاد.

خالد بدوگفت: «حال من چنین است که می‌بینی وتوان راه رفتن ندارم، مرا برکرسی‌ای‌می‌برند.»

حاجب‌گفت: « هیچکس که به پای نرود به‌نزد وی وارد نشود.»

گوید: آنگاه حاجب به سه کس اجازه داد. سپس‌گفت: «ای خالد برخیز.»

خالدگفت: «حال من‌چنانست که با توگفتم.»

آنگاه به یك یادو کس اجازه داد وباز گفت: «ای خالد برخیز.»

گفت: «حال من چنانست که باتو گفتم.»

گوید: وچنین بود تا به ده کس اجازه داد، آنگاه گـفت: «ای خالدبرخیـز.» سپس اجازه داد وبگفت تا خالد را باکرسیش برداشتند وبه نزد ولید بردند که بر-تخت خویش نشسته بود وخوانها نهاده بود و کسان پیش روی وی دوصف‌بودند، شبه‌بن عقال یا عقال بن‌شبه سخن می کرد وسریحیی‌بن زید را نهاده بودند. خالد را به طرف یکی از دوصف بردند و چون سخنگوی فراغت یافت، ولـید برخاست و کسان را روانه کردند وخالدرا نیزپیش‌کسانش‌بردند.

گوید: همینکه خالدجامهٔ خویش را درآورد، فرستادهٔ ولید بیامد واورا پس برد و چون به در خیمه‌گـاهها رسید بایستاد. فرستادهٔ ولیـد پیش وی‌آمد وگـفت: «امیرمؤمنان می گوید: یزیدبن خالد کجاست؟»

گفت:«هشام‌براو دستی یافته بود، آنگاه ازپی وی برآمد که از اوگریخت و ما چنان پنداشتیم که به نزد امیرمؤمنان است تا وقتی‌که خدا اورا به خلافت‌رسانید و چون یزید نمودار نشد پنداشتم در ولایت قوم خویش است از سرزمین شراة و اطراف.»

گوید: فرستاده پیش وی بازآمدوگفت: «نه، تواورا به جای نهاده‌ای به‌منظور فتنه.»

خالد به فرستاده‌گفت: «امیرمؤمنان داندکه ما خاندان اطاعت بوده‌ایم، من‌و پدرم‌وجدم.»

خالدگوید: از سرعت بازگشت فرستاده بدانستم که‌ولیدنزدیك است، چنانکه گفتهٔ مرامی‌شنود.»

گوید: فرستاده بازگشت وگفت: «امیرمؤمنان می‌گوید: یا اورا بیار یاترابه زحمت‌می‌اندازم.»

خالد بانگ برداشت و گفت: «به او بگو همین را می‌خواهی واز پی آنی، به خدا اگر زیر قدم من باشد پای از او برنمی‌دارم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: ولید سالار کشیکبانان خویش را گفت که بدو پردازد و بدو گفت: «صدایش‌را به‌گوش من برسان.»

گوید: غیلان‌اورا ببرد و با زنجیر شکنجه‌کرد که خاموش ماند، غیلان پیش ولید رفت و گفت: «به خدا آدمی‌ای را شکنجه نمی‌کنم، به خدا نه سخن می‌کند نه مینالد.»

گفت: «از اودست بدار و به نزد خویشتن‌بدار.»

گوید: پس غیلان اورا بداشت تا وقتی که یوسف‌بن عمر، با مالی از عراق بیامدو باهمدیگرزیروروی کارراننگریستند. پس‌ازآن‌ولیدبه‌مجلس‌نشست‌یوسف‌نیزبه نزد وی بود، ابان‌بن عبدالرحمان نمیری در بارهٔ‌خالدسخن آورد، یوسف‌گفت: «من اورا به پنجاه‌هزارهزارمی‌خرم.»

ولید کس پیش خالد فرستاد که یوسف ترا به پنجاه هزارهزار می‌خرد، اگر این مبلغ را تعهد می‌کنی که هیچ، وگرنه ترا به اوتسلیم می‌کنم.»

خالدگفت: «رسم نبود که عربان را بفروشند، به خدا اگر از من بخواهی این را تعهد کنم ـ و چوبی از زمین برداشت ـ تعهد نمی‌کنم، هرچه می‌خواهی بکن.»

گوید: پس ولید او را به یوسف تسلیم کرد که جامه‌اش را درآورد وجبه به تن وی کرد وجبه‌ای دیگر روی‌آن، و در کجاوه‌ای بی‌فرش جا داد. ابو قحافهٔ مری برادر زادهٔ ولیدبن تلید که از جانب هشام عامل موصل بوده‌بود، هم کجاوهٔ وی‌بود، وی را ببرد تا به محدثه رسید، یك منزلی اردوگاه ولید. آنگاه وی را پیش‌خواند واز مادرش سخن‌آورد.

خالدگفت: «چرا از مادران سخن می‌کنی، به خدا هرگز یك‌کلمه با تو

نخواهم گفت. پس اورا به شکنجه کشید وبسختی عذاب داد اما یك کلمه با وی نگفت آنگاه وی را ببرد، در راه زیدبن تمیم قینی همراه غلام خویش به نام سالم نفاط، شربت سویقی از دانهٔ انار برای اوفرستاد که خبر به یوسف رسید وزید را پانصد تازیانه زد وسالم را هزار.

گوید: وقتی یوسف به حیره رسید، خالد را پیش خواند، با ابراهیم ومحمد دوپسر هشام، خالد را شکنجه کرد که کلمه‌ای نگفت، ابراهیم‌بن هشام صبوری کرد ومحمدبن هشام بنالید. خالد یك روز زیر شکنجه بودآنگاه ابزار دندانه‌دار[1] را روی سینه‌اش نهاد که تا شب اوراکشت وبیرون حیره در جبه‌ای که به‌تن‌داشت به گور شد. واین به‌گفتهٔ هیثم‌بن عدی‌در محرم سال صدوبیست وششم بود.

گوید: عامربن سهلهٔ اشعری بیامد و اسب خالد را برقبرش پی کرد و یوسف هفتصد تازیانه بدو زد.

ابونعیم گوید: یکی مراگفت: «وقتی یوسف خالد را آورد حضور داشتم، چوبی خواست وبردوپای وی نهاد، آنگاه کسان بر آن ایستادند تا دوپایش بشکست به خدا یك کلمه نگفت وچین به چهره نیاورد. پس از آن بردو ساق وی نهادند تا بشکست، آنگاه بررانهایش نهادند، آنگاه برتهیگاههایش، آنگاه برسینه‌اش تا بمرد، به‌خدا نه‌یك کلمه گفت، نه‌چینی به‌چهره آورد.»

گوید: وقتی ولیدبن یزید کشته شد خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«کلب وپیشروان مذحج
«روحی راکه همه شب بانگ می‌زد
«وخواب‌نداشت خاموش کردند.

۱ـ کلمهٔ متن: مضرسه، پیداست که ازلوازم‌شکنجهٔ آنروزگار بوده ازمشخصات آن‌در متونی که بدسترس داشتم چیزی بدست نیاوردم. م

«امیرمؤمنان را به جای خالد
«چنان وانهادیم که بربینی خویش
«افتاده بود، اما به سجده نبود
«اگر بندقلاده‌ای از ما را بریدید
«به جای آن بندقلاده‌ها از شما بریدیم
«اگر ما را از مرد بخشنده‌مان بازداشتید
«ما نیز، ولید را از آواز کنیزان فرزندار
«بازداشتیم
«اگر قسری به سفر هلاك رفت.
«ابوالعباس نیز حضور ندارد.»

حسان بن جعدهٔ جعفری به تکذیب خلف بن خلیفه شعری گفت به این مضمون:

«هر کس بجز عموهای ولید
«دعوی کشتن اورا داشته باشد
«شخصی است که جانش پراز دروغ است
«وی مردی بود که مرگش رسیده بود
«وبنی مروان باعربان‌سوی‌اورفتند.»

ابومحجن وابستهٔ خالد شعری‌گفت به این مضمون:

«از ولید ومردم اردوی اوبپرس
«صبحگاهی که‌باران‌سرد ما براوریخت
«هنگامی که اسبان زیر غبار مرگ پیوسته بود
«آیا کسی از مضریان آمد که از اودفاع کند؟
«هر که بیخبر از شعر، ماراهجاگوید

«ما شمشیر اورا بشکنیم
«که ما به وسیلهٔ آن هجا می گوییم
«و قصاص می کنیم.»

در این سال، با یزیدبن ولید، ملقب به‌یزید ناقص(کاستی آور) بیعت کردند. وی را یزید ناقص از آنرو گفتند که آنچه را ولیدبن یزید برمقرری کسان افزوده بود وهر کس‌را ده بیشتر داده‌بود، پس از کشته شدن ولید بکاست و مقرری‌هایشان رابه وضعی که در ایام هشام‌بن عبدالملك بوده بود باز برد.

گویند: نخستین کسی که اورا بدین نام نامید، مروان بن‌محمد بود.

علی‌بن محمدگوید: مروان‌بن محمد، یزیدبن ولید را دشنام داد وگفت: «ناقص‌بن ولید» وکسان به این سبب اورا ناقص نامیدند.

در همین سال، کاربنی‌مروان آشفته شد وکار فتنه بالاگرفت.

سخن از خبر فتنه‌هایی که به سال‌صدو بیست‌وششم‌رخ‌داد

از جمله فتنه‌ها آن بودکه، از پس کشته شدن ولیدبن یزید، سلیمان‌بن هشام در عمان به‌پاخاست.

علی‌بن محمدگوید: وقتی ولیدکشته شد، سلیمان‌بن هشام که در عمان به‌زندان بود، از زندان درآمد واموالی راکه آنجا بود بگرفت وسوی دمشق روان شد و بناکرد ولید را لعن می گفت و اورا به کفر منسوب می‌داشت.

وهم در این سال، مردم حمص به کسان عباس بن ولید تاختند و خانهٔ او را ویران کردند و به خونخواهی ولیدبن یزید برخاستند.

سخن از قیام مردم حمص به خونخواهی ولید

علی گوید: مروان بن عبدالله بن عبدالملك از جانب ولید عامل حمص بود. وی به بزرگواری و کرم و عقل و جمال، از سران بنی‌مروان بود. وقتی ولید کشته شد و خبر کشته شدن وی به مردم حمص رسید درهای شهر را ببستند و گریه کن و نوحه‌گری نهادند و از چگونگی کشته‌شدن وی پرسیدند. یکی که آنجا حضور داشته بود گفت: «ما پیوسته با قوم مقاومت می‌کردیم و بر آنها چیره بودیم تا وقتی که عباس بن ولید بیامد و به‌طرف عبدالعزیز بن حجاج رفت.»

گوید: پس مردم حمص به پاخاستند و خانهٔ عباس را ویران کردند و به‌غارت دادند و حرمتهای وی‌را شکستند و پسرانش را بگرفتند و به زندان کردند و از پی وی بر آمدند که سوی یزید بن ولید رفت.

گوید: پس از آن با ولایتها مکاتبه کردند و آنها را به خونخواهی ولید دعوت کردند که پذیرفتند.

گوید: مردم حمص میان خودشان مکتوبی نوشتند که به اطاعت یزید در نیایند، اگر دو ولیعهد ولید زنده‌اند با آنها بیعت کنند وگرنه خلافت را به‌بهتر کسی دهند که می‌شناسند به شرط آنکه مقرریشان را از محرم تا محرم دهد و فرزندانشان را نیز مقرری دهد.

گوید: مردم حمص، معاویة بن یزید بن حصین را سالار خویش کردند و او به مروان بن عبدالله که در دارالاماره حمص بود نامه نوشت که چون آنرا بخواند گفت: «این نامه‌ایست که به رضای خدا نوشته شده.» و در آنچه می‌خواستند پیرو آنها شد.

گوید: وقتی یزید بن ولید از کار مردم حمص خبر یافت، فرستادگانی سوی

آنها روانه کرد که یعقوب‌بن‌هانی از آن جمله بود و به آنها نوشت که به‌خویش‌دعوت نمی‌کند بلکه به شوری دعوت می‌کند.

عمروبن قیس سکونی گفت: «به‌ولیعهد خویش رضایت می‌دهیم» منظورش پسر ولیدبن‌یزید بود.

گوید: یعقوب‌بن عمیر ریش وی را بگرفت و گفت: «ای پیر مردنی خطا کردی، عقلت برفته، آنکه می‌گویی اگر یتیمی بود زیر سرپرستی‌تو روا نبود که مالش را بدو تسلیم کنی، تا چه رسد به کار امت.» مردم حمص به‌فرستادگان یزیدبن‌ولید تاختند و آنها را بیرون راندند و کار حمص با معاویة‌بن یزید شد و چیزی از کارشان به دست مروان‌بن‌عبدالله نبود.

گوید: سمط‌بن‌ثابت نیز با مردم حمص بود که مناسبات وی بامعاویة‌بن‌یزید گرم نبود، ابومحمد سفیانی نیز باآنها بود که‌گفتشان: «اگر سوی دمشق روم ومردم آنجا رابنگرم، کسی بامن مخالفت‌نمیکنند.»

گوید: یزیدبن ولید، مسروربن ولید و ولیدبن روح راباگروهی انبوه فرستاد که بیشترشان از بنی‌عامربن کلب بودند ودر حوارین جای‌گرفتند. پس از آن‌سلیمان ابن‌هشام پیش یزیدرفت که اورا حرمت‌کرد و خواهر وی ام هشام دختر هشام بن‌عبدالملك را به زنی‌گرفت و آنچه راکه ولید از اموالشان گرفته بود بدو پس داد و اورا پیش مسروربن ولید و ولیدبن روح فرستاد ودستور داد که مطیع و شنوای او باشند. مردم حمص نیز بیامدند ودر دهکده‌ای از آن خالدبن یزیدبن معاویه فرود آمدند.

یحیی‌بن عبدالرحمان بهرانی‌گوید: مروان‌بن عبدالله به‌پاخاست و گفت: «ای کسان، شما برای نبرد دشمنتان و خونخواهی خلیفه‌تان برون شده‌اید و به راهی آمده‌اید که امیدوارم خدایتان پاداش بزرگ دهد و برایتان نیکوشود. اینك شاخی ازآنها برای شما نمایان شده وگردنی ازآنها برآمده که اگر آنرا ببرید دنبالهٔ‌آن از

پی آید و برای آن آماده‌تر باشید و برایتان آسانتر باشد. رای من این نیست که سوی دمشق شوید و این سپاه را پشت سرخویش به جای‌نهید.»

گوید: سمط گفت: «به خدا این دشمنی است که خانه‌اش نزدیك است و می‌خواهد جمع‌شما را بشکند، وی به قدریان متمایل‌است.»

گوید: پس، کسان به‌مروان‌بن عبدالله تاختند و او را بکشتند پسرش را نیز بکشتند وسرهایشان را میان مردم بلند کردند.

گوید: سمط از آن سخن مخالفت معاویة‌بن یزید را منظور داشته بود. وقتی مروان‌بن عبدالله کشته شد ابومحمد سفیانی را ولایتدار خویش کردند و کس پیش سلیمان‌بن هشام فرستاد که ما سوی تو روانیم، به جای خویش باش، و اوبه جای خویش بماند.

گوید: پس اردوگاه سلیمان را به سمت چپ رها کردند وسوی دمشق رفتند، سلیمان از رفتنشان خبر یافت وبا شتاب روان شد و در سلیمانیه به آنها رسید که مزرعه‌ای بود از آن سلیمان‌بن عبدالملك آن سوی عذرا که چهارده میل بادمشق‌فاصله داشت.

ولیدبن‌علی گوید: وقتی یزید از کار مردم حمص خبر یافت عبدالعزیزبن‌حجاج را پیش خواند وبا سه هزار کس روانه کرد وبدوگفت که در ثنیة‌العقاب توقف کند. هشام‌بن‌مصاد را نیز پیش‌خواند وبا هزار وپانصد کس روانه کرد وگفت در عقبة السلامه بماند وبه‌آنها‌گفت که همدیگر را مدد کنند.

یزیدبن مصاد‌گوید: من در اردوی سلیمان بودم، به مردم حمص رسیدیم که در سلیمانیه فرودآمده بودند. زیتون را برسمت راست خویش نهاده بودند وکوه را سمت چپ وچاهها را پشت‌سر، وجز از یك سوی به‌طرف‌آنها راه نبود. آغاز شب فرودآمده بودند و اسبان خویش را استراحت داده بودند. ما همه شب راه پیموده بودیم تا به‌آنها رسیده بودیم. چون روزبرآمد وگرما شدت‌گرفت، اسبان

ما خسته بود و آهن برما سنگینی می کرد. نزدیك مسروربن‌ولید رفتم و در حالی که سلیمان سخن مرا می‌شنید بدو گفتم: «ترا به خدا ای ابوسعید، امیر در این‌حال سپاه خود را به طرف نبرد نبرد.»

گوید: سلیمان پیش‌آمد و گفت: «ای پسر، صبور باش، به خدافرودنمی‌آیم تا خدا هرچه خواهد میان من و آنها حکم کند.»

گوید: پس از آن پیش رفت، طفیل‌بن حارثهٔ کلبی برپهلوی راست وی بود. طفیل‌بن زراره حبشی برپهلوی چپ وی بود. به ما حمله کردند، پهلوی راست و پهلوی چپ بیشتر از دوتیررس عقب رفت. سلیمان در قلب بود واز جای خویش نرفته بود. پس از آن یاران سلیمان به حریفان حمله بردند و آنها را به محلشان پس‌راندند. آنهاهمچنان به‌ما حمله می‌بردند وماپیاپی به‌آنها حمله می‌بردیم. نزدیك به دویست کس ازآنها کشته شد که حرب‌بن‌عبدالله بن یزیدبن معاویه از آن جمله‌بود از یاران سلیمان نیز نزدیك پنجاه کس کشته‌شد.

گوید: ابوالهلباء بهرانی که یکه‌سوار مردم حمص بود بیامد وهماورد خواست، حیة‌بن‌سلامهٔ کلبی سوی وی رفت وبا نیزه ضربتی‌بدوزد که‌ازاسب‌بیفتاد، ابوجعده وابستهٔ قریش از مردم دمشق بدوحمله برد و خونش را بریخت. پس ازآن ثبیت‌بن یزید بهرانی بیامد و هماورد خواست. ایراك سغدی‌که از شاهزادگان سغد واز خاصان سلیمان‌بن هشام بود به مقابلهٔ اورفت. ثبیت کوتاه‌قامت بود وایراك تنومند، و چون ثبیت دیدکه سوی وی می‌رود، پشت بکرد. ایراك بایستاد وتیری سوی وی انداخت که عضلهٔ ساق وی را به نمد دوخت.

گوید: در این اثنا عبدالعزیز از ثنیة‌العقاب بیامد وبه‌آنها حمله برد و وارد اردوگاهشان شد و کسان بکشت وبه نزد ما رسید.

سلیمان‌بن زیاد غسانی‌گوید: من با عبدالعزیزبن‌حجاج بودم. وقتی اردوی

مردم حمص را بدید به یاران خویش گفت: «وعده‌گاه شما تپه‌ای که‌میان اردوگاهشان است، به خدا هر که به جای‌ماند گردنش را می‌زنم.»

گوید: آنگاه به پرچمدار خویش گفت: «پیش برو»، آنگاه حمله برد، مانیز با وی حمله بردیم وهر که راه ماراگرفت کشته شد تا روی تپه رسیدیم و اردویشان بشکافت وهزیمت شدند.

گوید: یزیدبن‌خالدبن عبدالله قسری گفت: «خدا را، خدا را، دربارهٔ قوم خویش‌بیادآر.» وکسان دست بداشتند ورفتارسلیمان وعبدالعزیز را ناخوش‌داشت. نزدیك بود میان‌ذکوانیان وسلیمان با بنی‌عامرکلب شری رخ دهد اما دست‌ازآنها بداشتند به شرط آنکه با یزیدبن ولید بیعت کنند.

گوید: سلیمان‌بن‌هشام کس سوی ابومحمد سفیانی ویزیدبن خالد فرستاد که‌گرفتندشان وبرطفیل‌بن‌حارثه گذر دادند که بدوبانگ زدند: «ای دایی جان، ترا به خداوخویشاوندی قسم‌می‌دهیم.» طفیل باآنها سوی سلیمان‌رفت که‌آنهارابداشت بنی عامریان بیم کردند که بکشدشان وجمعی ازآنهابیامدند وبامحمد ویزیددرسرا-پرده بماندند. سپس آنها را سوی یزیدبن ولید فرستاد که‌آنها را با دوپسر ولید در الخضراء بداشت و یزید نوادهٔ ابوسفیان، دایی عثمان‌بن ولید را نیز با آنها بداشت.

گوید: پس از آن سلیمان وعبدالعزیز سوی دمشق‌آمدند ودر عذرا جای گرفتند. کار مردم دمشق فراهم‌آمد وبا یزیدبن‌ولید بیعت کردند. آنگاه کسان سوی دمشق وحمص رفتند، یزیدآنها را مقرری داد وبزرگانشان را جایزه‌داد که‌معاویة‌بن-حصین وسمط‌بن ثابت و عمروبن قیس وابن‌حوی و صقربن‌صفوان از آن جمله بودند. از جمله مردم‌حمص، معاویة‌بن یزید را عامل کرد، باقیمانده دردمشق‌ببودند. که‌پس از آن به مقابلهٔ‌مردم اردن‌وفلسطین رفتند.

درآن روز از مردم حمص سیصد کس کشته شده بود.

در این سال مردم فلسطین واردن به عامل خویش تاختند واورا بکشتند.

سخن از خبر قیام مردم فلسطین واردن و کار یزیدبن ولید باآنها

رجاء نوادهٔ روح‌بن زنباع گوید: سعیدبن عبدالملک از جانب ولیدعامل فلسطین بود. وی مردی نکوسرشت بود. یزیدبن سلیمان‌سرور برادران‌خویش‌بود، پسران سلیمان‌بن عبدالملک در فلسطین مقیم بودند ومردم فلسطین به سبب مجاورت آنها را دوست داشتند.

وقتی ولید کشته شد،سعیدبن روح‌بن زنباع، که‌در آن وقت سرمردم فلسطین بود، به یزیدبن سلیمان نوشت که خلیفه کشته شد، پیش ما آی که کار خویش را به تو سپاریم.

گوید: پس سعید قوم خویش را برای وی فراهم آورد، به‌سعیدبن عبدالملک که در آنوقت‌درسبع مقیم‌بودنوشت که‌ازپیش‌مابرو که کار آشفته‌شده و ماکارخویش را به کسی سپرده‌ایم که به کار وی رضایت داریم. پس اوسوی یزیدبن‌ولید رفت.

گوید: پس از آن یزیدبن سلیمان مردم فلسطین رابه نبزد یزیدبن‌ولید دعوت کرد.مردم اردن از کار آنهاخبریافتند و کارخویش‌رابه‌محمدبن‌عبدالملک‌سپردند کار مردم‌فلسطین‌نیزباسعیدبن‌روح‌وضبعان بن‌روح بود. یزیدازکارشان‌خبریافت‌وسلیمان بن‌هشام را بامردم دمشق‌ومردم حمص که با سفیانی‌بوده بودند به مقابلهٔ‌آنها فرستاد.

محمدبن راشد خزاعی گوید: مردم دمشق هشتادوچهارهزار کس بودند. پس، سلیمان‌بن هشام به مقابلهٔ آن‌جمع‌روان‌شد.

گوید: وچنان بود که سلیمان‌بن هشام مرا سوی ضبعان وسعید، دو پسر روح وسوی‌حکم و راشد، دوپسر ابن جروبلقینی فرستاد که‌وعده دادم‌وامیدوارشان‌کردم که به اطاعت یزیدبن ولید درآیند، وآنها پذیرفتند.

عثمان‌بن داود خولانی گوید: یزیدبن ولید مرا به همراهی حذیفة‌بن سعید سوی محمدبن عبدالملك ویزیدبن‌سلیمان فرستاد و آنها را به اطاعت‌خویش دعوت کرد و وعده داد وامیدوار کرد.

گوید: ما از مردم اردن ومحمدبن عبدالملك آغاز کردیم، جمعی از آنها به نزد محمد فراهم آمدند، من با وی سخن کردم. یکی‌شان گفت: «خدای امیرراقرین صلاح بدارد، این قدری خبیث را بکش.»، اما حکم بن جروقینی آنها را از من بداشت. آنگاه نماز به‌پاشد ومن با وی خلوت کردم وگفتم: «من فرستادهٔ یزیدم به نزد تو، به خدا پشت سر من پرچمی بسته نمی‌شد مگر بالای سر یکی از مردان قوم توبود ودرمی از بیت‌المال برون نمی‌شد مگر به دست یکی از آنها می‌رسید، برای تونیز چنین وچنان‌می‌فرستد.»

گفت: «این را تعهد می کنی؟»

گفتم: «آری.»

گوید: آنگاه برون شدم وپیش ضبعان‌بن روح رفتم وبدونیزهمانند این گفتم ونیز گفتم: «تاوقتی که وی‌بباشدولایتداری فلسطین رابه‌تووامیگذارد.» از من‌پذیرفت ومن باز گشتم. هنوز صبح نشده بودکه مردم فلسطین برفتند.

محمدبن سعید ازدی گوید: در اردن خبرگیر یزیدبن‌ولید بودم وقتی آنچه می‌خواست سامان گرفت، مرا عامل خراج اردن کرد. وقتی با یزیدبن ولیدمخالفت کردند، پیش سلیمان‌بن هشام رفتم واز اوخواستم سپاهی با من بفرستد که به طبریه حمله برم، اما سلیمان نپذیرفت که کسی را همراه من بفرستد. پیش یزیدبن ولید برفتم وخبر را با وی بگفتم، به خط خویش نامه‌ای به سلیمان نوشت و دستور داد هرچه‌خواسته بودم با من بفرستد. نامه را پیش سلیمان بردم، مسلم‌بن ذکوان‌رابا پنج‌هزارکس همراه من فرستاد. شبانه آنها را ببردم تا به‌بطیحه رسیدیم و در دهکده‌هاپراکنده شدند، من باگروهی ازآنها سوی طبریه رفتیم وآنهابه‌سپاه‌خویش

نامه‌نوشتند. مردم‌طبریه می گفتند: «برای‌چه‌بمانیم که سپاهیان‌واردمنزلهای‌مامی‌شوند وبه‌کسان ما تعرض می کنند.» و سوی جایگاه سلیمان و محمدبن‌عبدالملك رفتند و غارتشان کردند و اسبان و سلاحشان را گرفتند و به دهکده‌ها و خانه های خویش پیوستند.

گوید: وقتی مردم فلسطین و اردن پراکنده شدند سلیمان سوی صنبره رفت ومردم اردن پیش وی‌آمدند وبا یزیدبن ولید بیعت‌کردند وقتی روز جمعه‌شدسلیمان سوی طبریه روان شد وبردریاچه به زورقی نشست وباآنها همراه بود تا به طبریه رسید وباآنها نماز جمعه بکرد وباکسانی‌که حاضر بودند بیعت کرد، آنگاه به اردوگاه خویش بازگشت.

عثمان‌بن داودگوید: وقتی‌سلیمان در صنبره فرودآمد مرا سوی یزیدبن ولید فرستاد وبه من‌گفت به اوبگویم که مخالفت مردم فلسطین را دانسته‌ای:خدا زحمت ایشان را بس‌کرد، قصد دارم ابن‌سراقه را به فلسطین‌گمارم واسود بن‌بلال محاربی را به اردن‌گمارم.

گوید: پیش یزید رفتم وآنچه را سلیمان به من دستور داده بودبدوگفتم. به من‌گفت: «به من بگوی که به ضبعان‌بن روح چه‌گفتی؟»

گوید: بدوخبر دادم.

گفت: «چه‌کرد؟»

گفتم: «همانشب با مردم فلسطین برفت. ابن‌جرو نیز با مردم اردن برفت.»

گفت: «ما نیز باید به تعهدمان وفاکنیم، بازگرد وبه اوبگوباز بگردد تابه رمله رود وبا مردم‌آنجا بیعت‌کند، ابراهیم بن‌ولید را عامل اردن‌کردم، ضبعان ابن‌روح را عامل فلسطین، مسروربن ولید را عامل قنسرین وابن حصین را عامل حمص.»

راوی‌گوید: پس از کشته شدن ولید، یزیدبن ولید سخن کرد وپس از حمد

سخن از خبر عزل یوسف بن عمر از عراق و ولایتداری منصور بن جمهور

وقتی مردم شام به اطاعت یزید بن ولید استوار شدند، چنانکه گویند عبدالعزیز نوادهٔ دحیهٔ کلبی را برای ولایتداری عراق درنظر گرفت.

عبدالعزیز بدو گفت: «اگر سپاهی بامن بود می‌پذیرفتم» و یزید اورا واگذاشت ومنصور بن جمهور را ولایتدار عراق کرد.

ابومخنف گوید: ولید بن یزید بن عبدالملك به روزچهارشنبه دو روزمانده از جمادی‌الاخر سال صدو بیست وششم کشته شد. کسان در دمشق با یزید بن ولید بیعت کردند. منصور بن جمهور همانروز که ولید بن یزید کشته شد از بخراء سوی عراق روان شد با شش کس دیگر.

گوید: خبر وی به یوسف بن عمر رسید که بگریخت. منصور بن جمهور چند روز رفته از رجب به حیره رسید و بیت المالها را بگرفت ومقرری بگیران را مقرری و روزی داد، حریث بن ابی‌جهم را برواسط گماشت. عامل آنجا محمد بن نباته بود. حریث شبانه براو وارد شد و وی را بداشت و به‌بند کرد، جریر بن یزید را بر بصره گماشت. منصور آنجا ببودو عاملان گماشت ودر عراق و ولایتهای آن برای یزید بن-ولید بیعت گرفت.

گوید: منصور باقیماندهٔ رجب وشعبان ورمضان را در عراق ببود وچندروز مانده از رمضان از آنجا برفت.

اما غیر ابومخنف گوید: منصور بن جمهور بدوی‌ای بود خشن از تیرهٔ غیلان. اهـل دین نبود وبه سبب نظری که یزید بهٔ باغیلانیان داشت وهم به‌سبب تعصب با کشتن خالد بدو پیوسته بود، به همین جهت در کشته شدن ولید حضور داشت

روان شو، از خدا بترس وبدان که من‌ولید را بـه سبب آن کشتم که فاسق بود و ستمگری‌می‌نمود. روا نیست‌تو مرتکب چیزهایـی شوی که ما به‌سبب آن ولید را کشته‌ایم.»

گوید: یزیدبن‌حجرهٔغسانی به نزد یزیدبن‌ولید آمد، وی مردی‌بود دیندار و فضیلت پیشه، و پیش مردم شام منزلتی داشت و از سردیـن بـا ولید نبرد کرده بود، گفت: «ای امیرمؤمنان، منصور را ولایتدار عراق کرده‌ای؟»

گفت: «آری به‌سبب سخت کوشی ونیکیاری که‌داشت.»

گفت: «وی درخور این‌کار نیست که بدوی‌است واز کاردین‌بی‌خبر.»

گفت: اگرمنصور راکه سخت کوش بوده‌ولایتدار نکنم پس کی راولایتدار کنم؟»

گفت: «یکی از اهـل دین وصلاح را که ازشبهات بپرهیزد و از احکام و حدود مطلـع بـاشد، چـرا هیچکس از مـردم قیس پیش تو نمی‌آید و بر در تو نمی‌ایستد؟»

گفت: «اگر نبود که خونریزی‌شأن من نیست، قیسیان را مهلت نمی‌دادم. به خدا هروقت قیسیان نیرو گرفته‌اند اسلام به‌زبونی افتاده‌است.»

گوید: وقتی یوسف بن‌عمر از کشته شدن ولید خبر یافت به‌کسانی ازمردم یمانی که به‌نزد وی‌بودندپرداخت‌ودر زندانهااز آنها دیدن می‌کرد، آنگاه با یکایك مضریان خلوت‌می‌کرد و می‌گفت: «اگر آشفتگی ای‌پیش آید یا حادثه‌ای رخ دهد چه‌می‌کنی؟»

و اومی‌گفت: «من‌یکی ازمردم شامم، باهر که‌بیعت کنند بیعت می‌کنم وهر-چه عمل کنند من نیزعمل می‌کنم.»

گوید: یوسف آنچه را می‌خواست پیش آنها نیافت وهمه مـردم یمانی را که درزندانها بودند رهاکرد و کس پیش حجاج بن‌عبدالله بصری ومنصوربن‌نصیر

فرستاد که‌اخبار مردم شام رابرای او می‌فرستادند. برراه شام نیز دیده‌بانها نهادیکی را نیز درحیره نهاد.

گوید: منصور بیامد و چون به‌جمع‌رسید نامه‌ای به‌سلیمان‌بن‌سلیم نوشت به این مضمون:

«اما بعد: خدا نعمتی راکه نزد گروهی هست تغییر ندهدتاآنچه‌را درضمیرشان هست، تغییر دهند و چون خدا برای گروهی بدی خواهد جلوگیرندارد»[1] ولید بن یزید نعمت خدا را کفران کرد و خونها بریخت خدای نیز خون او را بریخت و او را باشتاب به جهنم برد و خلافت او را به‌کسی داد که بهتر از اوست باروش نیکتر، یعنی یزیدبن‌ولید، کسان باوی بیعت کرده‌اندو حارث بن‌عباس‌بن‌ولید را ولایتدار عراق کرده، عباس مرا فرستاده که یوسف و عاملان او را بگیرم. وی دو منزل پشت سرمن، در ابیض فرود آمده، یوسف و عاملان وی رابگیر که‌هیچیك از آنها متروك‌نماند، آنها رابه‌نزدخویش زندانی کن، مبادا مخالفت‌کنی که به‌توو‌خاندانت آن رسد که تاب آن نیاری، برای خویشتن برگزین،یاواگذار.»

گویند: وقتی منصور درعین‌القمربود، به‌کسانی‌از سرداران شام که درحیره بودند نامه نوشت و از کشته شدن ولید خبرشان داد و گفت که یوسف وعاملان وی را بگیرند و همهٔ نامه‌ها را پیش سلیمان‌بن‌سلیم فرستاد و دستور داد که به سرداران برساند.

راوی‌گوید: سلیمان نامه‌ها را بگرفت و پیش یوسف برد ونامهٔ منصور راکه برای وی نوشته بود به‌یوسف‌داد که بخواند وازآن حیرت کرد.

حریث‌بن‌ابی الجهم گوید: مقیم‌واسط بودم ناگهان نامهٔ منصوربن‌جمهور

۱ــ ان‌الله‌لایغیرما بقوم حتی یغیر واما بانفسهم و اذا اراد‌الله بقوم سوء فلامرد له (رعد آیه ۱۳)

پیش من آمد که عاملان یوسف را بگیر. من در واسط عهده‌دار کاروی بودم، وابستگان و یاران خویش را فراهم آورد، نزدیک به سی کس برنشستیم باسلاح، سوی شهر رفتیم، دروازه‌بانان گفتند: «کیستی؟»

گفتم: «حریث بن ابی الجهم.»

گفتند: «به‌خدا قسم یاد می کنیم که حریث برای کاری مهم آمده است.» ودر را بگشودند که وارد شدیم وعامل راگرفتیم که از در تسلیم درآمد، صبحگاهان از کسان برای یزید بن ولید بیعت گرفتیم.

عمر بن شجره گوید: عمرو بن محمد بن قاسم عامل سغد بود، محمد بن غزان، یاعزان، کلبی را بگرفت و تازیانه‌زد و پیش یوسف فرستاد که او را تازیانه‌زد و مالی گزاف به گردن او نهاد که هر جمعه سهمی از آنرا بدهد و اگر نداد بیست و پنج تازیانه به او بزنند.

گوید: دست و بعضی انگشتان محمد بخشکید وچون منصور بن جمهور ولایتدار عراق شد وی را ولایتدار سند و سیستان کرد. وی سوی سیستان رفت و برای یزید بیعت گرفت. آنگاه سوی سند رفت وعمرو بن محمد را به‌بند کرد و کشیکبانان به مراقبت او گماشت و برای نماز برخاست. عمرو شمشیری از آن کشیکبانان راگرفت و بی‌نیام روی آن تکیه داد که درشکمش فرورفت. کسان بانگ برآوردند ابن غزان بیامد و گفت: «چرا چنین کردی؟»

گفت: «ازشکنجه بیم کردم.»

گفت: «هرگز باتو چنین نمی کردم که باخویشتن کردی.»

گوید: عمرو بن محمد سه روز ببود آنگاه بمرد و ابن غزان برای یزید بیعت گرفت.

راوی گوید: وقتی یوسف بن عمر، نامهٔ منصور بن جمهور را خواند به‌سلیمان ابن سلیم کلبی گفت: «چه باید کرد؟»

گفت: «پیشوایی نداری که همراه وی نبرد کنی، مردم‌شام همراه توباحارث ابن‌عباس‌نبرد نمی‌کنند. اگر منصوربن جمهوربیاید، ازاو برتوبیمناکم، رای‌درست این است که سوی شام روی.»

گفت: «رای من نیزهمین است، تدبیر چیست؟»

گفت: «نسبت‌به‌یزید اطاعت من نمایی و در سخنرانی خویش دعای وی می‌گویی وچون منصور نزدیك شد کسی راکه ما معتمد من باشد همراه تو می‌کنم».

گوید: وقتی منصور به‌جایی فرود آمد که صبحگاهان به‌بلد می‌رسید، یوسف به منزل سلیمان بن‌سلیم رفت‌و سه‌روز آنجا ببود. آنگاه کسی را همراه او فرستاد که وی رااز راه سماوه ببرد تابه‌بلقاء رسید.

به‌قولی: سلیمان گفت: «مخفی می‌شوی ومنصوراباولایت وامی‌گذاری.»

گفت: «پیش کی؟»

گفت: «به‌نزدمن‌وترا به‌نزد معتمدی جامی‌دهم.»

گوید: پس از آن سلیمان به‌نزد عمروبن‌محمد عاصی رفت و قضیه را بدو خبر داد و ازاو خواست که یوسف را پناه دهد و گفت: «تویکی از مردان قریشی ومردم‌بکربن‌وائل دائیان تواند.» وعمرو اورا پناه داد.

عمروگوید: هیچکس را ندیده بودم‌که چون اوگردنفراز باشد و از حادثه ترسان. کنیزکی گرانقدر پیش وی‌بردم بکینز گفتم: «او را گرم می کنی وخوشدل می کنی.» به‌خداهرگز نزدیك او نشدوبدو ننگریست. پس از آن روزی کس فرستاد که به نزد وی رفتم گفت: «نکو کردی و رفتار دلپذیر داشتی، مرا یك حاجت‌مانده است.»

گفتمش: «بگوی.»

گفت: «مرا از کوفه سوی شام بری.»

گفتم: «خوب.»

گوید: همانروز که منصوربن‌جمهور بیامد از ولید یاد کرد وعیب او گفت، از یزیدبن‌ولید یاد کرد و ستایش‌او کرد، ازیوسف و تسلیم‌اوسخن آورد. سخنوران به‌پا خاستند ونکوهش ولید ویوسف گفتند.

گوید: پیش یوسف رفتم وقصه آنها را برای وی‌نقل کردم و هرکس را نام می‌بردم که بد اوگفته بودمی‌گفت: «به‌نزد خدا ملتزم می‌شوم که یکصد تازیانه به‌او بزنم. دویست تازیانه، سیصدتازیانه.» ومن درشگفت بودم که‌هنوز طمع ولایتداری دارد وکسان راتهدیدمی‌کند.

گوید: سلیمان‌بن‌سلیم اورا واگذاشت. پس ازآن وی را سوی شام فرستاد که درآنجا نهان شد، سپس به‌بلقا انتقال یافت.

علی‌بن‌محمد گوید: یوسف بن عمر یکی از بنی کلاب را با پانصد کس فرستاد و بدانها گفت: «اگر یزیدبن ولید برشماگذشت نگذاریدش عبورکند.»

گوید: منصوربن جمهور سوی آنهاآمدکه معترض اونشدند و منصورسلاح آنها رابگرفت و وارد کوفه‌شان کرد.

گوید: ازکوفه کسی همراه یوسف‌برون نشد بجز سفیان‌بن‌سلامه وغسان‌بن‌قعاس‌عدوی وشصت‌تن از فرزندان صلبی‌وی از مردوزن. منصور چند روز رفته ازرجب واردکوفه‌شدوبیت‌المالها راگرفت و مقرریهارابداد وعاملان‌وخراجگیرانی راکه در زندانهای یوسف بودند رهاکرد.

گوید: وقتی یوسف به‌بلقا رسید خبروی به یزیدبن‌ولید رسید.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: ازمحمدبن سعیدکلبی که از سرداران‌یزیدبن‌ولید بوده بود شنیدم که وقتی یزید شنیده بود که یوسف‌بن‌عمر در بلقا میان‌کسان

خویش است، او را به‌طلب یوسف فرستاده بود.

محمد گوید: باپنجاه سوار یا بیشتر برفتم ودر بلقا خانهٔ اورا در میان گرفتم، همچنان تفتیش[1] کردیم و چیزی نیافتیم.

راوی گوید: یوسف جامهٔ زنان‌پوشیده بودوبازنان‌ودختران خویش‌نشسته بود وچون آنها را تفتیش کرد وی را میان زنان یافت واورا دربند بیاورد بادونوجوان پسران ولید، در زندان بداشت که‌درهمه‌ایام‌خلافت‌یزید و دوماه و ده‌روز ازخلافت ابراهیم در زندان ببود. وقتی مروان به‌شام‌آمدونزدیك دمشق رسید، کشتن آنها را به‌عهدهٔ یزید بن‌خالد نهاد، یزید، وابستهٔ خالد راکه‌کنیهٔ ابوالاسد داشت باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شدو سر دو نوجوان رابا گرزها بکوفت ویوسف‌بن عمر رابرون‌آورد و گردنش رابزد.

به‌قولی: وقتی یزیدبن‌ولید خبر یافت که یوسف‌بن‌عمر سوی بلقا رفته‌پنجاه سوار سوی او فرستاد، یکی ازبنی نمیر بدو رسید وگفت: «ای عموزاده به خدا کشته می‌شوی، از من بشنو و مقاومت کن وبه من اجازه بده تا ترا از دست اینان بگیرم.»

گفت: «نه.»

گفت: «پس بگذار من ترابکشم و این یمانیان ترا نکشند که‌مارا از کشتن‌تو خشگمین کنند.»

گفت: «هیچیك از این دو چیز را که به من عرضه کردی نمی‌پذیرم.»

گفت: «تو بهتردانی.»

گوید: پس او را به نزد یزید بردند که بدوگفت: «چراآمدی؟»

گفت: «منصوربن‌جمهور به ولایتداری‌آمد و اورابا آنکارواگذاشتم.»

گفت: «نه ولی نخواستی که ولایتدار من باشی.» وبگفت تا او را به زندان

۱ــ کلمه متن: تفتش

کردند.

به‌قولی یزید، مسلم بن ذکوان ومحمدبن سعیدبن‌مطرف کلبی را پیش‌خواند و به آنها گفت: «این فاسق، یوسف‌بن عمر به بلقا رفته بروید و او را پیش من آرید.»

راوی‌گوید: پس برفتند و او رابجستند و نیافتند. یکی از پسران او راتهدید کردند که گفت: «اورا به‌شمانشان می‌دهم.»، آنگاه گفت: «وی‌سوی‌مزرعه‌ای از آن خویشتن رفته که‌در سی‌میلی‌است.»

گوید: پس‌آن دوکس پنجاه تن از سپاه بلقا را با خویش برداشتند، و او را بیافتند که نشسته بود وچون متوجه آنها شد بگریخت وپاپوشهای‌خویش رابه‌جا- گذاشت وچون جستجو کردند وی را میان زنان یافتند که قطیفه‌ای ابریشمین روی او انداخته بودند و برهنه‌سربر کناره‌های آن نشسته بودند.

گوید: پای وی راکشیدند، از محمدبن‌سعید تقاضا می کرد که طایفهٔ کلب را از او راضی کند و ده هزار دینار به‌اوبدهد باخونبهای کلثوم بن‌عمیر وهانی ابن‌بشر.

گوید: سوی یزید آمدند. یکی از عاملان سلیمان که در نوبت کشیك بود یوسف را بدید وریش او را بگرفت و تکان داد و قسمتی از آن را بکند که ریشی بزرگ داشت و جثه‌ای کوچك. وقتی وی را پیش یزید بردند ریش خود را که از نافش‌می‌گذشت گرفت ومی گفت: «به‌خدا ای امیرمؤمنان ریشم را کندند ویك مو ازآن نماند.»

گوید: پس اورا درالخضراء بداشتند، محمدبن راشد پیش وی رفت وبدو گفت: «آیا بیم‌نداری که یکی از انتقامجویان از بالا بیاید وسنگی برتوافکند؟»

گفت: «نه، به‌خدامتوجه این نشده بودم، ترا به‌خدا با امیر مؤمنان سخن کن که مرا به جایی جزاین انتقال دهد وگرچه تنگتر از این باشد.»

گوید: این را به یزید خبردادم گفت: «آن قسمت از حمق وی که از تونهان مانده بیشتر از اینست، به خدا او را به‌زندان کرده‌ام که سوی عراقش بفرستم و در معرض کسان بدارند و مظلمه‌ها را از مال وخون وی بگیرند.»

راوی‌گوید: وقتی یزیدبن‌ولید، ولیدبن یزید را بکشت و منصوربن جمهور را به عراق فرستاد در بارهٔ عیوب ولیدنامه‌ای بمردم عراق‌نوشت واز جمله چیزها که درآن‌نوشته بود چنانکه در روایت علی بن‌محمد آمده این بود که:

«خداوند دین اسلام را برگزید و پسندیده خویش کرد وپاکیزه داشت و در آن حقها نهادکه بدان فرمان داد و از چیزها نهی کردکه حرام داشته بود تا اطاعت ومعصیت بندگان را بیازماید و در اسلام همه صفات خیرو فضایل بزرگ را کامل کرد. سپس آنرا خاص خود کرد که حافظ آن شد و دوستدار مردمی‌شد که حدود آن را به‌پادارند که آنها را به‌فضیلت اسلام احاطه وشهره می کند، هر که را خدای به‌خلافت کرامت دهد وپای‌بند فرمان خدای باشد وبدان کارکند هر که به‌مخالفت او برخیزد یابخواهد موهبتی را که خدا بدو داده بگرداند یاپیمان شکنی کند، کید وی‌سست باشدومکروی ناچیز، تاخدا عطای خویش را کامل کند وپاداش وثواب خویش را ذخیرهٔ وی‌نهدودشمنش رادرگمراهی وخسران عمل‌نهد. بدینسان خلیفگان‌خدای وسرپرستان دین وی‌پیاپی بودند ودرکاردین مطابق حکم وی داوری می‌کردند و دراین باب پیرو کتاب خدابودند و به‌سبب آن مشمول دوستی ونصرت وی بودند که‌موجب اکمال نعمت خدای در بارهٔ آنهابود و خدا ازکارشان رضایت داشت تا وقتی که‌هشام بمرد وکار به‌ولید دشمن خدا افتاد و حرمتهایی را شکست که مسلم مرتکب آن نشود و کافر بدان روی نیارد که از ارتکاب آن باك دارند.

«وچون‌این کار از اوشهره شد وعلنی شد وبلیه دربارهٔآن سخت‌شد وبه‌سبب آن خونها ریخته شد واموال به ناحق‌گرفته شد، به علاوه کارهای زشت که خدای

عاملان آن را بجز مدتی اندك به جای نمی گذاشت. من سوی وی رفتم ومنتظر بودم باز آید وعذر به پیشگاه خدای و به نزد مسلمانان آرد واز عمل خویش و آن معاصی که بر آن جرئت آورده بود بگردد واز این کار اکمال مقصود خویش می خواستم که استقامت ستون دین بود وروان داشتن چیزهای پسندیده در میان مردم دیندار. عاقبت سپاهی یافتم که از دیدن اعمال دشمن خدای سینه هاشان از کینهٔ وی پربود که دشمن خدای می خواست همهٔ شرایع اسلام را مبدل کند وبه خلاف آیات منزل خدای دربارهٔ آن عمل کند واین از وی شایع وعام وبی پرده بود که خدای بر آن پوششی ننهاده بود و کسی دربارهٔ آن شك نداشت، اعتراض خویش را با آن بیم که از تباهی دین ودنیا داشتم با آنها بگفتم وترغیبشان کردم که دین خویش را سامان دهند واز آن حمایت کنند، که در این باب آشفته خاطر بودند وبیم داشتند که از بودن بر آن حال که داشته بودند به گناه افتاده باشند وچون به تغییر دعوتشان کردم با شتاب اجابت کردند وخدای گروهی مردم دیندار وپسندیده شان را برانگیخت که خبرشان دهند. من عبدالعزیز بن حجاج بن عبدالملك را بر آنها گماشتم که با دشمن خدای بر کنار دهکده ای به نام بخراء مقابل شد واورا دعوت کردند که کار میان مسلمانان به شوری باشد ومسلمانان برای خویشتن یکی را بجویند که مورد اتفاق باشد اما دشمن خدا این را نپذیرفت وجز استمرار ضلالت خویش نخواست و از روی بی اعتنایی به خدای در کار حمله به آنها پیشدستی کرد اما خدا را نیرومند و حکیم یافت ومواخذهٔ وی را سخت. پس خدای اورا به سبب اعمال بدش بکشت با گروهی از یاران وخواص خبیثش که ده کس نبودند، و دیگر کسانی که با وی بودند به حقی که سوی آن دعوت می شدند در شدند وخدا آتش وی راخاموش کرد وبندگان را از او آسوده کرد که ملعون باد وی و هر که بر طریقت وی بود. خواستم این را برشما معلوم دارم و زودتر به شما خبر دهم که حمد خدا کنید و سپاس وی بدارید که اکنون شما به نیکوترین حال آمده اید که نیکانتان، زمامداران

شمایند وعدالت برایتان گسترده است و به خلاف آن در میان شما عمل نمی‌شود. دربارهٔ آن حمد خدا بسیار گویید وپیرومنصوربن‌جمهور باشید که وی را برای شما برگزیده‌ام. پیمان‌ومیثاق خدا ومحکمترین عهد وپیمانی که برکسی از مخلوق وی مقرر شده به‌گردن شما است که شنوا ومطیع من باشید وجانشینانی که ازپی‌خویش معین کرده‌ام وامت دربارهٔ آنها اتفاق کرده است. شما را نیز به‌گردن من این حق هست که‌میانتان مطابق دستور خدای وسنت پیمبراوصلی‌الله‌علیه عمل کنم واز روش نیکان گذشتهٔ شماتبعیت کنم. ازخدا، پروردگار ومولای خویش توفیق‌نکومی‌خواهم وتقدیرخوب.»

در این سال نصربن سیار در خراسان از تسلیم عمل خویش به عامل‌منصور ابن‌جمهور امتناع کرد که یزیدبن‌ولید ولایتداری خراسان را نیز با عراق به‌منصور داده بود.

ابوجعفر گوید: پیش از این‌خبر نصرونامهٔ یوسف‌بن‌عمر راکه‌بدونوشته بود که باهدیه‌های ولیدبن‌یزید پیش‌وی رود یادکردم واین که‌نصر از خراسان به‌آهنگ عراق حرکت کرد ودر سفر خویش کند می‌رفت تا وقتی که خبر کشته شدن‌ولیدبدو رسید.

باهلی‌گوید: بشیربن‌نافع وابستهٔ سالم لیثی‌که بر راههای عراق گماشته بود پیش نصر آمد، یوسف بن‌عمر بگریخت. منصور برادر خویش منظوربن‌جمهور را سوی ری فرستاد، من با منظور به ری‌رفتم وبا خویش گفتم پیش نصرروم وخبر را با وی بگویم.

گوید: وقتی به نیشابور رسیدم، حمید وابستهٔ نصر مرا بداشت و گفت: «از پیش‌من‌عبورنخواهی کردمگرآنکه خبر را بامن‌بگویی.» من‌نیزخبر راباوی بگفتم، اما به قید قسم از اوتعهدگرفتم که به‌کسی خبر ندهد تا من پیش نصر رسم وخبر را با وی بگویم واوتعهد کرد.

گوید: باهم برفتیم تاپیش نصر رسیدیم که در قصر خویش بود درماجان، اجازهٔ ورود خواستیم، یکی ازخواجگان وی گفت: «خواب است»، با وی اصرار کردیم که برفت و بدو خبر داد. نصر برون شد ودست مرا بگرفت و به درون برد، با من سخن نکرد تا وقتی وارد خانه شدیم واز من پرسش کرد که خبر را با وی بگفتم. به حمید وابستهٔ خویش گفت: «اورا ببر وجایزه‌ای به او بده.»

گوید: پس از آن یونس بن عبدربه وعبدالله بن بسام به نزد من آمدند وخبر را با آنها بگفتم. سلم بن احوز نیز به نزد من آمد که خبر را با وی بگفتم.

گوید: ولید بن یوسف به نزد نصر بود که وقتی خبر بدو رسید او را نگهداشت واو کس پیش من فرستاد، وچون خبر را با آنها بگفتم تکذیبم کردند، گفتم: «اینان را نگهدار.» وچون سه روز براین گذشت هشتاد کس بمراقبت من گماشت. خبر از آنچه می‌پنداشتم دیرتر رسید، وچون شب نهم شد که شب نوروز بود، خبر به آنها رسید چنانکه من گفته بودم و بیشتر هدیه‌ها را پیش من فرستاد و بگفت تا یابویی با زین ولگام به من دادند. یك زین چینی نیز به من داد وگفت: «بمان تا باقی یکصد هزار را به تو بدهم.»

گوید: وقتی نصر از کشته شدن ولید اطمینان یافت هدیه‌ها را پس آورد و بزرگان را آزاد کرد و کنیزکان دلپسند را میان فرزندان وخاصان خویش تقسیم کرد، وظرفها را میان عامهٔ کسان تقسیم کرد. آنگاه عاملان فرستاد وگفت نیکرفتاری کنند.

گوید: ازدیان در خراسان شایع کردند که منظور بن جمهور سوی خراسان می‌آید. نصر به سخن ایستاد ودر سخنرانی خویش گفت: «اگر امیری نامطمئن سوی ما آید دودست ودوپای اورا می‌بریم.»، پس از آن نام وی را آشکار کرد و می‌گفت: «بنده خدای واماندهٔ بی کس و کار.»

گوید: نصر مردم ربیعه ویمن را ولایت داد، یعقوب بن یحیی را برطخارستان

بالاگماشت. مسعدة بن عبدالله یشکری را برخوارزم گماشت. همو بود که خلف دربارهٔ اوشعری دارد به این مضمون:

«این سوی کردر به یاران خویش گفتم

«که مسعدهٔ بکری مایهٔ امید بیوه زنان است»

پس از آن ابان بن حکم زهرانی را به‌جای وی گماشت. مغیرة بن شعبهٔ جهضمی را نیز برقهستان گماشت و به آنها دستور نیکرفتاری داد.

گوید: نصر کسان را به بیعت خواند که با وی بیعت کردند.

گوید: نصر، عبدالملک بن عبدالله سلمی را ولایتدار خوارزم کرده بود. وی با خوارزمیان سخن می کرد ودر سخنرانی خویش می گفت: «من نه اعرابی جلفم و نه فزاری منسوب به نبط، کارها مرا اعتبار داده ومن نیز آنرا معتبر کرده‌ام، به خدا شمشیر را به جایش می‌نهم وتازیانه را به جایش می‌نهم وزندان‌را به محلش می‌برم، به خدا مرا سخت‌سر خواهید یافت که اختلاف را محو می کنم یا با من به راه آیید ودرسنت‌های بزرگ بدعت را واگذارید، یا چنانتان بکوبم که عقاب شترمرغ آبجو را می کوبد که آنرا پهلو به پهلو می کوبد.»

گوید: یکی از مردم بلقین به خراسان آمد که منصوربن جمهور اورا فرستاده بود، یکی ازوابستگان نصربه‌نام حمید که براههای نیشابور گماشته‌بودوی رابگرفت وتازیانه زد و بینی‌اش را بشکست که شکایت وی را پیش نصر برد. نصر بگفت تا بیست‌هزار بدودادند ووی را جامه پوشانید و گفت: «آنکه بینی ترا شکسته وابستهٔ من است وهمسنگ تو نیست که از اوقصاص بگیرم، بجز نیکی‌مگوی.»

عصمة بن عبدالله اسدی نیز بدو گفت: «ای برادر بلقینی! به کسی که پیش‌وی می‌روی خبربده که ماقیس رابرای مقابلهٔ ربیعه‌آماده کرده‌ایم وتمیم برای‌ازد و کنانه به جای مانده که کسی برای مقابلهٔ آن‌نیست.»

نصر گفت: «هروقت کاری را به صلاح آوردم آنرا تباه کردید.»

ابوالخطاب گوید: قدامة بن‌مصعب عبدی با یکی از مردم کنده از جانب منصوربن‌جمهور پیش نصر بن‌سیار آمد که گفت: «امیرمؤمنان درگذشته؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «منصور بن جمهور ولایتدار شد و یوسف بن‌عمر از تخت عراق بگریخت؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «ما جمع شما را منکریم.»

گوید: آنگاه هردو را بداشت و آنها را درگشایش داشت و یکی را فرستاد که منصوربن‌جمهور را بدید که درکوفه‌سخنرانی‌می کرد ونصر آنها را رها کرد و به قدامه گفت: «یکی از مردم کلب ولایتدار شما شده؟»

گفت: «آری، ما میان مردم قیسیم ومردم یمنی»

گفت: «چرا یکی از شما ولایتدار نمی‌شود؟»

گفت: «برای آنکه ما چنانیم که شاعر گوید:

«وقتی از ستم امیری بیم کنیم

«روزی، ابوغسان را بخوانیم

«که اردو زند.»

گوید: نصر بخندید واورا به خویش پیوست.

گوید: وقتی منصوربن جمهور به عراق آمد عبیدالله بن عباس را ولایتدار کرد، یا ولایتدار آنجا بود که به جایش نگهداشت. شمامة بن حوشب را برنگهبانی خویش گماشت. حجاج بن‌ارطاة نخعی را نیز ولایتدار کرد.

در این سال، مروان بن محمد به غمر بن یزید برادر ولیدبن یزید نامه نوشت واورا به خونخواهی برادرش ولید میخواند.

سخن از نسخه نامه‌ای که مروان ابن‌محمد به‌غمر بن یزید نوشت

علی گوید: پس از کشته شدن ولید، مروان به غمر بن یزید نوشت:

«اما بعد، : این‌خلافت از جانب خداست برطرق‌نبوت پیمبران واقامهٔ‌شرایع دین وی که به‌عهده کردن‌آن حرمتشان داده وعزیزشان می‌دارد وهر که را نیز عزیزشان بدارد، عزیز می‌دارد ومخالفانشان را که راهی جز راه‌آنها گیرند، مرگ می‌دهد، وهمچنان مورد رعایت بوده‌اند به سبب خلافتی که خدای به‌آنها سپرده که قائمی به‌کمك یارانی از مسلمانان به‌حق‌آن‌قیام کند».

وچنان بود که مردم شام در کار اطاعت ومنع از حرمتهای خدا ووفا به‌عهد وی از همه مخلوق خدای بهتر بودند وبا بیدین مخالف پیمان شکن منحرف، از همه سخت‌تر. بدین جهت نعمت خدای برآنها پیاپی شد که اسلام به‌آنها معمور شد وشرك مشرکان به سبب‌آنها از پای افتاد، اماکار خدای را رها کردند و به پیمان‌شکنی پرداختند کسانی بدین کار قیام کردند وشعلهٔ‌آنرا افروختند، اما دلها از آن بیزار بود. خونهای خلیفه کسانی از سران بنی‌امیه‌اند که اگر چه فتنه آرام‌شود وکارهاشان سامان‌گیرد خون وی متروك نماند. این چیزی است که‌خدای‌می‌خواهد وتخلف پذیر نیست.

«حال و رأی خویش را دربارهٔ آنچه کرده‌اند نوشته بودی، من خاموشم تا تغییری ببینم وبه انتقام برخیزم وبه خاطر دین خدای که از دست رفته وفرایض آن که متروك ومهمل مانده انتقام بگیرم کسانی بامنند که خدای‌اطاعت‌مرادردلهاشان جای داده وسوی هرچه ببرمشان بیایند و نظیرشان هستند کسانی که اگر فرصتی بیابند سینه‌هاشان آکنده است وپر، انتقام را نوبتی هست که از جانب خدای آید و وقتی معین. از محمد ومروان نباشم اگر تغییری رخ نماید وبه مخالفت‌قدریان

جامهٔ خویش‌رامحکم‌نکنم وآنها رابا شمشیر خویش نزنم تا قضای خدا مرا به هرجاکه خواهد برد یا عقوبت خدای به‌آنها رسد چنانکه مورد رضای او باشد. خاموش ماندن من در انتظار خبر تواست دربارهٔ انتقام برادرت سستی میار که خدا پناه وتکیه‌گاه تواست وارادهٔ ونصرت خدای بس.»

مسلم‌بن ذکوان‌گوید: یزیدبن‌ولید با عباس‌بن‌ولید دربارهٔ طفیل‌بن‌حارثهٔ کلبی سخن کرد و گفت: «قرضی دارد، اگر خواهی به مروان بن محمد بنویس و سفارش او را بکن که اجازه دهد از عشیرهٔ خویش دربارهٔآن تقاضا کند.»

گوید: وچنان بودکه مروان به‌کسان اجازه نمی‌دادبه هنگام‌پرداخت‌مقرری چیزی از این باب تقاضاکنند.

گوید: عباس برفت و وی را با برید فرستاد وچنان بودکه نامهٔ‌عباس‌وهرچه می‌نوشت درآفاق می‌رفت.

گوید: یزید نیز به مروان نوشت‌که وی از ابوعبیدة‌بن ولید ملکی‌خریده به هیجده‌هزار دینار وبه چهارهزار دینار نیازمند است.

مسلم‌گوید: یزید مرا پیش خواند وگفت:«باطفیل این‌نامه‌هارا ببرید وبا وی در این‌باب سخن کن.»

گوید: روان شدیم، عباس رفتن مرا ندانست، وقتی به خلاط رسیدیم عمرو ابن‌حارثهٔ‌کلبی‌را بدیدیم که ازکار ما پرسید، بدوخبردادیم. گفت: «دروغ‌گفتید شما را با مروان قضیه‌ای هست.»

گفتیم: «چیست؟»

گوید: وقتی می‌خواستم حرکت‌کنم با من خلوت‌کرد وگفت: «جمع مردم مزه هزارکسند؟»

گفتم:«و بیشتر.»

گفت: «میان آنها تا دمشق چه مقدار راه است؟»

گفتم: «صدامی رسد.»

گفت: «شمار بنی‌عامر چقدر است؟» مقصودش بنی‌عامر بن کلب بود.

گفتم: «بیست‌هزار کس.»

گوید: پس انگشت خویش را بجنبانید و روی بگردانید.

مسلم گوید: وچون این سخن بشنیدم در مروان طمع بستم واز زبان یزیدبدو نوشتم: «اما بعد، من ابن‌ذکوان وابستهٔ خویش را فرستادم با چیزها که می‌گوید و به تو می‌رساند هرچه می‌خواهی با وی بگوی که از نخبه‌کسان و وابستگان‌معتمد منست، صندوق بسته است ومحرمی مطمئن. ان‌شاءالله.»

گوید: به نزد مروان رفتیم، طفیل، نامهٔ عباس را به حاجب داد و گفت که‌نامهٔ یزیدبن ولید نیز همراه‌آنست. نامه را بخواند، حاجب برون آمد و گفت: «نامه‌ای جز این همراه نداری؟ چیزی به تو نگفته؟»

گفتم: «نه ولی من مسلم‌بن‌ذکوانم.»

حاجب برفت که گفت: «بگووابستهٔ اوبرود»

مسلم گوید: برفتم وچون مغرب رسید، سوی اطاقك رفتم وقتی مروان‌نماز کرد، برفتم تا نمازم را تجدید کنم که به نماز وی اعتبار نمی‌نهادم[1] وقتی به‌جای ایستادم، خواجه‌ای بیامد و چون در من نگریست، برفت. نماز را کوتاه کردم و بدو پیوستم. مرا به نزد مروان برد که در یکی از خانه های زنان سلام گفتم و نشستم.

گفت: «کیستی؟»

گفتم: «مسلم‌بن‌ذکوان وابستهٔ‌یزید.»

۱ــ وقتی نماز گزار به پیشنماز اعتبار ننهد، نمازی‌که به وی اقتدا کرده‌معتبر نیست.م.

گفت: «وابستهٔ عتق یا وابستهٔ تبعیت[۱]؟»

گفتم: «وابستهٔ عتق»

گفت: «این بهتر است وهمه اقسام‌آن نیکست، هرچه می‌خواهی بگوی.»

گفتم: «اگر امیر صلاح بداند، مرا دربارهٔ هرچه می‌گویم موافق او باشم یا مخالف‌امان‌دهد.»

گوید: مرا امان داد، حمد خدای‌گفتم وصلوات پیمبراو،واز آن حرمت که خداوند به سبب خلافت و پسند عامه به‌بنی مروان داده بود سخن آوردم واینکه چگونه ولید دستگیره‌ها را شکسته ودلهای کسان را تباه‌کرده و عامه نکوهش او می‌کنند. همه‌وضع اورا بگفتم.

گوید: وچون سخن خویش را به سربردم، مروان سخن‌کرد به خدا نه‌حمد خداکرد و نه شهادت‌گفت. گفت: «آنچه راگفتی شنیدم نکوگفتی‌وصواب‌گفتی،نظر یزیدبسیار نیکو است. خدارا به‌شهادت‌می‌گیرم که‌باوی‌بیعت کرده‌ام،جان‌ومال‌خویش را در این راه بذل می‌کنم واز این‌کار جز ثواب خدای نمی‌خواهم، به خدا از ولید چیزی بیشتر نمی‌خواهم، رعایت من کرده، اختیار داده مرا در شاهی خویش شرکت داده ولی شهادت می‌دهم که به روز حساب ایمان‌ندارد.»

گوید: آنگاه مرا از کار یزید پرسید که کار وی را بزرگ نمودم ومهم شمردم.

گفت: «کار خویش را پوشیده‌دار، حاجت یارترا برآوردم و کار قرض وی را سامان دادم‌وگفتم هزار درم‌به‌او بدهند.»

گوید: چند روز ببودم،آنگاه یك روز، هنگام نیمروز، مرا پیش خواند و گفت: پیش یار خویش رو وبدوبگوی: «خدایت‌استوار بدارد به فرمان خدای کار

۱ـ مطابق رسوم وقتی‌کسی، بنده‌ای راآزاد می‌کرد، بندهٔ‌آزاد وابستهٔ وی بود (مولی) ونیزمردم غیر عرب با عربان قرار وابستگی می‌دادند واین را وابستگی‌تبعیت‌می‌گفتند (م)

کن که منظور خدای باشی.» آنگاه جواب نامهٔ مرا نوشت وگفت: «اگر توانی زمین را در هم پیچی یا پرواز کنی، پرواز کن. که تا شش وهفت روز دیگر یکی در جزیره قیام می کند وبیم دارم کارشان به درازا کشد وعبور نتوانی کرد»

گفتم: «امیر این را از کجا می‌داند؟»

بخندید وگفت: «همه اهل هوس را خشنود داشته‌ام چنانکه مکنون دلهای خویش را با من در میان‌می‌نهند.»

گوید: با خویشتن گفتم: «من یکی از آنها هستم.» آنگاه بدو گفتم: «خدایت قرین صلاح بدارد اگر توچنین کرده‌ای خالدبن یزیدبن معاویه را نیز گفتند به‌این علم چگونه دست یافتی؟»

گفت: «با هوسهای کسان موافقت کردم وباآرای آنهاهماهنگی کردم وهرچه را داشتند به من بذل کردند ومکنون خاطر خویش را با من در میان نهادند.»

گوید: آنگاه با وی وداع گفتم وبرون شدم. وچون به آمد رسیدم بریدها را دیدم که پیاپی می‌رسید، با خبر کشته شدن ولید، وناگهان عبدالملك بن مروان به‌عامل جزیره که از جانب ولید بود تاخت و وی را ازآنجا برون راند ودیده بانان برراه نهاد، برید را رها کردم واسبی وبلدی اجیر کردم وپیش یزیدبن ولید رفتم.

در این سال یزیدبن ولید، منصوربن جمهور را از عراق معزول کرد وعبدالله ابن عمربن‌عبدالعزیز را ولایتدار آنجا کرد.

سخن از خبر عزل منصوربن جمهور از عراق وولایتداری عبدالله بن عمر بن عبدالعزیز بن مروان

گویند: یزیدبن ولید به عبدالله‌بن عمر گفت: «مردم عراق به پدر توتمایل دارند، آنجا بروکه ترا ولایتدارعراق کرده‌ام»

ابوعبیده گوید: عبدالله‌بن عمر مردی بود خدا پرست و بیمار وقتی به عراق می‌رفت پیش از خویشتن فرستادگان روان داشت با نامه‌ها به سرداران شام که در عراق بودند که بیم داشت منصوربن‌جمهور کار را بدو تسلیم نکند، همه سرداران مطیع وی شدند، منصوربن‌جمهور نیز تسلیم وی‌شد وسوی‌شام‌باز گشت. عبدالله بن‌ـ عمر عاملان خویش را برگماشت وروزیها ومقرریهای کسان را بداد، سرداران‌مردم شام با وی مشاجره کردند و گفتند: «غنیمت ما را براینان تقسیم می کنی که دشمنان‌ما هستند!»

عبدالله به مردم عراق گفت: «می‌خواستم غنیمتتان را به شما پس بدهم که می‌دانستم حق شما نسبت بدان بیشتر است، اما اینان با من مشاجره کردند و معترض شدند.»

گوید: مردم کوفه سوی صحرا رفتند وفراهم آمدند.سرداران‌مردم شام، کس پیش‌آنها فرستادند وعذر خواستند وانکار کردند وقسم یاد کردند که چیزی از آنچه به‌آنها رسیده بود نگفته‌اند آنگاه غوغاییان دو گروه‌برجستند وزدوخوردهایی کردند و کسانی از آنها کشته شد که شناخته نشدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر در حیره بود وعبیدالله‌بن‌عباس کندی در کوفه بود که منصوربن جمهور اورا در کوفه جانشین خویش کرده بود. مردم کوفه‌خواستند او را از قصر برون کنند. عبیدالله کس به طلب عمربن غضبان‌بن قبعثری فرستاد که بیامد و کسان را ازاو دور کرد و آرامشان کرد وسرزنش کرد تا برفتند واز همدیگر در امان ماندند. عبدالله‌بن عمر خبریافت، ابن‌غضبان را پیش خواند وجایزهٔ نکوداد وجامه پوشانید و نگهبانی خویش را با خراجگیری سواد ومحاسبات[1] بدوسپرد و بدوگفت برای قوم خویش مقرری معین کند که آنها را جزو شصتی‌ها و هفتادی ها کرد.

۱ـ کلمهٔ متن.

در این سال در خراسان میان یمانیان ونزاریان اختلاف افتاد و کرمانی با نصربن سیار مخالفت کرد و به یاری هریك از آنها جمعی فراهم آمدند.

سخن از اختلاف یمانیان و نزاریان درخراسان واختلاف کرمانی و نصربن‌سیار وسبب این رخداد

علی‌بن محمد گوید: وقتی عبدالله‌بن‌عمر از جانب یزیدبن‌ولید به‌ولایتداری سوی عراق آمد، فرمان‌نصر را به ولایتداری خراسان فرستاد.

گوید: به قولی نامهٔ وی وقتی رسید که کرمانی از زندان نصر درآمده بودو منجمان به نصر گفتند: «در خراسان فتنه‌ای خواهد بود.»

ونصربگفت تا موجودی بیت‌المال را بدوخبر دهند و قسمتی از مقرریهای کسان را به نقره و طلا داد، از ظرفهایی که برای ولیدبن‌یزید فراهم آورده بود.

گوید: نخستین کسی که در این‌باب سخن کرد، یکی از مردم کنده بود،مردی بودگشاده زبان وبلند قامت که‌گفت: «مقرری! مقرری!»، وچون جمعهٔ دیگر بیامد، نصر کسانی از کشیکبانان را بگفت تا سلاح به تن کردند، وآنها را در مسجد پراکنده کرد، مبادا کسی سخن کند. کندی برخاست وگفت: «مقرری! مقرری!»

گوید: یکی، وابستهٔ ازدیان ملقب به ابوالشیاطین برخاست‌وسخن کرد،حماد ریخته‌گروابوالسلیل بکری به‌پا خاستند وگفتند: «مقرری! مقرری!»

نصر گفت: «نافرمانی مکنید، قرین اطاعت وجماعت باشید، از خدابترسید و اندرزی راکه به شما می‌دهندگوش گیرید.»

گوید: سلم‌بن‌احوزبه طرف نصر رفت که برمنبر بود وبا وی سخن کرد، گفت: «این‌گفتهٔ تو کاری برای ما نمیسازد» مردم بازار سوی بازارهایشان

دویدند، نصر خشمگین‌شد و گفت: «از پس این روزتان پیش من‌مقرری‌ای ندارید.» آنگاه‌گفت:«چنان‌می‌بینم که‌یکیتان به‌نزدبرادرش‌یاپسرعمویش‌رود و به‌سبب شتری که به او هدیه کنندیاجامه‌ای که‌به‌او پوشانندبصورت‌خویش زندو گوید: مولا وخویشاوند من، گویی می‌بینمشان کـه از زیر قدمهاشان شری تحمل ناپذیر برون شده،گویـی می‌بینمتان که در بازارها افتاده‌اید چون شتران نحر شده، وقتی‌ولایتداری کسی‌دراز شود از او به ملالت اندر شوید. شمای مردم خـراسان پـادگانی هستید درگـلوی دشمن، مبادادوشمشیرتان درهم‌افتد.»

عبدالله‌بن مبارك‌گوید: نصر در سخنرانی خـویش‌گفـت: «من حق شناسـی نمی‌بینم معذلك مرا به ظلم منتسب می‌دارند شاید این برای من نیکتر باشد. شما به مکاری رو کرده‌اید که از آن فتنه می‌خواهید، خـدایتان باقی بدارد، بـه خدا شما را پخش‌کردم وفراهم شدید، فراهمتان‌کردم وپخش شدید، اکنون ده‌کس ازشماپیش من نیست مثال من وشما چنانست که سلفتان گوید:

«ای یاران ما به هم پیوسته باشید
«تا پیروشما شویم
«که بدونیك‌شما را دانسته‌ایم.»

از خدای بترسید، به خدا اگر دوشمشیر میان شما در هم افتد، یکیتان آرزو کند که از مـال وفرزند خـویش به دور بود و هـرگـز آنرا ندیده بود، ای مـردم خراسان شما از جـماعت چشم پوشیده‌ایـد و بـه تفرقه پرداخته‌ایـد، مگـر طالب قـدرت ناشناسید و انتظار آنـرا مـی‌برید؟ ای گروه عربان، ایـن مایۀ هلاك شما است.»

گوید: آنگاه شعر نابغۀ ذبیانـی را به تمثیل خواند کـه مضمون آن چنیـن است:

«اگر تیره روزیتان برشما چیره شود

«من در کار اصلاح شما
«کوشش خویش را کرده‌ام»

گوید: وقتی فرمان نصر از جانب عبدالله‌بن عمر بیامد کرمانی به یاران خویش گفت: «کسان در کار فتنه‌اند، یکی را برای کارهای خویش‌بجویید».

گوید: اورا کرمانی نام دادنداز آنرو که به کرمان زاده بود. نامش‌جدیع‌بود، پسر علی.

گفتند: «تو سالار ماباش.»

گوید: مضریان به نصر گفتند: «کرمانی برضد تو فساد می کند، اورا پیش بخوان وخونش را بریز.»

گفت: «نه، اما مرا فرزندان‌هست، ذکور واناث، پسران خویش را بادختران وی وپسران وی را با دختران خویش همسر می کنم.»

گفتند: «نه.»

گفت: «پس یکصد هزار درم برای او می‌فرستم. وی بخیل است و چیزی به‌یاران خویش نمی‌دهد، و چون بدانند از اطراف وی پراکنده شوند.»

گفتند: «نه این مایهٔ نیرومندی‌اومی‌شود.»

گفت: «پس اورا به حال خویش گذارید که از ما حذر کند وما نیز ازاوحذر کنیم.»

گفتند: «کس بفرست واورا بیاروبدار.»

گوید: نصر شنید که کرمانی می گوید: «هدف من از اطاعت بنی‌مروان این بود که مرا برشمشیر زنان‌گمارند وانتقام‌بنی‌مهلب را بگیرم بعلاوه اینکه از نصرستم دیده‌ایم وما را دیر باز محروم داشته وبه سبب رفتاری که اسد با او داشته ما را مکافات می‌دهد.»

گوید: عصمةبن عبدالله اسدی به نصر گفت: «این آغاز فتنه است گناهی از اوبگیر، وچنین وانمای که مخالف است و گردن وی را باگردن سباع بن نعمان- ازدی وفرافصةبن‌ظهیر بکری بزن که پیوسته از خدای آزرده است که مضریان را برتری داده ومردم ربیعه رادر خراسان برتری داده.»

گوید: جمیل‌بن‌نعمان گفت: «تواورا حرمت داده‌ای که کشتن وی را خوش نداری به من تسلیمش کن تا خونش را بریزم.»

گویند: نصر به کرمانی خشم آورد از آنرو که به‌بکربن‌فراس بهرانی عامل گرگان نامه نوشته بود و وی را از کار منصوربن جمهور که فرمان کرمانی را با ابوالزعفران وابستهٔ اسدبن عبدالله فرستاده بود خبر داده بود که نصر از پی‌وی برآمد و بدو دست‌نیافت.

گوید: کسی که کشته شدن ولید و آمدن منصوربن‌جمهور را به عراق، برای کرمانی نوشته بود، صالح اثرم حرار بود.

گویند: گروهی پیش نصر آمدند و گفتند: «کرمانی به فتنه می‌خواند.» اصرم ابن‌قبیصه به‌نصر گفت: «اگر جدیع جزبه وسیلهٔ نصرانیگری ویهودیگری به قدرت وشاهی دست‌نیابد، نصرانی ویهودی می‌شود.»

گوید: وچنان بود که میان نصر و کرمانی دوستی بوده بود، کرمانی در ایام ولایتداری اسدبن‌عبدالله با نصرنیکی کرده بود. وقتی نصرولایتدار خراسان شد، کرمانی را از ریاست برداشت و آن را به حرب‌بن‌عامرواشجی داد، وچون حرب بمرد کرمانی را پس‌آورد، اما اندکی در آن نمانده بود که‌معزولش کرد وریاست را به جمیل بن‌نعمان داد.

گوید: پس میان نصر و کرمانی دشمنی افتاد و کرمانی را در کهندژ بداشت. کار کهندژ با مقاتل‌بن‌علی مرای وبه قولی مری بود.

گوید: وقتی نصر می‌خواست کرمانی را به زندان کند، عبیدالله‌بن‌بسام

سالار کشیکبانان خویش را بگفت تا وی را بیاورد، نصر بدو گفت: «ای کرمانی، مگر نامهٔ یوسف‌بن‌عمر به نزد من نیامد که دستورم داده بود ترا بکشم، اما بدو پاسخ دادم و گفتم: پیر ویکه سوار خراسان است و خون ترا محفوظ داشتم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر غرامتی را که به‌گردن داشتی عهده نکردم وبرمقرری‌های مردم تقسیم نکردم؟»

گفت: «چرا؟»

گفت: «مگر علی پسرت را به خلاف رضای قومت برنیاوردم؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «به عوض آن دل به فتنه داده‌ای؟»

کرمانی گفت: «آنچه بود بیشتر از آن بود که امیر گفت و من سپاس آن می‌دارم. اگر امیر خون مرا محفوظ داشته، من نیز در ایام اسدبن‌عبدالله چنان کردم که می‌داند، امیر تأمل کند و تحقیق کند که من خواهان فتنه‌نیستم.»

عصمةبن‌عبدالله اسدی گفت: «دروغ گفتی، شورش می‌خواهی وچیزی که بدان نتوانی رسید.»

سلم‌بن احوز گفت: «ای امیر گردنش را بزن.»

مقدام وقدامه هردوان پسر عبدالرحمان‌بن‌نعیم غامدی، گفتند: «هم‌نشینان فرعون از شما بهتر بودند که‌گفتند وی‌را بابرادرش بدار، به خدا کرمانی به‌گفتهٔ پسر احوز کشته نمیشود.»

گوید: پس‌نصر بگفت تا اسلم، کرمانی رابه زندان کرد. سه‌روزمانده از ماه رمضان سال صدوسی ویکم.

گوید: ازدیان سخن کردند، نصر گفت: «سوگند یاد کرده‌ام که او را

بدارم. از من بدی به‌او نخواهد رسید. اگر بر او بیمناکید یکی را برگزینید که با وی باشد.»

گوید: پس یزید نحوی را برگزیدند که با وی در کهندژ بود و کشیکبانان وی را از بنی ناجیه کرد که یاران عثمان و جهم بودند، هردوان پسران مسعود.

گوید: ازدیان، مغیرة‌بن شعبهٔ جهضمی و خالدبن‌شعیب حدانی را پیش نصر فرستادند که دربارهٔ کرمانی با وی سخن کردند.

گوید: کرمانی بیست و نه‌روز در زندان ببود.

علی‌بن‌وایل، یکی از مردم بنی‌ربیعة‌بن‌حنظله گوید: پیش نصر رفتم، کرمانی به‌کناری نشسته بود و می‌گفت: «گناه من چیست که ابوالزعفران آمده، به‌خدا نه او را نهان کرده‌ام نه‌جایش را می‌دانم.»

راوی گوید: روزی که کرمانی به زندان شد، ازدیان می‌خواستند اورا از فرستادگان بگیرند، اما کرمانی به خدا قسمشان داد که چنین نکنند و با فرستادگان سلم‌بن احوز رفت و می‌خندید. وقتی به زندان رفت عبدالملك بن حرمله یحمدی و مغیرة‌بن‌شعبه و عبدالجباربن شعیب و جمعی از ازدیان سخن کردند و سوی نوش رفتند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم که کرمانی را بدون جنایت یا خطایی به زندان کنند.»

گوید: پیرانی از قوم یحمد به‌آنها گفتند: «کاری نکنید و ببینید امیرتان چه می‌کند؟»

گفتند: «رضایت نمی‌دهیم، باید نصر دست از ما بدارد، یا از شما آغاز می‌کنیم.»

گوید: عبدالعزیزبن عباد یحمدی با یکصد کس به‌نزد آنها آمد، ومحمدبن مثنی و داودبن‌شعیب نیز آمدند و شب را درنوش با عبدالملك‌بن‌حرمله و همراهان وی به‌سر کردند و چون صبح شد سوی حوران رفتند و خانهٔ عزه کنیز فرزندار نصر را

بسوختند وسه روز ببودند و گفتند: «رضایت نمی‌دهیم.»

گوید: در این وقت امینان برای وی معین کردند ویزید نحوی را با کسان دیگر پیش وی نهادند.

گوید: یکی از مردم نسف بیامد و به جعفر غلام کرمانی گفت: «اگر او را برون آرم چی به من می‌دهید؟»

گفت: «هرچه بخواهی از آن تو خواهد بود.»

پس مرد نسفی سوی مجرای آب کهندژ رفت و آنرا گشاد کرد و پیش فرزندان کرمانی آمد و گفت: «به پدرتان بنویسید که امشب آماده باشد.»

گوید: برای او نوشتند و نامه را درغذا نهادند، کرمانی یزیدنحوی وحصین ابن‌حکیم‌را پیش‌خواند که باوی شام خوردند وبرون شدند کرمانی وارد آب شد، بازوی اورا گرفتند ماری روی‌شکمش پیچید امازیانش‌نزد، یکی‌ازازدیان گفت: «مار ازدی بود، از اینرو زیانش‌نزد.»

گوید: پس به‌جای تنگی رسید، اورا کشیدند که پوست بازو و پهلویش برفت. وقتی برون شد براستر خویش دوامه نشست، به‌قولی براسب خویش بشیر نشست، بندهمچنان برپای‌وی بود، اورا سوی دهکده‌ای بردند به نام غلطان که عبدالملك بن‌حرمله آنجا بود ووی‌را رها کردند.

ابوالولید زهیربن‌هنید عدوی گوید: بسام غلام کرمانی با وی بود بر کهندژ شکافی بدید و پیوسته آنرا گشاد کرد تا توانست از آن برون‌شود.

گوید: کرمانی کس پیش محمدبن‌مثنی و عبدالملك بن‌حرمله فرستاد که من امشب‌برون می‌شوم، و آنهافراهم آمدند. پس‌برون شد، فرقد وابستهٔ کرمانی‌بیامدو به آنهاخبر داد که‌دردهکدهٔ حرب‌بن‌عامر باوی‌دیدار کردند، درآنوقت‌ملحفه* ای‌براو بودوشمشیری آویخته‌بود، عبدالجبار بن‌شعیب ودوپسرش‌علی‌وعثمان، وجعفرغلامش

*ـ کلمهٔ متن

نیز باوی بودند، به‌عمرو بن بکر گفت به‌غلطان واندغ و اشترج رود و بدانها دستور داد که در مرج نوش بردرریان بن‌سنان‌یحمدی پیش وی آیند که به‌هنگام عید نمازگاهشان آنجا بود.

گوید: عمرو بن بکر برفت و به‌آنها خبر داد، قوم از دهکده‌های خویش برون شدند باسلاح. نماز صبح را با آنها بکرد، نزدیك هزار کس بودند. هنوز آفتاب بالا نیامده بود که سه‌هزار کس شدند. مردم سقادم نیز به‌نزد آنها آمدند. پس از راه مرغ نیران برفت تا به‌حوزان رسید.

به‌قولی شبی که کرمانی برون شد ازدیان با عبدالملك بن حرمله بر کتاب خدای عزوجل بیعت کردند وچون در مرغ‌نوش فراهم آمدند نماز به‌پاشد. اندك مدتی میان عبدالملك و کرمانی اختلاف شد، سپس عبدالملك اورا پیش انداخت و کاررابدو سپرد و کرمانی پیشوای نماز شد.

راوی‌گوید: وقتی کرمانی بگریخت، نصر بر در مروروذ در ناحیهٔ ابردانه اردو زد ویك روزیادوروزبماند.

به قولی وقتی کرمانی بگریخت، نصر، عصمةبن‌عبدالله اسدی راجانشین کرد وسوی پلهای‌پنجگانه رفت به‌درمروروذ، وبامردم‌سخن کرد، نکوهش کرمانی کرد و وگفت: «به کرمان‌زاد و کرمانی‌بود، آنگاه به‌هرات افتاد وهروی شد، افتاده میان دوبستر، نه‌اصل‌ثابت دارد، نه فرع ثابت.» آنگاه‌از ازدیان سخن آورد وگفت:«اگر فراهم آیند قومی زبونند واگرنه، چنانندکه اخطل گوید:

«قورباغگانند در شب باریك
«که‌بانگ همی‌زنند
«وصدایشان ماردریارا
«سویشان راهبری کند.»

آنگاه از زیاده روی خویش پشیمان شد وگفت: «خدارا یادکنیدکه یاد خدا

شفاست. یادخدا خیری است که شردرآن نیست‌و گناه‌را مـی‌برد، ذکر خـدای مایهٔ دوری از نفاق است.»

گوید: آنگاه کسان بسیار به دور نصر فراهم آمدنـد، وی سلم‌بن‌احوز را با سواران زره‌دار و جمع بسیار سوی کرمانی فرستاد،کسان میان نصر و کرمانی‌پیام‌بری کردند و ازنصر خواستند که اورا امان دهد وبه‌زندان‌نکند. قوم وی ضمانت کردند که بانصر مخالفت‌نکند. پس کرمانی دست در دست نصر نهادکـه بدوگفت: در خانهٔ خویش بماند. آنگاه چیزی از جانب نصر شنید و سوی دهـکده‌ای رفت ازآن‌خویش.

گوید: پس‌نصر برون شد وبنزدپلها اردو زد، قاسم‌بن‌نجیب پیش وی‌آمد و دربارهٔ‌کرمانی‌سخن‌کرد که‌وی را امان داد. قاسم‌گفت:«اگرخواهی‌ازخراسان‌برون شود واگر خواهی درخانهٔ خویش‌بماند.»

گوید: رأی نصر برون کردن وی بود، اما سلم‌گفت: «اگر او را برون کنی نام و یاد وی را بلند آوازه‌کنی. وکسان گویند: برونش‌کرد به‌سبب آنکه از اوبیم داشت.»

نصر گفت: «وقتی برون شود بیم من از او کمتر ازآنست‌که اینجا بماند‌که مرد، وقتی ازولایت خویش برون رانده‌شود، کارش‌ناچیز شود.»

گوید: اما ازوی‌نپذیرفتند ودست از وی بداشت. آنگاه بهریك‌از همراهان خویش ده درم‌داد. پس ازآن کرمانی پیش نصر آمد و وارد سرا پردهٔ وی شد که امانش‌داد.

گوید: در شوال‌سال صدوبیست وششم آنگاه که‌عبدالعزیزبن‌عبدربه به‌حارث ابن‌سریج‌پیوست خبرعزل منصوربن جمهور وولایتداری عبدالله‌بن‌عمر به‌نصررسید پس برای کسان به‌سخن ایستاد و از ابن جمهور یادکـرد وگفت: «دانسته بودم که وی درخور عاملی عراق نیست، خدای او را معزول کـرد وپـاکیزه پسر پاکیزه را

عامل کرد.» پس کرمانی به‌سبب این جمهور خشم آورد و باز به‌فراهم آوردن کسان و مهیا کردن سلاح پرداخت. با هزار و پانصد کس، بیشتر یا کمتر، در مراسم جمعه حضور می‌یافت و بیرون اطاق نماز می‌کرد. آنگاه پیش نصر می‌رفت و سلام می‌گفت و نمی‌نشست. آنگاه رفتن پیش نصر را ترك کرد و مخالفت آشکار کرد.

گوید: نصر با سلم بن احوز بدو پیغام داد که به‌خدا از زندانی کردن تو قصد بدی نداشتم، بیم کردم کار مردم را تباه کنی، پیش من آی.

کرمانی به سلم گفت: «اگر نبود که در خانهٔ منی میکشتمت، اگر نبود که از حمق تو خبردارم اذیتت می‌کردم، پیش پسر مرد بریده‌دست برو و از نیك و بد هرچه خواهی با وی بگوی.»

گوید: سلم پیش نصر بازگشت و بدو خبرداد.

نصر گفت: «پیش وی باز گرد.»

گفت: نه به‌خدا از او بیمی ندارم اما خوش ندارم که دربارهٔ تو سخنان ناپسند به‌من بگوید.»

پس نصر عصمة بن عبدالله اسدی را پیش وی فرستاد که گفت: «ای ابوعلی از عاقبت کاری که آغاز کرده‌ای بر دین و دنیای تو بیم دارم چند چیز را به‌تو عرضه می‌کنیم، پیش امیر خویش بیا تا آنرا به‌تو عرضه کند. از این کار جز خبردار گفتن به‌تو قصدی نداریم.»

کرمانی گفت: «می‌دانم که نصر این را به‌تو نگفته اما تو خواستی بگویی که پیش وی منزلت یابی، به‌خدا از پس این سخن یك کلمه با تو نمی‌گویم تا به‌جای خویش بازگردی و جز تو هر که را خواهد بفرستد.»

گوید: پس عصمه بازگشت و گفت: «هرگز کافری را گردنفرازتر از کرمانی ندیده‌ام از او در شگفت نیستم، بلکه از یحیی بن حضین، که لعنت خدا بر آنها باد، در شگفتم که وی را بیش از یارانش بزرگ میدارد.»

سلم‌بن‌احوز گفت: «بیم دارم این مرز و این مردم تباه شوند. قدید را سوی او بفرست.»

نصر به‌قدیدبن‌منیع گفت: «سوی وی‌رو.»

گوید: قدید پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابوعلی به لجاجت افتاده‌ای و بیم دارم که کار بالا گیرد و همگی به هلاکت افتیم و این عجمان ما را شماتت کنند.»

گفت: «ای قدید، من از تو بدگمان نیستم، رخدادهایی بوده که با وجود آن به‌نصر اعتماد ندارم. پیمبر خداصلی‌الله‌علیه‌و آله‌وسلم گفته: مردبکری برادرتو است اما به او اعتمادنکن.»

گفت: «اکنون که این‌اندیشه در خاطرت افتاده گروگانی به‌اوبده.»

گفت: «کی؟»

گفت: «علی‌وعثمان رابه‌اوبده.»

گفت: «کی‌را به‌من می‌دهد که‌خیری در او نمی‌بینم؟»

گفت: «ای‌ابوعلی، ترا به‌خدا مبادا این ولایت به دست تو ویران شود.»

گوید: آنگاه قدید سوی نصر بازگشت و به‌عقیل‌بن‌معقل لیثی گفت: «بیم‌دارم دراین‌مرزها بلیه‌ای رخ دهد باپسر عموی خویش‌سخن کن.»

گوید: عقیل به‌نصر گفت: «ای امیر به‌خدای قسمت می‌دهم که عشیرهٔ‌خویش را به‌شئامت‌نیندازی، درشام‌خارجیان‌بامروان‌نبردداراند‌امامردم وازدیانی که‌همسایگان تواند سبکسرانه وسفیهانه به‌فتنه‌افتاده‌اند.»

گفت: «چه کنم، اگر کاری می‌دانی که مردم را به سامان آرد بگوی که اوبه‌تأکید گفته که به‌من‌اعتقاد ندارد.»

گوید: عقیل‌پیش کرمانی رفت و گفت: «ای ابوعلی روشی پیش آورده‌ای که پس ازتو نیز از امیران‌خواهندخواست، کاری می‌بینم که بیم دارم عقلها در آن

حیران شود.»

کرمانی گفت: «نصرمی‌خواهد پیش وی آیم امامن بدواعتماد ندارم می‌خواهیم کناره گیرد، مانیز کناره گیریم ویکی از بکربن‌وائل را که مورد رضایت همگیمان باشد برگزینیم که کار ما را عهده کند تا دستوری از خلیفه بیاید. امااین را نمی‌پذیرد.»

گفت: «ای ابوعلی، بیم دارم مردم این مرز به‌هلاکت افتند. پیش امیرخویش آی و هرچه می‌خواهی بگوی که پذیرفته میشود. سفیهان قوم خویش رادربارهٔ چیزی که در آن‌افتاده‌اند به‌طمع مینداز.»

کرمانی گفت: «ازخردمندی ونیکخواهی توبدگمان نیستم، ولی به‌نصراعتماد ندارم. هرچه می‌خواهداز مال خراسان بردارد و برود.»

گفت: «می‌خواهی کاری کنی که میان شما همبستگی آرد، از وی زن بگیری وبه‌او زن بدهی؟»

گفت: «به‌هرحال از اوایمن نخواهم‌بود.»

گفت: «پس از این، نیکی ای نخواهد بود، بیم دارم فردا بیهوده هلاك شوی»

گفت:«لاحول‌ولاقوةالابالله.»

عقیل بدوگفت:«باز پیش تو آیم؟»

گفت: «نه‌ولی ازمن پیام به او برسان وبگوبیم دارم که‌کسانی ترا به کاری جز آنچه می‌خواهی وادارکنند وبا ماکاری‌کنی که چیزی به جای نماند، از پیش تو می‌روم، نه از بیم‌تو، بلکه خوش ندارم مردم این ولایت را به شئامت‌اندازم ودر اینجاخونها بریزم.»

گوید: وآماده می‌شد که سوی گرگان رود.

دراین‌سال، یزیدبن ولید،حارث‌بن‌سریج را امان دادواین رابه اونوشت، به

عبدالله‌بن‌عمر نیز نوشت و دستور داد که هرچه از مال و فرزند وی گرفته بدو پس دهد.

سخن از خبر امان دادن یزید ابن‌ولید به حارث‌بن‌سریج

گویند: وقتی در خراسان میان نصر و کرمانی فتنه افتاد، نصر بیم کرد که حارث ابن‌سریج با یاران خویش و ترکان سوی وی آید وطمع آورد که وی را به‌نیکخواهی آرد ومقاتل‌بن‌حیان نبطی و ثعلبة‌بن صفوان‌بنانی وانس‌بن‌بجالهٔ اعرجی وهدیه شعراوی وربیعهٔ قرشی را پیش وی فرستاد که از دیار ترکانش پس آرند.

علی‌بن‌محمد گوید: خالدبن‌زیاد بدی‌ازمردم ترمذ وخالدبن‌عمرو وابستهٔ‌بنی‌عامرسوی یزیدبن‌ولید رفتند و برای حارث‌بن‌سریج امان خواستند، وقتی به کوفه رسیدند سعید خدینه‌را بدیدند که‌به‌خالدبن‌زیاد گفت: «می‌دانی‌از چه‌روی‌مرا خدینه نام‌داده‌اند؟.»

گفت: «نه.»

گفت: «می‌خواستند مرا به کشتن مردم یمنی‌وادار کنند، امانپذیرفتم.»

گوید: آن دو کس از ابوحنیفه خواستند که برای آنها به اجلح که از خواص یزیدبن‌ولیدبود نامه‌نویسد و او بنوشت واجلح آنها را به نزد یزید بن‌ولید برد.

خالدبن یزیدبدو گفت: «ای‌امیرمؤمنان پسرعموی خویش را کشتی‌تا کتاب خدای را به‌پای‌داری اماعاملانت تعدی وستم‌می‌کنند.»

گفت:«آنهارا منفور دارم اما یارانی جز آنها نمی‌یابم.»

گفت: «ای امیر مؤمنان، کسان خاندانها را به کارگیر و به هریك ازعاملان، کسانی از اهل خیر وفقه برگمار که آنها را مطابق آنچه در فرمان تو است راه

ببرند.»

گفت: «چنین می کنم.»

گوید: آنگاه برای حارث بن‌سریج از او امان خواستند که برای وی چنین نوشت:

«اما بعد، ما برای خدای خشم آوردیم که حدود وی معوق مانده بود و بندگان وی به محنت افتاده بودند، خونها به‌ناروا ریخته می‌شد و اموال به‌ناحق گرفته می‌شد، خواستیم در این امت به کتاب خدا جل‌وعز و سنت پیمبروی صلی‌الله علیه وسلم عمل کنیم که نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست و این را از خویشتن به تو وانموده‌ایم تو و کسانی که باتواند امان ما را بپذیرید که برادران و یاران مایید. به‌عبدالله‌بن‌عمربن‌عبدالعزیز نوشتم که هرچه از اموال و فرزندان شما گرفته پس دهد.»

گوید: آن دو کس به کوفه رفتند و به نزد ابن عمر وارد شدند، خالدبن‌زیاد گفت: «خدای امیر را قرین صلاح بدارد، چرا عاملان خویش را به‌روش پدرت وانمی‌داری؟»

گفت: «مگر روش عمر آشکار و معلوم نیست؟»

گفت: «وقتی بدان کار نکنند کسان را از آن چه‌سود؟»

گوید: پس از آن به‌مرو رفتند و نامهٔ یزید را به‌نصر دادند که هرچه را از آنها گرفته بود و به‌دست توانست آورد، پس داد. آنگاه پیش حارث رفتند و مقاتل ابن‌حیان و یاران وی را که نصر پیش حارثشان فرستاده بود بدیدند.

گوید: و چنان بود که ابن‌عمر به‌نصر نوشته بود که تو حارث را بی‌اجازهٔ من و اجازهٔ خلیفه امان‌داده‌ای، و او در کار خویش متحیر مانده بود و یزیدبن احمر را فرستاده بود و دستور داده بود وقتی با حارث به کشتی‌نشست، وی را به‌غافلگیری بکشد. وقتی آن دو کس مقاتل را در آمل بدیدند، مقاتل بخویشتن پیش‌وی رفت و یزید از او بازماند.

گوید: حارث به‌آهنگ مروحرکت کرد که مدت اقامت‌وی‌بسرزمین مشرك دوازده‌سال بوده‌بود؛ قاسم شیبانی و مضرس‌بن عمران، قاضی حارث، و عبدالله ابن‌سنان‌نیز باوی بیامدند، وقتی به‌سمرقند رسیدمنصوربن‌عمرعامل آنجا ازاوپیشواز نکرد و گفت: «برای‌نیك کوشیهایش؟»

گوید: منصوربن عمربه‌نصر نوشت ودر بارهٔ حارث اجازه خواست که‌بدو تازد وهرکدام دیگری راکشت، به‌بهشت رود یاجنهم. وهم بدو نوشت: «حارث که قدرت بنی‌امیه رازیان زده وخون از پس خون ریخته واز آن پس که در حکومت آنها بیشتر از همه مهمان می‌داشته و درحمله‌به ترکـان دلیرتروجری‌تـراز همه بود از دنیا چشم پوشیده، اگر به نزد امیر آیـد، بنـی‌تمیم را از اطـراف تو پـراکنده کند.»

گوید: وچنان بود که سردرخداه به‌نـزد منصوربن‌عمر محبوس بود ازآنرو که‌بیاسان راکشته بود وپسر وی‌جنده شکایت به منصوربرده بود که قاتل‌رامحبوس کرده بود، حارث بامنصور سخن کردکه آزادش کرد و اوملازم‌حارث شد و بدو وفادار ماند.

در این‌سال چنانکه بعضی‌ها گفته‌اند ابراهیم بن محمدملقب به‌امام، ابوهاشم، بکیربن ماهان، را سوی خراسان فـرستاد و سیرت و وصیت را باوی فرستاد که به مرو رفت ونقیبان را با دعوتگرانی که آنجا بودند فراهم‌آورد و از مرگ امام‌محمد ابن‌علی‌خبرشان‌داد وسوی ابراهیم دعوتشان کرد و نامهٔ ابـراهیم را به‌آنها داد که پذیرفتند وآنچه از انفاقهای شیعه به نزدشان فـراهم آمده بود به وی تسلیم کردند که بکیرآنرا به نزد ابراهیم بن‌محمد برد.

در این سال، یزیدبن‌ولید برای برادر خویش ابراهیم‌بن ولید از کسان بیعت گرفت و اورا ولیعهد خویش‌کرد و برای‌عبدالعزیزبن‌حجاج‌بن عبدالملك نیز بیعت گرفت از پی ابراهیم.

سبب این کار، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده این بود که یزیدبن‌ولید در ذی‌حجه سال صدوبیست وششم‌بیمار شد، بدوگفتند: «برای برادرت ابراهیم و وعبدالعزیزبن‌حجاج از پی‌اوبیعت بگیر.»

گوید: قدریان پیوسته او را در کار بیعت به‌شتاب وامی‌داشتند ومی‌گفتند: «روانیست که کارامت رامعوق‌گذاری، برای برادر خویش بیعت‌بگیر.» عاقبت برای ابراهیم وبرای عبدالعزیزبن‌حجاج بیعت گرفت.

در این سال، یزیدبن‌ولید، یوسف‌بن‌محمدرا از مدینه معزول کرد وعبدالعزیز ابن‌عبدالله را ولایتدار آنجاکرد.

محمدبن عمرگوید: به‌قولی یزیدبن‌ولید، یوسف راولایتدار مدینه نکرده‌بود بلکه او نامه‌ای دربارهٔولایتداری‌مدینه ساخته‌بود که ولید اورامعزول‌کرد وعبدالعزیز راولایتدارکرد که دو روزمانده ازذیقعده به‌آنجا رسید.

در این سال مروان بن‌محمد با یزیدبن ولید مخالفت‌نمود و از ارمینیه سوی جزیره رفت و چنین وانمود که خونخواه ولیدبن یزید است و چون به‌حران رسید با یزیدبیعت‌کرد.

سخن از اینکه چرا مروان‌بن‌محمد بایزید ابن‌ولید مخالفت‌کردوسپس بیعت کرد؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: پیوسته در اردوی مروان بن‌محمدبودم.

گوید: عبدالملك‌بن‌مروان‌بن‌محمد وقتی با عمربن‌یزید ازغزای تابستانی، بازگشت وبه‌حران آمد درآنجا ازکشته شدن یزید خبر یافت. درآن وقت عامل جزیره عبدة‌بن‌رباح غسانی بود از جانب ولیدکه چون‌ازکشته شدن ولید خبریافت سوی شام رفت وعبدالملك به‌حران وشهرهای جزیره تاخت و آنجا را مضبوط داشت وسلیمان‌بن علاثه را بر آنجا گماشت و به پدر خویش که در ارمینیه

بود نامه نوشت و ماوقع را بدوخبرداد وگفت که باشتاب حرکت کند و بیاید.

گوید: مروان برای حرکت آماده شد وچنان وانمود که به خونخواهی ولید می‌رود ونخواسته بودمرز را معوق گذارد تا کار آنرا استوار کند.

گوید: مروان، اسحاق بن مسلم عقیلی را که سرقیسیان بودباثابت بن نعیم جذاهی که‌از مردم فلسطین بودوسریمنیان بودسوی مردم‌باب فرستاد. سبب مصاحبت ثابت با مروان ازآنجابود که مروان وی را از زندان هشام در رصافه‌خلاص کرده‌بود، زیرا مروان هردوسال یکبار پیش‌هشام می‌رفت و کار و وضع مردم وامور سپاهیانی‌را که آنجا بودند با آنچه دربارهٔ دشمن می‌بایست کرد، بدو خبر می‌داد. سبب آنکه هشام ثابت را به زندان کرده بود چنان بود که از پیش آورده‌ایم ازکار وی باحنظلة بن‌صفوان و تباه کردن سپاهی که هشام باوی برای نبرد بربران و مردم افریقیه فرستاده بود به‌سبب آنکه کلثوم‌بن عیاض قشیری عامل هشام را کشته بودند وحنظله از رفتار وی‌ضمن‌نامه‌ای که به‌هشام‌نوشته‌بودشکایت کرده بود و هشام بدو دستور داده‌بودکه ثابت‌را دربند آهنین به‌نزد وی‌فرستد که‌حنظله او رافرستادوهشام اورابه‌زندان کرد وهمچنان در زندان بود تا مروان بن محمد ضمن یکی‌ازسفرهای خویش به نزد هشام آمد، کارکلثوم بن‌عیاض و کارافریقیه را از پیش در همین کتاب در جای خود آورده‌ایم.

و چون مروان سوی هشام‌رفت سران مردم یمنی که با هشام بودند پیش وی آمدند و دربارهٔ ثابت از او تقاضا کردند، ازجمله کسانی که باوی سخن کردند کعب‌بن‌حامد عبسی سالار نگهبانان هشام بود و عبدالرحمان بن‌ضخم و سلیمان‌بن حبیب، قاضی‌هشام. پس‌مروان ازهشام خواست که ثابت را به او ببخشد که‌بخشید و ثابت‌سوی ارمینیه رفت که مروان وی رابه‌کار گماشت وچیزداد.

وقتی مروان، ثابت را بااسحاق سوی مردم باب فرستاد، همراهشان نامه‌ای به آنها نوشت و ازکار مرزشان خبرشان داد واین که مراقبت و مواظبتشان

موجب پاداش است و ماندنشان در آنجا سبب دفع دشمن از ذریهٔ مسلمانان می‌شود.

گوید: مقربیهای مردم باب را نیز همراه آن دو کس فرستاد و یکی از مردم فلسطین را به نام حمیدبن‌عبدالله لخمی بر آنها گماشت که به نزدشان مردی پسندیده بود و از پیش سرپرستشان بوده بود و از ولایتداری وی ستایش کرده بودند.

آن دو کس دستور مروان را میان مردم باب عمل کردند و پیام وی را رسانیدند و نامهٔ وی را برایشان خواندند و آنها پذیرفتند که در مرزشان بمانند و ملازم جاهای خویش باشند. پس از آن بدو خبر رسید که ثابت به‌سردارانشان تلقین میکند که از مرز باز آیند.

وچون آن دو کس به نزد مروان باز آمدند برای حرکت آماده شد و سپاه خویش را سان دید. ثابت‌بن‌نعیم به‌کسانی از مردم شام که باوی بودند تلقین کرد که از مروان جدا شوند و بدو ملحق شوند تا آنها را سوی ولایتهایشان برد و کارشان را عهده کند و آنها شبانگاه با نزاریان از اردوگاه جدا شدند و جداگانه اردو زدند.

مروان از کارشان خبر یافت و شب را باهمراهان خویش باسلاح به سربرد که کشیك می‌دادند تا صبح در آمد آنگاه باهمراهان خویش سوی آنها رفت. یاران ثابت بیش از همراهان مروان بودند و مقابل آنها صف بستند که نبرد کنند. مروان بانگزنانی را وادار کرد که از پهلوی راست و پهلوی چپ و قلب میان دو صف بانگ زنند که ای مردم شام، چرا کناره گرفته‌اید، و از کدام رفتار من آزرده خاطرید؟ مگر برای آنچه خواسته‌اید نکوشیده‌ام و در کار سرپرستی شما رفتار نیك نداشته‌ام، برای چه می‌خواهید خونهای خویش را بریزید؟

بدو گفتند: «ما به سبب اطاعت خلیفه‌مان اطاعت تو می کردیم اینك که خلیفهٔ ما کشته شده و مردم شام با یزیدبن‌ولید بیعت کرده‌اند به سرپرستی ثابت رضایت

داده‌ایم واو را سرخویش کرده‌ایم‌تا ما را به‌ترتیب پرچمهایمان ببرد تا به‌ولایتهایمان برسیم.»

گوید: مروان بانگزن‌خویش را بگفت که بانگ زد:«شما دروغ گفتید، و مقصودتان چنان نیست که می‌گویید، بلکه می‌خواهید سرخویش گیرید، و به‌هر-یك از اهل ذمه گذر کردید اموال و آذوقه وعلفشان را به‌زوربگیرید. میان من‌وشما بجز شمشیر نیست یا مطیع من شوید که‌شمارا ببرم تا به‌فرات رسم آنگاه هریك از از سرداران را باسپاهش واگذارم که به‌ولایتهای خویش روید.»

گوید: وچون اورا مصر دیدند تسلیم شدند وسوی وی آمدند و ثابت‌بن‌نعیم وفرزندانش را بدو تسلیم کردند. فرزندان وی چهار کس بودند: رفاعه ونعیم وبکر وعمران.

گوید: پس بگفت تا آنها را از اسبانشان به زیر کشیدند و سلاحشان را بر-گرفتند وزنجیربه پایشان نهادند وگروهی از کشیکبانان خویش را بر آنها گماشت که مراقبتشان کنند. آنگاه جمعی از سپاهیان را که از مردم شام وجزیره بودند به اردوی خویش پیوست و در راه مواظبتشان کرد که هیچیك از آنها نتوانست به‌کسی از مردم دهکده‌ها تجاوز وستم کند و چیزی بگیرد، جز به‌بها، تا به‌حران رسید. آنگاه بگفتشان تا سوی ولایتهاشان روند و ثابت را بنزد خویشتن بداشت.

گوید: آنگاه مروان مردم جزیره را دعوت کرد که مزدور شوند بیست وچند هزارکس از دلیرانشان را مزدور کرد و برای حرکت سوی یزید آماده شد.

گوید: یزید به مروان نامه نوشت که با وی بیعت کند و همه ولایتها را که عبدالملك بن مروان به پدرش محمدبن مروان داده بود یعنی جزیره و ارمینیه و موصل و آذربیجان بدو دهد. مروان بیعت کرد و محمد بن-

عبدالله‌بن‌علاثه را با تنی‌چنداز بزرگان جزیره به‌نزد وی فرستاد.

در این سال یزیدبن ولید درگذشت. وفات وی‌روز آخر ذی‌حجه سال‌صدو-بیست وششم بود.

اسحاق‌بن‌عیسی گوید: یزیدبن‌ولید در ماه ذی‌حجه پس از عید قربان به‌سال صدوبیست وششم وفات یافت ومدت خلافت وی‌پنجماه و دو روز بود.

به‌گفتهٔ هشام‌بن‌محمد یزید ششماه وچند روز خلافت کرد.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد مدت خلافتش پنجماه و دوازده روز بود.

به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد درگذشت یزید ده روز مانده از ذی‌حجه بود به‌سال صدوبیست‌وششم که درآن‌وقت چهل وشش سال داشت و مدت خلافتش ششماه-و دو روز بود. وفات وی دردمشق بود.

در بارهٔ مدت سنش اختلاف هست: به گفتهٔ هشام به وقت وفات سی‌سال داشت.

بعضی‌ها گفته‌اند: وقتی بمرد سی وهفت‌سال داشت.

کنیهٔ یزید ابوخالد بود. مادرش کنیزی بود به نام شاه آفرید دختر فیروز پسر یزدگرد پسرخسروو‌هموست که شعری گوید بدین مضمون:

«من‌پسرخسروم وپدرم مروان است

«قیصر جد من‌است

«وجدم خاقان‌است.»

گویند: وی‌قدری بود، چنانکه در روایت علی‌بن‌محمد آمده تیره گون، وبلندقامت‌وکوچك سربود، خالی به چهره داشت. مردی‌نکو منظربود، دهانش کمی فراخ بود نه چندان زیاد.

به‌گفتهٔ واقدی اورا یزیدناقص گفتند از آنرو که ده درمی راکه‌ولید برمقرری کسان افزوده‌بود بکاست. اما به‌گفتهٔ علی‌بن‌محمد، مروان‌بن‌محمد اورا نکوهش کرد

وناقص* بن‌ولیدخواند وکسان اورا ناقص نامیدند.

به گفتهٔ واقدی در این سال عبدالعزیز بن‌عمربن عبدالعزیز سالار حج بود.

بعضی‌ها گفته‌اند: در این سال عمربن عبدالله سالار حج شد که یزیدبن‌ولید اورا گماشته بود. عبدالعزیز نیز که عامل مدینه و مکه و طایف بود باوی برون شد.

در این سال عامل عراق از جانب یزید، عبداللهبن عمربن‌عبدالعزیز بود. قضای کوفه با ابن‌ابی‌لیلی بود. حادثات بصره بامسور بن‌عمربود، قضای آنجا با عامربن عبیده بود. عامل خراسان نصربن سیار کنانی بود.

خلافت ابواسحاق ابراهیم‌بن‌ولید

پس از آن ابراهیم بن‌ولید بن‌عبدالملك بود، اما کار وی به‌سامان نرسید.

علی‌بن محمد گوید: کار ابراهیم سامان نیافت. یك جمعه سلام خلافت بدوگفتند ویك جمعهٔ دیگر سلام امارت و یك جمعه سلام بدونمی‌گفتند نه‌به خلافت نه به امارت، کارش‌بدین‌گونه بودتا مروان‌بن‌محمد بیامد واوراخلع کردوعبدالعزیز ابن‌حجاج‌بن‌عبدالملك را بکشت.

هشام‌بن‌محمد گوید: ابواسحاق، ابراهیم بن‌ولید جانشین یزیدبن‌ولید شد و چهار ماه ببود، آنگاه خلع شد، در ماه ربیع‌الاخر سال صدو بیست و ششم. اما همچنان زنده بود تا به سال صدوسی و دوم کشته شد، مادرش کنیزی بود.

محمدبن مخلد گوید: زمامداری ابراهیم‌بن‌ولید هفتاد روزبود.

پس‌از‌آن سال‌صدوبیست وهفتم در‌آمد.

* بنازی کلمه در مقابل یزید که بازیادت بمعنی فزونی ، از یك مایه است. م

سخن ازحوادثی که به‌سال صدو بیست وهفتم بود

از جمله حوادث سال این بود که مروان‌بن محمد سوی‌شام‌رفت ودرعین‌الجر میان او وسلیمان‌بن‌هشام‌نبرد رخ‌داد

سخن‌از اینکه‌چرامروان‌بن‌محمد به‌شام‌رفت وچرامیان‌وی وسلیمان‌بن‌هشام‌نبردشد؟

ابوجعفر گوید: سبب قضیه چنان بود که قسمتی‌از آن‌رایاد کرده‌ام که‌مروان از پس کشته شدن ولیدبن‌یزید از ارمینیه سوی جزیره رفت وبرآنجا تسلط یافت و چنین وانمود که به‌سبب ولید شوریده وبر کشته‌شدن وی معترض است. وچون‌یزید ابن‌ولیدهمهٔ ولایتهای پدرش محمدبن مروان رابدو داد با یزید بیعت کرد ومحمدبن عبدالله‌بن‌علاثه را باگروهی از سران مردم جزیره سوی وی فرستاد.

ابوهاشم مخلدبن‌محمد گوید: وقتی مروان از مرگ یزید خبر یافت کس پیش ابن‌علاثه و یاران وی فرستاد وآنهارا از منبج پس‌آورد و سوی ابراهیم بن ولید حرکت کرد. مروان باسپاه جزیره برفت وپسر خویش عبدالملك را باچهل هزارکس ازسپاهیان مقیم در رقه به جای‌نهاد.

گوید: وقتی مروان بن محمدبه قنسرین رسید یکی از برادران یزیدبن ولید به‌نام‌بشیر که وی را ولایتدار قنسرین کرده بود آنجا بود وبه مقابلهٔ مروان‌آمد و کسان بانگ برآوردند. مروان آنها را به بیعت خویش خواند. یزیدبن عمربن هبیره با قیسیان به‌طرف وی رفت وبشیر را بابرادرش به‌نام مسروربن‌ولید که با یزید از یك‌مادر بود تسلیم کردند که مروان هردو را بگرفت وبه زندان کرد و

با کسانی از مردم جزیره و مردم قنسرین که همراه وی بودند سوی حمص رفت.

گوید: وچنان بود که وقتی یزید بن‌ولید مرده‌بود مردم حمص از بیعت ابراهیم وعبدالعزیزبن حجاج خودداری کرده‌بودند وابراهیم، عبدالعزیزبن حجاج را با سپاه مردم دمشق سوی آنها فرستاده بود که در شهرشان محاصره‌شان کرده بود.

گوید: مروان با شتاب برفت وچون نزدیك شهر حمص رسید عبدالعزیز از آنجا برفت ومردم حمص به نزد مروان آمدند وبا وی بیعت کردند و همگی با وی حرکت کردند. ابراهیم‌بن ولید سپاهی با سلیمان‌بن هشام فرستاد که باآنها برفت تا درعین‌الجر فرودآمد ومروان به مقابلهٔ وی آمد، سلیمان با یکصد وبیست هزار سوار بود ومروان با نزدیك هشتادهزار. وچون تلاقی کردند مروان آنها را دعوت کرد که از نبرد وی دست بدارند، ودوپسر ولید حکم وعثمان راکه درزندان دمشق محبوس بودند آزادکنند و تعهد کرد که ازآنها دربارهٔ کشتن ولید مؤاخذه نکنند و از پی هیچیك ازکشندگان وی برنیایند. اما از او نپذیرفتند و درکار نبرد وی اصرار ورزیدندکه از هنگام برآمدن روز تا پسینگاه نبردکردند، که از هردوگروه کشته بسیار شد.

گوید: مروان مردی آزموده ومدبر بود، سه‌کس از سرداران خویش را که یکیشان برادر اسحاق بن مسلم بود به نام عیسی پیش خواند و به‌آنهاگفت باسه هزارکس از سپاه وی پشت صف بروند وفعلگان با تبرها همراهشان فرستاد، صف یاران مروان وصف یاران سلیمان بن‌هشام، مابین دوکوه اطراف مرغ را پرکرده بود ومیان دوسپاه نهری پرآب بود. مروان به‌آنهاگفت: «وقتی‌نزدیك‌کوه رسیدید درختان را ببرید و پلهایی ببندید و سوی اردوی سلیمان روید و بدان حمله برید.»

گوید: سپاهیان سلیمان که به کار نبرد سرگرم بودند ناگهان سواران و شمشیرها را در اردوگاه خویش دیدند و بانگ الله‌اکبر شنیدند چون این را بدیدند شکسته شدند وهزیمت شدند. مردم حمص سلاح در آنها نهادند که نسبت به آنها سخت کینه داشتند ونزدیك به هفده‌هزار کس از آنها را کشتند، اما مردم جزیره و مردم قنسرین از کشتنشان دست بداشتند و کسی از آنها را نکشتند وبه تعداد مقتولان و بیشتر، اسیر به نزد مروان‌بن محمد آوردند. اردوگاهشان نیز به غارت رفت. مروان از آنها برای دو نوسال، یعنی حکم و عثمان، بیعت گرفت، سپس آزادشان کرد و به هر کدام یکدینار داد و پیش کسانشان فرستاد واز آنها جز دو کس را نکشت. یکیشان یزیدبن‌عقار نام داشت ودیگری ولیدبن مصاد، که هردوان کلبی بودند واز جمله کسانی بودند که به مقابلهٔ ولید رفته بودند و در کشتن وی شرکت داشته بودند.

گوید: یزیدبن خالدبن‌عبدالله قسری نیز با آنها بود وبافراریان همراه سلیمان ابن‌هشام سوی دمشق رفت.

گوید: یکی از آن دو مرد کلبی سالار کشیکبانان یزید بوده بود، و دیگری سالار نگهبانان وی که مروان آنها را تازیانه زد. سپس بگفت تا به زندانشان کردند و در زندان وی هلاك شدند.

گوید: سلیمان وفراریان همراه وی برفتند تا به دمشق رسیدند وسران همرلهانش یعنی یزیدبن خالد قسری وابوعلاقهٔ سکسکی واصبغ‌بن‌ذواله کلبی و امثالشان به نزد سلیمان وابراهیم وعبدالعزیزبن حجاج فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: «اگر دو نوسال پسران ولید بمانند تا مروان بیاید و آنها را از زندان در آرد و خلافت به آنها انتقال یابد هیچکس از کشندگان پدر خویش را به جای نگذارند. رای درست این است که آنها را بکشیم.» این کار را به عهدهٔ یزیدبن‌خالد نهادند. ابومحمد سفیانی ویوسف بن‌عمر با دو نوسال به زندان بودند. یزید یکی از

وابستگان خالد را به نام ابوالاسد باگروهی از یاران خویش فرستاد که وارد زندان شد وسر دو نوسال باگرزها بکوفت، یوسف بن عمررا نیز برای کشتن برون آورد که‌گردنش رازدند. خواستند ابومحمد سفیانی را نیز بکشند، اما او وارد یکی از اطاقهای زندان شد ودر را ببست وفرش ومتکاها را پشت‌آن افکند وبه در تکیه‌داد وکس آنرا نتوانست‌گشود. آتش خواستند که در را بسوزانند وآتش نیاوردند تا وقتی گفته‌شد که‌سپاه‌مروان وارد شهر شد. ابراهیم‌بن ولید بگریخت ونهان شد و سلیمان نیز آنچه را در بیت‌المال بود غارت کرد ومیان سپاهیان همراه خویش‌تقسیم کرد واز شهر برون شد.

در این سال عبدالله بن‌معاویه نوادهٔ جعفربن ابیطالب درکوفه برای خویش دعوت کرد ودر آنجا با عبدالله‌بن عمر نبرد کرد که عبدالله وی را هزیمت کرد واو به جبال پیوست و بر آنجا تسلط یافت.

سخن از سبب قیام عبدالله و دعوت برای خویش

به‌گفتهٔ ابومخنف اظهار مخالفت عبدالله بن‌معاویه باعبدالله‌بن عمر، درمحرم سال صدوبیست وهفتم بود، وسبب قیام وی چنانکه در روایت عاصم‌بن حفص‌ـ تمیمی وديگر اهل اطلاع آمده این بود که عبدالله‌بن معاویه به‌کوفه‌آمد به دیدار عبدالله‌بن عمر که از اوجایزه می‌خواست وقصد قیام نداشت. پس دختر حاتم‌بن شرقی را به زنی گرفت وچون اختلاف قبایل رخ داد مردم کوفه بدوگفتند: «برای خویش دعوت کن که بنی‌هاشم بیشتر از بنی مروان شایستهٔ خلافتند.»

گوید: ابن عمر در حیره بود وعبدالله نهانی در کوفه‌دعوت کرد، ابن‌ضمرهٔ خزاعی با وی بیعت کرد. ابن‌عمر کس فرستاد وابن ضمره را راضی کرد واوپیام داد که وقتی همراه‌کسان تلاقی کردیم من آنها را به هزیمت می‌دهم این خبربه‌ابن‌ـ

معاویه رسید وچون کسان تلاقی کردند ابن‌معاویه گفت: «ابن‌ضمره خیانت آورده‌وبا ابن عمروعده کرده که کسان را به هزیمت دهد، از هزیمت وی هراس مکنید که از سر خیانت چنین‌می کند.»

گوید: به هنگام تلاقی دوگروه ابن ضمره به هزیمت رفت وکسان‌هزیمت شدند وهیچکس با وی نماند واوشعری خواند به این مضمون:

«آهوان از اطراف خداش پراکنده شدند

«وخداش نمی‌داند چه شکار کند.»

گوید: پس ابن معاویه به‌کوفه بازگشت ـ محل تلاقی‌میان کوفه وحیره‌بود ـ آنگاه سوی مداین رفت‌که با وی بیعت کردند. جمعی از مردم کوفه نیز پیش وی آمدند که برفت وبرحلوان وجبال تسلط یافت.

گوید: به قولی عبدالله‌بن معاویه به‌کوفه‌آمد وگروهی را فراهم‌آورد و عبدالله‌بن‌عمر ندانست تا وقتی‌که در صحرا قیام کرد وآهنگ نبرد داشت وقتی تلاقی شد خالدبن قطن حارثی سالار یمنیان بود، اصبغ‌بن ذوالهٔ کلبی با مردم شام بدوحمله برد که‌خالد ومردم کوفه هزیمت شدند. نزاریان از نزاریان‌دست بداشتندو باز رفتند. پنجاه‌کس از زیدیان سوی خانهٔ ابن محرزقرشی رفتند که آهنگ نبرد داشتند اما همگی کشته شدند واز مردم‌کوفه‌کسی جزآنها کشته نشد.

گوید: ابن معاویه باعبدالله‌بن عباس تمیمی‌ازکوفه سوی مداین رفت.سپس از مداین نیز برون شد وبرولایت همدان وقومس واصفهان و ری تسلط یافت و غلامان مردم‌کوفه پیش‌وی رفتند.

ابن معاویه شعری دارد به این مضمون :

«کاری راکه برادر خویش را

«برهمانندآن ملامت می کنی

«مرتکب مشو

«واز گفتار کسی که گفتار وی
«با کردارش موافق نیست
«شگفتی مکن.»

ابوعبیده معمربن‌مثنی گوید: سبب قیام ابن‌معاویه.چنان بود که عبدالله و حسن ویزیدبن‌معاویه، نوادگان جعفربن ابیطالب، به نزد عبداللّه‌بن عمر آمدند و در محلهٔ نخع درخانهٔ یکی‌ازوابستگان‌خویش به‌نام ولیدبن سعیدجای گرفتند. ابن عمر آنهارا‌حرمت کرد وجایزه‌دادو برای‌شان‌سیصد درم‌مقرری روزانه معین کرد. بدین‌سان ببودندتایزیدبن‌ولیدهلاک‌شدو کسان‌بابرادرش ابراهیم‌بن‌ولیدبیعت کردندوباعبدالعزیز ابن‌حجاج از پی او. خبر بیعتشان بکوفه به نزد ابن‌عمر آمد وکسان باآنهابیعت کردند وعبدالله به مقرری‌هر کدامشان یکصد افزود و دربارهٔ بیعت آن دو به‌آفاق نوشت که خبر بیعت بنزد وی‌آمد. در این اثنا خبر آمد که مروان بن محمد با مردم جزیره سوی ابراهیم بن ولید می‌رود و از بیعت خود داری کرده است.

گوید: پس عبدالله‌بن عمر، عبدالله‌بن معاویه را به نزد خویش نگه داشت‌و چیزی راکه برای وی معین کرده بود بیفزود واورا برای مروان‌بن محمدآماده‌کرد که اگر بر ابراهیم‌بن‌ولید ظفر یافت برای وی بیعت بگیرد وبه‌دستاویز وی‌بامروان نبرد کند ومردم در کار خویش متحیر ماندند.

گوید: وقتی مروان به شام نزدیک شد ابراهیم به مقابلهٔ وی‌رفت وبا اونبرد کرد که مروان،ابراهیم را هزیمت کرد و بر او ظفر یافت. ابراهیم فراری شد و عبدالعزیزبن‌حجاج ثبات آورد ونبردکرد تاکشته شد.

اسماعیل‌بن‌عبدالله برادر خالدبن‌عبدالله قسری نیز گریزان برفت تا وارد کوفه شد، وی که در اردوی ابراهیم بوده بود و از زبان وی نامه‌ای دربارهٔ ولایتداری کوفه ساخت وکس پیش مردم یمنی فرستاد ونهانی به‌آنها خبر داد که

ابراهیم اورا ولایتدار عراق کرده که از اوپذیرفتند.

گوید: خبر به عبدالله بن‌عمر رسید وهنگام نماز صبح بر اوتاخت وبا وی جنگ انداخت، عمربن غضبان نیز باوی بود. وقتی اسماعیل این‌را ابدید که‌فرمان‌را همراه نداشت ویارش که فرمان را از زبان وی ساخته بود فراری و هزیمت شده بود و از ترس آنکه کارش فاش شود و رسوا شود و مقتول، به یاران خویش گفت: «من از خونریزی نفرت دارم، نمی‌دانستم کار بدینجا می‌رسد دست بدارید.»

گوید: پس کسان از اطراف وی پراکنده شدند. اسماعیل به مردم خاندان خویش گفت که ابراهیم گریخته ومروان وارد دمشق شده، این را از مردم خاندان وی نقل کردند وخبر شایع شد وفتنه سر برداشت ومیان مردم اختلاف افتاد. سبب آن بود که عبداللهبن‌عمر به مردم مضر وربیعه مقرریهای سنگین داده بود وبه جعفر ابن‌نافع‌ذهلی وعثمان بن خیبری از بنی‌تیم‌اللات چیزی نداده بود وبا همسنگانشان برابرنگرفته بود.

گوید: آندوپیش عبدالله بن‌عمر رفتند وبا وی سخن درشت گفتند، ابن‌عمر خشم‌آورد وگفت که دورشان کنند. عبدالملك‌طایی که سالار نگهبانان وی بود و بالای سرش می‌ایستاد سوی آنها رفت وپسشان راند آنها نیز وی را پس راندند و خشمگین برون شدند. ثمامةبن‌حوشب سفیانی نیز حضور داشت که به خاطر دویار خویش خشم‌آورد و برون شد وهمگیشان سوی کوفه رفتند. در این وقت ابن‌عمر در حیرەبود، وقتی به کوفه رسیدند بانگ ای‌آل ربیعه برداشتند ومردم‌ربیعه باشتاب سوی‌آنها رفتند وفراهم شدند وخشم‌آوردند.

گوید: خبر به ابن عمر رسید وبرادر خویش عاصم را سوی‌آنها فرستاد که وقتی بیامدآنها در دیرهند بودند وفراهم‌آمده بودند وانبوه شده بودند که‌خویشتن را میان آنها انداخت وگفت: «اینك دست من در گرو شماست، هرچه می‌خواهید

بگویید.»

گوید: آنها آزرمگین شدند و عاصم را بزرگ داشتند و از وی سپاسگزاری کردند. به آن دو کس نیز روی کرد که خاموش ماندند و دست بداشتند. شبانگاه ابن‌عمر یکصدهزار برای عمربن‌غضبان فرستاد که میان قوم خویش، بنی‌همام، تقسیم کرد، برای ثمامة‌بن حوشب نیز یکصدهزار فرستاد که میان قوم خویش تقسیم کرد. برای جعفربن نافع نیز ده‌هزار فرستاد و برای عثمان‌بن‌خیبری نیز ده‌هزار.

ابوجعفر گوید: وچون شیعیان ضعف ابن عمر را بدیدند بدو طعنه زدند و نسبت به وی جرئت آوردند و در او طمع بستند و برای عبدالله بن‌معاویة‌بن‌جعفر دعوت کردند. این کار را هلال‌بن ابی‌الورد وابستهٔ بنی‌عجل عهده کرد و باغوغاییان برفتند تا به‌مسجد رسیدند و در آنجا فراهم آمدند. هلال عهده‌دار کار بود، مردم‌شیعه با وی برای عبدالله‌بن معاویه بیعت کردند، آنگاه بی‌درنگ سوی عبدالله رفتند و اورا از خانهٔ ولیدبن‌سعید برون آوردند و وارد قصر کردند و عاصم‌بن عمر را از دخول قصر مانع شدند که به نزد برادر خویش عبدالله سوی حیره رفت. مردم کوفه نیز پیش ابن‌معاویه رفتند و با وی بیعت کردند، از جمله عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری ومنصوربن‌جمهور و اسماعیل‌بن عبدالله قسری وهمه مردمان شامی که در کوفه کس یا ریشه داشتند چندروز در کوفه بماند، از مداین وفم‌النیل نیز خبر آمد که با وی بیعت کرده‌اند. پس‌از آن مردم به‌دور وی فراهم آمدند و به آهنگ عبدالله‌بن عمر برون شد که در حیره بود و عبدالله‌بن عمر با مردم شام که باوی بودند به مقابله آمد.

گوید: یکی از مردم شام بیامد وهماورد خواست، قاسم بن عبدالغفار عجلی به هماوردی وی رفت. شامی گفت: «وقتی هماورد می‌خواستم گمان نداشتم یکی از بکربن وائل به مقابلهٔ من آید، به خدا به نبرد تو راغب نیستم، بلکه می‌خواهم خبرهایی را که به ما رسیده با تو بگویم، هرکس از مردم یمنی با شما هست، چون منصور واسماعیل ودیگران به عبدالله‌بن عمر نامه نوشته، نامهٔ مضریان نیز سوی

وی آمده از شما مردم قبیلهٔ ربیعه نه نامه‌ای دیده‌ام نه فرستاده‌ای، امروز با شما نبرد نمی‌کنند وصبحگاهان به نبرد شما می‌آیند. اگر می‌توانید چنان کنید که بلیه برشما نیفتد. من یکی از مردم قیسم که فردا مقابل شماخواهیم‌بود، اگرمی‌خواهید به یارما نامه نویسید به او می‌رسانم، اگر می‌خواهید نسبت به‌کسی که با وی قیام کرده‌اید، وفاداربمانید وضع کسان را با شماگفتم.»

گوید: قاسم عجلی کسانی از قوم خویش را پیش خواند وآنچه را مرد شامی با وی‌گفته بود به‌آنها خبرداد واینکه پهلوی راست ابن عمر، قوم ربیعه و مضر، در مقابل پهلوی چپ ابن معاویه است که مردم ربیعه‌آنجا هستند.

گوید: عبدالله‌بن معاویه‌گفت: «این قضیه صبحگاهان برای‌ما روشن‌می‌شود، اگر عمربن‌غضبان‌میخواهد، امشب به‌دیدن من‌آید، اگر اشتغالی مانع وی شودنشان خیانت است بدوبگوی پندارم که مرد قیسی دروغ گفته.»

گوید: فرستاده با این سخن پیش عمر رفت که اورا پس فرستاد بانامه‌ای که ضمن‌آن‌گفته بودکه این فرستاده به منزلهٔ من‌است وگفته‌بودکه از منصورواسماعیل اطمینان حاصل کندکه می‌خواسته بودآنها از این ماجرا خبردار شوند.

گوید: اما ابن معاویه نخواست چنین کند. صبحگاهان،کسان برای نبرد آماده شدند، یمنیان را در پهلوی راست نهاد وقوم مضروربیعه را در پهلوی چپ نهاد، بانگزنی بانگ زد: «هر که سری بیارد فلان وبهمان دارد، یا اسیری بیاردفلان وبهمان دارد ومال به نزدعمربن غضبان است.» دوگروه تلاقی کردند ونبردآغاز کردند عمربن غضبان برپهلوی راست ابن‌عمر حمله بردکه هزیمت شدند. اسماعیل ومنصور بی‌درنگ سوی حیره رفتند. غوغاییان به مردم یمنی مقیم کوفه تاختند و بیشتر از سی‌کس ازآنها را بکشتند. عباس‌بن عبدالله هاشمی شوهر دختر ملاة نیز کشته شد.

عاتکه دختر ملاةگوید: چند شوهر کردم از جمله عباس‌بن عبدالله بودکه

همراه عبدالله‌بن‌عمر بود در اختلاف قبایل در عراق کشته شد.

گوید: مبکر بن‌حوازی نیز کشته شد با کسان دیگر، پس از آن هزیمت شدند، عبدالله‌بن معاویه نیز با آنها بود که برفت تا وارد قصر کوفه شد. پهلوی چپ که قوم مضر و ربیعه بودند به جای ماند با گروه مقابل آن از مردم شام. شامیان قلب، به زیدیان حمله بردند که هزیمت شدند و وارد کوفه شدند. پهلوی چپ به جای ماند که در حدود پانصد کس بودند.

گوید: عامر بن‌ضباره و نباتة‌بن حنظله وعتبة‌بن عبدالرحمان ثعلبی و نضر بن‌-سعید حرشی بیامدند تا مقابل مردم ربیعه بایستادند و به عمر بن غضبان گفتند: «ای مردم ربیعه بیم داریم که کسان با شما همان کنند که با مردم یمنی کردند، بروید.»

عمر بن غضبان گفت: «من هرگز نمیروم تا بمیرم.»

گفتند: «این برای تو و یارانت کاری نخواهد ساخت.»

پس عنان اسب وی را بگرفتند و وارد کوفه‌اش کردند.

مغیرة‌بن عطیه گوید: دبیر عبدالله‌بن عمر بودم، به خدا روزی در حیره به نزد وی بودم که یکی پیش وی آمد و گفت: «اینک عبدالله‌بن معاویه با مردم می‌آید.»

گوید: عبدالله مدتی خاموش ماند، سرنانوایان وی بیامد و پیش روی او ایستاد، گویی خبر می‌داد که وقت غذایش رسیده. عبدالله به او اشاره کرد که بیار. غذا را بیاورد دلهای ما از جای برفته بود. انتظار داشتیم همانوقت که با وی بودیم ابن‌معاویه به ما حمله آرد.

گوید: مراقب او بودم که آیا چیزی از خوردن و نوشیدن یا قیافهٔ یا امر و نهی وی تغییر می‌یابد، اما به‌خدا وضع وی کم یا بیش تغییری نیافت. چنان بود که وقتی غذای وی را می‌آوردند مقابل هردو کس از ما کاسه‌ای می‌نهادند. پس کاسه‌ای میان

من و فلان نهادند و کاسه‌ای دیگر میان فلان و فلان نهادند تا به شمارهٔ حاضران خوان[۱] وی رسید. وقتی از غذا خوردن و وضو کردن فراغت یافت بگفت تا مال بیاوردند. ظرفهای طلا و نقره نیز آوردند با جامه‌ها که بیشتر آن را میان سرداران خویش تقسیم کرد. آنگاه وابسته با غلامی از آن خویش را که مبارك می‌شمرد و نام او را به فال نیك می‌گرفت که یکی از نامهای متبرك بود، یامیمون یلفتح، وبدو گفت: «پرچم خویش را برگیر و به فلان وفلان تپه برو و پرچم را به زمین بکوب و یاران خویش را بخوان و بباش تا من بیایم.»

گوید: آنکس چنان کرد، سپس عبدالله برون شد، ما نیز با وی برفتیم تابه تپه رسیدیم ودیدیم که زمین از یاران ابن معاویه سپید بود. عبدالله بگفت تابانگزنی بانگ زد که هر که سری بیارد پانصد دارد. به خدا خیلی زود یکی سری آورد و پیش وی نهاد. بگفت تا پانصد درم به آورندهٔ سر دادند وچون یاران وی دیدند که به تعهد خویش نسبت به آورندهٔ سروفا کرد به طرف آن قوم تاختند، به خدا چیزی نگذشت که دیدم در حدود پانصد سر پیش روی وی افتاد و ابن معاویه وهمراهان وی پشت بکردندو هزیمت شدند.

گوید: نخستین کس از یاران ابن معاویه که به هزیمت وارد کوفه شد ابوالبلاد وابستهٔ بنی‌عبس بود که پسرش سلیمان نیز پیشاپیش وی بود. ابوالبلاد شیعه بود، مردم کوفه هرروز به آنها بانگ می‌زدند و به سبب هزیمت ملامتشان می‌کردند. ابوالبلاد به پسر خود سلیمان بانگ می‌زد که برو و بگذار حیوانات آب‌کش سقط شود.

گوید: عبدالله بن معاویه برفت واز کوفه گذشت، سوی آن نیامد و به طرف جبل رفت.

ابوعبیده گوید: عبدالله بن معاویه و برادرانش وارد قصر شدند شبانگاه به

۱ـ کلمهٔ متن

عمربن غضبان ویارانش گفتند: «ای گروه ربیعه دیدید که کسان با ما چه کردند؟ ما خونهای خویش را به شما سپرده‌ایم و به گردن شما نهاده‌ایم، اگرهمراه ما نبرد می کنید ما نیز نبرد می کنیم، اگر می‌بینید که کسان از یاری ما وشما باز می‌مانند برای ما وخودتان امانی بگیرید. هر ترتیبی دربارهٔ خودتان بدهید ما نیز برای خودمان رضایت می‌دهیم.»

عمربن‌غضبان گفت: «ما یکی از دو کار را دربارهٔ شما می کنیم، یا همراهتان نبرد می کنیم یا امانی برایتان می گیریم، چنانکه برای‌خودمان می‌گیریم آسوده خاطر باشید.»

گوید: پس آنهادر قصر بماندند. زیدیان بردهانهٔ کوچه‌ها بودندمردم‌شام‌صبحگاه به طرف آنها می آمدند وشامگاه‌می‌رفتند وروزی‌چند باآنها نبرد داشتند سپس مردم ربیعه‌برای‌خودشان و زیدیان و عبداله‌بن معاویه امان‌گرفتند که‌کس مانعشان نشود وهرجاخواستند بروند.

گوید: آنگاه عبدالله‌بن عمر کس پیش عمربن غضبان فرستاد وبه‌اودستورداد که در قصر جای‌گیرد وعبدالله‌بن معاویه را بیرون کند. ابن‌غضبان کس پیش ابن‌معاویه فرستاد واورا باکسانی از شیعیانش ومردم مداین‌وسواد و کوفه که پیروی‌وی کرده بودند حرکت داد فرستادگان عمر آنها را ببردند تا از پل برون کردند. آنگاه عمر از قصر برون‌آمد.

در این سال حارث‌بن سریج از ولایت ترکان به مرو آمد به سبب امانی که یزیدبن ولید برای وی نوشته بود و پیش نصربن سیار رفت. سپس با وی مخالفت کرد و مخالفت را علنی کرد وگروهی بسیار بر این کار با وی بیعت کردند.

سخن از کار حارث بن سریج و نصر بن سیار از آن پس که حارث پیش وی آمد

علی بن محمد گوید: وقتی حارث از ولایت ترکان برون شد سوی مرو آمد و به روز یکشنبه سه روزمانده از جمادی الاخر سال صدوبیست و هفتم آنجا رسید. مسلم بن احوز و کسان در کشماهن از او پیشواز کردند. محمدبن فضل عبسی گفت: «حمد خدای که دیدگان ما را به آمدن تو روشن کرد و تورا به سایهٔ اسلام و جماعت پس آورد.»

گفت: «پسرکم مگر ندانسته‌ای که گروه بسیار، اگر عصیانگر خدا باشند اندك باشند و گروه اندك اگر فرمانبر خدا باشند بسیار باشند، از وقتی که رفته بودم تاکنون دلم آرام نگرفته بود، آرامش خاطر من در این است که خدا را اطاعت کنند.»

گوید: وقتی وارد مرو شد گفت: «خدایا دربارهٔ آنچه میان من و آنها هست جز انجام تعهد منظوری ندارم، اگر قصد خیانت دارند مرا بر آنها نصرت ده.»

گوید: نصر به دیدار وی آمد و اورا در قصر بخاراخذاه جای داد و برای وی پنجاه درم خرج روزانه معین کرد. وی به یك جور غذا بس می کرد. نصر کسان حارث را که به نزد وی بودند آزاد کرد که محمد پسر حارث بود و الوف دخترش با ام بکر. وقتی محمد پسرش پیش وی آمد گفت: «خدایا اورا نیکوکار و پرهیزکار کن.»

گوید: وضاح بن حبیب از جانب عبدالله بن عمر پیش نصر آمد وضاح سرمای سخت خورده بود و نصر جامه‌هایی بدو پوشانید و بگفت تا ضیافتش کنند و دو کنیز بدو بدهند. پس از آن وضاح پیش حارث بن سریج رفت که گروهی از یارانش بالای سرش ایستاده بودند، بدو گفت: «ما در عراق از بزرگی و سنگینی گرز تو سخن

داریم، دوست دارم آنرا ببینم.»

گفت: «مانند یکی از گرزهاست که با اینان می‌بینی.» و به یاران خویش اشاره کرد و گفت: «اما منم که با آن ضربت می‌زنم.»

گوید: گرز وی هیجده رطل شامی بود.»

گوید: وقتی حارث بن سریج پیش نصر رفت زره‌ای را که از خاقان گرفته بود به تن داشت، و چنان بود که خاقان وی را میان صدهزار دینار دنبکانی و زره مخیر کرده بود که زره را برگزیده بود. مرزبانه دختر قدید، زن نصر بن سیار به حارث نگریست و پوشش خویش را که پوست سمور بود همراه کنیزش به نزد او فرستاد و گفت: «به پسر عمویم سلام گوی و بگوی امروز سرد است با این پوشش سمور خودت را گرم کن و حمد خدای که ترا به سلامت آورد.»

گوید: حارث به کنیز گفت: «به دختر عموی من سلام گوی و بگوی: عاریه است یا هدیه؟»

مرزبانه گفت: «هدیه است.»

گوید: حارث پوشش سمور را به چهارهزار دینار فروخت و میان یاران خویش تقسیم کرد.

گوید: نصر، فرش بسیار برای او فرستاد با یك اسب که همه را فروخت و به مساوات میان یاران خویش تقسیم کرد. وی بر پالان می‌نشست و متکای خشنی برای او می‌نهادند. نصر بن سیار بدو پیشنهاد کرد که به کارش گمارد و یکصدهزار دینار بدهد اما نپذیرفت و به نصر پیام داد که من به این دنیا و این‌گونه لذتها وازدواج با بانوان عرب دلبستگی ندارم بلکه می‌خواهم به کتاب خدا و سنت عمل شود و اهل خیر وفضیلت به کار گرفته شوند، اگر چنین کردی ترا برضد دشمنت کمك می‌کنم.

گوید: حارث به کرمانی پیام فرستاد که اگر نصر با من تعهد کند که به کتاب خدا

عمل کند واهل خیروفضیلت را به کار گیرد، پشتیبان اومی‌شوم وبه کار خدا قیام می کنم واگر نکند از خدا برضد او کمك می‌خواهم واگر آنچه را می‌خواهم یعنی عمل به عدالت وسنت تعهد کنی با تو کمك می کنم.

گوید: وچنان بود که وقتی مردم بنی‌تمیم پیش وی می‌رفتند آنها را به سوی خویش دعوت می کرد، محمدبن‌حمران ومحمدبن‌حرب،هردوان، منقری‌وخلیل‌بن‌غزوان عدوی وعبدالله‌بن‌مجاعه وهبیرةبن‌شراحیل، هردوان سعدی، وعبدالعزیزبن‌عبدربه لیثی وبشربن جرموزضبی، ونهاربن عبدالله مجاشعی و عبدالله نباتی با وی بیعت کردند.

گوید: حارث به نصر گفت: «سیزده سال پیش از سر اعتراض به ستم از این‌شهر برون شدم وتو می‌خواهی مرا بدان وادار کنی!» وسه هزار کس‌به‌حارث پیوستند.

در این سال در دمشق، با مروان‌بن محمد بیعت‌خلافت کردند.

سخن از اینکه چرا با مروان ابن محمد بیعت کردند؟

ابوهاشم، مخلدبن محمد، وابستهٔ عثمان‌بن عفان گوید: وقتی گفتند سپاه مروان‌وارد دمشق‌شد. ابراهیم‌بن‌ولید گریزان شد ونهان شد وسلیمان آنچه‌رادربیت‌المال بود غارت کرد ومیان سپاهیانی که با وی بودند تقسیم کرد واز شهر برون شد. غلامان ولیدبن یزید که در شهر بودند به خانهٔ عبدالعزیزبن حجاج تاختند و او را کشتند، قبر یزیدبن ولید را شکافتند و او را بر دروازهٔ جابیه بیاویختند.

گوید: مروان وارد دمشق شد ودرعالیه جاگرفت، کشتهٔ دو نوجوان و کشتهٔ یوسف‌بن‌عمر را پیش وی‌آوردند که بگفت تا به‌خاکشان سپردند. ابومحمد سفیانی

را بیاوردند که دربند بود و به او سلام خلافت گفت. در آن هنگام به مروان سلام امارت می‌گفتند.

مروان گفت: «مگوی؟»

سفیانی گفت: «آنها خلافت را از پی خویش برای تو نهادند.» و شعری را که حکم در زندان گفته بود بخواند.

گوید: آن دوجوان بالغ شده بودند و یکیشان فرزند آورده بود، یعنی حکم و دیگری دو سال پیش از آن به بلوغ رسیده بود. حکم شعری گفته بود بدین مضمون:

«کیست که از من خبر به نزد مروان برد
«که عمویم عمر از دیرباز مشتاق این بود
«که به من ستم کرده‌اند و قوم من
«در کار کشتن ولید هماهنگ شده‌اند
«چگونه کلبیانشان خون ومال مرا ببرند
«که نه لاغر نصیب من شود و نه چاق
«در صورتی که مروان در سرزمین بنی‌نزار است
«چون شیر بیشه درنده وغران
«آیا غمگین نشدی که
«جوانمرد قریش را کشتند
«ومیان مسلمانان اختلاف آوردند.
«به قرشیان و قیسیان جزیره
«همگیشان سلام گوی
«ناقص قدری میان ما بزرگی یافت
«ومیان اولاد نیاکانمان جنگ انداخت

«اگر سواران سلیم و کعب اینجا بودند
«من در بندآنها نبودم
«اگر سران بنی تمیم اینجا بودند
«ما میراث اولاد نیاکانمان را
«از دست نداده بودیم
«چرا بیعت مرا به سبب مادرم می‌شکنند
«در صورتی که پیش از من بادورگه‌ای بیعت کرده‌اند
«ای کاش داییان من از مردم کلب نبودند
«وولادت من از دیگران بود
«اگر من وولیعهدم هلاك شویم
«مروان‌امیرمؤمنان‌خواهد بود.»

گوید: آنگاه سفیانی گفت: «دست پیش آر تا باتوبیعت کنم.» وکسانی ازمردم شام که همراه مروان‌بودند این‌را شنیدند. نخستین کسی که برخاست معاویة‌بن‌یزید ابن‌حصین بود باسران مردم حمص که با وی بیعت کردند.

گوید: مروان بگفت تا برای ولایتهایشان کسان برگزینند. مردم دمشق زامل ابن‌عمروجبرانی را برگزیدند. مردم حمص عبدالله‌بن‌شجرهٔ کندی را برگزیدند. مردم اردن ولیدبن معاویة‌بن مروان را برگزیدند. مردم فلسطین ثابت‌بن نعیم‌جذامی را برگزیدندکه از زندان هشام برونش آورده بود ودر ارمینیه با وی خیانت کرده بود. پس دربارهٔ بیعت خویش ازآنها پیمانهای مؤکدگرفت به قیدقسمهای سخت، آنگاه به‌جایگاه خود حران، بازگشت.

ابوجعفرگوید: وقتی شام برمروان استقرار یافت وبه جایگاه خود درحران بازگشت، ابراهیم‌بن ولید و سلیمان‌بن‌هشام از او امان خواستندکه امانشان داد. سلیمان که درآن وقت به تدمر بود با همه برادران واهل خاندان وغلامان‌ذکوانی

خویش پیش مروان آمد که با وی بیعت کردند.

در این سال مردم حمص ودیگر مردم شام برمروان بشوریدند که باآنهانبرد کرد.

سخن از کار مروان ومردم حمص وسبب شوریدنشان

ابوهاشم مخلدبن محمد گوید: وقتی مروان پس از فراغت از کار مردم شام به جایگاه خود در حران بازگشت سه‌ماه بیشتر نگذشت که‌مردم شام باوی‌مخالفت کردند وبراوبشوریدند، کسی که آنها را بدین کار خوانده بود ثابت‌بن نعیم بود که پیامشان داده بود ومکاتبه کرده بود.

گوید: وقتی خبرشان به مروان رسید بخویشتن به‌مقابلهٔ آنها رفت مردم حمص کس پیش کلبیان تدمر فرستادند که اصبغ بن ذوالهٔ کلبی با سه‌پسرش حمزه و ذواله و فرافصه که سه مرد بودند و معاویهٔ سکسکی که یکه‌سوار مردم شام بود وعصمةبن مقشعر وهشام‌بن مصاد و طفیل‌بن حارثه با نزدیك یکهزار از سواران قوم بیامدند و شب عید فطر سال صدوبیست وهفتم‌وارد شهر حمص شدند.

گوید: مروان در حماة بود ومیان وی وشهر حمص بیش از سی میل فاصله نبود. صبحگاه عید فطر خبرشان به وی رسید ودر حرکت شتاب کرد، درآن وقت ابراهیم‌بن ولید مخلوع وسلیمان‌بن هشام با وی بودند که پیام فرستاده بود و از او امان‌خواسته‌بودند ودر اردوگاه‌وی بودند که حرمتشان می‌داشت و تقرب می‌دادوبا وی به ناشتا وشام می‌نشستند وبا موکب اوحرکت می‌کردند.

گوید: مروان دوروز پس از عید فطر به‌شهر حمص رسید. کلبیان آنجا بودند و درها را از درون بسته بودند، مروان نیز بالوازم و سپاهیان خویش بود.

سپاه وی شهر را در میان گرفت. خود او مقابل یکی از درهای شهر بایستاد و از بالای دیوار به جماعتی نگریست. بانگزن وی بانگشان زد که برای چه پیمان شکسته اید؟

گفتند: «ما بر اطاعت تو پایداریم و پیمان نشکسته ایم.»

گفتشان: «اگر چنینید که می گویید در را بگشایید.»

گوید: پس در را بگشودند و عمروبن وضاح و وضاحیان، نزدیك سه هزار کس، به درون تاختند و در داخل شهر با آنها نبرد کردند. وچون سپاه مروان فزونی گرفت به طرف یکی از درهای شهر رفتند به نام درتدمر و از آنجا برون شدند. سپاهیان مروان آنجا بودند و با آنها نبرد کردند که بیشترشان کشته شدند.

گوید: اصبغ بن ذواله و سکسکی جان بردند، دو پسر سکسکی ذواله و فرافصه با سی و چند کس از کلبیان اسیر شدند که پیش مروانشان آوردند که ایستاده بود و آنها را بکشت. آنگاه بگفت تا کشتگان قوم را فراهم آوردند که پانصد یا ششصد کس بودند و آنها را به دور شهر بیاویختند و در حدود یك تیررس از دیوار شهر را ویران کرد.

گوید: مردم غوطه نیز به شهر دمشق تاختند و امیر آنجا زامل بن عمرو را محاصره کردند و یزیدبن خالد قسری را سالار خویش کردند. مردم شهر وسرداری به نام ابوهبار قرشی که نزدیك چهارصد کس داشت با زامل ثبات آوردند. مروان ابوالوردبن کوثر را که نامش مجزاة بود باعمروبن وضاح و ده هزار کس از حمص فرستاد که چون نزدیك شهر رسیدند به محاصره کنندگان حمله بردند. ابوهبار و سپاهش نیز از شهر برون شدند و آنها را هزیمت کردند و اردوگاهشان را به غارت دادند و مزه را که دهکده ای از آن یمانیان بود بسوختند. یزیدبن خالدو ابوعلاقه به یکی از لخمیان مزه پناه بردند که آنهارا به زامل نمودند و کس از پی آنها فرستاد و پیش از آنکه به نزد او ببرندشان کشته شدند و سرهاشان را به نزد مروان فرستاد که در حمص بود.

گوید: ثابت بن‌نعیم از فلسطین سوی شهر طبریه رفت و مردم آنجا را محاصره کرد، عامل شهر ولیدبن‌معاویةبن مروان برادرزادهٔ عبدالملك بن‌مروان بود، روزی چند باوی نبرد کردند. مروان به ابن‌الورد نوشت که سوی آنها رود و کمکشان کند.

گوید: ابوالورد از پس چند روز از دمشق حرکت کرد و چون از نزدیك شدن وی خبر یافتند از شهر به مقابلهٔ ثابت و سپاه وی برون شدند و اردوگاهشان را به غارت دادند. ثابت به هزیمت سوی فلسطین بازگشت و قوم وسپاه خویش‌را فراهم آورد. ابوالورد به‌مقابلهٔ وی رفت و بار دیگر او را هزیمت کرد، کسانی که باوی بودند پراکنده شدند و سه‌تن از فرزندانش نعیم وبکر وعمران اسیر شدندکه ابوالورد سوی مروانشان فرستاد که وقتی در دیرایوب بود آنها را که زخمدار بودند به نزد وی رسانیدند وبگفت تا زخمهایشان را مداوا کنند.

گوید: ثابت‌بن‌نعیم‌نهان‌شد. مروان، رماحس‌بن‌عبدالعزیز کنانی را برفلسطین گماشت. ازفرزندان‌ثابت،رفاعه که ازهمه‌بددل‌تربودگریخت وپیش‌منصوربن‌جمهور رفت که‌حرمتش‌کرد وبه کارگماشت‌و با برادر خویش به‌نام‌منظوربن‌جمهور به‌جا گذاشت که براوتاخت و خونش بریخت. خبر به‌منصور رسید که درراه ملتان‌بود. وبرادرش در منصوره بوده بود. پس سوی رفاعه بازگشت و اورا بگرفت وستونی مجوف از آجر بساخت و او را به درون آن‌نهاد وبه ستون میخکوب کرد وروی آن بناساخت.

گوید: مروان به رماحس نوشت که ثابت را بجوید وبرای یافتنش تدبیر کند. یکی از مردان قوم او را بنمود که‌گرفتندش، چند کس نیز با وی بودند. ثابت را از پس دو ماه پیش مروان بردند که دربند بود بگفت تا او را با پسرانش که به دست وی بودند دست‌و پا بریدند آنگاه سوی دمشق‌بردند.

راوی گوید: آنها را دیدم که دستها وپاهاشان را بریده بودند و بردرمسجد

دمشق بداشته بودند، از آنرو که به‌مروان خبر رسیده بود که دربارهٔ ثابت شایع کرده‌اند که سوی مصر رفته و بر آنجا تسلط یافته و عامل مروان را کشته است.

گوید: مروان از دیر ایوب بیامد وبرای دو پسر خویش عبیدالله و عبدالله بیعت گرفت وام‌هشام و عایشه دختران هشام‌بن‌عبدالملك را زن آنها کرد و برای این کار همه‌مردم خاندان خویش رافراهم‌آورد. ازجمله،فرزندان‌عبدالملك،محمد و سعید و بکار ونیز فرزندان ولید وسلیمان و یزید و هشام ، دیگر قرشیان و سران عرب.

گوید: مروان برمردم شام سپاهی مقرر داشت وآنرا نیرو داد برهریك از سپاهها‌نشان یکی از سرداران خودشان راگماشت و بگفت تا به یزیدبن عمر ابن‌هبیره‌ملحق شوند که پیش ازآنکه سوی شام رود او را بابیست هزار کس از مردم قنسرین وجزیره فرستاده بود وگفته بود در دورین بماند تامروان بیایدو اورا مقدمهٔ خویش کرد.

گوید: مروان از دیر ایوب سوی دمشق رفت، همهٔ شام براو قرار گرفته‌بود بجز تدمر، بگفت تا ثابت بن‌نعیم و پسرانش‌وکسانی‌راکه دست‌وپا بریده‌بودبکشتند وبردرهای‌دمشق آویختند.

راوی‌گوید: وقتی آنها را می‌کشتند ومی‌آویختندیدمشان.

گوید: یکی از آنها را که عمرو نام‌داشت پسر حارث کلبی به جای گذاشت زیرا چنانکه می‌گفتند از اموالی که ثابت پیش کسانی نهاده بود خبر داشت پس از آن باهمراهان خویش برفت و در قسطل فرود آمد که از سرزمین حمص بود برسمت تدمر، و از آنجا تاتدمر سه روز راه بود. خبر آمد که مردم آنجاچاههایی راکه میان وی وآنها بود کور کرده و باسنگ پر کرده‌اند، پس‌توشه دانها ومشکها وعلوفه وشتر فراهم آورد وآب وتوشه برای خویش وهمراهان برداشت. ابرش

ابن‌ولید وسلیمان‌بن‌هشام و دیگران باوی سخن کردند وخواستند که‌دستاویز برای تدمریان نگذارد و اتمام حجت کند که پذیرفت. پس ابرش برادر خویش عمربن‌ـ ولید را سوی آنهافرستاد و نامه نوشت وبیمشان داد و خبرشان داد که بیم‌دارد این کارمایهٔ هلاك تدمر وهلاك‌مردم‌آن شود.

گوید: اما عمرو را بیرون‌کردند و گفتهٔ اورا نپذیرفتند. ابرش از مروان خواست اجازه دهد که سوی تدمریان‌رود وچند روزی بدو مهلت دهد،مروان‌چنان کرد. ابرش‌سوی‌آنها رفت وباآنها سخن‌کرد وبیمشان داد وگفت که احمقانند و تاب مقاومت‌مروان وسپاه وی را ندارند.

گوید: بیشتر قوم گفتهٔ وی را پذیرفتند وکسانی از آنها که بدو اعتماد نداشتند: سکسکی وعصمةبن مقشعر وطفیل بن‌حارثه ومعاویة بن‌ابی‌سفیان که دختر ابرش را به زنی‌داشت، سوی صحرا و جایگاه قوم کلب گریختند. ابرش برای مروان نامه نوشت و ما وقع رابدو خبر داد. مروان‌بدونوشت که دیوار شهرشان را ویران کن و باکسانی از آنها که با تو بیعت کرده‌اند، پیش من‌بازگرد.

گوید: ابرش باسران قوم: اصبغ‌بن ذواله و پسرش حمزه وجمعی دیگر،پیش وی‌آمد، مروان باآنها از راه صحرا برفت، ازسوریه و دیراللثق‌گذشت و به رصافه رسید، سلیمان‌بن‌هشام وعموی وی سعیدبن‌عبدالملك و همه برادرانش و ابراهیم مخلوع وجمعی از فرزندان ولید و سلیمان و یزید نیز باوی بودند. یك روز در رصافه بماندند، سپس سوی رقه رفت. سلیمان از او اجازه خواست که چند روز بماند تا غلامان خویش را که همراه داشت نیرو دهد و مرکبان خویش را آسایش دهد، آنگاه از پی‌وی برود.

مروان اجازه داد و برفت ونزدیك واسط برکنار فرات در اردوگاهی که آنجا اقامت می‌گرفت بماندتا سه روز،آنگاه سوی قرقیسیا رفت که‌ابن هبیره آنجا بود که می‌خواست او را برای نبرد با ضحاك بن قیس‌شیبانی حروری به عراق

فرستد.

گوید: نزدیك به ده هزار کس از آنها که‌مروان هنگام اقامت دیر ایوب‌برای نبرد عراق سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود باسرداران خویش بیامدند تا به رصافه رسیدند و سلیمان‌رابه خلع‌مروان و‌نبرد وی‌خواندند.

در این سال ضحاك‌بن قیس‌شیبانی وارد کوفه‌شد.

سخن ازقیام‌ضحاك‌خارجی و ورود وی به‌کوفه‌و اینکه ازکجاآمده بود؟

در بارهٔ‌کاروی‌اختلاف کرده‌اند،ابوهاشم‌مخلدبن‌محمدگوید: سبب‌قیام‌ضحاك آن بود که وقتی‌ولید‌کشته شد یك حروری‌به‌نام سعیدبن بهدل‌شیبانی با دویست‌کس از مردم جزیره و از جمله ضحاك‌درآنجا قیام‌کرد که‌کشته‌شدن ولید و‌اشتغال‌مروان را به‌کارشام غنیمت‌دانسته بود.

گوید: سعیدبن‌بهدل در سرزمین کفر توثا قیام کرد، بسطام بیهسی نیز که باعقیدهٔ وی اختلاف داشت باهمان شماراز مردم ربیعه قیام‌کرد و هریك به‌مقابلهٔ دیگری روان شدند و چون دوگروه نزدیك شدند سعیدبن‌بهدل خیبری راکه یکی ازسرداران وی بود وهمو بود که مروان را هزیمت‌کرده بود با یکصد وپنجاه‌سوار فرستاد که‌به‌بسطام شبیخون برد.

گوید: خیبری به‌اردوی بسطام رسید که غافل بودند. خیبری به‌همه همراهان خویش گفته بودکه پارچهٔ سپیدی همراه داشته باشند که به‌سر خویش بپیچند تا همدیگر را بشناسند.

گوید: به‌اردوگاه مخالفان تاختند و آنها را غافلگیر کردند وخیبری شعری گفت به‌این‌مضمون:

«اگر او بسطام باشد من نیز خیبریم

«باشمشیر ضربت می‌زنم

«واز سپاه خویش حمایت می کنم.»

پس بسطام را باهمهٔ همراهانش بکشتند مگر چهارده کس که به‌مروان‌پیوستند وباوی بودند که‌آنها را در پادگانهای خویش نهاد ویکی از خودشان را برآنها گماشت به‌نام مقاتل که او را ابوالنعثل نیزمی‌گفتند.

گوید: پس‌ازآن سعیدبن‌بهدل سوی عراق رفت ازآنرو که شنیده بود کار آنجا آشفته است و شامیان در آنجا اختلاف کرده‌اند و به‌همراهی عبدالله‌بن عمر ونضربن سعید حرشی‌باهمدیگر به نبرد پرداخته‌اند که یمانیان مقیم‌شام‌باعبدالله‌بن‌عمر بودند درحیره، ومضریان با ابن‌حرشی بودند درکوفه، وصبح وشام باهمدیگر نبرد می کردند.

گوید: سعیدبن بهدل در این سفر از طاعون بمرد و ضحاك بن قیس را ازپی خویش جانشین کرد. ابن‌بهدل‌زنی داشت به‌نام حوماء و خیبری شعری خطاب بدو گفت به این مضمون:

«ای حوما خدا قبر ابن بهدل را

«سیراب کند

«که‌چون روندگان حرکت‌کنند

«او حرکت‌نمی کند.»

گوید: نزدیك به‌هزار کس به دور ضحاك فراهم آمدند و او رو سوی کوفه کرد و ازسرزمین موصل گذشت که‌ازآنجا و ازمردم جزیره نزدیك به‌سه‌هزار کس به نزد او شدند. درآنوقت نضربن‌سعید حرشی در کوفه بود و مضریان باوی‌بودند. عبدالله‌بن‌عمر نیز بایمانیان در حیره بود. دوگروه تعصب‌قبایلی‌داشتند و ما بین کوفه وحیره نبردمی کردند وچون ضحاك نزدیك کوفه رسید،ابن‌عمروحرشی صلح کردند وکارشان یکی شد و برنبردضحاك همدل شدند و به دور کوفه خندق زدند. درآن

وقت از مردم‌شام‌نزدیك سی‌هزار کس باآنها بود که نیرو ولوازم داشتند وسرداری داشتند از مردم قنسرین به نام عباد پسر غزیل که هزار سوار همراه داشت که‌مروان آنها را به‌کمك ابن‌حرشی‌فرستاده بود.

گوید: ضحاك و یارانش باآنها مقابل شدند ونبردکردند. درآن روز عـاصم ابن‌عمربن‌عبدالعزیز وجعفربن‌عباس کندی کشته‌شدندوجمعشان به‌وضعی‌رسواهزیمت شد. عبدالله‌بن‌عمربا جمع شامیان به‌واسط پیوست و ابن‌حرشی که همان نضربودبا جمع مضریان و اسماعیل بن‌عبدالله قسری سوی مروان رفت.

گوید: ضحاك ومردم جزیره بر کوفه و سرزمین آن تسلط یـافتند و ازسواد خراج گرفتند. آنگاه ضحاك یکی ازیاران خویش را به‌نام ملحان با دویست سوار برکوفه گماشت و باجمع بیشتر یاران خود به‌مقابلهٔ عبدالله‌بن عمرسوی واسطرفت ووی را درآنجا محاصره کرد.

گوید: یکی از سرداران مردم قنسرین به‌نام عطیهٔ تغلبی همراه عبدالله‌بن‌عمر بودکه‌ازجمله دلیران بود. وقتی از محاصره ضحاك بیمناك شد، باهفتاد یاهشتادکس از قوم خویش به‌آهنگ رفتن به نزد مروان برون شد و از قادسیه گذرکرد. ملـحان ازگذرکردن وی خبر یافت و بایاران خود باشتاب بـه آهنگ وی برون شد وبرپل سلیحین بدورسید. ملحان باشتاب رفته بود باحدود سی‌سوار که‌باعطیه نبرد کرد. عطیه اورا باکسانی‌ازیارانش بکشت‌و بقیه‌هزیمت‌شدندو واردکوفه‌شدندوعطیه‌برفت‌تا باهمراهان خویش به مروان‌پیوست.

اما روایت ابوعبیده معمربن‌مثنی از ابوسعید چنین است که گوید: وقتی سعیدبن بهدل مری‌درگذشت‌و جانفروشان باضحاك بیعت‌کردند وی‌درشهرزوربماند وخارجیان صفری از هرسوی به‌نزد وی رفتند تا چهارهزارکس شدندکه از آن‌پیش برای هیچ خارجی هماننددآن گروه فراهم نیامده بود.

گوید: وقتی یزیدبن‌ولید بمردعامل وی‌برعراق عبدالله‌بن‌عمر بود. مروان از

ارمینیه سرازیر شد تا درجزیره فرودآمد ونضربن‌سعیدرا که‌ازسرداران ابن‌عمربوده ود ولایتدار عراق کرد که‌سوی کوفه‌رفت. ابن‌عمرنیز در حیره‌جاگرفت. مضریان به دور نضر فراهم آمدند ویمانیان به دور ابن عمر، کـه چهار ماه باوی‌نبرد کرد. پس‌از آن‌مروان،ابن‌غزیل رابه کمك نضرفرستاد، در آن اثناضحاك سوی کوفه‌آمد و این‌به‌سال صدوبیست وهفتم بود.

گوید: ابن‌عمرکس‌پیش نضر فرستاد که‌این،آهنگ‌من‌وتو دارد بیابرضد وی فراهم آییم. پس برضد او هم‌پیمان شدنـد. ایـن عمر بیامد وبرتپهٔ فتح جاگرفت. ضحاك بیامد که ازفرات گذر کند. ابن‌عمر،حمزة بن‌اصبغ‌بن‌ذوالهٔ‌کلبی را سوی او فرستادکه‌ازگذرکردنش مانع شود. عبیدالله‌بن‌عباس کندی گفت: «بگذار به‌طرف ماعبورکند که آمدنش‌برای‌ما از تعقیب‌کردنش آسانتر است.»

گوید: ابن‌عمرکس پیش حمزه فرستاد که از این کاردست بدارد ابن عمربه کوفه آمد و در مسجد امیربایاران خودنماز می کرد،نضربن‌سعیدبایاران خودبرکنار کوفه نماز می کرد، با ابن عمربه‌یکجا فراهم نمی‌شد وباوی نماز نمی کرد امادرکار نبرد ضحاك همدل‌وهماهنگ بودند.

گوید: وقتی حمزه بازگشت، ضحاك بیامدو از فرات گذشت‌و در نخیله‌فرود آمد، به روز چهارشنبه‌درماه‌رجب سال‌صدوبیست‌وهفتم، واز آن پیش که فرودآیند شامیانی که یاران ابن عمر ونضر بودند به‌آنهاحمله بـردند وچهارده سوار وسیزده زن از آنهاکشتند.

گوید: پس ازآن ضحاك فرود آمد و اردو زد ویـاران‌خویش را بیاراست و بیاسود. صبحگاه‌روزپنجشنبه‌مقابله‌کردند ونبردی‌سخت کردند که‌ابن عمرویارانش را را هزیمت کردند و برادرش عاصم راکشتند، برذون بن‌مرزوق شیبانی اوراکشت‌و بنی اشعث‌بن قیس او را درخـانه‌شان بـه‌خاك‌سپردند. جعفربـن عباس کندی برادر عبیداله را نیزکشتند. جعفر سالار نگهبانان عبدالله‌بن‌عمر بـود، کسی کـه جعفر را

کشته بود عبدالملك بن‌علقمه بود وچنان بود که وقتی عبدالملك برجعفر چیره شدبود اوپسرعموی‌خویش‌را، به‌نام‌شاشله، بانگ زده‌بود وشاشله به‌عبدالملك حمله برده‌بود اما یکی از صفریان ضربتی به اوزده بود که صورتش راشکافته بود.

ابوسعیدگوید: پس از آن وی‌رابدیدم که دوصورت داشت.

گوید: عبدالملك به‌جعفرپرداخت وسرش را برید ومادربرذون‌صفری شعری گفت به‌این‌مضمون:

«مابودیم که عاصم وجعفررا کشتیم

«وسوار ضبی رانیز، وقتی ره صحرا گرفت

«وما بودیم که سوی‌خندق‌عمیق‌رفتیم.»

گوید: وقتی یاران ابن‌عمر هزیمت شدند، خارجیان بیامدند و تاشب بر کنار خندق ما توقف کردند، پس‌ازآن برفتند. صبحگاه جمعه به مقابلهٔ آنها رفتیم، هنوز روبرونشده بودیم که‌هزیمتمان کردندووارد خندقمان شدیم. صبحگاه‌روز شنبه کسان را دیدیم که نهانی می‌روند و سوی واسط می‌گریزند که باقومی روبرو شده بودند که هرگز دلیرتر از آنها ندیده بودند، گویی شیرانی بودند به نزد بچگان خویش.

گوید: ابن‌عمررفت که یاران خویش رابنگرد ومعلوم‌داشت که بیشترشان در دل شب گریخته‌اند و غالبشان به واسط رفته‌اند. ازجمله کسانی که به واسط رفته بودند نضربن‌سعید بود واسماعیل بن‌عبدالله و منصوربن جمهور واصبغ بن‌ذواله و پسرانش، حمزه‌وذواله، و ولیدبن‌حسان‌غسانی و همهٔسران قوم، اما ابن‌عمرباکسانی از یارانش که به‌جامانده‌بودند همانجا بماند ونرفت.

به‌قولی وقتی عبدالله ولایتدار عراق شد، عبیدالله بن‌عباس کندی‌را ولایتدار کوفه کرد. سالار نگهبانی وی عمربن‌غضبان‌بن‌قبعثری بود، بدین‌سان ببودند تایزید ابن ولیددرگذشت و ابراهیم بن ولید به‌پاخاست و ابن عمررا برعراق نگهداشت.

ابن‌عمر برادر خویش عاصم را بر کوفه گماشت و ابن‌غضبان را بر نگهبانی خویش نگهداشت و بدینسان ببودند تا بهنگام قیام عبدالله‌بن‌معاویه که ابن‌عمر ازعمربن‌غضبان بدگمان شد و چون کار عبدالله‌بن‌معاویه یکسره شد، عمربن‌عبدالحمید را بر کوفه‌گماشت وحکم‌بن‌عتبهٔ اسدی را که از مردم شام بودسالار نگهبانان خویش کرد. پس از آن عمربن‌عبدالحمید را از کوفه برداشت و عمربن‌غضبان را برآنجا گماشت وحکم‌بن‌عتبهٔ‌اسدی‌سالار نگهبانان وی‌بود.سپس‌غضبان‌را از کوفه برداشت و ولیدبن‌حسان غسانی را گماشت پس از آن اسماعیل‌بن عبدالله قسری را گماشت و ایاض‌بن‌ولید را سالار نگهبانی کرد، پس ازآن‌اسماعیل را عزل کرد وعبدالصمد ابن‌ابان‌انصاری‌راگماشت که‌پس‌ازآن‌عزل شد وعاصم‌بن‌عمرراگماشت که‌ضحاك‌بن‌قیس شیبانی سوی وی آمد.

به‌قولی وقتی‌ضحاك آمد اسماعیل بن‌عبداللهٔ‌قسری در قصر بودوعبدالله‌بن‌عمر درحیره بود وابن‌حرشی‌در دیرهند بود. ضحاك بر کوفه تسلط یافت و ملحان بن‌معروف شیبانی را برآنجا گماشت ویك خارجی از مردم بنی حنظله سالارنگهبانان وی بود.

راوی‌گوید: پس ابن‌حرشی به‌آهنگ شام برون‌شد که ملحان راه براوگرفت. ابن‌حرشی او را بکشت و ضحاك، حسان رابرکوفه گماشت که پسر خویش حارث را برنگهبانی گماشت.

گویند:عبدالله‌بن‌عمرمی‌گفته‌بود:«شنیده‌ام که‌عین‌بن‌عین‌بن‌عین‌بن‌عین،میم‌بن‌میم‌بن‌میم‌بن‌میم را مـی‌کشد.» و امید داشت مروان را بکشد اما عبدالله‌بن‌علی‌بن‌عبدالله‌بن عباس‌بن عبدالمطلب او را کشت.

گویند: وقتی‌یاران ابن‌عمرهزیمت شدند و به‌واسط‌پیوستند یارانش‌بدوگفتند: «اینك که مردم گریخته‌اند چرا اینجا مانده‌ای؟»

گفت: «می‌مانم‌ومی‌نگرم.» ویك یا دوروز ببود که جز مردم‌گریزان نمی‌دید

که دلهاشان ازترس خوارج آکنده بود. پس دستور داد سوی واسطحرکت کنند، خالدبن‌غزیل یاران خویش را فراهم آورد و به مروان پیوست که در جـزیره‌مقیم بود، عبیدالله بن‌عباس کندی که‌وضع کسان را بدید بـرجان خویش بیمناك شدو به طرف ضحاك گشت‌و با وی بیعت‌کرد و باوی‌دراردوگاهش ببود.

گوید: ابوعطای سندی شعری گفت‌و عبدالله را از پیروی‌ضحاك که‌برادرش راکشته بود سرزنش کرد به این مضمون:

«به‌عبدالله بگو که اگرجعفر
«زنده بود وتو کشته‌شده بودی
«تاوقتی شمشیر تیز صیقلی‌به کف‌داشت
«منحرف‌نمی‌شد
«واز بیدینانی که خونی‌او بودند
«پیروی نمی کرد
«سوی گروهی رفتی که برادرت راکشته‌اند
«وپدرت راکافر شمرده‌اند
«از پس این چه‌خواهی گفت؟»

گوید: چون شعر اخیر ازگفتهٔ عطـا به‌گوش عبیدالله بن‌عباس رسید گفت: «می گویم: خدایت‌چنان‌کند که... لهٔمادرت راگازبگیری.» بقیهٔ شعر بدین مضمون بود:

«رعایت خویشاوند نبینی
«که بدوخویشاوندی و بدانتقامجوی
«و ذلیل پیوشته ذلیل‌باشد
«برادر شیبانی رارهاکردی که‌جامه‌اش رادرآرند
«واسب تندروترانجات‌داد.»

گوید: چنانکه گویند ابن‌عمر با یمانیان در واسط جای گرفت، در خانهٔ حجاج ابن‌یوسف، نضرو برادرش سلیمان، هردوان پسر سعید، با حنظلة بن‌نباته و دو پسرش محمد ونباته با مضریان در ناحیهٔ دیگر بر سمت راست به طرف بالای واسط جای گرفتند و کوفه و حیره را به ضحاك و جانفروشان واگذاشتند که به دست آنها بود.

گوید: جنگ میان‌عبدالله بن‌عمرو نضر بن‌سعید حرشی از نو آغاز شد چنانکه پیش از آمدن ضحاك بوده بود، نضر می‌خواست عبدالله بن‌عمرو لایت‌عراق را به‌موجب نامهٔ مروان به‌وی واگذارد، اما عبدالله بن عمر دریغ داشت. یمانیان با ابن عمر بودند ونزاریان بانضر بودند از آنرو که سپاه مردم یمنی بایزید ناقص بوده بودند به‌خاطر تعصب ضد ولید که‌وی خالدبن‌عبدالله قسری را به یوسف‌بن‌عمر تسلیم کرده بود که او را کشته بود. قیسیان بامروان بودند که خونخواهی ولید می کرد ودایبان ولید، قیسی بودند وثقفی ، که مادرش زینب دختر محمد بن‌یوسف ، برادر حجاج بود.

گوید: نبرد میان‌ابن‌عمر ونضر ازسر گرفته شد، ضحاك وارد کوفه شد و آنجا بماند، سپس در ماه شعبان صدو بیست وهفتم، ملحان شیبانی را بر آنجا گماشت و باجانفروشان به‌واسط تاخت به‌تعقیب‌ابن‌عمر و نضر، ونزدیك‌باب‌المضمار فرود آمد. وچون ابن‌عمرو نضراین را بدیدند ازجنگ باهمدیگر باز ماندند وبرضد وی‌همدل شدند چنانکه در کوفه بوده‌بودند. وچنان شد که نضرو سردارانش ازپل می گذشتند و به اتفاق ابن‌عمر باضحاك ویارانش نبرد می کردند، آنگاه به جاهای خویش باز می گشتند وباابن‌عمر نمی‌ماندند. شعبان و رمضان و شوال را بدین سان‌گذرانیدند، یکی از روزها که به‌نبرد بودند ونبردشان سخت شد، منصور بن‌جمهور به‌یکی از سرداران ضحاك به‌نام‌عکرمه‌پسر شیبان که‌میان جانفروشان گرانقدر بودجمله‌برد وبه‌نزد درقورج‌اورا باضربتی به‌دونیم کرد وبکشت. ضحاك‌یکی‌از سردارانِ‌خویش را به‌نام

شوال ازمردم بنی‌شیبان به‌درزاب فرستاد و گفت:«آنجا را آتش بزن که کارمحاصره درازشد». شوال بـرفت، خیبری‌نیز که یکی از مردم‌بنی‌شیبان بود بـاسواران همراه وی بود. عبدالملك بن‌علقمه به‌آنها رسید و گفت: «کجامی‌روید؟»

شوال بدوگفت: «آهنگ درزاب داریم، امیرمؤمنان به‌من چنان‌وچنان‌دستور داده است»

گفت: «من نیزباتوام» وباوی‌بازگشت کـه سربرهنه بود وزره به تن نداشت، وی نیزازسرداران ضحاك بود ومردی دلیر بود، وقتی به‌در رسیدندآنراآتش‌زدند.

گوید: عبدالله‌بن‌عمر،منصوربن‌جمهور راباسیصدسوار از مردم کلب به‌مقابلهٔ خارجیان فرستادکه باآنها نبردی سخت‌کردند. عبدالملك‌بن علقمه همچنان‌سربرهنه به‌آنها حمله برد وتنی چند از ایشان را بکشت. منصوربن جمهور او را بـدید و از رفتارش به‌خشم آمد وبدو حمله‌بردوضربتی‌به‌شانه‌اش زدکه آنرا ببریدوتاتهیگاهش رسید وبیجان بیفتاد. یکی اززنان‌خارجی حمله‌کنان بیامد ولگام[1] منصور بن‌جمهور را بگرفت وگفت: «ای فاسق پیش امیرمؤمنان‌بیا.»

گوید: منصور ضربتی به‌دست اوزد و به‌قولی به‌لگام‌اسب خویش ضربت‌زد وآن را که به‌دست خارجی بود قطع کرد و رهایی یافت. خیبری‌وارد شهرشد کـه آهنگ منصور داشت. پسرعموی منصور از مـردم کـلب راه وی را بست، خیبری ضربتی زد و اورا بکشت ومی‌پنداشت که وی از شاهزادگان پارسی است.

گوید: خیبری به‌رثای‌عبدالملك بن‌علقمه‌شعری‌گفت به‌این‌مضمون:

«اشك‌از دیده روان بود ویکی می‌گفت
«سلام برروان ابن‌علقمه باد
«چگونه وقتی که‌روان بودی‌مرگ به‌تورسید
«وچنانست که مرگ برای‌هرکسی مقرر است
«مرگ برای جانفروش ننگ نیست

۱ـ کلمهٔ‌متن: لجام.

«که آنها با بزرگواری می‌میرند.»

گوید: منصور به‌ابن‌عمر گفت: «هرگز میان مردم کسانی چون اینان، یعنی جان فروشان ندیده‌ام، چرا با آنها نبرد می کنی واز مروان بازشان می‌داری، راضیشان کن وآنها را میان خودت‌ومروان بگذار، اگر راضیشان کنی‌ما را رها می کنند وسوی‌مروان می‌روند وهمه نیرو ودلیریشان برضد وی به کار می‌افتد وتو در جای خویش آسوده می‌مانی، اگر بر آنها ظفر یافت وتو قصدمخالفت ونبرد وی داشتی‌تازه‌نفس وآسوده با وی نبرد می کنی، اما کار وی وآنها به درازا می کشد و او را فرسوده می کنند.»

ابن‌عمر گفت: «شتاب میار تا منتظر بمانیم وبنگریم.»

گفت: «منتظر چه بمانیم، نمیتوانی بر آنها غلبه یابی یا بجای‌مانی. اگر بپای خیزیم تاب مقاومتشان نیاریم مروان آسوده‌است وما نیروی‌آنها را تحمل می کنیم واز وی بازشان داشته‌ایم من می‌روم وبه‌آنها ملحق‌می‌شوم.»

گوید: پس برون شد ومقابل‌صفشان بایستاد و گفت: «من متمایلم ومی‌خواهم مسلمان شوم و کلام‌خدا را بشنوم»

گوید: آزمایش خارجیان چنین بود، منصور به‌آنها پیوست وباآنها بیعت کرد و گفت: « اسلام‌آوردم.» پس غذایی برای وی خواستند که بخورد. آنگاه گفت: «سواری که در نبرد زاب‌عنان مرا گرفت کی بود؟»

گوید: بانگ زدند: ای ام عنبر، که‌آن زن بیامد که سخت زیبا بود و بدو گفت: «منصور تویی؟»

گفت: «آری»

گفت: «خدا شمشیر ترا زشت بدارد، به خداکاری نساخت» منظورش این بود که وقتی لگام منصور را گرفته بود اورا نکشت که‌به‌بهشت‌رود.

و چنان بود که منصور آنروز نمی‌دانسته بود وی زن است. گفت: «ای امیرمؤمنان وی را به‌زنی به‌من بده.»

گفت: «وی‌شوهردارد.» که همسرعبیدة‌بن سوار تغلبی بود.

گوید: پس از آن عبدالله‌بن عمر سوی خارجیان رفت و با ضحاك بیعت کرد.

در این سال، یعنی سال صدوبیست وهفتم، سلیمان‌بن هشام‌بن عبدالملك، مروان‌بن محمد راخلع کرد وجنگ کرد.

سخن ازنبرد میان سلیمان ابن‌هشام‌ومروان‌بن‌محمد

ابوهاشم، مخلدبن محمد، گوید: وقتی مروان از رصافه به رقه رفت که ابن هبیره را برای نبرد با ضحاك‌بن قیس شیبانی سوی عراق فرستد، سلیمان‌بن‌هشام از اواجازه خواست که چند روز بماند ومرکبان خویش را آسایش دهد و کارخویش را به سامان برد.

گوید: مروان‌بدواجازه‌داد. آنگاه‌مروان‌برفت. نزدیك ده هزاراز کسانی که مروان وقتی در دیر ایوب بود، سپاهیگری را بر آنها مقرر کرده بود با سرداران خویش به رصافه رسیدند وسلیمان را دعوت کردند که مروان را خلع کند و با وی به نبرد برخیزد. بدو گفتند: «مردم شام ترا بهتر می‌پسندند و برای خلافت شایسته‌تر می‌دانند.»

گوید: پس شیطان هشام را بلغزانید وگفتهٔ آنها را پذیرفت وبا برادران و فرزندان وغلامان خویش به نزدآنها رفت واردو زد وبا همه جمع سوی‌قنسرین رفت وبه‌مردم شام نوشت، که از هرسوی پیش وی شتابان شدند. مروان از نزدیك قرقیسیا سوی هشام بازگشت واز دورین به ابن‌هبیره نوشت که در اردوگاه خویش بماند وبرفت تا در واسط به‌اردوگاه خویش رسید.

گوید: غلامان سلیمان و فرزندان هشام که درهنی بودند فراهم‌شدند وبا

فرزندان خویش به قلعهٔ کامل درآمدند ودرآنجا حصاری شدند و درها را برمروان ببستند.

گوید: مروان کس پیش آنها فرستاد که چه کردید؟ از پس آنکه پیمانها و قرارها با من نهاده بودید، از اطاعت من به در رفتید و بیعت مرا شکستید!

به فرستادگان مروان پاسخ دادند که ما با سلیمانیم وبرضد کسی که با وی مخالفت کند.

مروان به آنها گفت: «بیمتان می‌دهم و اعلام خطر می کنم، مبادامتعرض یکی از سپاهیان من شوید که خویشتن را به معرض عقوبت آرید وبه نزد من امان نداشته باشید.»

بدوپیام دادند که خودداری میکنیم.

گوید: پس مروان برفت، اما آنها از قلعهٔ خویش برون می‌شدند وبه دنباله‌روان و تك روان سپاه که از پیروان وی بودند حمله می‌بردند واسب وسلاحشان را می گرفتند، خبر به مروان رسید وسخت خشمگین شد.

گوید: نزدیك به هفتادهزار کس از مردم شام وذکوانیان ودیگران به نزد هشام فراهم آمدند ودر دهکده‌ای اردوزد از آن بنی‌زفر ، به نام خساف، از سرزمین‌قنسرین. وقتی مروان بدونزدیك شد، سکسکی را با نزدیك هفت‌هزار کس پیش فرستاد، مروان نیز عیسی بن مسلم را با عده‌ای نزدیك به‌آن فرستاد که میان‌دو اردوگاه‌تلاقی کردند ونبردی سخت کردند. سکسکی وعبسی که هریك سواری دلیر بودند با هم مقابل شدند وچندان با نیزه ضربت زدند که نیزه‌هاشان بشکست. آنگاه به شمشیردست بردند. سکسکی ضربتی به جلواسب‌حریف‌زد که لگام‌آن‌برسینه‌اش افتاد و اسب او را ببرد . سکسکی راه اورا گرفت وباگرز بزد که به زمین افتاد آنگاه فرودآمد و اسیرش کرد. آنگاه با یکی از سواران انطاکیه به نام سلساق

ملقب به‌سردار سقلابیان هماوردی کرد واورا به اسیری گرفت.

گوید: مقدمهٔ مروان هزیمت شد، در راه بود که خبر بدورسید وبه حرکت ادامه داد وباآرایش برفت وفرود نیامد تا به نزد سلیمان رسید که آرایش گرفته بود وبرای نبردآماده شده بود که با وی گفتگو نکرد ونبرد آغاز کرد. سلیمان ویارانش هزیمت شدند و سواران مروان به تعقیبشان رفتند که از آنها می کشتندواسیر می‌گرفتند، به اردوگاهشان رسیدند وآنرا به غارت دادند.

گوید: مروان به جایی ایستاد، دوپسرخویش راگفت که در دوجا بایستند، کوثر سالار نگهبانان وی نیز به جایی ایستاد،آنگاه دستورشان داد که هراسیری را به نزدشان آوردند بکشند، مگر بندهٔ مملوك. آنروز کشتگان آنها بیش از سی هزار به شمار آمد.

گوید: ابراهیم، بزرگتر پسر سلیمان کشته شد. دایی هشام‌بن عبدالملك رابه نام خالد پسرهشام مخزومی که تنومند وپرگوشت بود، بیاوردند وبه مروان نزدیك کردند که بتندی‌نفس‌میزد. بدوگفت: «ای فاسق‌مگرشراب‌شهر وزنان‌آوازه خوانت بس نبود که به‌همراه‌ریقوبرای نبرد من بیرون‌آمدی؟»

گفت: «ای امیرمؤمنان، مرا نابه دلخواه‌آورد، ترا به خداوحق خویشاوندی قسم می‌دهم.»

گفت: «دروغ‌هم‌می گویی،توکه‌بازنان‌آوازه‌خوان وظرفهای‌شراب‌و بربطها همراه اردوی وی بودی، چگونه ترا نابه دلخواه آورد؟» پس او رابکشت.

گوید: بسیاری ازاسیران سپاه دعوی کردند که مملو کند که از کشتنشان‌دست بداشت وبگفت تاآنهارا با چیزهایی که ازاردوگاهشان به دست آمده‌بود درحراج* بفروشند.

گوید: سلیمان به هزیمت برفت تا به‌حمص رسید وکسانی از یاران وی که

* کلمه متن: من‌یزید

جان برده بودند بدو پیوستند، آنجا اردو زد و دیوارهای شهر را که به دستور مروان ویران شده بود بساخت.

گوید: روزی که مروان سپاه سلیمان را هزیمت کرد چند سردار و گروهی سوار فرستاد و دستورشان داد که با شتاب بروند که خبر پیش از آنها نرسد تا به کامل برسند و آنرا در میان گیرند تا وی برسد، از بس کینه که از آنها داشت. سپاهیان برفتند و آنجا فرود آمدند. مروان سوی آنها آمد و در اردوگاه خویش جای گرفت و کس پیش قلعه‌گیان فرستاد که به حکم من تسلیم شوید.

گفتند: «نه. مگر آنکه همگیمان را امان دهی.»

گوید: پس مروان نزدیك آنها رفت و منجنیق‌ها نصب کرد و چون سنگهای پیاپی بر آنها انداخته شد، به حکم وی تسلیم شدند که اعضاشان را برید، مردم رقه آنها را ببردند و پناه دادند و زخمهاشان را مداوا کردند، بعضی‌شان هلاك شدند و بیشترشان بماندند. شمار همگیشان سیصد کس بود.

گوید: پس از آن مروان سوی هشام رفت و کسانی که در حمص به دو روی فراهم آمده بودند همینکه به آنها نزدیك شد فراهم آمدند و به همدیگر گفتند: تاکی از مقابل مروان هزیمت شویم، بیایید بیعت مرگ کنیم و پس از مقابله با وی پراکنده نشویم تا همگی جان بدهیم. بدین‌سان نزدیك به نهصد کس از سواران قوم دل به مرگ دادند و سلیمان، معاویهٔ سکسکی را بر گروه آنها گماشت، ثبیت بهرانی را نیز بر گروه دیگر گماشت که همه با هم سوی مروان رفتند که اگر توانستند غافلگیرش کنند و بدو شبیخون زنند. اما خبرشان و قصدی که داشتند به مروان رسید که احتیاط کرد و در پناه خندقها به طرف آنها می‌رفت، با مراقبت و آرایش جنگی. چون فرصت شبیخون زدن نیافتند در باغ زیتونی که برراه وی بود در دهکده‌ای به نام تل‌منس از کوهستان سماق کمین کردند و هنگامی که با آرایش جنگ در حال حرکت بود بر او تاختند و سلاح در همراهان وی نهادند که از مقابل آنها به یکسو رفت و سواران خویش

را بانگ زد که از مقدمه ودوپهلو و دنباله سوی وی شتافتند وازهنگام بر آمدن‌روز تا پسینگاه با حریفان نبرد کردند.

گوید: سکسکی با یکی از یکه سواران بنی‌سلم مقابل شد که به همدیگر ضربت زدند مرد سلمی اورا از اسب بینداخت و برای دستگیری وی پیاده شد. یکی از مردم بنی‌تمیم نیز کمك داد و او را به اسارت پیش مروان آوردند که ایستاده بود و گفت: «حمد خدای که مرا بر توتسلط داد که از دیرباز مزاحم ما بودی.»

گفت: «مرانگهدار که یکه سوار عربم.»

گفت: «دروغ گفتی، آنکه تراآورده در سواری ماهرتر ازتو است.»

گوید: آنگاه بگفت تا اورا به‌بند کردند. از جمله کسانی که‌همراه باوی ثبات آورده‌بودند نزدیك به شش هزار کس کشته شده بود.

گوید: ثبیت و کسانی که با وی به هزیمت رفتند جان بردند وچون پیش سلیمان رسیدند برادر خویش سعیدبن هشام را در شهر حمص جانشین کرد وچون می‌دانست که تاب مقابله با مروان ندارد سوی تدمر رفت و آنجا مقام گرفت.

گوید: مروان سوی حمص آمد ومدت دوماه آنجا رامحاصره کرد وهشتاد و چند منجنیق به اطراف شهر نصب کرد وشب وروز بر آنها سنگ بارید. در این اثنا مردم شهر هرروز برون می‌شدند وبا وی نبرد می کردند وگاه می‌شد که به‌اطراف اردوگاه وی شبیخون می‌زدند وبه جاهایی که امید داشتند خلل وفرصتی درآن‌بیابند حمله می‌بردند وچون بلیه بر آنهااستمرار یافت وبا زبونی دمساز شدند از مروان خواستند امانشان دهد وسعیدبن هشام را با دوپسرش عثمان ومروان ویکی به نام سکسکی که به اردوگاهشان حمله می‌برده بود ویك‌حبشی که مروان را دشنام‌می‌داده بود وافترا میزده‌بود بدوتسلیم کنند ومروان این را پذیرفت.

گوید: قضیهٔ آن حبشی چنان بود که بردیوار نمایان می‌شد و آلت خری به آلت خویش می‌بست و می‌گفت: «ای مردم بنی‌سلیم‌ای اولاد فلان و بهمان، این پرچم شماست» و به مروان دشنام می‌داد وقتی بدو دست یافت اورا به مردم‌بنی‌سلیم داد که‌ابزارهای مردی و بینی و دیگر اعضایش را از هم‌جدا کردند. آنگاه بگفت تا شخص موسوم به سکسکی را کشتند و سعید و دوپسرش را به بند کردند و به آهنگ ضحاك حرکت کرد.

راوی دیگر دربارهٔ کار سلیمان‌بن هشام پس از هزیمت از نبرد خساف به گونه‌ای دیگر، جز آنچه مخلدآورده سخن‌آورده از جمله‌آنکه وقتی مروان درنبرد خساف سلیمان‌بن هشام را هزیمت کرد به فرار برفت تا پیش عبدالله‌بن عمررسید و با اوپیش ضحاك رفت و با وی بیعت کرد ومروان را بدکاره وستمگر خواند و ضحاك را برضدوی ترغیب کرد و گفت: «من وغلامانم وپیروانم نیز با شمامی‌آییم» وهنگامی که‌ضحاك به‌مقابلهٔ مروان می‌رفت اونیز با وی برفت.

گوید: شبیل‌بن عزره ضبعی دربارهٔ بیعت‌آنها با ضحاك شعری‌گفت به این مضمون:

«مگر ندیدی که خدای دین خویش را غلبه داد
«وقرشیان پشت سربکربن وائل‌نماز کردند.»

بدین سان ابن عمر و یاران ضحاك برضد نضر بن سعید هم سخن شدند و بدانست که‌تاب مقاومت آنها ندارد و بی‌درنگ‌حرکت کرد و به‌آهنگ‌مروان‌راه شام گرفت.

ابوعبیده به نقل از بیهس‌گوید: وقتی ذوالقعده سال صدوبیست‌وهفتم‌درآمد کارشام برمروان قرارگرفت و کسانی راکه با وی مخالفت می کرده بودند ازآنجا برون راند، آنگاه یزیدبن عمربن هبیره را پیش خواند واورا به عاملی عراق‌فرستاد وولایتهای جزیره را نیز بدوپیوست.

گوید: ابن‌هبیره برفت تا به نهر سعید رسید وابن عمر کس فرستاد و این را به ضحاك خبرداد.

گوید: ضحاك میسان را به ما داد و گفت: «شما را بس است تا ببینیم‌چه پیش می‌آید» و ابن عمر،وابستهٔ خویش،حکم‌بن نعمان راعامل آنجا کرد.

امارو ایت ابومخنف چنین است که‌گوید: عبدالله‌بن عمر با ضحاك صلح کرد که‌کوفه وسواد که ضحاك بر آن تسلط یافته بود به دست وی بماند وآنچه‌به‌تصرف ابن‌عمر بود چون‌کسکر ومیسان ودست میسان و ولایت دجله و اهواز و فارس به تصرف وی بماند. پس ضحاك حرکت کرد تا درکفرتوثا، از سرزمین جزیره،با مروان تلاقی کرد.

ابوعبیده‌گوید: ضحاك آماده شده بودکه سوی مروان رود. نضر به آهنگ شام روان شد و در قادسیه فرودآمد. ملحان شیبانی که از جانب ضحاك عامل‌کوفه بود از این خبر یافت وسوی او رفت و با وی نبردکرد وثبات‌کردتانضر اورا بکشت:

گوید: وقتی ضحاك از کشته شدن ملحان خبر یافت مثنی‌بن عمران را، از مردم بنی‌عایذه، برکوفه‌گماشت آنگاه در ماه ذی‌قعده حرکت کرد وراه موصل گرفت. ابن‌هبیره نیز از نهر سعید سرازیرشد تا به غزه رسید از سرزمین عین‌التمر. مثنی‌بن عمران عایذی عامل ضحاك برکوفه از این خبر یافت وبا جانفروشانی که به نزد وی بودند سوی ابن‌هبیره حرکت‌کرد. منصوربن جمهور نیز با وی بودکه وقتی به مخالفت مروان با ضحاك بیعت کرده بود بدوپیوسته بود. در غزه تلاقی کردند ومدت چند روز بسختی نبردکردند، مثنی وعزیر و عمر که از سران یاران ضحاك‌بودند کشته شدند، منصورگریخت و خارجیان هزیمت شدند.

گوید: وقتی در نبرد عین کسانی از خارجیان‌کشته شدند ومنصوربن جمهور بگریخت یکسر برفت تابه‌کوفه رسید وآنجا از یمانیان وخارجیانی که‌به روز کشته

شدن ملحان پراکنده شده بودند وآنها که از همراهی ضحاك بازمانده بود از همهٔ آنها گروهی فراهم آورد و باآنها برفت تا به روحا رسید. ابن هبیره نیز با سپاهیان خویش برفت تا باآنها مقابل شد و روزی چند باآنها نبرد کرد پس‌ازآن‌هزیمتشان کرد، برذون‌بن مرزوق شیبانی کشته شد ومنصور بگریخت.

گوید: ابن هبیره بیامد تا درکوفه جای‌گرفت وخارجیان را ازآنجا برون کرد. ضحاك ازآنچه بریارانش گذشته بود خبر یافت وعبیدبن سوار تغلبی را پیش خواند وسوی‌آنها فرستاد، ابن‌هبیره،عبدالرحمان‌بن بشر عجلی را برکوفه گماشت وبه‌آهنگ واسط سرازیر شد که عبدالله‌بن عمر آنجا بود. عبیدة‌بن سوار به‌همراهی سواران همراه خویش باشتاب بیامد تا در صراة جای‌گرفت. منصوربن جمهور نیز بدوپیوست. ابن‌هبیره از این خبر یافت وسوی‌آنها روان شد وبه سال‌صدوبیست و هفتم در صراة تلاقی کردند.

در این سال،چنانکه‌گویند،سلیمان‌بن کثیر ولاهزبن قریظ وقحطبة بن شبیب سوی مکه رفتند وابراهیم‌بن‌محمد امام راآنجابدیدند وبدوخبر دادندکه بیست‌هزار دینار ودویست‌هزار درم همراه دارند با مقداری مشك وکالای بسیار. ابراهیم بگفت تا آنرا به ابن عروه وابستهٔ محمدبن علی تسلیم کنند. در این سال ابومسلم را نیز با خود برده بودند وابن‌کثیر به ابراهیم‌بن محمد گفت: «این وابستهٔ تو است.»

در همین سال بکیربن ماهان به ابراهیم‌بن محمد نامه نوشت وبدوخبردادکه اولین روز از روزهای‌آخرت وآخرین روزاز روزهای دنیا را به‌سرمی‌برد وحفص ابن‌سلیمان راکه‌مورد رضایت است برای «آن‌کار» جانشین کرده‌است، ابراهیم به ابوسلمه نوشت ودستور دادکه‌به‌کار یاران وی بپردازد وبه‌مردم خراسان نیزنوشت که‌کارشان را به‌وی سپرده است.

راوی‌گوید: ابوسلمه سوی خراسان رفت‌که وی را باور داشتند ودستورش

راپذیرفتند و آنچه‌را که‌ازپرداختهای شیعه به نزدشان فراهم آمده بود باخمس‌اموال خویش بدوتسلیم کردند.

در این سال عبدالعزیز بن عمر بن عبدالعزیز که از جانب مروان عامل مدینه و مکه وطایف بود سالار حج شد. این را از ابومعشر روایت کرده‌اند، واقدی و دیگران نیز چنین گفته‌اند.

در این سال، عامل عراق نضربن حرشی بود و کار وی وعبدالله بن‌عمرو ضحاك حروری چنان بود که از پیش یادکردم. نصربن سیار در خراسان بود و آنجا کسانی بودند که در کار ولایتداری با وی منازعه می کردند چون کرمانی و حارث‌بن سریج.

پس از آن سال صدو بیست وهشتم‌در آمد.

از جمله حوادث این سال‌آن بود که حارث‌بن سریج در خراسان کشته شد.

سخن از خبر کشته شدن حارث‌بن‌سریج‌وسبب‌آن

پیش از این‌ازنامهٔ‌یزیدبن ولید به حارث‌بن سریج که اورا امان داده بود و برون شدن وی از ولایت ترکان ورفتنش به نزد نصربن سیار و رفتار نصر با وی واینکه کسانی اجابت‌وی کردند وبه دورش فراهم آمدند سخن آورده‌ایم.

علی بن‌محمد گوید: وقتی ابن‌هبیره ولایتدار عراق‌شد فرمان‌نصر را نوشت‌و فرستادواوبا مروان بیعت کرد. حارث‌بن سریج گفت: «یزیدبن ولید مرا امان‌داده‌اما مروان امان یزید راتأیید نمی کند واز اوایمن نیستم» وکسان را به بیعت خواند وابوالسلیل مروان را دشنام گفت.

گوید: وقتی حارث‌به بیعت خواند، سلم بن احوز و خالدبن هزیم و قطن

ابن‌محمد و عبادة بن ابرد و حماد بن عامر پیش وی آمدند و گفتند: «چرا نصر قدرت و ولایت خویش را به دست قوم تو سپارد؟ مگر ترا از سرزمین ترکان و زیر تسلط خاقان برون نیاورد که دشمنت بر تو جرأت نیارد. اما با وی مخالفت کردی و از کار عشیرهٔ خویش جدایی گرفتی که دشمنشان در آنها طمع آورد، ترا به خدا قسم می‌دهیم که جمع ما را به‌پراکندگی مبری.»

حارث گفت: «من ولایت را به‌دست کرمانی می‌بینم اما کار به‌دست نصر است.»

و آنچه را می‌خواستند نپذیرفت و سوی باغی رفت که از آن جمرة بن ابی صالح سلمی بود مقابل قصر بخاراخذاه، و آنجا اردو زد و کس پیش نصر فرستاد که کار را به‌شوری واگذار. اما نصر نپذیرفت و حارث برون شد و سوی خانه‌های یعقوب بن داود رفت و جهم ابن صفوان وابسته بنی راسب را بگفت تا مکتوبی را برای کسان خواند که روش حارث در آن بیان‌شده بود که تکبیر گویان برفتند.

حارث کس پیش نصر فرستاد که سلم بن احوز را از نگهبانان خویش بردار و بشر ابن بسطام برجمی را بگمار. و چون میان سلم و مغلس بن زیاد سخن افتاد و مردم قیس و تمیم پراکنده شدند نصر او را برداشت و ابراهیم بن عبدالرحمان را گماشت. پس از آن کسانی را برگزیدند که آنها را جمع عامل به کتاب خدای نامیدند: نصر مقاتل بن سلیمان و مقاتل بن حیان را برگزید. حارث نیز مغیرة بن شعبهٔ جهضمی و معاویة بن جبله را برگزید.

گوید: نصر به دبیر خویش گفت که آنچه را از سنت‌ها می‌پسندند و عاملانی را که معین می‌کنند بنویسد که آنها را به دو مرز، مرز سمرقند و مرز طخارستان، بگمارد و روش‌ها و سنت‌هایی را که می‌پسندند به کسانی که بر مرزها هستند، بنویسد.

گویند: سلم ابن احوز از نصر اجازه خواست که حارث را به غافلگیری بکشد اما نپذیرفت و ابراهیم بن صایغ را برگماشت که پسر خویش اسحاق را با فیروزه به‌مرو می‌فرستاد.

گوید: و چنان بود که حارث وانمود می‌کرد که صاحب پرچمهای سیاه هم

اوست. نصر کس پیش وی فرستاد که اگر چنانی که می گویی و شما حصاردمشق را ویران می کنید و کاربنی‌امیه را به‌زوال‌می‌دهید، پانصد کس از من بگیربادویست شتر وهرچه‌بخواهی‌مال‌ولوازم‌جنگ‌بر گیروحر کت کن. به‌خدا اگرصاحب‌پرچمهای سیاه باشی من به‌دست‌تو می‌افتم و اگر چنان نباشی‌عشیرهٔ خویش راهلاك می کنی.

حارث گفت: «می‌دانم که این حق است اما یـارانم براین قرار با من بیعت نمی کنند.»

نصر گفت: «روشن‌شد که آنها بارأی تو موافق نیستند و مانند تو بصیرت ندارند و بدکاران بیسروپا هستند.دربارهٔ بیست‌هزار کس‌ازمردم ربیعه‌ویمنی که درمیانه هلاك می‌شوندخدارا به‌یاد آر.»

گوید: نصر به‌حارث پیشنهاد کرد که وی‌را ولایتدار ماوراءالنهر کند وسیصد هزاربه‌اوبدهد، اما نپذیرفت. نصربدو گفت: «اگر می‌خواهی از کرمانی آغاز کن اگراورا کشتی من درخط اطاعت‌توام، اگر می‌خواهی مرا باوی‌وا گذار، اگر براو ظفریافتم‌در کار خویش بیندیشی، اگرمی‌خواهی همراه یارانت بـرو، وقتی ازری گذشتی من‌درخط‌اطاعت‌توام.»

گوید: پس‌ازآن حارث و نصر گفتگو کردندورضایت‌دادند که مقاتل‌بن‌حیان وجهم‌بن‌صفوان میان آنها حکمیت کند. آنها حکم دادند که نصر کناره‌گیرد و کار به شوری باشد. امانصرنپذیرفت.

گوید: و چنان بود که جهم در خانهٔ خویش در اردوی حارث نقل‌می گفت: حارث بانصرمخالفت کرد امانصربرای قوم وی ازبنی سلمه و دیـگران مقرری‌معین کرد. سلم رادرشهردرخانهٔابن‌سوارنهاد وسپاهیان مقیم‌رابدوپیوست. به‌هدیةبن‌عامر شعراوی‌نیزسوارانی داد و اورا نیز درشهرنهاد. عبدالسلام‌بن یزیدبن حیان سلمی‌را بر شهر گماشت وسلاح‌رابا دیوانها به کهندژ برد، گروهی ازیاران‌خویش رامتهم داشت که به‌حارث نامه‌نوشته‌اند و ازجمـع آنها کسانی راکه منت‌چندانی برآنها

نداشت به‌سمت چپ‌خویش نشانید و آنها را که به کار گماشته بود و پرورده بود به‌سمت‌راست‌خویش نشانید. آنگاه‌سخن کرد و از بنی‌مروان و کسانی که‌برضدشان قیام کرده‌بودند یاد کرد که چگونه‌خدا مغلوبشان کرد. آنگاه گفت: «خدای‌راستایش می کنم‌و کسانی راکه برسمت چپ منند نکوهش می کنم، ای یونس پسر عبدربه وقتی من‌ولایتدار خراسان شدم تو ازجمله کسانی‌بودی که می‌خواستند از سنگینی مخارج مرو بگریزندتو وخاندانت‌ازجمله کسانی بودید که اسدبن‌عبدالله‌می‌خواسته‌بود برگردنهاشان مهر نهد و آنها را جزو پیادگان کند من به کارتان گماشتم وشمارا پروردم و چون می‌خواستم به‌نزدولید روم گفتمتان آنچه رابه دست‌آورده‌ایدبه‌من دهید. ازشما کس بود که هزار هزار داد یا بیشتر یا کمتر. پس از آن بر ضدمن همدستی کردید چرا به این‌آزادگان که بی‌آنکه منتی بر آنها داشته باشم پیوسته به من کمك کرده‌اند، ننگریستید؟» در اینجا به‌کسانی که به سمت راست وی بودند اشاره کرد.

گوید: قوم از اوپوزش خواستندکه پوزش‌آنها را پذیرفت.

گوید: وقتی خبرفتنه‌ای که‌برضدنصررخ داده بود به‌ولایتهای خراسان‌رسید جماعتی ازآنجاها به‌نزد وی آمدند که‌عاصم‌بن‌عمیر صریمی و ابوالذیال ناجی و عمرو وقاوسان سغدی بخاری وحسان بن‌خالد اسدی ازطخارستان‌باچندسوار وعقیل ابن‌معقل‌لیثی و مسلم بن‌عبدالرحمان و سعید صغیر- با چند سوار-از آن جمله بودند.

گوید: حارث‌بن‌سریج روش خویش‌را بنوشت‌که در راههای مروومسجدها خوانده‌می‌شد وبسیار کس اجابت وی کردند، یکی مکتوب اورا درماجان بردرنصر خواند که‌غلامان نصر اورا زدند وحارث گفت باوی نبردمیکنم. هبیرة‌بن‌شراحیل و ابوخالد،یزید،پیش نصر آمدند وخبررا باوی بگفتند. نصر حسن‌بن‌سعد وابستهٔ‌قریش را پیش خواند وبدو دستور داد که‌بانگ بزند: «بدانید که‌حارث بن‌سریج دشمن

خدای گفته نبردمیکنم و نبردآغاز کرده ازخداکمك جویید که قوت و نیرویی جز به‌وسیلهٔ خدا نیست.»

گوید: همان‌شب، نصر، عاصم‌بن عمیر را به‌مقابلهٔ حارث فرستاد و به‌خالدبن عبدالرحمان گفت: «فردا شعار ما چه باشد؟»

مقاتل‌بن‌سلیمان گفت: «خدا پیمبری فرستاد واو بادشمنی نبرد کرد وشعاروی حم‌لاینصرون بود.» پس شعار آنها حم لاینصرون شد ونشانی که برنیزه‌های خویش زدندپشم بود.

گوید: سلم‌بن‌احوز وعاصم‌بن‌عمیر وقطن‌وعقیل‌بن‌معقل ومسلم بن‌عبدالرحمان وسعیدصغیر وعامربن‌مالك باجمع مردم طخارستان بودند و یحیی‌بن‌حضین وربیعه بامردم بخارا بودند. یکی از مردم مروشکافی راکه بردیوار بود به‌حارث نشان داد حارث برفت و دیوار را بشکافت که پنجاه کس ازسمت دربالین وارد شهر شدند وبانگ یا منصور برآوردندکه شعار حارث بود وسوی درنیق آمدند، جهم‌بن‌مسعود ناجی باآنها نبرد کرد. یکی به‌جهم حمله برد و با نیزه بدهانش زد و او را بکشت آنگاه از درنیق برون شدند و به گنبد سلم‌بن‌احوز رسیدند. عصمة بن‌عبدالله اسدی وخضربن‌خالدوابردبن‌داود، از خاندان‌ابردبن‌قره، باآنها نبرد کردندحازم‌بن‌حاتم بر-دربالین بود، همهٔ کشیکبانان در راکشتند وخانهٔ ابن احوز و نیز منزل قدیدبن منیع را به‌غارت دادند، اما حارث از غارت منزل ابن احوز ومنزل قدیدبن منیع ومنزل ابراهیم وعیسی پسران عبدالله سلمی منعشان کرد مگر غارت مرکب وسلاح. و این به‌شب دوشنبه‌بود دو روز مانده از جمادی‌الاخر.

گوید: فرستادهٔ سلم پیش نصرآمد و خبر دادکه حارث نزدیك وی رسیده. نصرپیغام داد اورا مشغول بدار تا صبح‌درآید. محمدبن قطن اسدی نیز کس فرستاد که بیشتر یارانش بر ضد او بر خاسته‌اند. نصر بدو پیغام دادکه باآنها نبرد آغاز مکن.

گوید: سبب نبرد چنان بود که یکی از غلامان نصر بن محمد فقیه به نام عطیه سوی یاران سلم رفت یاران حارث گفتند: «اورا به نزد ما پس فرستید». اما نپذیرفتند و نبرد کردند. تیری به‌چشم غلام عاصم خورد که جان داد و عاصم به نبرد آنها برخاست، عقیل بن‌معقل نیز باوی بود. وهزیمتشان کرد که تاپیش حارث برفتند. در این‌هنگام حارث در مسجد ابی‌بکره وابستهٔ بنی‌تمیم، به نماز صبح بود. وقتی نماز رابه سر برد نزدیك آنها آمد که بازگشتندو به‌سمت‌مردم‌طخاریان‌رفتند. دراینوقت دو کس به‌حارث‌نزدیك‌شدند. عاصم به‌آنها بانگ‌زد: یا بویش راپی کنید. حارث باگرز خویش یکی ازآنهارابزد و بکشت. آنگاه‌حارث به کوچه‌سغد بازگشت. اعین وابستهٔ حیان رابدید و اورا از نبردمنع کرد، اما نبرد کردتا کشته‌شد. آنگاه سوی کوچه ابوعصمه‌رفت. حمادبن عامرحمانی‌ومحمدبن‌زرعه به‌تعقیب وی رفتند که‌نیزه‌هاشان را شکست و به مزروق‌وابستهٔ سلم‌حمله‌بردوچون به‌اونزدیك‌شد اسبش‌او رابینداخت که‌وارد دکانی‌شدو ضربتی به دنبالهٔ اسبش زد که ازپای بیفتاد.

گوید: صبحگاهان سلم‌سوار شد و سوی درنیق رفت و گفت خندق بزنند که زدند، و بانگزنی راگفت که‌بانگ زد: هر که سری بیارد سیصد دارد، هنوز آفتاب برنیامده بود که حارث هزیمت‌شد، همه‌شب باآنها نبرد کرده بود.

گوید: وچون صبح‌شدیاران نصر رزیق رابگرفتند و به عبدالله‌بن‌مجاعه‌دست یافتند و اورا بکشتند. سلم به اردوی حارث رسید وسوی‌نصر بازگشت، نصر اورا منع کرد: اماگفت: «بازنمیمانم تا به‌دنبال‌این‌دبوسی‌وارد شهر شوم.» محمدبن‌قطن و عبیدالله‌بن‌بسام باوی به در درسنگان رفتند که همان کهندژ بود و آنرا بسته یافتند. عبدالله‌بن مزید اسدی بالای دیوار رفت. سه کس نیز باوی بودند، دررا گشودند، ابن‌احوزوارد شد وابرمظهر، حرب بن سلیمان، رابه‌در گماشت.

گوید: در آنروز سلم، یزید بن داود دبیر حارث بن‌سریج را به قتل رسانید که عبدربة‌بن‌سیسن را بگفت تا او را بکشت، پس از آن سلم به درنیق رفت

وآنجا را بگشود ویکی از قصابان را که شکاف دیوار را به‌حارث نموده‌بود بکشت.

گوید: منذر رقاشی پسرعموی یحیی‌بن‌حضین به تذکار صبوری قاسم‌شیبانی در نبرد شعری گفت به این‌مضمون:

«آیا آن‌قوم بجزیار ماکسی‌نبردنکرد
«همره‌گروهی که با ثبات نبرد کردند
«وترس به خود راه ندادند
«بردر قلعه نبرد کردند وسستی نیاوردند
«تاکمك خدای به‌آنها رسید ونصرت یافتند
«قاسم از پس فرمان خدای نصرت یافت
«وتواز این برکنار بودی‌وکوتهی آوردی.»

به قولی وقتی کار کرمانی وحارث بالاگرفت، نصر کس پیش کرمانی فرستاد که با تعهدی پیش وی رفت. محمدبن ثابت‌قاضی ومقدام‌بن‌نعیم برادر عبدالرحمان غامدی وسلم‌بن‌احوز نیز به نزدآنها حضور داشتند. نصر سوی جماعت دعوت کرد وبه‌کرمانی‌گفت: «با پیوستن به جماعت نیکروزترین کسان می‌شوی.» میان سلم‌بن‌احوز ومقدام غامدی سخن رفت، سلم با وی درشتی کرد وبرادرش مقدام بدوکمك کرد وسغدی‌بن‌عبدالرحمان حزمی به خاطر آنها خشم‌آورد.

راوی‌گوید: سلم‌گفت: «می‌خواستم بینی‌ات را باشمشیربزنم» سعدی گفت: «اگر دست به شمشیر برده بودی دستت به‌جای نمی‌ماند.» کرمانی بیم کردکه این خدعه‌ای ازجانب نصر باشد واز جای برخاست. در اوآویختند، اما ننشست وبه‌در اطاقك بازگشت.

گوید: اسب‌وی راپیش‌آوردند که‌درمسجدبر نشست. نصر گفت: «می‌خواست با من خیانت‌کند.»

گوید: آنگاه حارث کس پیش نصر فرستاد که مابه پیشوایی تورضایت نمی‌دهیم. نصر پیغام داد: «تو که عمر خویش را در سرزمین شرك به سر کرده‌ای و همراه مشرکان با مسلمانان نبرد کرده‌ای چگونه عاقل توانی بود؟ پنداری بیشتر از آنچه کرده‌ام با تولا به می کنم؟»

گوید: در آنروز جهم‌بن‌صفوان پیشوای جهمیان اسیر شد و به سلم گفت: «پسرت حارث حامی من است.»

گفت:«وی‌شایستهٔ این کار نیست‌واگرچنین کند امانت‌نمی‌دهم‌اگر این‌روپوش را پراز ستاره کنی یا عیسی‌بن‌مریم ترابه نزدمن بیگناه وانماید نجات نمی‌یابی، به خدا اگر در شکم من بودی شکمم را می‌شکافتم که ترا بکشم، به خدا بیش از این با یمانیان برضد ما اقدام‌نخواهی کرد.»آنگاه به عبدربةبن سیسن بگفت تااو را بکشت و کسان‌گفتند: «ابومحرز کشته‌شد.» که‌کنیهٔ جهم ابومحرز بود.

گوید: درآنروز هبیرةبن شراحیل و عبدالله‌بن مجاعه اسیر شدند. سلم گفت: «با اینکه از مردم تمیمید خدا باقی ندارد کسی را که شما را باقی نگهدارد.»

به قولی هبیره کشته شد، سواران به نزدیك خانهٔ قدیدبن‌منیع بدو رسیدند و کشته شد.

گوید: وقتی نصر، حارث را هزیمت‌کرد. حارث پسر خویش حاتم راپیش کرمانی فرستاد. محمدبن مثنی‌بدوگفت: «این هردو دشمنان تواند بگذارشان به همدیگر ضربت زنند.» اما کرمانی، سغدی‌بن عبدالرحمان حزمی را با وی فرستاد. سغدی‌از سمت در میخان وارد شهر شد حارث‌به نزد وی‌آمد و وارد سایبان کرمانی شد. داودبن شعیب جدانی ومحمدبن مثنی به نزدکرمانی بودند، نماز به‌پاشد و کرمانی باآنها نماز کرد. آنگاه حارث بر نشست و جماعةبن محمد با وی برفت.

گوید: روز بعد، کرمانی به در میدان یزید رفت و با یاران نصر نبرد کرد که سعدبن سلم مراغی کشته شد و پرچم عثمان پسر کرمانی را گرفتند. نخستین کسانی که خبر هزیمت حارث را برای کرمانی آوردند نضر بن غلاق سغدی و عبدالواحد بن منخل بودند. در این وقت وی به در ما سرجسان در یك فرسخی شهر اردوزده بود. پس از آن سوادة بن سریج پیش وی آمد.

گوید: نخستین کسی که با کرمانی بیعت کرد یحیی بن نعیم شیبانی بود.

گوید: کرمانی سورة بن محمد کندی و سعد بن عبدالرحمان ابوطعمه، و صعب، یا صعیب و صباح را پیش حارث بن سریج فرستاد که از درمیخان و اردشهر شدند و تا درر کك برفتند. روز چهارشنبه، کرمانی به در حرب بن عامر رفت و یاران خویش را سوی نصر فرستاد که به همدیگر تیراندازی کردند، سپس از هم جدا شدند. روز پنجشنبه نبردی در میانشان نبود.

گوید: به روز جمعه تلاقی کردند که ازدیان هزیمت شدند و تا بنزد کرمانی برفتند که پرچم را به دست خویش گرفت و نبرد کرد. خضر بن تمیم که زره داشت حمله آورد، که تیر بطرف وی انداختند. حبیش وابستهٔ نصر نیز بدو حمله برد و با نیزه به گلویش زد. خضر نیزه را از پشت سر با دست چپ از گلوی خود بگرفت. اسبش برجست و او حمله برد و با نیزه به حبیش زد و اورا از اسبش بینداخت و مردان کرمانی وی را باعصاها بکشتند.

گوید: یاران نصر هزیمت شدند و هشتاد اسب از آنها گرفته شد، تمیم بن نصر از پای بیفتاد و دو یابوی اورا گرفتند: یکی را سغدی بن عبدالرحمان گرفت و یکی دیگر را خضر گرفت. آنگاه خضر به سلم بن احوز رسید و گرزی از پسر برادر خویش بگرفت و اورا بزد که از پای بیفتاد، آنگاه دو کس از مردم بنی تمیم بدو حمله بردند که بگریخت. سلم که ده و چند ضربت به خودش خورده بود، زیر پلها رفت و بیفتاد و محمد بن حداد وی را سوی اردوگاه نصر برد آنگاه

بازگشتند.

گوید: یکی از شبها نصر از مرو برون شد وعصمة بن عبدالله اسدی کشته‌شد. وی عقبدار یاران نصر بود، صالح بن قعقاع ازدی بدو رسید. عصمه گفت: «ای مزونی پیش بیا.»

صالح گفت: «ای خواجه بایست.» که عصمه‌عقیم بود، اسب خویش رابگردانید که برجست واز اسب بیافتاد، صالح با نیزه‌اورا بزد وبکشت.

گوید: ابن دیلیمری رجز می‌خواندو نبردمی کرد، وی‌نیز پهلوی عصمه کشته شد، عبیدالله‌بن‌حاتمهٔ سلمی نیز کشته شد. مروان بهرانی گرز خویش را بینداخت واو کشته شد. سرش‌راپیش کرمانی بردند که اناالله گفت که عبیدالله دوست وی‌بوده بود.

گوید: یکی از مردم یمانی لگام اسب مسلم‌بن عبدالرحمان راگرفت وچون اورا بشناخت رها کرد.

گوید: سه روز به نبرد بودند، روز آخر مضریان، یمنیان را هزیمت کردند. خلیل‌بن غزوان بانگ زد که ای جماعت ربیعه و یمن، حارث وارد بازار شد و ابن‌اقطع کشته شد، پس مضریان شکسته شدند. اول کسی که هزیمت شد ابراهیم ابن‌بسام لیثی‌بود. تمیم‌بن نصر پیاده شد و عبدالرحمان بن جامع کندی یابوی وی را بگرفت. هیاج کلبی راکشتند ولقیط‌بن اخضر را نیز، غلام هانی‌بزاز اوراکشت.

گوید: به قولی وقتی روز جمعه شد، برای نبرد آماده شدند و دیوارها را ویران‌کردند تا جایشان فراخ شود. نصر، محمدبن قطن را پیش کرمانی فرستادکه توهمانند ابن‌دبوسی نیستی از خدا بترس و در فتنه غوطه ورمشو.

گوید: تمیم‌بن نضر خادمان خویش راکه در خانهٔ جنوب دختر قعقاع بودند روانه‌کرد، یاران نصر از روی بامها تیر به‌آنها انداختند واز حضورشان‌خبردادند،

عقیل‌بن معقل به محمدبن مثنی گفت: «برای چه به خاطر نصر و کرمانی همدیگر را بکشیم؟ بیا سوی ولایت خویش طخارستان رویم.»

محمد گفت: «نصر با ما وفانکرده واز نبرد با وی باز نمی‌مانیم.»

گوید: وچنان بود که یاران حارث و کرمانی با ارابه‌ای سنگ به نصرویاران وی می‌انداختند، سراپرده‌های نصر را که درآن جای داشت بزدند اما جای آنرا تغییر نداد.

گوید: نصر، سلم‌بن احوز را به مقابله‌شان فرستاد که باآنها نبرد کرد و نخستین ظفر نصیب نصر شد وچون کرمانی این را بدید پرچم خویش را از محمد ابن‌عمیره بگرفت ونبرد کرد تا پرچم شکسته شد. محمدبن مثنی وزاغ و حطان از راه کارا بکل برفتند تابه رزیق رسیدند، تمیم‌بن نصر برپل نهر بود، محمدبن‌مثنی به تمیم رسید وبدو گفت: «بچه‌دورشو.» آنگاه محمد حمله برد وزاغ نیز که پرچمی زرد همراه داشت با وی حمله برد که اعین وابسته نصر را از پای بینداختند و بکشتند، وی‌دوات‌دار نصر بود. تنی چند از خدمهٔ وی را نیز بکشتند، خضربن‌تمیم به‌سلم‌بن احوز حمله برد و با نیزه بزد، نیزه خطا کرد. با گرز ضربتی به سینهٔ وی زد و ضربتی دیگر به شانه‌اش و ضربتی به سرش که از پای بیفتاد. نصر با هشت کس پشت سر یاران خویش را حفاظت کرد ونگذاشت حریفان وارد بازارشوند.

گوید: وقتی یمانیان، مضریان را هزیمت کردند، حارث کس پیش نصر فرستاد که یمانیان مرا به سبب هزیمت شماسرزنش می کنند. من از نبردبازمی‌مانم. یاران جنگاور خویش را مقابل کرمانی فرست.

گوید: نصر، یزید نحوی وخالد را پیش حارث فرستاد که اطمینان یابد که به تعهد خویش وبازماندن از نبرد وفا می کند. به قولی سبب خودداری حارث ازنبرد نصرآن بود که عمران‌بن فضل ازدی و مردم خاندانش و عبدالجبار وخالدبن‌عبیدالله

هردوان عدوی وبیشتر یاران وی بررفتاری که کرمانی با مردم ننوشکان کرده بود اعتراض داشتند، وچنان بود که اسد اورا فرستاده بود وآنها به حکم اسد تسلیم شدند و کرمانی شکم پنجاه کس ازآنها را درید ودر نهر بلخشان انداخت وسیصد کس ازآنها را دست وپا برید وسه کس را بیاویخت و بنه آنها را در حراج بفروخت. به حارث نیز اعتراض داشتند که باکرمانی کمك کرده بود و با نصر نبرد می کرد.

گوید: وقتی میان نصر وحارث اختلاف افتاد نصر به یاران‌خویش گفت:«تا-وقتی که حارث باکرمانی باشد مضریان به دور من فراهم نمی آیند ودر بارهٔ کاری هم‌سخن نمی‌شوند. رای درست این است که آنها را واگذاریم که اختلاف میکنند.»

گوید: آنگاه نصر سوی جلفر رفت وعبدالجبار احول عدوی و عمر بن-ابی‌الهیثم سغدی را بدید وگفت: «آیا می‌توانید باکرمانی بمانید؟»

عبدالجبار گفت: « بی‌یار بمانی، چرا اینجا آمده‌ای ؟» و چون نصر به مرو بازگشت بگفت که چهار صد تازیانه به او زدند. پس از آن نصر سوی خرق رفت وچهار روزآنجا بماند. مسلم‌بن‌عبدالرحمان و مسلم‌بن‌احوز و سنان اعرابی نیز با وی بودند.

گوید: نصر به زنان خویش گفت: «حارث، به جای من مراقب شماست و از شما حمایت می کند. » وچون نزدیك نیشابور رسید کس پیش‌وی‌فرستادند که توکه تعصب قبایلی راکه خدای محو کرده بود آشکار کردی برای چه آمده‌ای ؟

گوید: عامل نصر برنیشابور ضراربن عیسی عامری بود. نصربن سیار سنان اعرابی ومسلم بن عبدالرحمان وسلم بن احوز را پیش مردم نیشابور فرستاد و باآنها سخن کردندکه با موکب‌ها و کنیزکان وهدیه‌ها به پیشواز نصرآمدند. سلم گفت:«خدایم به فدای توکند این قبیلهٔ قیس گله‌مند بود.» ونصر شعری خواندبه‌این

مضمون:

«من پسر خندفم وقبایل آن

«مرا به کارهای نکومنسوب می‌دارند

«وعموی من قیس‌عیلان است.»

گوید: وقتی نصر از مرودر آمد، یونس‌بن عبدربه، ومحمدبن قطن و خالد ابن‌عبدالرحمان‌وامثالشان با وی بودند.

گوید: عبادبن عمرازدی وعبدالحکیم‌بن سعیدعوذی وابوجعفر عیسی‌بن‌جرز از مکه به ابرشهر به نزد نصرآمدند. نصر به عبدالحکیم گفت: «می‌بینی بی‌خردان قوم‌توچه کردند!»

گفت: «این بیخردان قوم تو بودند که در ولایت‌داری‌تودیرباز کارها به‌دست آنها بود. کارها را به قوم خویش سپردی ومردم ربیعه و یمنی را به یکسو نهادی قوم توگردنفرازی کردند. در میان مردم ربیعه ویمنی خردمندان هستند و بیخردان که بیخردان بردانایان چیره شده‌اند.»

عبادگفت: «با امیر چنین سخن می‌کنی.»

نصرگفت: «بگذارش که راست‌گفت.»

ابوجعفر، عیسی‌بن جرز، که از دهکده‌ای بود بر کنار نهر مروگفت: «ای‌امیر از اینگونه چیزها و کار ولایت بگذرکه کاری بزرگ درپیش است. بزودی یکی ناشناخته به شب قیام می‌کند و رنگ سیاه نمایان می‌کند وبه دولتی می‌خواند که پا می‌گیرد و بر کار چیره می‌شود اماشما می‌نگرید و به همدیگر ضربت می‌زنید.»

نصرگفت: «چنان می‌نماید که چنین می‌شود، به سبب سست پیمانی و آزردگی کسان و کینه‌ها که در میانه هست کس پیش حارث فرستاد که به‌سرزمین ترکمان بود و ولایت داری و مال بر او عرضه کردم اما نپذیرفت وفتنه آورد و

برضد من برخاست.»

ابوجعفر، عیسی، گفت: «حارث کشته می‌شود و بردار می‌شود. کرمانی نیز از این، چندان دور نیست.» ونصر بدوچیز داد.

گوید: مسلم‌بن احوز می گفته بود: «هیچ قومی را ندیدم که دعوتی را بزرگمنشانه‌تر از قوم قیس بپذیرند وبرای جانبازی آماده‌تر باشد.»

گوید: وقتی نصر از مرو برون شد، کرمانی برآنجا تسلط یافت و به حارث گفت: «منظور من کتاب‌خداست.»

قحطبه گفت: «اگر راست می‌گفت یك هزار سوار به کمك او می‌فرستادم.»

مقاتل‌بن حیان گفت: «مگر ویران کردن خانه‌ها و غارت اموال در کتاب خداست؟» و کرمانی اورا درآوردگاه در خیمه‌ای بداشت.

گوید: معمربن مقاتل‌بن حیان، یا معمربن‌حیان، باکرمانی سخن کرد که او را رها کرد. پس ازآن کرمانی به مسجد آمد حارث نیز ایستاده بود. کرمانی باکسان سخن کرد وامانشان داد به جز محمدبن زبیر ویکی دیگر. داودبن‌ابی داود و دخل دبیر، برای ابن زبیر امان‌خواستند که وی رانیز امان داد.

گوید: حارث به در دوران وسرخس رفت . کرمانی در مصلای اسد اردو زد و کس پیش حارث فرستاد که بیامد وبه ویرانی خانه‌هاو غارت اموال اعتراض کرد. کرمانی قصد وی کرد اما دست از اوبداشت وچند روز آنجا ببود.

گوید: بشربن جرموز ضبی در خرقان قیام کرد وبه کتاب وسنت خواند و به حارث گفت: «من به طلب عدالت همراه تو نبرد می کردم، اما وقتی همدست کرمانی شدی دانستم که نبرد می کنی برای آنکه بگویند حارث غلبه یافت. اینان بسبب تعصب‌قبایلی‌نبرد می کنند، من همراه تو نبرد نمیکنم.»

گوید: بشر با پنج هزارو پانصدکس و به قولی چهارهزارکس جدا شد و گفت: «ماگروه عادلیم وبه سوی حق می‌خوانیم و باکسی که با ما نبرد نکند، نبرد

نمی کنیم.»

گوید: حارث به مسجد عیاض آمد و کس پیش کرمانی فرستاد و وی‌را دعوت کرد که کار به شوری باشد اما کرمانی نپذیرفت.

حارث پسر خویش را فرستاد که‌بنه‌وی را از خانهٔ تمیم‌بن نصر ببرد نصر به عشیرهٔ خویش ومردم مضر نوشت که از اندرز گفتن حارث وانمانید. که پیش حارث رفتندو به‌آنها گفت: «شما ریشه وشاخهٔ عربانید. دیری نیست که هزیمت شده‌اید بنه‌مرا بفرستید.»

گفتند: «به هیچ چیز جز ماندن آن‌رضایت نخواهیم داد.»

گوید: از جمله کارسازان اردوگاه کرمانی مقاتل بن‌سلیمان‌بود. یکی از مردم بخارا به نزد وی آمد و گفت: «دستمزد منجنیقی را که نصب کرده‌ام به من بده.»

گفت: «شاهد بیار که‌آنرا به سود مسلمانان نصب کرده‌ای.»

گوید: شیبة‌بن شیخ ازدی شهادت داد ومقاتل بگفت تا حوالهٔ بیت‌المال بدو دادند.

گوید: یاران حارث به کرمانی نوشتند: «به شما سفارش می کنیم که از خدا بترسید واطاعت او کنید وپیشوایان هدایت را برتری دهید وخونهای خودتان‌را که خدا حرام کرده حرام بدارید، که فراهم‌آمدن بدورحارث که خدا خواسته بود، به منظور تقرب به خدا ونیکخواهی بندگان وی بود، خویشتن را به معرض نبرد و خونهامان را به معرض ریختن واموالمان را به معرض تلف بردیم واینهمه نبرد ما در قبال‌آنچه از ثواب خدای امید داشتیم کوچك می‌نمود ما وشما برادران دینی هستیم ویاران هم‌برضد دشمن، از خدای بترسید و سوی‌حق‌باز آیید که‌ما نمی‌خواهیم خونهای ناروا بریزیم.»

گوید: چند روز ببودند، حارث‌بن سریج سوی دیوار آمد واز سمت نوبان

به نزد خانهٔ هشام بن ابی الهیثم شکافی در آن پدید آوردند و از جمله یاران وی آنها که اهل بصیرت بودند پراکنده شدند و گفتند: «خیانت آوردی.»

گوید: پس از آن قاسم شیبانی وربیع تمیمی و گروهی سوی وی آمدند. کرمانی نیز از در سرخس وارد شد ومقابل حارث جای گرفت. منخل بن عمرو ازدی می گذشت که سمیدع یکی از بنی العدویه اورا بکشت و بانگ زد: «ای خونی های لقیط.» ونبرد آغاز کردند.

گوید: کرمانی داودبن شعیب و برادرانش خالد ومزید ومهلب را به پهلوی راست خویش نهاده بود وسورة بن محمد کندی را با مردم کنده وربیعه در پهلوی چپ خویش نهاده بود. کار نبرد بالاگرفت و یاران حارث هزیمت شدند و مابین شکاف واردوگاه حارث کشته همی‌شدند. حارث براستری بود که پیاده‌شدوبراسبی نشست‌وبزد که‌تاختن گرفت اما چون‌یارانش‌هزیمت شده‌بودندبا آنها بماندوبه نزد درختی کشته شد، برادرش سواده وبشربن‌جرموز وقطن‌بن‌مغیره نیز کشته شدند. کرمانی از نبرد دست‌بداشت. صدکس با حارث کشته شده بودند. از یاران کرمانی نیز یکصدکس کشته شده بود حارث را بی‌سر، به نزدیك شهر مرو بیاویختند، حارث سی روز ازآن پس‌که نصر از مرو برون شده بود کشته شد به روز یکشنبه شش روزمانده از ماه رجب.

گوید: چنان‌بود که می گفته بودند که حارث زیرزیتون یادرخت غبیراء کشته می‌شود وچنین شد، به سال صدوبیست وهشتم. کرمانی سینی‌هایی طلایی ازآن حارث به دست‌آورد وآنرا بگرفت. کنیز فرزند دار وی را نیز بداشت سپس آزاد کرد. وی را به نزد حاجب‌بن عمر بداشته بود.

گوید: کرمانی اموال کسانی راکه همراه نصر رفته بودند بگرفت. اثاث عاصم‌بن عمیر را نیز مصادره کرد. ابراهیم گفت: «به چه سبب مال وی را حلال می‌دانی؟»

صالح که از خاندان وضاح بود گفت: «خون وی را یمن بنوشان.» مقاتل بن سلیمان میان آنها حایل شد و وی را به منزلش برد.

زهیر بن هنید گوید: کرمانی سوی بشر بن جرموز رفت و بیرون شهر مرو اردو- زد. بشر با چهارهزار کس بود حارث نیز با کرمانی اردوزد. کرمانی چند روز بماند که میان وی و اردوی بشر دوفرسنگ فاصله بود. سپس، پیش رفت تا به اردو گاه بشر نزدیك شد که قصد داشت با وی نبرد کند. به حارث گفت: «پیش برو.»

گوید: حارث که از پیروی کرمانی پشیمان شده بود گفت: «برای نبردشان شتاب میار که من آنها را سوی تو پس می آرم.» و با ده سوار از اردوگاه برون شد و به اردوگاه بشر رفت که در دهکده درزیجان بود و با آنها بماند و گفت: «من کسی نیستم که همراه یمانیان با شما نبرد کنم.»

گوید: مضریان از اردوگاه کرمانی فراری میشدند و سوی حارث میرفتند چندان که هیچ مضری با کرمانی نماند بجز سلمة بن ابی عبدالله وابستهٔ بنی سلیم که گفت: «به خدا هرگز پیرو حارث نمی شوم که پیوسته اورا خیانت کار دیده ام.» و نیز مهلب بن ایاس که گفت: «پیرو حارث نمی شوم که پیوسته اورا در سپاهی گریزان دیده ام.»

گوید: پس کرمانی بارها با آنها نبرد کرد، که نبرد می کردند آنگاه به خندقهایشان باز می گشتند و یك بار نبرد به سودایشان بود و یکبار به سود آنان. یکی از روزها تلاقی کردند، مرثد بن عبدالله مجاشعی نوشیده بود و مست برون شد بر یابویی از آن حارث که با نیزه ضربتی بدوزدند که از پای بیفتاد وتنی چند از سواران بنی تمیم به حمایت وی آمدند که خلاصی یافت و یابو را بجا گذاشت وچون باز گشت حارث اورا سرزنش کرد و گفت: «نزدیك بود خودت را به کشتن بدهی.»

به حارث گفت: «این را به سبب یابوی خویش می گویی. زنش طلاقی است اگر یابویی بهتر از آن برای تو نیاورد. در اردوگاه آنها کی یابویی بهتر

از همه دارد؟»

گفتند: «عبدالله دیسم عنزی.» و به محل توقف وی اشاره کردند.

گوید: پس مرثد نبرد کرد تا به عبدالله بن دیسم رسید و چون نزدیك او شد ابن دیسم خویشتن را از یابویش بینداخت. مرثد نیزعنان اسب خویش را به نیزه‌اش آویخت و یابورا کشید تا به نزد حارث آورد و گفت: «این به جای یابوی تو.»

گوید: مخلد بن حسن، مرثدرا دید و به شوخی بدو گفت: «یابوی ابن دیسم چه خوب به‌تو سواری می‌دهد.»

مرثد از یابوفرودآمد و گفت: «آنرا بگیر.»

گفت: «خواستی مرا رسوا کنی، یابورا درنبرد ازماگرفتی ومن آنرا به‌صلح بگیرم.»

گوید: چند روز بدین‌سان ببودند آنگاه حارث شبانه حرکت کرد و به نزد حصارمرورفت ودری‌را بشکافت و واردحصارشد. کرمانی بیامدواو برفت، مضریان به حارث گفتند: «ماخندقهای خویش را رها کرده‌ایم واینك روز نبرد است، توبارها گریخته‌ای، پیاده شو.»

گفت: «من سوار باشم برای شما بهتر ازآنست که پیاده باشم.»

گفتند: «رضا نمی‌دهیم مگرآنکه پیاده شوی.»

گوید: «پس حارث پیاده‌شد. در این وقت مابین حصارمرووشهر بود، حارث و برادرش وبشربن‌جرموز وگروهی از سواران تمیم کشته شدند وباقی مانده‌گریزان شدند. حارث آویخته شد ومروبرای یمانیان صافی شد وخانه‌های مضریان‌را ویران کردند.

گوید: وقتی حارث کشته شد نصربن سیار خطاب به وی شعری گفت به این مضمون:

«ای که قوم خویش را به ذلت افکندی

«چه ملعون هلاك شده‌ای بودی
«شئامت توهمهٔ مضریان رابه هلاکت داد
«وقوم تورا در حارك به حضیض افکند
«ازدیان ویارانشان کسانی نبودند
«که نسبت به عمرو ومالك طمع آرند.»

به قولی این اشعار را نصر درباره‌ی عثمان‌بن صدقه مازنی گفته بود.

ام کثیر ضبی نیز اشعاری گفت به این مضمون:

«خدای زنی راکه با مضری‌ای همسری کند
«تاآخرروزگار مبارك ندارد وعذاب کند
«سخن غمزده‌ای راکه به خانهٔ ذلت وفقرش افکنده‌اند
«به مردان تمیم بگوی
«اگر از پس این عقب نشستن
«حمله‌ای نیاریدکه مردان ازد را به رفعت آرید
«من از اطاعت شما نسبت به ابن‌مزونی
«که به زور از شما خراج می‌گیرد
«شرم‌دارم.»

عبادبن حارث نیز شعری گفت به این مضمون:

«ای نصر، نهان، آشکار شد
«که امیدوآروزبه درازاکشیده بود
«قوم مزون در سرزمین مرو
«درکار حکومت هرچه خواهندکنند
«وفرمانشان درهرگونه حکمی
«برمضریان رواست

«گرچه به ستم باشد
«حمیریان در مجلسهای خویش نشسته‌اند
«وخون برگردنهاشان روان است
«اگر مضریان بدین رضایت دهند وزبونی آرند
«مذلت وتیره روزیشان دراز باد
«اگر در این باره کاری نکنند
«اردوهایشانرا از میان رفته‌گیر.»

وهم اوشعری دارد به این مضمون:

«ای آنکه سخت طربناکی
«به خود آی
«وآنچه‌رامی‌جستیم‌ومی‌جستی.
«واگذار
«که در حضور ماکارها رخ داد
«که شگفت‌انگیز است
«ازدیان را دیده‌ام که در مرو
«عزت یافته‌اند
«اما عربان ذلیل شده‌اند
«وقتی چنین شد
«روی رواج یافت
«وطلارنگ باخت.»

گوید: ابوبکربن ابراهیم نیز دربارهٔ علی وعثمان‌پسران کرمانی شعری گفت به این مضمون:

«به سفر می‌روم وآهنگ‌آن دارم

«که دو برادر را که جانشان
«برتر از جهانیان است
«ستایش گویم
«که از تیزتکان پیشی گرفته‌اند
«وقرارگاهی هستند
«که مهمان بیگانه از ضیافتشان
«بی‌نصیب نمی‌ماند
«اوج می‌گیرند و به طرف بالا می‌روند
«ودوقبیله‌شان درپناهشان آسوده‌اند
«یعنی علی که او و وزیرش عثمان
«چنانندکه هر که باآنها دوستی کند
«ذلت نبیند
«می‌روند شاید همانند پدرشان شوند
«چون تیزتکان که هدفی دور دارند
«اگر به اورسیدند
«بالا رفته‌اند و به پدرشان رسیده‌اند
«واگر ازآنها برتر بود
«بسیار رفته‌اند وپدر
«ازآنها ودیگران جلوتر بوده است.
«ستایششان می کنم
«به سبب چیزهایی که با چشم خود دیده‌ام
«اما همه جودشان را شمار نمی کنم
«دوپرهیزکار بلندآوازه

«که نصر را از تخت ملکش به‌زیر آوردند
«واز دشمنی آنها به ذلت افتاد
«یاران ابن اقطع را کشتند
«و اورا به دور راندند
«وسوارانشان جامه و سلاح اورا
«تقسیم کردند
«وچون آهنگ حارث‌بن‌سریج کردند
«شمشیرهایشان پیاپی برسر اوفرودآمد
«روش ومرتبت پدر گرفتند
«وقومشان وهر که باآنها دوستی کرد
«عزت یافت.»

سخن ازآغازکار ابومسلم در خراسان

در این سال ابراهیم‌بن محمد، ابومسلم را به خراسان فرستاد وبه یاران خویش نوشت که دستور خویش را با وی گفته‌ام از اوشنوایی داشته باشید وگفتارش را بپذیرید. وی را امیر خراسان کرده‌ام وهرجاکه پس از این بر آن‌تسلط یابد.

راوی‌گوید: ابومسلم پیش آنها رفت اماگفتهٔ اورا نپذیرفتند، سال بعد برون شدند ودر مکه به نزد ابراهیم تلاقی کردند. ابومسلم بدوخبر دادکه‌آنها مکتوب‌و دستور وی را اجرا نکرده‌اند.

ابراهیم گفت: «من این‌کار را به بیشتر از یك کس عرضه کردم. اما از من نپذیرفتند.»

گوید: وچنان بود که پیش از فرستادن ابومسلم این کار را به سلیمان‌بن کثیر عرضه کرده بود که گفته بود: «هرگز بردو کس سالاری‌نخواهم کرد.» سپس آنرا به ابراهیم‌بن‌سلمه عرضه کرده بود که اونیز نپذیرفته بود.

گوید: پس‌ابراهیم‌به‌آنهاخبرداد که رأی وی‌برابومسلم قرار گرفته ودستورشان داد که از اوشنوایی واطاعت کنند. سپس گفت: «ای ابوعبدالرحمان تویکی از ما خاندانی، سفارش مرا به یاد داشته‌باش، این قبیلهٔ یمنی را بنگر وحرمت بدار و میانشان اقامت کن که خدا این کار را جزبه کمك آنها به کمال نمی‌رساند. این قبیلهٔ ربیعه را بنگر وازکارشان بدگمان باش. این قبیله مضر را بنگر که‌دشمنان‌همسایه‌اند هرکس ازآنها راکه به‌کارش بدگمان‌شدی یا چیزی‌از اودر خاطرت افتاد خونش رابریز. اگر توانستی زبان عربی را از خراسان براندازی، برانداز. هرنوسالی را که به‌پنج وجب رسید اگر از اوبدگمان شدی خونش را بریز، با این پیر، یعنی سلیمان‌بن کثیر، مخالفت مکن ونافرمانی اومکن وچون کاری به نظر تو پیچیده آمد از من، به اوبس کن.»

در این سال چنانکه در روایت ابومخنف آمده ضحاك بن قیس خارجی کشته شد.

سخن ازکشته شدن ضحاك ابن‌قیس خارجی وسبب آن

گویند: وقتی ضحاك، عبدالله‌بن عمربن عبدالعزیز را درواسط محاصره کرد ومنصوربن جمهور با وی بیعت کرد وعبدالله بدانست که تاب مقاومت‌ضحاك ندارد، کس‌پیش وی فرستاد که‌ماندنتان درمقابل من‌بی‌اهمیت است‌اینك‌مروان‌سوی‌اوبرو، اگر باوی‌نبرد کردی، من نیز با توام، وباوی صلح کرد به‌ترتیبی که اختلاف‌راویان را دربارهٔ آن آورده‌ام.

ابومخنف گوید: ضحاك از مقابل ابن‌عمر برفت ودر کفرتوثا ازسرزمین جزیره با مروان مقابل شد وبه روز تلاقی ضحاك کشته شد.

ابوهاشم، مخلدبن محمد گوید: وقتی عطیهٔ تغلبی، ملحان را که یار ضحاك و عامل وی بر کوفه بود به نزد پل سلیحین بکشت وخبر کشته شدن ملحان به ضحاك رسید ــ در آن وقت در واسط عبدالله‌بن عمر را در محاصره داشت ــ یکی از یاران خویش را به نام مطاعن به جای ملحان فرستاد. آنگاه عبدالله‌بن عمر وضحاك صلح کردند که عبدالله به اطاعت وی درآید که درآمد وپشت سروی نماز کرد. ضحاك سوی کوفه رفت وابن عمر با یاران خویش در واسط بماند.

گوید: وقتی ضحاك وارد کوفه شد مردم موصل بدونامه نوشتند و از او خواستند که پیش آنها رود وشهر را تسلیم وی کنند، ضحاك پس از بیست‌ماه باجمع سپاه خویش برفت تاآنجا رسید ــ در آن وقت یکی از بنی‌شیبان، از مردم جزیره، به نام قطران پسر اکمه از جانب مروان عامل موصل بود ــ مردم موصل شهررا به‌روی ضحاك گشودند. قطران باگروهی اندك از قوم وخاندان خویش با آنها نبرد کرد تا همه کشته شدند وضحاك برموصل و ولایت آن تسلط یافت. مروان حمص را در محاصره داشت وبا مردم آنجا به نبرد بود که خبر بدورسید وبه پسر خویش عبدالله که در جزیره جانشین وی بود نوشت که با سپاهیانی که به نزد وی بودند سوی نصیبین رود ونگذارد که ضحاك بدل جزیره وارد شود.

گوید: عبدالله با جمع سپاهیان خویش که‌در حدودهفت هزاریا هشت هزار کس بودندسوی نصیبین رفت وسرداری را بایکهزار کس یا نزدیك بدان،درحران بجای نهاد، ضحاك نیز از موصل سوی عبدالله حرکت کرد که در نصیبین بود و عبدالله با وی نبرد کرد اماتاب انبوه سپاه ضحاك‌را نداشت که چنانکه شنیده‌ایم یکصدوبیست هزاربود وسوار در هرماه یکصدوبیست مقرری داشت وپیاده واستر صد داشت وهشتاد.

گوید: ضحاك نصیبین را محاصره کرد ودوتن از سرداران خویش را به نام عبدالملك پسر بشر تغلبی وبدرذکوانی وابستهٔ سلیمان‌بن هشام ، با چهار هزار یا پنج هزار کس فرستاد که به رقه رفتند وسپاه مروان که آنجا بودند، نزدیك به پانصد سوار، باآنها نبرد کردند، وقتی مروان خبر یافت که آنها سوی رقه رفته‌اند گروهی از سپاهیان خویش را روانه کرد که چون نزدیك رقه رسیدند یاران ضحاك از آنجا پراکنده شدند وسوی وی رفتند. سپاه مروان به تعقیب آنها رفتند وسی‌وپنج کس‌از دنباله‌دارانشان را به دست‌آوردند که مروان وقتی به رقه رسید اعضایشان را برید. سپس به‌مقابلهٔ‌ضحاك وجمع وی رفت تا در محلی به‌نام غزاز سرزمین کفرتوثا تلاقی کردند وهمانروز باوی نبرد آغاز کرد. شبانگاه‌ضحاك پیاده شد ازثابت قدمان یاران وی نیز نزدیك شش‌هزار کس پیاده شدند بیشتر مردم اردوی وی از کارش خبر نداشتند سواران مروان‌آنها را در میان‌گرفتند و چندان بکوشیدند که وقتی تاریك شدآنها راکشته بودند. باقی ماندهٔ یاران ضحاك به اردوگاهشان بازگشتند نه مروان ونه یاران ضحاك نمی‌دانستند که جزء مقتولان، ضحاك نیز کشته شده تا نیمه شب که اورا نیافتند ویکی که هنگام پیاده شدن اورا دیده بود خبر اورا باکشته شدنش بگفت که براو گریستند وبنالیدند.

گوید: عبدالملك‌بن بشر تغلبی سرداری که ضحاك وی را با سپاه سوی رقه فرستاده بود برفت و وارد اردوگاه مروان شد وبه نزد وی در آمد و خبر داد که ضحاك کشته شده مروان کسانی از کشیك‌بانان خویش راکه آتش وشمع همراه داشتند با وی به نبردگاه فرستاد که کشتگان را زیرورو کردند واورا در آوردند وبه نزد مروان بردند که بیشتر از بیست زخم برچهره داشت.

گوید: مردم اردوگاه مروان تکبیر گفتند ومردم اردوگاه ضحاك بدانستند که آنها نیز از حادثه خبریافته‌اند. مروان همان شب سروی را سوی شهرهای جزیره فرستاد که درآن بگردانیدند.

به قولی ضحاك وخیبری بـه سال صـدوبیست و نهم کشته شدند اما به‌گفتهٔ ابومخنف کشته شدن خیبری خارجی، نیز در همین سال بود.

سخن از خبر کشته شدن خیبری خارجی

ابوهاشم، مخلدبن محمدگوید: وقتی ضحاك کشته شد، صبحگاهان مـردم اردوی وی با خیبری بیعت کردند وآن روز ببودند و روز بعد صبحگاهان به مقابلهٔ مروان رفتند ودر مقابل وی صف‌کشیدند واونیز صف‌کشید.

گوید: درآنروز سلیمان‌بن هشام با غلامان وخاندان خویش با خیبری بـود وقتی ضحاك در نصیبین بود، سلیمان پیش وی رفته بود با بیشتر از سه‌هزار کس از خاندان وغلامان خویش وخواهرشیبان حروری راکه پس‌ازکشته شدن خیبری‌باوی بیعت‌کرده بود به زنی‌گرفته بود.

گوید: خیبری با نزدیك چهارصد سوار از جانفروشان به مروان حمله بـرد، مروان‌که در قلب بود هزیمت شد و از اردوگاه بـرون شد. خیـبری با همراهـان خویش وارد اردوگـاه مـروان شد کـه شعارشان را بانگ همی‌زدند ومـی‌گفتند: «ای خیبری. ای خیبری» وهرکه را می‌یافتند می‌کشتند تابه خیمهٔ مروان رسیدند و طنابهای‌آن را بریدند وخیبری برفرش وی نشست.

گوید: پهلوی راست مروان‌که سالارآن پسرش عبدالله بود بجـای خویش ثابت بود. پهلوی چپ نیز به سالاری اسحاق‌بن مسلم‌عقیلی ثابت بود. وقتی‌یاران مروان دیدندکه همراهان خیبری‌اندکندگروهی از غلامان اردوگاه براو تاختـند و خیبری را با همهٔ یارانش در خیمهٔ مروان واطراف آن بکشتند. وقـتی خبر به‌مروان رسیدکه به هزیمت پنج یـا شش میل از اردوگـاه دور شده بود کـه از آنجا بـه اردوگاه خویش بازگشت و سپاهیان خویش را ازآنجاکه بودندپس‌آورد وآنشب

را در اردوگاه خویش گذرانید.

گوید: مردم اردوگاه خیبری برفتند وشیبان را سالار خویش کردند و با وی بیعت کردند. پس از آن مروان بترتیب دسته‌ها با وی نبرد کرد واز آن روز ترتیب صف را رها کرد.

گوید: در روز نبرد با خیبری، مروان، محمدبن سعید را که از معتمدان و دبیران وی بود سوی خیبری فرستاده بود وخبر یافت که در آن روز با حروریان همدلی کرده وبه آنها پیوسته، وی را که اسیر شده بود پیش مروان آوردند که دست وپا وزبانش را ببرید.

در این سال مروان، یزیدبن عمربن هبیره را برای نبرد با خارجیانی که در عراق بودند به آنجا فرستاد.

در این سال عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز سالار حج بود، این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی ودیگران نیز چنین گفته‌اند.

واقدی گوید: در شوال سال صدوبیست وهشتم مروان حمص را بگشود و حصار آن را ویران کرد ونعیم بن ثابت جذامی را بگرفت وبکشت. پیش از این از کسانی که در این‌باره با وی اختلاف کرده‌اند سخن داشته‌ایم.

چنانکه گفته‌اند: در این سال عامل مدینه ومکه وطایف، عبدالعزیزبن عمربن عبدالعزیز بود. عاملان عراق، ازجانب ضحاك بودند وعبدالله‌بن عمر. قضای بصره با ثمامةبن عبدالله بود. نصربن سیار درخراسان بود که کار آنجا آشفته بود.

در همین سال ابوحمزهٔ خارجی، عبدالله‌بن یحیی، ملقب به طالب‌الحق را بدید که اورا به مذهب خویش دعوت کرد.

سخن از خبر دیدار ابوحمزهٔ خارجی با عبدالله طالب‌الحق ودعوت وی به مذهب‌خویش

موسی‌بن کثیر وابستهٔ ساعدیان گوید: آغاز کار ابوحمزه، مختاربن عوف ازدی سلیمی از بصره بود.

گوید: در آغاز ابوحمزه همه‌ساله به‌مکه‌می‌رفت‌و کسان‌را به‌مخالفت‌مروان‌بن‌محمد ومخالفت خاندان مروان دعوت می کرد.

گوید: همچنان هرساله به مکه می‌رفت تاآخرسال صدوبیست وهشتم‌عبدالله ابن‌یحیی‌بیامد که‌بدو گفت: «ای مرد سخنی‌نیکو می‌شنوم و می‌بینمت که‌به‌حق دعوت میکنی با من بیاکه قوم من اطاعتم‌می کنند.» که برفت تا به حضرموت رسید وابو-حمزه با وی بیعت خلافت کرد وبه مخالفت مروان وخاندان مروان‌دعوت کرد.

محمدبن حسن گوید: ابوحمزه به معدن‌بنی‌سلیم گذشت. کثیربن عبدالله‌عامل معدن بود وچیزی از سخن وی را بشنید و بگفت تا هفتاد تازیانه به اوزدند. آنگاه سوی مکه رفت. وقتی ابوحمزه به مدینه رسید وآنجارا بگشود کثیر نهان شدتاوقتی که‌کارشان چنان شد که شد.

آنگاه سال صدوبیست ونهم درآمد.

سخن از خبر حوادثی که بسال صدوبیست‌ونهم بود

از جمله حوادث سال هلاکت ابوالدلفاء شیبان‌بن عزیز یشکری بود.

سخن از سبب هلاکت
شیبان‌بن عزیز یشکری

سبب هلاکت وی چنان بود که وقتی‌ضحاك‌بن قیس شیبانی‌سرخوارج کشته شد وخیبری نیز از پس وی کشته شد شیبان را سالار خویش کردند وبا وی بیعت کردند ومروان باآنها نبرد کرد.

هیثم‌بن عدی‌گوید: وقتی خیبری کشته شد سلیمان‌بن‌هشام‌بن عبدالملك که در اردوی خواج بود به‌آنهاگفت‌آنچه می کنیددرست نیست،اگر به رای من کارنکنید از پیش شما می‌روم.

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «یکی از شما ظفر می‌یابد سپس جانبازی‌می کند و کشته می‌شود. رای من اینست که با عقب‌داران خویش ومردم جزیره با سپاهی انبوه از مردم شام‌برویم ودر موصل جای‌گیریم وآنجا خندق بزنیم.»

گوید: چنان کرد. مروان از پی‌آنها بود. خوارج در سمت شرق‌دجله‌بودند ومروان مقابل‌آنها بود، نه ماه نبرد کردند. یزیدبن عمربن هبیره در قرقیسیا بود مروان بدودستور دادکه سوی کوفه رود، که درآن وقت مثنی‌بن‌عمران، از مردم عائذهٔ قریش که خارجی بودآنجا بود.

ابوهاشم مخلدبن محمدگوید: مروان‌بن محمد به‌ترتیب صف‌با خوارج‌نبرد می کرد وقتی خیبری‌کشته شد وباشیبان بیعت‌کردند مروان، از پس‌آن به ترتیب دسته‌ها با آنها نبردکرد وازآن وقت روش‌صف را متروك‌گذاشت خوارج نیز به ترتیب‌دسته‌های‌مروان،دسته‌هامی‌شدند که مقابلشان باشند وباآنها نبرد کنند. بسیاری از اهل طمع ازجمع‌آنها ببریدند ورهاشان‌کردند ونزدیك به چهل هزار-کس به جای ماندند. سلیمان‌بن هشام به آنهاگفت: « سوی شهر موصل روید وآن

نشست. مروان نیز به جایگاه خویش در حران بازگشت و آنجا ببود تا سوی زاب رفت.

اما روایت ابومخنف چنین است که گوید: مروان به یزیدبن‌عمر بن هبیره که با سپاهی انبوه از مردم شام ومردم جزیره در قرقیسیا بود دستور داد که سوی کوفه روان شود. درآن وقت یکی از خوارج به نام مثنی پسر عمران عایذی از عایذان قریش، عامل کوفه بود، ابن هبیره از ساحل فرات سوی وی روان شد تا به عین‌التمر رسید، پس ازآن برفت ودر روحا با مثنی تلاقی کرد ودر ماه رمضان سال صدوبیست ونهم به کوفه رسید وخوارج را هزیمت کرد وابن‌هبیره وارد کوفه شد. سپس سوی صراة رفت. شیبان، عبیدة‌بن‌سوار را با سواران بسیار فرستاد که در سمت شرقی صراة اردو زد. ابن‌هبیره درسمت غرب بود. تلاقی شد وعبیده و گروهی ازیاران وی کشته شدند. درایام صراة منصوربن جمهور نیزباآنهابودکه برفت وبردوولایت وهمه جبل‌تسلط یافت. ابن‌هبیره نیزسوی واسط رفت‌وابن عمر را بگرفت وبداشت. آنگاه نباتةبن حنظله را به مقابلهٔ سلیمان‌بن حبیب فرستاد که برولایت اهواز بود. سلیمان نیز داودبن حاتم را مقابل وی فرستاد که در مریان بر کنار دجیل‌تلاقی کردند، کسان هزیمت شدند وداودبن حاتم کشته شدوخلف بن‌خلیفه دربارهٔ وی شعری گفت به این مضمون:

«جانم به فدای داود وعقبداران باد

«درآنوقت که سپاه ابوحاتم را تسلیم کرد

«مهلبی واری که چهره‌اش می‌درخشید

«وازکار نیك پشیمان نبود

«ازکسی که درکار وی چنانکه باید خبر داشت

«پرسیدم ــ که جاهل چون عالم نباشد ــ

«گفت اورا بربلندی‌ای دیدیم

«که چون شیر حمله می‌برد
«آنگاه بیفتاد ودر خونی که
«برتن نرم روان بود
«غوطه می‌زد
«آنگاه قبطیان برسروی آمدند
«وبرسر شمشیر وانگشتر منازعه کردند.»

گوید: سلیمان برفت ودر فارس به ابن معاویهٔ جعفری پیوست. ابن‌هبیره یکماه ببود. آنگاه عامربن ضباره را با مردم شام سوی موصل فرستاد که برفت تا به سن رسیدوجون‌بن کلاب‌خارجی باوی‌روبروشدوعامربن‌ضباره‌راهزیمت کرد که‌وارد سن شد ودرآنجا حصاری شد. مروان سپاه برای اومی‌فرستاد که از راه دشت می‌رفتند وچون به دجله می‌رسیدند ازآن عبور می کردند وبه نزد ابن‌ضباره‌می‌رفتند وچون سپاهیان ابن‌ضباره بسیار شد به جون‌بن کلاب حمله برد که جون کشته شد و ابن‌ضباره به طرف موصل روان شد.

گوید: وقتی خبربه شیبان رسید که‌جون کشته‌شده‌وعامر بن ضباره سوی وی روانست نخواست میان دوسپاه‌بماند وبا همراهان خویش وسواران شامی و یمنی حرکت‌کرد. عامربن ضباره‌با همراهان خود در موصل‌به نزد مروان رسید که‌سپاهی بسیار از سپاهیان خویش‌رابدوپیوست ودستور داد به طرف شیبان حرکت کند هرجا ماند بماند وچون روان شد روان شود، نبرد با وی آغاز نکند، اگر شیبان با وی نبردکرد نبردکند و اگر دست بداشت، دست از وی بدارد واگر حرکت‌کرداز پی وی برود.

گوید: شیبان بدین‌سان بود تا از جبل‌گذشت وبه بیضای استخر رسید که عبدالله‌بن‌معاویه باگروههای‌بسیار آنجابود. کار وی‌وابن معاویه با هم برنیامد وبرفت تا در جیرفت‌کرمان جای‌گرفت.

گوید: عامربن ضباره نیز برفت ومقابل ابن‌معاویه فرودآمد وچند روز ببود، پس ازآن با وی نبرد کرد. ابن‌معاویه هزیمت شد و به هرات پیوست، ابن‌ضباره نیز با همراهان خویش برفت ودر جیرفت با شیبان تلاقی کرد، نبردی سخت در میانه رفت‌که خوارج هزیمت شدند و اردوگاهشان به غارت رفت، شیبان سوی سیستان رفت و آنجا به هلاکت رسید واین به سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوعبیده چنین است که‌گوید: وقتی خیبری کشته شد شیبان‌بن‌عبدالعزیزیشکری به‌کار خوارج قیام‌کردوبا مروان نبردکرد ونبردمیانشان به‌درازا کشید. ابن‌هبیره در واسط عبیدةبن سوار راکشته بود وخوارج را رانده بود سرداران معتبر مردم شام وجزیره نیز با وی بودند.

گوید: ابن‌هبیره عامربن ضباره را با چهارهزارکس به‌کمک مروان فرستاد که از راه مداین روان شد. وقتی خبر حرکت وی به شیبان رسید بیم کرد که مروان سوی وی حمله برد و جون‌بن‌کلاب شیبانی را به مقابلهٔ ابن ضباره فرستادکه وی را مشغول بدارد. در سن‌تلاقی شد وجون چندروزی‌عامر رامحاصره کرد.

ابوعبیده ازگفتهٔ ابوسعید چنین‌آورده: «به خدا به زحمتشان‌انداختیم و به‌نبرد خویش وادارشان‌کردیم، از مابیم کرده بودند و می‌خواستند از مقابل ما بگریزند اما راهشان را بستیم. عامر به‌آنهاگفته بود: شما به ناچار خواهید مرد پس‌محترمانه بمیرید وآنها حمله‌ای به ما آوردند که چیزی تاب مقاومت‌آن نداشت، سالار ماجون ابن‌کلاب‌را بکشتند وما هزیمت شدیم تا به نزد شیبان رسیدیم، ابن ضباره‌از پی‌ما بود تا به نزدیکمان فرودآمد و ما در دوسمت نبرد می کردیم. ابن‌ضباره پشت‌سرما فرودآمده بود ازسمت عراق، مروان نیز جلوما بود از سمت شام.»

ابوسعیدگوید: آذوقه از ما ببرید وقیمتهایمان‌گران شد چندان‌که نان به یك درم‌شد، پس ازآن‌نان‌نایاب‌شدوچیزی‌نبودکه گران یاارزان‌بخرند، حبیب‌بن‌جدره به

شیبان گفت: «ای امیرمؤمنان کار معاش برتو سخت شده چه شود اگر به جای دیگر روی.»

گوید: شیبان چنان کرد وسوی شهرزور رفت، از سرزمین موصل، امایارانش این را نپسندیدند و کارشان به اختلاف کشید.

بعضیها گفته‌اند: وقتی شیبان کار خوارج را عهده کرد با یاران خویش سوی موصل رفت، مروان از پی اورفت وهر کجا فرود می‌آمد، او نیز فرود می‌آمد. یکماه با مروان نبرد کرد، آنگاه شیبان هزیمت شد و به سرزمین فارس پیوست. مروان، عامر بن ضباره را از پی وی فرستاد که تاجزیرهٔ ابن کاوان برفت. شیبان با همراهان خویش سوی عمان رفت وجلندی بن مسعودبن جیفر بن جلندی ازدی اورا بکشت.

در این سال ابراهیم بن محمد بن‌علی بن عبدالله‌بن عباس به ابومسلم که از خراسان به‌آهنگ وی‌آمده بود و تا قومس رسیده بود دستور داد که به خراسان به نزد شیعیان وی باز گردد ودستورشان داد که دعوت را نمایان کنند و رنگ سیاه را شعار خویش کنند.

سخن از خبر ابومسلم که به‌آهنگ‌دیدار ابراهیم‌محمد تاقومس‌رسید ومحمد اورا به خراسان پس فرستاد و گفت دعوت را نمایان کند

علی‌بن محمد به نقل از مشایخ خویش‌گوید: ابومسلم پیوسته به خراسان رفت وآمد داشت تا وقتی که آنجا تعصب قبایلی رخ داد و چون کار آشفته شد، سلیمان‌بن کثیر به ابوسلمهٔ خلال نوشت وخواست که به ابراهیم بنویسد واز او بخواهد که یکی از خاندان خویش را بفرستد.

گوید: ابوسلمه به ابراهیم نوشت و او ابومسلم رافرستاد وچون سال‌صدو-

بیست‌ونهم شد، ابراهیم به ابومسلم نوشت ودستور داد پیش وی رود که اخبار کسان را از وی بپرسد.

گوید: ابومسلم در نیمهٔ جمادی‌الاخر با هفتاد کس از نقیبان برون شدوچون به دندانقان، ازسرزمین خراسان، رسید، کامل یا ابوکامل متعرض وی شد و گفت: «قصد کجادارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گوید: پس از آن ابومسلم باوی خلوت کرد واورا دعوت کرد که پذیرفت و دست ازآنها بداشت. ابومسلم سوی بیورد رفت وچند روزآنجا ببود سپس سوی نسا رفت که عاصم بن قیس سلمی از جانب نصر بن سیار عامل آنجا بود. وقتی که نزدیك آنجا رسید فضل بن سلیمان طوسی را پیش اسیدبن عبدالله‌خزاعی فرستاد که آمدن خویش را بدوخبر دهد.

گوید: فضل برفت و وارد یکی از دهکده‌های‌نسا شد ویکی از شیعیان را که می‌شناخت دید و سراغ اسید را از اوگرفت که سخت به او تعرض کرد، فضل گفت: «ای بندهٔ خدا، از اینکه سراغ خانهٔ یکی را گرفته‌ام چه اعتراض داری؟»

گفت: «در این دهکده شری رخ داده است، دربارهٔ دو کس سعایت کردند و آنها را پیش عامل بردند و گفتند که اینان دعوتگرند که آنها را گرفت و نیز احجم بن‌عبدالله و غیلان بن فضاله و غالب بن سعید و مهاجر بن‌عثمان را گرفت.»

گوید: پس فضل پیش ابومسلم بازگشت وخبر را با وی بگفت که از راه بگشت واز پایین‌دهکده‌ها برفت وطرخان شتربان را پیش‌اسید فرستادوگفت: «اورا با هرکس از شیعیان که توانستی دید به نزد من بخوان، مبادا باکسی‌که او را نمی‌شناسی سخن کنی.»

گوید: طرخان پیش اسید رفت واورا بخواند وجای ابومسلم را بدوخبرداد که به نزد وی آمد. ابومسلم خبرها را از او پرسید که گفت: «بله، ازهربن شعیب و عبدالملك بن سعدنامه‌هایی ازابرهیم امام برای‌تو آورده‌بودند. نامه‌هارا پیش‌من نهادند و برفتند که آنها راگرفتند. نمی‌دانم کی دربارهٔ آنها سعایت کرده بود. عـامل آنها را پیش عاصم‌بن‌قیس فرستاد که مهاجر بن‌عثمان و کسانی از شیعه را تازیانه‌زد.»

گفت: «نامه‌ها کجاست؟»

گفت: «به نزد من است.»

گفت: «به‌نزد من آر.»

گوید: آنگاه ابومسلم برفت تا به قومس رسید که بیهس‌بـن‌بدیل‌عجلـی عامل آنجا بود. بیهس به‌نزدآنها آمد و گفت: «آهنگ کجادارید؟»

گفتند: «به حج می‌رویم.»

گفت: «یك یابوی زیادی دارید که بفروشید؟»

ابومسلم گفت: «برای فروش نه، اما هریك از مرکبان ما راکه می‌خواهی بگیر.»

گفت: «مرکبان را به من نشان بدهید.»

گوید: مرکبان را بدونشان دادند ویك یابوی سمند را پسندید.

ابومسلم گفت: «این از آن تو باشد.»

گفت: «نمی‌پذیرم، مگر بادادن بها.»

گفت: «خودت‌معین کن.»

گفت: «هفتصد.»

گفت: «از آن توباشد.»

گوید: هنگامی که‌ابومسلم به‌قومس‌بود نامه‌ای ازابراهیم‌امام‌رسید که به‌نام‌وی

بـود ونامه‌ای نیز برای سلیمان‌بن کثیر. در نامهٔ ابومسلم چنین‌آمده بودکه: «من پرچم نصرت را برای توفرستادم هرکجا این نامه به تورسید بازگرد وهرچه را به نزد توهست همراه قحطبه بفرست که درموسم حج به نزدمن آرد.»

گوید: پس‌ابومسلم‌سوی‌خراسان‌بازگشت وقحطبه‌را سوی‌ابراهیم‌امام‌فرستاد. وچون به نسا رسیدند سالار پادگانی که در یکـی از دهکده‌های نسابود راهشان را گرفت وگفت: «شماکیستید؟»

گفتند: «آهنگ حج داریم‌امادربارهٔ راه چیزها شنیده‌ایم کـه ازآن بیمنـاك شده‌ایم.»

پس‌آنـها را به نزد عاصـم‌بن قیس سلمی بردکه ازآنها پرسش کـرد وبدو خبر دادندکه‌گفـت: «بروید.» وبه مـفضل‌بن شرمی سلمی که سالار نگهبـانان وی بودگفت: «آزادشان کـن.» ابومسلـم با وی خلوت‌کرد و وی را دعـوت کـرد که پذیـرفت. سپس‌گفت: «آهسته بروید وشتاب مکنید.» وبه نزدآنهابودتاحرکت کردند.

گوید: ابومسلم در اولین روز ماه رمضان سال صدوبیست ونهم به مرورسید ونامهٔابراهیم‌امام را به سلیمان‌بن‌کثیرداد که‌درآن‌چنین آمده بود:«دعوت خویش را آشکارکن ومنتظر نمان‌که وقت‌آن رسیده است.»

پس ابومسلم را معین‌کردند وگفتند: «یکی از اهل بیت است.» وبه‌اطاعت بنی‌عباس خواندند وبه‌کسانی کـه از دور و نزدیك دعوتشان را پذیرفته بودند پیام دادندوگفتند:«کارعباسیان راآشکارکنید وسوی‌آنهادعوت‌کنید.»

گوید: ابومسلم در یکی از دهکده‌های مردم خزاعه به نام سفیـدنج فـرود آمد. شیبان وکرمانی با نصربن سیار به نبرد بودند، ابومسلم دعوتگران خویش‌را میان مردم فرستادکه‌کارش علنی شد وکسان‌گفتند: «یکـی از بنی‌هاشم آمـده.» و از هرسوی‌پیش‌وی‌آمدند واوبه روز عید فطر در دهکدهٔ خالدبن ابراهیم قیام‌کرد.

به روز عید قاسم‌بن مجاشع مراءی با کسان نماز کرد، پس از آن ابومسلم حرکت کرد ودر دهکدهٔ الین وبه قولی لین که از آن مردم خزاعه بود فرود آمد وبه یک روز مردم شصت دهکده به نزد وی آمدند. چهل و دو روز آنجا بماند، نخستین فتح ابومسلم از جانب موسی‌بن کعب بود که در بیوردرخ دادوبه کشتن عاصم‌بن‌قیس پرداخت. آنگاه خبر فتحی از جانب مرو روذ به نزد وی آمد.

ابوجعفر گوید: اما روایت ابوالخطاب چنین است که گوید: ابومسلم وقتی از قومس بازگشت به سرزمین مرو آمد. از قومس، قحطبة بن شبیب را با مالهایی که همراه داشت، وباهدیه‌ها سوی امام، ابراهیم‌بن محمد، فرستاد. انگاه سوی مرو بازگشت ودر شعبان سال صدوبیست ونهم نه روز از ماه رفته به روز سه‌شنبه آنجا رسید ودر دهکده‌ای به نام فنین به نزد ابوالحکم عیسی‌بن اعین نقیب جای گرفت. دهکده ازآن ابوداود بود. در ماه رمضان همان سال ابو داود را با عمروبن‌اعین به طخارستان وناحیهٔ این سوی بلخ فرستاد که دعوت را علنی کنند. و هم در ماه رمضان نضربن صبیح وشریک‌بن‌غضی هردوان تمیمی را برای علنی کردن دعوت سوی مروروذ فرستاد. ابوعاصم عبدالله‌بن سلیم را نیز سوی طالقان فرستاد. وهم درماه رمضان پنج روزمانده از ماه، ابوالجهم‌بن عطیه را به خوارزم فرستاد به نزد علاءبن حریث که دعوت را علنی کند واگر پیش از وقت دشمن به‌آنها تاخت و موجب آزار وزحمت شد روابود که از خویشتن دفاع کنند وشمشیر بنمایند واز نیام درآرند وبا دشمنان خدانبرد کنند وکسانی که تا رسیدن وقت دشمن‌ازآنهاغافل بود مانعی نداشت که پس از رسیدن وقت قیام کنند.

گوید: آنگاه ابومسلم دو روز رفته از ماه رمضان سال صدوبیست و نهم از منزل ابوالحکم، عیسی‌بن‌اعین، برفت وپیش سلیمان‌بن کثیرخزاعی منزل گرفت در دهکدهٔ وی به نام سفیدنج از ناحیهٔ خرقان. وچون شب پنجشنبه پنج روز مانده از ماه‌رمضان‌سال‌صدوبیست نهم‌رسیدپرچمی‌راکه‌ابراهیم‌امام پیش‌ابومسلم‌فرستاده بود

وسایه نام‌داشت برنیزه‌ای بستند که چهارده ذراع درازا داشت ونیز بیرقی راکه‌امام فرستاده بود وابرنام داشت بر نیزه‌ای بست که سیزده ذراع درازا داشت واین آیه را می‌خواند:

«اذن للذین یقاتلون بانهم ظلموا وان‌الله علی نصرهم لقدیر»[1]

یعنی: کسانی که چون ستم دیده‌اندکار زار می کنند، اجازه‌دارند و خدا به نصرت دادنشان تواناست.

آنگاه ابومسلم وسلیمان‌بن کثیر وبرادران سلیمان وغلامانش باکسانی از مردم سفیدنج که دعوت را پذیرفته بودند از جمله غیلان‌بن عبدالله خزاعی که شوهر خواهر سلیمان، ام‌عمرودختر کثیر بود، ونیز حمیدبن رزین وبرادرش‌عثمان ابن‌رزین همگی سیاه به‌تن کردند وهمه شب برای شیعیان ناحیه خرقان آتشها افروختند که این علامت‌میان‌شیعیان بود وصبحگاهان همگان با شتاب به نزدابومسلم فراهم آمدند. دربارهٔ نام «سایه»و«ابر» چنین تأویل کرد که ابرزمین را می‌پوشاند و دعوت بنی‌عباس نیز به همین‌گونه بود، وتاویل سایه چنان بود که زمین هرگز از سایه خالی نخواهد ماند وبه همین‌گونه تا روزگار به جاست از خلیفهٔ عباسی خالی نخواهد بود.

گوید: دعوتگران اهل مروباکسانی که دعوت راپذیرفته بودند پیش‌ابومسلم آمدند، نخستین کسانی که پیش وی‌آمدند مردم سقادم بودند با ابوالوضاح هرمز- فری، عیسی‌بن شبیل، با نهصدکس وچهار سوار و سلیمان‌بن حسان و برادرش یزدان‌بن‌حسان وهیثم‌بن یزید وبویع،وابستهٔ نصربن معاویه،وابوخالد،حسن،وجردی ومحمدبن علوان از مردم هرمزفره. از مردم سقادم هزاروسیصد پیاده و شانزده سوار نیز باابوالقاسم،محرزبن‌ابراهیم جوبانی،آمدند، ازجملهٔدعوتگران،ابوالعباس مروزی وخذام‌بن عمار وحمزةبن رنیم نیز باآنها بودند.

۱ــ سورهٔ حج، آیهٔ ۴۰

گوید: مردم سقادم از یکسوی تکبیر می‌گفتند و آن‌گروه از مردم سقادم که با محرزبن ابراهیم بودند به جوابشان تکبیر می‌گفتند و بدین‌گونه بودند تا در سفیدنج وارد اردوگاه ابومسلم شدند و این به روزشنبه دو روز پس از قیام ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم دستور داد تا حصار سفیدنج را مرمت کنند و استوار کنند و در بنهند و به روز عید فطر در سفیدنج ابومسلم بگفت تا سلیمان‌بن کثیر پیشنمازوی وشیعیان شود. برای وی منبری نهاد و گفت پیش از سخنگویی (خطبه) نماز کند بی‌اذان و اقامه. وچنان بود که بنی‌امیه در جمعه‌ها وعیدها از سخنگویی واذان آغاز می‌کرده بودند، پس ازآن اقامه بود ونماز روز جمعه، برمنبرها نیز نشسته سخن می‌کردند.

گوید: ابومسلم به سلیمان بن کثیر گفت که شش تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت‌قرآن کند وهنگام رکوع تکبیر هفتم را بگوید ودر رکعت دوم پنج‌تکبیر پیاپی بگوید پس از آن قرائت قرآن کند وهنگام رکوع تکبیر ششم را بگوید. سخنگویی را نیز با تکبیرآغاز کند و با قرآن به سر برد.

گوید: وچنان بود که بنی‌امیه به روز عید در رکعت اول چهار تکبیرمی‌گفته بودند ودر رکعت دوم سه تکبیر.

گوید: وقتی سلیمان بن‌کثیر نماز وسخنگویی را به سر برد، ابومسلم‌وشیعیان به طرف غذایی رفتند که ابومسلم خراسانی برای‌آنها فراهم‌آورده‌بود وباخوشدلی غذا خوردند.

گوید: ابومسلم هنگامی که در خندق بود، چون به نصربن سیار نامه می‌نوشت، می‌نوشت به امیرنصر، اما وقتی کار وی‌نیرو گرفت که شیعیان درمحوطهٔ خندق با وی فراهم‌آمده بودند از نام خویش‌آغاز کرد و به نصر چنین نوشت: «اما بعد، خدای که نامهایش مبارك ویادش والاباد، در قرآن اقوامی را ملامت کرده

وفرموده:

«واقسموا بالله‌جهدایمانهم لئن جائهم نذیر لیکونن‌اهدی‌من احدی‌الامم فلما جائهم نذیر مازادهم الانفورا استکباراً فی‌الارض ومکرالسیئی‌ولایحیق‌المکرالسیئی الا باهله فهل‌ینظرون الاسنةالاولین فلن تجدلسنةالله تبدیلا ولن‌تجد لسنةالله تحویلا[1]»

یعنی: «به‌خدا قسم می‌خوردند قسمهای مؤکد که اگر بیم رسانی بیایدشان‌از امتی دیگر رهیافته‌تر خواهند بود وچون بیم رسانی بیامدشان جز دوری وبزرگی‌ـ فروشی در این سرزمین ونیرنگ بدشان نیفزود ونیرنگ بدجزبه صاحبش‌نرسد؛مگر جزروش گذشتگان انتظاری دارند که هرگز روش خدا را تبدیل پذیر نخواهی یافت وهرگز روش خدا را تغییر پذیر نخواهی یافت.»

گوید: نصر از نامه شگفتی کرد که به نام خویش آغاز کرده بود و اوراسبك گرفته بود وگفت: «این نامه را پاسخی باید.»

وقتی ابومسلم در اردوگاه خویش در ماخوان استقرار یافت به محرزبن‌ـ ابراهیم دستور داد که در جیرنج خندقی بزند ویاران خویش را با شیعیانی که بدو گرویده‌اند آنجا فراهم آرد وراه آذوقهٔ نصربن سیار را که از مروروذ وبلخ وولایت طخارستان می‌رسید ببندد.

گوید: محرزبن‌ابراهیم چنان کرد ونزدیك به‌یك هزار کس با وی درخندقش فراهم آمدند. ابومسلم به ابوصالح، کامل‌بن مظفر بگفت تا یکی را به خندق محرز ابن‌ابراهیم بفرستد تا کسانی‌را که آنجاهستند، ازنظر بگذراندو آنها رادر دفتری‌احصاء کند با نامهای خودشان ونام پدرانشان ودهکده‌هاشان.

گوید: ابوصالح، حمید ازرق را برای این کار فرستاد. وی دبیر بود و در خندق محرز هشتصدوچهار کس از مردم کف را شمار کرد. گروهی‌سرداران‌معروف

ــــــــ

۱ـ سورهٔ فاطر، آیه‌های ۴۲و۴۳

نیز باآنها بودند چون زیادبن‌سیار ازدی از مردم دهکده‌ای به نام اسبوادق از ناحیهٔ خرقان وخدام‌بن عماره کندی از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام اوایق و حنیفةبن قیس، اونیز از ناحیهٔ سقادم از دهکده‌ای به نام‌شنگره‌وعبدویه، جردامذ پسر عبدالکریم از مردم هرات که‌گوسفند به مرو می‌برد وحمزةبن زنیم باهلی از ناحیهٔ‌خرقان‌ازدهکده‌ای به نام هتلاد گور وابوهاشم خلیفةبن مهران از ناحیهٔ‌سقادم از دهکده‌ای به نام جوبان و ابوخدیجه، جیلان‌بن سغدی و ابونعیم موسی‌بن‌صبیح.

گوید: محرزبن ابراهیم همچنان در خندق خویش ببود، تا وقتی که‌ابومسلم واردحصارمروشد. وخندق ماخوان را رها کرد وهنگامی که در مارسرجس‌اردو زد وآهنگ نیشابور داشت محرزبن ابراهیم یاران خویش را بدوپیوست.

گوید: از جمله رخدادها این بود که وقتی ابومسلم‌درسفیدنج‌بود، نصربن‌سیار یکی از وابستگان خویش را به نام یزید با سپاهی فراوان برای نبردابومسلم فرستاد و این پس از هیجده ماه از قیام وی بود. ابومسلم مالك‌بن‌هیثم خزاعی را به مقابلهٔ وی فرستاد، مصعب‌بن قیس‌نیز با وی بود. در دهکده‌ای به نام‌الین تلاقی کردند. مالك آنها را به شخص پسندیده از خاندان پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت کرد. اما به این کارگردن‌ننهادند. مالك که‌نزدیك دویست کس با خود داشت ازآغاز روز تاپسینگاه‌در مقابل‌آنها صف بست.

گوید: صالح‌بن سلیمان ضبی وابراهیم‌بن یزید وزیادبن‌عیسی‌به نزدابومسلم آمدندکه‌آنها را سوی مالك‌بن هیثم فرستادکه پسینگاه پیش وی رسیدند وابونصر ازآنها نیرو گرفت. یزید وابستهٔ نصربن سیار به یاران خویش گفت: «اگر امشب‌اینان را واگذاریم کمك برای‌شان می‌رسد، سوی‌این قوم حمله‌برید.» وچنان کردند.

گوید: ابونصر پیاده شد و یاران خویش را ترغیب کرد و گفت: «امیدوارم خدا کافران را سرکوب کند» و آنها صادقانه دلیری نمودند. دو گروه صبوری کردند. سی و چهار کس از طرفداران بنی‌مروان کشته شد و هشت کس از آنها اسیر شد. عبدالله طایی به یزید وابستهٔ نصر، سالار قوم، حمله برد و اورا به اسیری گرفت و یارانش هزیمت شدند. ابونصر عبدالله طایی را با اسیرش همراه گروهی از شیعیان که که تعدادی اسیر و سر همراه داشتند روانه کرد و شخصاً در اردوگاه خویش در سفیدنج بماند. ابوحماد مروزی و ابو عمر اعجمی نیز جزو هیئت فرستادگان بودند.

گوید: ابومسلم بگفت تا سرهارا برد رباغی نهادند که در اردوگاه بود و یزید اسلمی را به ابواسحاق خالدبن عثمان داد و گفت که زخمهای یزید وابستهٔ نصر را مداوا کند و اورا نیکو بدارد و به ابونصر نوشت که پیش وی رود.

وقتی زخمهای یزید وابستهٔ نصر التیام یافت ابومسلم اورا پیش خواند و گفت: «اگر خواهی باما بمان و اگر خوش نداری به سلامت پیش مولای خویش رو و به قید قسم تعهد کن که با ما نبرد نکنی و دربارهٔ ما دروغ نگویی و آنچه رادیده‌ای بگویی.»

گوید: وابستهٔ نصر بازگشتن به نزد مولای خویش را برگزید و ابومسلم اورا رها کرد و گفت: «این، مردم پرهیزگار و پارسا را از شما باز می‌دارد که به‌نزد آنها ما بر مسلمانی نیستیم.»

گوید: وقتی یزید به نزد نصربن سیار رسید بدو گفت: «خوش نیامدی، به خدا چنین پندارم که قوم ترا باقی گذاشتند که برضد ما حجت کنند.»

یزید گفت: «به خدا چنانست که پنداشته‌ای، مرا قسم داده‌اند که دربارهٔ آنها دروغ نگویم و من می‌گویم که آنها نمازها را به وقت می‌کنند با اذان و اقامه، قرآن می‌خوانند و یاد خدا بسیار می‌کنند و به دوستی پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه می‌خوانند.

چنان دانم که کارشان بالا می‌گیرد. اگر نبود که مولای منی و از بردگی آزادم کرده‌ای پیش تو باز نمی‌گشتم و با آنها می‌ماندم.»

گوید: این نخستین نبردی بود که میان شیعیان و طرفداران بنی مروان رخ داد.

در این سال خازم بن خزیمه بر مروروذ تسلط یافت و کسی را که از جانب نصر بن سیار عامل آنجا بود کشت و فتح را همراه حزیمة بن خازم برای ابومسلم نوشت.

سخن از خبر فتح مروروذ به دست خازم ابن خزیمه و کشتن عامل نصر بن سیار

حسن بن رشید گوید: وقتی خازم بن خزیمه می‌خواست در مروروذ قیام کند کسانی از مردم تمیم می‌خواستند مانع وی شوند که گفت: «من یکی از شماهستم، آهنگ مرو دارم شاید بر آن تسلط یابم، اگر بر آن ظفر یافتم از آن شماست و اگر کشته شدم از من آسوده‌اید.»

گوید: پس، از اودست بداشتند که برون شد و در دهکده‌ای به نام کنج رستاه ارد وزد. نضر بن صبیح و بسام بن ابراهیم نیز از جانب ابومسلم پیش آنها آمدند و چون شب درآمد خازم به مردم مرو روذ شبیخون زد و بشر بن جعفر سغدی را که از جانب نصر بن سیار عامل مروروذ بود بکشت، در اول ذی قعده، و خبر فتح را همراه خزیمة بن خازم و عبدالله بن سعید و شبیب بن واج برای ابومسلم فرستاد.

ابوجعفر گوید: اما راوی دیگر بجز اینان که گفتارشان را یاد کردیم دربارهٔ ابومسلم و علنی کردن دعوت و رفتن وی به خراسان و آمدن وی از آنجا و باز رفتنش ... سخنی بر خلاف گفتار آنها دارد و گوید که وقتی

گفتند: «نه.»

گفت: «ولی می‌بینمتان که‌در کارشان شك‌آورده‌اید وعلمشان را رد کرده‌اید، اگر نمی‌دانستند که این‌مرد همانست که‌شایستهٔ قیام به‌کارشان است وی‌را سوی شمانمی فرستادند که وی در دلبستگی و یاری آنها وقیام به حقشان مورد بدگمانی نیست.»

گوید: پس به‌سبب گفتهٔ ابوداود کس پیش ابومسلم‌فرستادند و اورا ازقومس پس‌آوردند و کارخویش‌رابدوسپردندو شنوا ومطیع اوشدند و پیوسته کینهٔ سلیمان ابن کثیر وسپاس ابوداود درخاطر ابومسلم‌بود.

گوید: شیعیان از نقیب وغیرنقیب شنوای ابومسلم شدند و اطاعت وی کردند وهم‌چشمی کردند وپیامی راکه آورده بود پذیرفتند. وی نیز دعوتگران به اقطار خراسان فرستاد وکسان فوج فوج پذیرفتند و فزونی گرفتند و دعوتگران درهمه خراسان آشکار شدند.

گوید: ابراهیم امام به ابومسلم نوشت که در موسم حج‌آن سال یعنی سال صدوبیست ونهم‌پیش‌وی رود که دستور خویش را دربارهٔ علنی کردن دعوت باوی بگوید وقحطبة بن‌شبیب را نیز باخودببرد و مالهایی راکه به‌نزد وی فراهم آمده‌بود همراه بردارد که‌سیصدوشصت هزار درهم به نزد وی فراهم‌آمده بود که بیشترآنرا چیزهایی از کالاهای بازرگانان از قهستانی ومروی وحریر وپرند خرید و باقیمانده را شمشهای طلاونقره خرید و در قباهای مغزی‌دار نهاد و استرها خرید و در نیمه جمادی‌الاخر حرکت کرد. ازجمله نقیبان قحطبة بن‌شبیب وقاسم‌بن مجاشع وطلحة ... ازجمله شیعیان چهل ویك کس همراه وی بودند. ازدهکده‌های خزاعه

گوید: ابومسلم ازابیورد به‌عثمان‌بن‌نهیك ویاران وی نوشت ودستورشان داد که‌به‌نزد وی آیند که مابین وی وآنها پنج فرسنگ راه بود. پنجاه کس ازآنها پیش‌وی‌آمدند. سپس از ابیوردحرکت کردند و به‌دهکده‌ای رسیدند قاقس نام از دهکده‌های نسا. ابومسلم، فضل‌بن‌سلیمان را به‌اندومان فرستاد که دهکدهٔ اسیدبودو آنجا یکی از شیعیان رابدید ودر بارهٔ اسید ازاو پرسید وآنکس بدوگفت: «دربارهٔ او چه‌می‌پرسی که امروز از جانب عامل‌شری دراز بود. وی را گرفتند، احجم‌بن‌عبدالله وغیلان بن‌فضاله وغالب‌بن‌سعید ومهاجربن‌عثمان را نیز گرفتند وپیش‌عامل، عاصم‌بن‌قیس‌حروری، برند که آنهارابداشت.»

گوید: ابومسلم ویارانش برفتند تابه‌اندومان رسیدند. ابومالك وشیعیان نسا، پیش‌وی‌آمدند. ابومالك‌بدوخبر داد که نامه‌ای که‌همراه فرستادهٔ‌امام‌بودپیش‌اوست. بدو دستور داد که‌نامه را پیش وی آرد، نامه رابیاورد باپرچمی وبیرقی، ضمن‌نامه بدو دستور داده بود که هرکجا بود ونامهٔ وی را دیدبازگردد ودعوت راعلنی کند. پرچمی‌را که ازجانب‌امام‌برای‌وی‌آمده بود برنیزه‌ای‌بست. بیرق‌را نیز ببست‌شیعیان نسا ودعوتگران و سران به نزد وی فراهم آمدند. مردم ابیورد نیز که باوی‌آمده بودند، آنجا بودند.

عاصم‌بن‌قیس حروری از این خبریافت وکس پیش‌ابومسلم‌فرستاد وازوضع وی پرسش کرد.

گوید: ابومسلم بدوگفت که ازجملهٔ‌حج گزاران است وآهنگ‌خانه‌خدادارد. گروهی ازیاران بازرگانش نیز همراه اوهستندواز عاصم خواست که یاران وی را که بداشته‌بود رهاکند تااز ولایت‌وی‌برود.

ازابومسلم خواستند که تعهدی بنویسد که غلامانی‌راکه باوی هستند واسبان وسلاحهایی‌راکه همراه دارد پس فرستد تا یاران وی راکه از ولایت امام‌آمده‌اندو جزآنهارا رهاکنند.

گوید: ابومسلم این راپذیرفت و یاران وی آزاد شدند. ابومسلم به یاران خویش گفت، که باز گردند و نامهٔ امام را بر ایشان خواند و دستورشان داد کـه دعوت را علنی کنند، که جمعی از آنها باز گشتند. ابو مالك، اسید بن عبدالله خزاعی و رزیق بن شوذب و کسانی که از ابیورد همراه ابومسلم آمده بودند باوی حرکت کردند. به کسانی که باز می گشتند دستور داد که آماده شوند.

گوید: آنگاه ابومسلم با باقیماندهٔ یاران خویش همراه قحطبة بن شبیب برفت تا به حدود گرگان رسیدند و کس پیش خالد بن برمك و ابن عون فرستاد و دستورشان داد که باهرچه از مال شیعه پیش آنهاهست به نزد وی آیند، که به نزد وی آمدند و چند روز ببود تا کاروانها فراهم آمد و قحطبة بن شبیب را مجهز کرد و مالی را که همراه داشت و بارها را باهر چه در آن بود بدو تسلیم کرد و اورا سوی ابراهیم بن محمد فرستاد.

گوید: آنگاه ابومسلم باهمراهان خویش برفت تا به نسا رسید. آنگاه از آنجا سوی ابیورد حرکت کرد و بـه آنجا رسید. سپس نـاشناس بـرفت تا هفت روز مانده از ماه رمضان بـه مرو رسید و در دهـکده‌ای بـه نام فنین از دهکده‌های خزاعه جای گرفت.

گوید: وچنان بود که بایاران خویش وعده نهاده بود که به روز عید فطر درمرو بنزدوی روند که ابوداود و عمرو بن اعین را سوی طخارستان فرستاده بود. نضر بن صبیح را سوی آقل و بخارا فرستاده بود، شریك بن عیسی نیز باوی بود، موسی بن کعب را نیز به ابیورد و نسا فرستاده بود که پیش وی رفتند و قـاسم بن مجاشع تمیمی به روز عید در نمازگاه آل قنبر در دهکدهٔ ابـوداود، خـالد بن ابراهیم، با مردم نماز کرد.

در این سال بیشتر کسان از قبایل عرب که درخراسان بودند، هم پیمان شدند که با ابومسلم نبرد کنند و این به هنگامی بود که پیروان ابومسلم فزونی گرفته بودند

وکارش نیروگرفته‌بود.

وهم در این‌سال ابومسلم از اردوگاه خویش در اسفیدنج به ما خوان انتقال یافت.

سخن از انتقال ابومسلم از اردوگاه اسفیدنج به ماخوان و سبب آن

مسلمة‌بن‌یحیی‌گوید: وقتی ابـومسلم قیام‌کرد کسان سوی او شتابان شدند ومردم مرو سوی وی رفتن گرفتند. نصر متعرض آنها نمی‌شد. کرمانی وشیبان نیز کار ابومسلم را نا خوش نـداشتند از آنرو کـه وی بـه خلـع مروان بن محمد می‌خواند.

گوید: ابومسلم دردهکده‌ای بود به‌نام بالین درخیمه‌ای که کشیکبان وحاجب نداشت‌و کار وی به‌نزد کسان‌بزرگ می‌نمودومـی‌گفتند: «یکی ازبنی‌هاشم نمودار شده که دارای بردباری و وقاروسکون است.»

گوید: جوانانی از مردم مروکه‌زاهد پیشه بـودند و طالب فتنه، در اردوگاه ابومسلم به‌نزد وی رفتند و از او دربارهٔ نسبش پرسیدند که گفت: «اثر من‌برای‌شما ازنسبم بهتر است.»

دربارهٔ چیزهایی ازفقه از اوپرسش‌کردند که گفت: «امرکردن‌شما به‌معروف ونهی کردنتان از منکر، برایتان بهتر ازاین است. مـا اینك مشغولیم وبه‌یاری شما بیشتر از سؤال کردنتان نیاز داریم، ازمادر گذرید.»

گفتند: «بخدا نسبی برای تونمی‌شناسیم و پنداریم که جز اندکی نمی‌مانی وکشته می‌شوی. میان تو و کشته شدن جز این فاصله نیست که یکی ازاین‌دوکس فراغت یابد»

ابومسلم‌گفت: «ان‌شاءالله من‌آنها را می‌کشم.»

گوید: پس جوانان بـاز گشتند و پیش نصربـن سیار رفتند و بـا وی سخن کردند که گفت: «خدایتان پـاداش نیك دهـد کسانی چون شما این را جسته و شناخته‌اند.»

آنگاه پیش‌شیبان رفتند وبدوخبر دادند. پیام‌داد که ما همدیگر را به‌مغلوبیت داده‌ایم. نصر بدو پیام داد که اگرخواهی دست از من بدار تا باوی‌نبرد کنم، اگر می‌خواهی بامن درکارنبردوی‌همدستی کن‌تااورا بکشم‌یاازولایت بیرون کنم. آنگاه به کاری که‌اکنون هستیم باز گردیم.

گوید: شیبان می‌خواست چنین کند و این‌در اردوگاه علنی شد، خبرگیـران ابومسلم برفتندوبدوخبردادند. سلیمان گفت: «این خبر چیست که به‌آنها رسیده،مگر باکسی چیزی گفته‌ای؟»

ابومسلم‌خبر جوانانی راکه پیش‌وی آمده بودند، با اوبگفت.

سلیمان‌گفت: «این‌به‌سبب‌همانست.»

گوید: آنگاه به‌علی‌پسر کرمانی نوشتندکه:«توخون‌باخته‌ای پدرت کشته‌شده وما می‌دانیم که توبارأی شیبان موافق نیستی و برای انتقام خویش نبرد می کنی، مگذار شیبان بانصر صلح کند.»

پس، وی به‌نزد شیبان‌رفت‌وباوی سخن‌کرد ورای‌وی رابگردانید. آنگاه‌نصر به‌شیبان پیغام دادکه‌توفریب خورده‌ای، به‌خدا این کار چندان بزرگ‌شودکه مرا در قبال‌آن کوچك‌بینی.

گوید: درآن اثناکه دراین‌گفتگو بودند ابومسلم نضربن نعیم ضبی را سوی هرات فرستادکه‌عیسی‌بن‌عقیل لیثی‌عامل آنجا بـودو وی‌را از هرات براند. عیسی‌به هزیمت به‌نزدنصر رفت‌و نضربرهرات تسلط یافت.

گوید: پس یحیی‌بن‌نعیم‌بن هبیره گفت: «این را برگزینید که یا شماپیش‌از مضریان‌هلاك‌شویدیامضریان پیش ازشما.»

گفتند: «این چگو نه باشد؟»

گفت: «کار این مرد از یکماه پیش آشکار شده و اردو گاه همانند اردو گاه شماست.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «با نصر صلح کنید که اگر با نصر صلح کنید باوی نبرد کنند و شمارا رها کنند که کار به‌دست مضریان است و اگر با نصر صلح نکنید باوی صلح کنند و باشما نبرد کنند، سپس به‌نبرد آنها روند.»

گفتند: «رای درست چیست؟»

گفت: «آنها را پیش اندازید و گرچه برای مدتی اندك باشد که دیدگانتان از کشته شدنشان روشن شود.»

گوید: پس شیبان کس فرستاد و نصر را به‌متار که دعوت کرد که پذیرفت و کس فرستاد و سلم بن احوز را پیش خواند و مکتوبی در میانه نوشت آنگاه شیبان بیامد که پسر کرمانی بر راست وی بود و یحیی بن نعیم بر چپ وی بود.

سلم به پسر کرمانی گفت: «ای یك چشم، حقا درخور آنی که همان یك چشم باشی که شنیده‌ایم هلاکت مضریان به‌دست اوست.»

گوید: پس از آن برای یکسال قرار متار که دادند و مکتوبی درمیانه نوشتند. خبر به‌ابو مسلم رسید و کس پیش شیبان فرستاد که ما باتو سه ماه متار که می کنیم، سه‌ماه با ما متار که کن.

پسر کرمانی گفت: «من با نصر مصالحه نکرده‌ام، شیبان باوی مصالحه کرده و من این را خوش ندارم که خون باخته‌ام واز نبرد او باز نمی‌مانم.» ونبرد را از سر گرفت که‌شیبان از کمك وی بازماند و گفت: «خیانت روانیست.»

گوید: پس کرمانی کس پیش ابومسلم فرستاد واز او برضد نصر بن سیار کمك خواست. ابومسلم حرکت کرد و به ماخوان رفت و شبل بن طهمان را پیش پسر کرمانی فرستاد که من با توام برضد نصر.

پسر کرمانی گفت: «دوست دارم ابومسلم به‌دیدار من آید.»

شبل این سخن را به‌ابومسلم خبرداد. ابومسلم چهارده روز ببود آنگاه‌سوی پسر کرمانی رفت واردوگاه خویش را درماخوان به جا نهاد. عثمان پسر کرمانی با گروهی سوار به پیشواز وی آمد و با وی برفت تا وارد اردوگاه شد و سوی جایگاه علی رفت که بایستاد و او را پیاده کرد که وارد شد و به علی سلام امارت گفت.

گوید: علی برای ابومسلم‌درقصر مخلدبن‌حسن‌ازدی‌جایگاه معین کرده‌بود که دو روزببودآنگاه سوی اردوگاه خود برگشت که‌در ماخوان بود واین‌پنج روزمانده ازمحرم سال صدوسی‌ام بود.

اما روایت ابوالخطاب‌چنین‌است که‌گوید: وقتی شیعیان در اردوگاه‌ابومسلم فزونی گرفتند سفیدنج بر او تنگ شد و اردوگاهی فراخ می جست، منظور خویش را در ماخوان یافت که دهکده‌ای بود از ازآن علاء‌بن حریث، و ابواسحاق خالدبن عثمان و ابوالجهم بن عطیه و برادرانش نیز آنجا بودند

گوید: توقف ابومسلم دراسفیدنج چهل ودوروزبود. پس از آن ازاسفیدنج سوی ماخوان حرکت کرد ودر منزل ابواسحاق، خالد بن‌عثمان، فرودآمد، به روز چهارشنبه‌نه‌روزرفته‌ازذی‌قعده‌سال‌صدوبیست ونهم ودرآنجاخندقی‌بکندبرای‌خندق، دودرنهاد و درآنجاباشیعیان اردوزد. مصعب‌بن‌قیس‌حنفی را بابهدل‌بن‌ایاس‌ضبی‌بر یکی ازدو درخندق‌گماشت و ابوشراحیل وابوعمرواعجمی رابر در دیگرگماشت. ابونصر، مالک‌بن‌هیثم، را سالار نگهبانان کردو ابواسحاق، خالدبن‌عثمان، راسالار کشیکبانان کرد. کامل‌بن‌مظفر ابوصالح را بردیوان سپاه‌گماشت. اسلم‌بن صبیح‌را بررسایل گماشت وقاسم‌بن‌مجاشع نقیب تمیمی را برقضاگماشت. ابوالوضاح و گروهی ازمردم سقادم را به‌مالک‌بن‌هیثم پیوست. مردم‌نوشان راکه سی‌وهشت کس

بودند جزو کشیکبانان به‌ابواسحاق پیوست.

گوید: وچنان بود که قاسم بن مجاشع در خندق با ابومسلم و شیعیان نماز می‌کرد و بعد از پسینگاه نقل می‌گفت و ازفضیلت بنی‌هاشم ومعایب بنی‌امیه سخن می‌کرد.

گوید: وقتی ابومسلم در خندق ما خوان‌جاگرفت وضع وی همانند دیگر شیعیان بود تا وقتی که عبدالله بن‌بسطام پیش وی آمد و رواقها وسراپرده‌ها و مطبخها و جای علف برای اسبان و حوضهای چوبین برای آب، برای وی آورد.

گوید: نخستین‌عاملی که ابومسلم اورا به‌کاری گماشت، داودبن کراز بود، چون نمی‌خواست غلامان در خندق وی باشند برای آنهادر دهکدهٔ شوال خندقی بکند و داودبن کراز را برآن خندق گماشت. وقتی جماعتی از غلامان فراهم آمدند آنهارا پیش‌موسی‌بن کعب‌فرستاد که‌در ابیوردبود.

گوید: ابومسلم به کامل بن‌مظفر گفت که مردم‌خندق را به نام خودشان وپدرا-نشان ردیف کند وآنها را به‌دهکده‌هاشان منسوب دارد واین را دردفتری جای‌دهد. و کامل، ابوصالح،چنان کرد که شمارشان هفت هزار کس شد و به هر کدام سه درم داد، سپس به دست ابوصالح،کامل، به آنها هر کدام چهار درم می‌داد.

گوید: آنگاه مردم قبایل مضر وربیعه وقحطان صلح کردند که نبرد را رها کنند و برنبرد ابومسلم همدل شوند و چون اورااز مرو برون‌کردند درکارخویش وچیزی که‌برآن اتفاق باید‌کرد بیندیشند در این باب‌میان خودشان مکتوبی مؤکد نوشتند. خبربه ابومسلم رسید وبیمناك شد واین را سخت‌مهم شمرد، آنگاه‌ابومسلم درکارخویش نظرکرد، ماخوان زیردست آب بود وبیم کرد که‌نصربن سیار آب‌را از او ببرد. پس سوی الین رفت که دهکدهٔ ابومنصور، طلحةبن رزیق نقیب، بود و

این چهار ماه پس از توقف در خندق ماخوان بود و در ذی‌حجه سال صدوبیست‌و نهم، به‌روز پنجشنبه شش‌روزرفته از ماه ذی‌حجه، درالین جای گرفت ودرآنجامقابل دهکده میان ماخوان و بلاشگرد خندقی‌زدکه دهکده پشت خندق‌بود ونمای خانه مختفز بن‌عثمان مزنی راداخل خندق کرد. مردم‌الین‌ازنهری به‌نام خرقان‌می‌نوشیدند ونصربن‌سیار نمی‌توانست‌آب را از الین ببرد.

گوید: وقتی عیدقربان‌بیامد، ابومسلم، قاسم‌بن‌مجاشع تمیمی رابگفت‌تاباوی وشیعیان درنمازگاه‌الین‌نماز کرد.

گوید: نصربن‌سیاربر کنارنهر عیاض‌اردو زد وعاصم‌بن عمرو رادربلاشگرد نهاد و ابوالذیال را در طوسان نهاد. بشربن انیف یربوعی را در جلفر نهاد، حاتم‌بن‌حارث‌بن‌سریج را درخرق نهاد ودرانتظار نبردبا ابومسلم بود.

گوید: ابومسلم در خندق بود اماابوالذیال سپاه خویش را به‌نزد مردم‌جای دادکه‌مردم‌طوسان راآزار کردندوباآنها ستم کردند ومرغ‌وگاووکبوتر راسربریدند وزحمت غذا وعلف را برآنها نهادند.

شیعیان شکایت پیش ابومسلم بردند، گروهی سوار باآنها فرستاد که با ابوالذیال مقابله کردند واو راهزیمت کردند و از یاران وی میمون‌اعسرخوارزمی را باحدود سی کس‌اسیر گرفتندکه ابومسلم‌آنها را جامه پوشانید وزخمهایشان را مداواکرد وآزادشان کرد.

در این سال جدیع بن‌علی‌کرمانی کشته شد وآویخته شد.

سخن از خبر کشته شدن جدیع بن‌علی کرمانی

از این پیش از کشته‌شدن حارث‌بن‌سریج سخن‌آورده‌ایم و اینکه کرمانی بود که اوراکشت. وقتی کرمانی حارث را بکشت، باکشتن‌وی مرو برای وی صافی

شد ونصربن سیار ازآنجا دور شد وبه ابرشهر رفت و کارکرمانی نیرو گرفت چنانکه گفته‌اند نصربن‌سیار سلم‌بن‌احوزرا به‌مقابلهٔ اوفرستاد که با سپاهیان وسواران نصر برفت تابا یاران کرمانی تلاقی کرد ویحیی‌بن‌نعیم، ابوالمیلا،را بدید که باهزار کس از مردم ربیعه ایستاده بود. محمدبن‌مثنی نیز با هفتصد کس از سواران ازد بود ابن حسن‌بن شیخ ازدی با هزار کس از جوانان نشان بود وجزمی‌سغدی با هزار کس از ابنای‌یمن.

راوی گوید: چون دو گروه مقابل شدند، سلم‌بن‌احوز به محمدبن مثنی گفت: «ای‌محمد پسرمثنی بگو این ملاح به طرف ما آید.» محمد به‌سلم گفت: «ای روسپی‌زاده‌به‌ابوعلی چنین‌می‌گویی؟» آنگاه جماعت‌درهم‌ریختند وباشمشیرها به‌نبرد پرداختند که سلم‌بن‌احوز هزیمت شد واز یاران وی بیشتر ازیکصدکس کشته شد ازیاران محمدنیز بیشتر ازبیست کس کشته‌شد. هزیمتیان‌یاران نصر پیش وی رسیدند وعقیل‌بن معقل‌بدو گفت: «ای‌نصر، عربان‌به‌شئامت افتاده‌اند،اکنون که چنین کرده‌ای بکوش‌وبی‌دریغ‌تلاش کن.»

گوید: نصر، عصمة‌بن عبدالله اسدی را فرستاد که به‌جای سلم بن احوز ایستاد و بانگ زد: «ای محمد خواهی دانست که ماهی‌سگ‌ماهی را مغلوب نمی کند.»

محمدگفت: «ای روسپی‌زاده با ما روبروشو.» وبه‌محمد سغدی گفت که با مردم یمنی به‌مقابلهٔ او رفت ونبردی سخت کردند که عصمه هزیمت شد و پیش‌نصر ابن‌سیار رفت، ازیاران وی چهارصدکس کشته شده بود. پس از آن نصربن مالك تمیمی‌رافرستاد که بایاران خود برفت وبانگ زدکه‌ای‌پسرمثنی‌اگرمردی‌به هماوردی من‌آی، واو به‌هماوردی آمد که تمیمی‌ضربتی‌به‌شانه‌اش زد و کاری‌نساخت.

محمدبن‌مثنی وی را باگرزی بزد وسرش رابشکست.

کارنبرد بالاگرفت ونبردی سخت کردند که ازنبردهای بزرك‌بود.

یاران نصر هزیمت شدند. هفتصد کس از آنها کشته شده بود. از یاران کرمانی نیز سیصد کس کشته شده بود. شر همچنان درمیانه بود تاوقتی که همگی سوی دوخندق رفتندو نبردی سخت کردند.

گوید: وقتی ابومسلم به یقین دانست که هریك از دو گروه از دیگری کشتار بسیار کرده و کمکی برای آنها نمی‌رسدبنا کرد نامه‌ها به‌شیبان‌مینوشت اما به‌فرستاده می گفت راه خویش را از طرف مضریان کن که متعرض تومی‌شوند و نامه‌هایت‌را می گیرند. مضریان نامه‌ها را می گرفتند ودر آن می‌خواندند که من میدانم که مردم یمنی وفاندارند و خیری‌در ایشان نیست به آنها اعتماد مکن وبر آنها تکیه مکن که امیدوارم خدا چنان پیش آرد که‌تو دوست‌داری، اگر بمانم یك‌مویك ناخن از آنها به جا نمی گذارم.

گوید: فرستادهٔ دیگر روان می کرد از راه دیگر بانامه‌ای که در آن سخن‌از مضریان بود وستایش یمنیان به‌همان ترتیب، چندان که هردو گروه دلبستهٔ اوشدند. به‌نصر بن‌سیار و به‌کرمانی نیزمی‌نوشت که امام‌سفارش‌شما را به‌من کرده ومن ازرای وی دربارهٔ شما تجاوز نمی کنم.

گوید: ابومسلم به‌ولایتها نیزدربارهٔاظهاردعوت‌نوشت. نخستین کسی که سیاه پوشیدچنانکه گفته‌اند اسیدبن‌عبدالله‌بود که‌درنساء بانگ‌یامحمد ویامنصوربرآورد. مقاتل بن‌حکیم وابن‌غزوان نیزبا وی‌سیاه‌پوشیدند. مردم‌ابیورد ومردم‌مروروذ ودهکده‌های مرو نیزسیاه پوشیدند.

گوید: پس‌ازآن ابومسلم بیامد و مابین خندق نصربن سیار وخندق جدیع کرمانی جای گرفت که دوگروه از وی بیمناك شدند و یارانش فزونی گرفتند. نصر ابن‌سیار به‌مروان بن‌محمد نامه‌نوشت و وضع ابومسلم و قیام وی راواینکه یاران و پیروان‌او بسیارشده‌اند وسوی‌ابراهیم‌بن‌محمد دعوت‌می کند به‌وی خبردادوچندشعر نوشت که مضمون‌آن‌چنین بود:

«میان خاکسترها جرقهٔ آتشی می‌بینم
«که درخور آنست که شعله‌ای داشته باشد
«آتش را با دوچوب روشن می کنند
«وجنگ ازسخن آغاز می‌شود
«از سرشگفتی باخویشتن گفتم
«ای کاش می‌دانستم
«که امیه بیدار است یا به‌خواب؟»

مروان بدو نوشت: حاضر چیزها می‌بیند که غایب نمی‌بیند، توتولی را که آنجا هست ببر.»

نصر گفت:«یارتان به‌شمامی گوید که کمکی به‌نزدوی‌نیست.» و نامه‌ای به‌یزید ابن‌عمربن‌هبیره‌نوشت واز او کمك خواست وشعری چند به او نوشت که مضمون آن‌چنین بود:

«به‌یزید خبر دهید
«وبهترین سخن آنست که راست‌تر باشد
«ومن دانسته‌ام که در دروغ خیری نیست
«که‌خراسان سرزمینی است که‌در آنجا
«تخم‌ها دیده‌ام که اگرجوجه‌شود
«گفتارهای شگفت آورخواهی‌شنید
«جوجه‌های دوساله‌هست
«که بزرگ شده وپردرآورده
«اما هنوز به‌پرواز نیامده
«اگربه پروازآید وبرای آنهاچاره‌ای نجویند
«آتش نبردی برافروزند

«وچه آتشی.»

یزید گفت: «غلبه جز به‌فزونی نباشد اما مرد به‌نزد من نیست.»

نصر به‌مروان نامه نوشت و خبر ابومسلم و قیام ونبرد وی را واینکه سوی ابراهیم بن محمد دعوت می‌کند به‌او خبرداد. مروان این نامه‌را وقتی بدید که فرستادهٔ ابومسلم به‌نزد ابراهیم پیش‌وی آمده بود که از پیش ابراهیم با نامهٔ وی به ابومسلم که‌جواب نامهٔ‌او بود بازمی‌گشته بود. ابراهیم ضمن نامه‌ا بومسلم را لعن می‌کردودشنام می‌داد که‌چرا فرصتی‌را که‌نصرو کرمانی به وی داده‌اند ازدست‌داده‌و بدودستورمی‌داد که‌همهٔ عربان خراسان رابکشد.

گوید: وقتی فرستاده این نامه را به‌مروان داد، مروان به ولیدبن معاویة بن‌ـ عبدالملك که عامل دمشق بود نامه نوشت‌و بدو دستور داد که به‌عامل بلقا بنویسد که سوی کرار حمیمه رود و ابراهیم بن محمد را بگیرد وبند براو نهد وبا گروهی سوار به‌نزد وی‌فرستد.

گوید: ولید کس پیش عامل بلقافرستاد که هنگامی که‌ابراهیم درمسجددهکده بودبه‌نزد وی رفت واورا بگرفت وبازوهایش‌را ببست وپیش ولید فرستاد که اورا به‌نزدمروان فرستاد ومروان اورا به‌زندان کرد.

سخن به حدیث نصروکرمانی باز می‌گردد:

راوی گوید: وقتی اختلاف میان نصروکرمانی بزرگ شد ابومسلم کس‌پیش کرمانی فرستاد که‌من‌باتوام. کرمانی این را پذیرفت وابومسلم بدوپیوست. این کار برنصر گران آمد و کس پیش کرمانی فرستاد که وای تو! فریب مخور که به‌خدا بر تو ویارانت بیمناکم بیامتار که کنیم و وارد مرو شویم‌ومیان خودمان‌مکتوبی‌دربارهٔ صلح بنویسیم، که می‌خواست‌میان‌وی وابومسلم جدایی‌آرد.

گوید: پس کرمانی به منزل خویش رفت وابومسلم در اردوگاه بماند پس

از آن کرمانی برون‌شد قبایی خشکشونه* به‌تن داشت و با یکصد سوار در میدان بایستاد.

آنگاه کس پیش نصر فرستاد که بیا تا آن مکتوب را میان خودمان بنویسیم. نصر وی را غافل دید و پسر حارث بن سریج را با حدود یکصد سوار سوی او فرستاد که در میدان تلاقی کردند و مدتی دراز نبرد کردند. پس از آن ضربت نیزه‌ای به تهیگاه کرمانی رسید که از مرکب خویش بیفتاد یارانش از او دفاع کردند تا وقتی تاب مقاومتشان نماند. نصر کرمانی را بکشت و اورا با ماهی‌ای بیاویخت. پسرش علی که به ابومسلم پیوسته بود بیامد، جمعی انبوه فراهم آورده بود و با آنها سوی نصر بن سیار رفت و با وی نبرد کرد تا از دارالاماره برونش کرد که سوی یکی از خانه‌های مرو رفت. آنگاه ابومسلم بیامد تا وارد مروشد. علی بن جدیع کرمانی پیش وی آمد وسلام امارت گفت و اعلام کرد که با وی است و آمادهٔ یاری وی و گفت: «دستور خویش را با من بگوی.»

ابومسلم گفت: «به کار خویش مشغول باش، تا دستور خویش را با تو بگوییم.»

در این سال عبدالله بن معاویة بن طالبی بر فارس تسلط یافت.

سخن از تسلط عبدالله بن-
معاویه بر فارس وسبب آن

عاصم بن حفص تمیمی گوید: وقتی عبدالله بن معاویه در کوفه هزیمت شد سوی مداین رفت ومردم مداین با وی بیعت کردند. پس از آن گروهی از مردم کوفه پیش وی آمدند که سوی جبال رفت و بر آنجا و بر حلوان وقومس و اصفهان و ری تسلط یافت، غلامان مردم کوفه پیش وی رفتند. وقتی بر این نواحی تسلط یافت در اصفهان بماند.

---

* کلمه‌متن، قالب کلمه‌ پارسی می نماید. در چندفرهنگ پارسی که دیدم نبود. خشکشانه هت کنایه از غرور که شاید خشکشونه تلفظی از آن باشد و با کمی تقریب، قبای خشکشونه قبایی گرانقدر ومنقش باشد که پوشیدنش مایه غرور شود. البته جای تأمل است. م.

گوید: وچنان بود که محارب بن‌موسی وابستهٔ بنی‌یشکر در فارس منزلتی بزرگ داشت. پیاده و نعلین به‌پا سوی دارالاماره اصطخر رفت و عامل آنجا را که از جانب ابن‌عمر بود برون راند و به یکی عماره نام گفت: «با کسان بیعت کن.»

گوید: مردم استخر بدو گفتند: «برچه بیعت می کنی؟»

گفت: «برهرچه بخواهید وهرچه‌نخواهید.»

گوید: پس باوی برای ابن معاویه بیعت کردندو آنگاه‌محارب‌سوی کرمان رفت و بدانها حمله کردو در حملهٔ خویش شترانی به دست آورد که از آن ثعلبة بن‌حسان مازنی بود وآنرا براند وبازگشت. پس از آن ثعلبه به‌طلب شتران خویش برون‌شد و به دهکدهٔ خود رفت که اشهر نام داشت.

گوید: یکی از غلامان ثعلبه با وی بود که بدو گفت: «می‌خواهی محارب‌را به غافلگیری بکشی؟ اگر خواهی من اورا ضربت بزنم وتو کسان را از من بداری واگر خواهی تواورا ضربت بزنی ومن کسان را از تو بدارم.»

گفت: «وای‌تو، می‌خواهی کشته شوی وشترها برود وآن مرد را نبینیم.»

گوید: آنگاه ثعلبه پیش محارب رفت که به وی خوش آمدگفت وپرسید: «حاجت تو چیست؟»

گفت: «شترانم.»

گفت: «بله‌آنراگرفته‌ام، اماآنرا نمی‌شناسم، تومی‌شناسی شتران خویش را بگیر.»

پس ثعلبه شتران خویش را بگرفت و به غلامش گفت: «از این‌آنچه تو می‌خواستی بهتر است.»

گفت: «اگر گرفته بودیم بهتربود.»

گوید: آنگاه سرداران وامیران مردم شام به محارب پیوستند واوسوی‌مسلم

ابن مسیب رفت- که‌عامل شیراز بود ازجانب ابن‌عمر- واورا بکشت واین به‌سال صدوبیست وهشتم بود.

پس ازآن محارب به اصفهان رفت. عبدالله‌بن معاویه رابه استخر فرستاد و برادر خویش حسن را برجبال گماشت. عبدالله‌برفت ودر دیری دریك‌میلی استخر جای‌گرفت و برادر خویش یزید را نیز برفارس گماشت وآنجا ببود. کسان از بنی‌هاشم ودیگران سوی وی رفتند واو خراج گرفت و عاملان فرستاد. منصور بن جمهور وسلیمان‌بن‌هشام‌بن عبدالملك و شیبان‌بن‌حلس شیبانی خارجی نیز با وی بودند.

گوید: ابوجعفر، عبدالله، وعبدالله و عیسی پسران علی نیز به‌نزد ابن‌معاویه رفتند. وقتی یزیدبن عمربن هبیره به عراق آمد نباتةبن حنظلهٔ کلایی را به مقابلهٔ عبدالله‌بن‌معاویه فرستاد. سلیمان‌بن حبیب خبر یافت که ابن‌هبیره نباته را بر اهواز گماشته وداودبن حاتم را فرستاد که در کربج دینار اقامت‌گرفت که نباته را ازاهواز بدارد.

نباته بیامد وبا وی نبردکرد. داود کشته شد و سلیمان سوی شاپور گریخت که کردان آنجا بودند و بر شهر تسلط داشتند و مسیح‌بن حواری را برون کرده بودند.

گوید: سلیمان باکردان نبردکرد وآنها را از شاپور برون راند و خبربیعت را برای عبدالله‌بن معاویه نوشت. عبدالرحمان‌بن یزیدبن مهلب گفت: «با تو وفا نمی‌کند می‌خواهد ترا از خویشتن بدارد و شاپور را بخورد به او بنویس که‌اگر راست می‌گوید سوی تو آید.»

گوید: عبدالله‌بن معاویه به سلیمان نوشت که بیامد و به یاران خویش گفت: «با من درآیید واگر کسی مانعتان شد با وی نبردکنید.»

پس وارد شد وبه ابن‌معاویه‌گفت: «من از همه‌کس نسبت به تومطیعترم.»

گفت: «به کار خویش باز گرد.» واو باز گشت.

گوید: پس از آن محارب بن عیسی به رقابت با ابن‌معاویه برخاست و گروهی را فراهم آورد و سوی شاپور رفت. پسر وی مخلد بن محارب در شاپور به زندان بود که یزید بن معاویه او را گرفته بود و بداشته بود. وی به محارب گفت: «پسر تو در دست او است و با وی نبرد می کنی مگر نمی‌ترسی که پسرت را بکشد.»

گفت: «خدایش دور بدارد.»

گوید: یزید با محارب نبرد کرد و محارب هزیمت شد و سوی کرمان رفت و آنجا ببود تا محمدبن اشعث بیامد و بدو پیوست. سپس با ابن اشعث نیز به رقابت برخاست که وی را با بیست و چهار پسرش کشت.

گوید: عبدالله بن‌معاویه همچنان در استخر ببود تا ابن‌ضباره با داودبن‌یزید هبیری به‌مقابلهٔ وی آمدند. ابن‌معاویه بگفت تا پل کوفه را بشکستند ابن‌هبیره، معن بن‌زائده را از راه دیگر فرستاد. سلیمان به ابان بن معاویة بن‌هشام گفت: «قوم سوی تو می آیند.»

گفت: «دستور نبرد با آنها راندارم.»

گفت: «هرگز به تو دستور نخواهند داد.»

پس سوی آنها رفت و به نزدیك مروشاذان با آنها نبرد کرد. معن بن‌زائده رجزی می‌خواند به این‌مضمون:

«امیر قوم فریبکار و نیرنگ‌باز نیست

«از مرگ گریخت و به چنگ مرگ افتاد.»

ابن مقفع با دیگری گفت: «شعر چنین است: از مرگ گریخت و در چنگ آن افتاد دانسته گفتی؟

گفت: «دانسته گفتم.»

گوید: پس‌از آن ابن‌معاویه هزیمت شد و معن دست از آنها بداشت. یکی از خاندان ابولهب در نبردگاه کشته شد و چنان بود که می گفته بودند: یکی از بنی‌هاشم

درمروشاذان کشته می‌شود. اسیر بسیار گرفتند وابن ضباره گروه بسیاری‌را بکشت.

گویند: از جمله کسانی که آنروز کشته شدند حکیم‌الفرد، ابوالمجد، بود و به قولی وی در اهواز کشته شد، نباته او را کشت.

گوید: وقتی ابن‌معاویه هزیمت شد، شیبان سوی جزیرهٔ ابن کاوان گریخت ومنصوربن‌جمهور سوی سند گریخت و عبدالله‌بن یزید سوی عمان، و عمروبن‌سهل‌بن عبدالعزیز سوی مصر. بقیهٔ اسیران را به نزد ابن هبیره فرستادند.

حمیدطویل‌گوید: این اسیران آزادشدند واز آنها بجز حصین‌بن‌وعله‌سدوسی کسی را نکشت و چون دستور کشتن وی را داد حصین‌گفت: «از جملهٔ اسیران من کشته می‌شوم؟»

گفت: آری، تو مشرکی، توبودی که ضمن شعری‌گفته بودی: «اگرخورشید را فرمان دهم طلوع نکند.»

گوید: ابن معاویه در هزیمت خویش سوی سیستان رفت سپس به خراسان رفت. منصوربن جمهور سوی سند رفت، مثنی‌بن‌زائده و عطیهٔ ثعلبی ودیگر مردم بنی‌ثعلبه از پی اورفتند اما به وی نرسیدند وبازگشتند.

گوید: حصین‌بن‌وعلهٔ سدوسی با یزیدبن معاویه بود که اورا رها کرد وپیش عبدالله‌بن معاویه رفت. مورع سلمی اورااسیر کرد، دیدش که وارد بیشه‌ای می‌شدو اوراگرفت وپیش معن‌بن‌زائده برد معن اورا پیش ابن‌ضباره فرستاد وابن‌ضباره او را به واسط فرستاد.

گوید: پس از آن ابن‌ضباره سوی عبدالله‌بن معاویه رفت که در استخر بود و بر کنار نهر استخرمقابل وی جاگرفت. ابن‌صحصح با هزارکس از نهر عبور کرد. ابان‌بن‌معاویةبن هشام که از یاران عبدالله‌بن معاویه بود با شامیانی که از جمله‌یاران سلیمان‌بن هشام با وی بودند به مقابلهٔ وی رفت ونبردکردند. ابن نباته به طرف پل رفت وخارجیانی که با ابن معاویه بودند به مقابلهٔ‌آنها رفتند، اما ابان وخارجیان

هزیمت شدند و هزار کس از آنها را اسیر گرفتند و پیش ابن‌ضباره بردند که آزادشان کرد.

گوید: در آنروز عبدالله‌بن‌علی‌بن عبدالله‌بن‌عباس را جزو اسیران گرفتند، ابن‌ضباره نسب وی را بدانست و گفت: «تو که خلافت امیرمؤمنان را می‌دانستی چرا پیش ابن معاویه‌آمده بودی؟»

گفت: «دینی به‌عهده داشتم که ادا کردم.»

گوید: حرب‌بن‌قطن کنانی به پا خاست و گفت: «خواهر زادهٔ ماست.» که عبدالله را بدو بخشید و گفت: «من کسی نبودم که برضد یکی از قریش اقدام کنم.»

آنگاه ابن‌ضباره بدو گفت: «از کسی که پیش وی بوده‌ای عیب‌ها می‌گرفتند آیا چیزی از آن می‌دانی؟»

گفت: «آری.» وعیب او گفت و یارانش را به لواط منسوب داشت.

گوید: پس از آن پسرانی را به‌نزد ابن‌ضباره آوردند که قباهای قهستانی رنگارنگ به تن داشتند و آنها را که شمارشان بیشتر از یکصد بود بمعرض کسان بداشت. تا آنها را ببیند.

پس از آن ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌علی را همراه برید سوی ابن‌هبیره فرستاد که اخبار خویش را با وی بگوید. ابن‌هبیره اورا با سپاهیان شام سوی مروان فرستاد که از پیش عیب وی می‌گفته بود.

گوید: ابن‌ضباره در بیابان کرمان از پی عبدالله‌بن معاویه بود که ابن‌هبیره از کشته شدن ابن نباته خبر یافت و او کرب‌بن مصقله و حکم‌بن ابی‌الابیض‌عبسی و ابن محمد سکونی را که همگی سخنگوی بودند پیش ابن‌هبیره فرستاد که از ستایش ابن‌ضباره سخن گفتند کو بدو نوشت با کسان سوی فارس رو، سپس نامهٔ ابن هبیره آمد که سوی اصفهان رو.

در این سال ابوحمزهٔ خارجی از جانب عبدالله بن یحیی طالب الحق در مراسم حج حضور یافت و حکمیت خاص خداست گفت و مخالفت مروان بن محمد را آشکار کرد.

سخن از حضور ابوحمزهٔ خارجی در مراسم حج

موسی بن کثیر وابستهٔ خارجیان گوید: وقتی سال صد و بیست و نهم به سر رسید یکباره کسان در عرفه عمامه‌های سیاه خرقانی را دیدند که بر سر نیزه‌ها بود، آنها هفتصد کس بودند و کسان از دیدنشان وحشت‌زده شدند و گفتند: «شما کیستید و کارتان چیست؟»

گفتند که مخالف مروانند و خاندان مروان، و از آنها بیزاری می کنند.

گوید: عبدالواحد بن سلیمان که در آن وقت عامل مدینه و مکه بود کس فرستاد و دربارهٔ صلح با آنها سخن کرد، گفتند: «ما کار حج خویش را بیشتر اهمیت می‌دهیم و بدان بیشتر دلبستگی داریم.» پس با آنها صلح کردند که تا روز بعد از ختم مراسم همه از همدیگر در امان باشند. پس جداگانه در عرفه توقف کردند. عبدالواحد بن سلیمان ابن عبدالملك بن مروان کسان را ببرد و چون درمنی جای گرفتند عبدالواحد را پشیمان کردند و گفتند: «دربارهٔ آنها خطا کردی اگر حج گزاران را برضد آنها واداشته بودی بیشتر خورندگان یك‌سر نبودند.»

گوید: ابوحمزه در قرین الثعالب جای گرفت و عبدالواحد در خانهٔ حکومت جای گرفت. آنگاه عبدالواحد، عبدالله نوادهٔ حسن بن علی و محمد نوادهٔ عثمان و عبدالرحمان بن قاسم نوادهٔ ابوبکر و عبیدالله نوادهٔ عمر بن خطاب و ربیعة بن ابی‌عبدالرحمان و کسانی امثال آنها را سوی ابوحمزه فرستاد که بنزد وی رفتند. ابوحمزه روپوش پنبه‌ای کلفتی به تن داشت. عبدالله بن حسن و محمد بن عبدالله کسان را برای وی نام بردند. نسب آنها را پرسید که نسب خویش را بگفتند که روی ترش کرد و آنها را ناخوش‌داشت انگاه از عبدالرحمان بن قاسم و عبیدالله بن عمر پرسش کرد که

نسب‌خویش را بگفتند وروی، خوش کرد وبررویشان بخندید، و گفت: «به خدا ما برای آن قیام کرده‌ایم که مطابق روش پدران‌شما عمل کنیم.»

عبدالله‌بن‌حسن گفت: «به خدا ما نیامده‌ایم که پدران ما را بریکدیگر برتری دهی، بلکه امیر، ما را با پیامی پیش‌تو فرستاده واینك ربیعه‌آن را به‌تو می‌گوید.» و چون ربیعه از شکستن پیمان سخن آورد ابوحمزه گفت: «بلج‌وابرهه، هم‌اکنون،هم اکنون.» آن دوکس ازسرداران وی بودند که روی بدانها کرد وگفت: «خدانکند که ما پیمان بشکنیم یاکسی را بداریم، به خدا اگر گردنم را ببرند چنین نمی کنم باید مدت صلح میان ما وشما به‌سررود.»

گوید: وچون‌گفتهٔ‌آنها را ردکرد برون شدند وبه عبدالواحد خبر دادند و چون وقت ختم مراسم رسید عبدالواحد با نخستین‌گروه برفت‌ومکه رابه ابوحمزه واگذاشت که بی‌نبرد وارد آن شد.

هارون‌گوید: یعقوب‌بن طلحهٔ لیثی چند شعر راکه در نکوهش عبدالواحد گفته بودند برای من خواند.

گوید: اشعار از شاعری است که نامش را به یاد ندارم به این مضمون:

«گروهی که مخالف دین خدا بودند

«سوی حج‌گزاران آمدند

«اما عبدالواحد گریزان شد

«زنان را وامارت را رهاکرد

«وچون شترگمشده‌سرگردان شد.»

گوید: پس ازآن عبدالواحد برفت و وارد مدینه شد ودیوان را خواست و سپاهیانی برمردم مقرر کرد وده درم برمقرریشان افزود.

هارون‌گوید: این را ابوضمره،انس‌بن‌عیاض، برای من نقل‌کرد وگفت: «من جزو کسانی بودم که نام‌نوشتم سپس نام خودم را محو کردم.»

هارون‌گوید: عبدالواحد، عبدالعزیز نوادهٔ عثمان را برمردم گماشت که برون شدند وچون به حره رسیدند چند شتر کشته آنجا دیدند و برفتند.

در این سال عبدالواحدبن سلیمان سالار حج بود. این را از ابومعشر آورده‌اند، واقدی وجزاو نیز چنین گفته‌اند.

در این سال عامل مکه و مدینه عبدالواحد بن سلیمان بود. عامل عراق یزیدبن‌عمربن هبیره بود. قضای کوفه، چنانکه‌گفته‌اند، با حجاج‌بن عاصم‌محاربی بود وقضای بصره با عبادبن منصور. عامل خراسان نصربن‌سیار بود وآنجا فتنه بود.

پس ازآن سال‌صدوسی‌ام درآمد.

سخن از حوادثی که به سال صدوسی‌ام بود

از جمله حوادث سال‌این بود که ابومسلم‌واردحصارمرو شد ودر دارالاماره جای‌گرفت وعلی‌بن جدیع کرمانی با وی دربارهٔ نبرد نصربن سیار اتفاق کرد.

سخن ازورود ابومسلم به دارالاماره مرو و اتفاق با علی‌کرمانی برنبرد نصربن سیار

ابوالخطاب‌گوید: ورود ابومسلم‌به‌حصارمرو وجای‌گرفتن‌وی در دارالاماره که مقر عاملان خراسان بود، به سال صدوسی‌ام بود، نه روز رفته از جمادی‌الاخر. به روز پنجشنبه.

گوید: وسبب همراهی علی‌بن جدیع با ابومسلم‌آن بود که وقتی علی‌با نصر ابن‌سیار پیمان می‌کرد سلیمان‌بن کثیر پیش وی بود و بدوگفت: «ابومسلم به تو می‌گوید: چگونه صلح با نصربن سیار را که دیروز پدرت را کشته و آویخته

ناخوش نداری؟گمان نداشتم که با نصربن سیار در یك مسجد فراهم آیید که آنجا نماز کنید.»

گوید: پس، کینهٔ علی کرمانی بجنبید وازرای خویش بگشت وصلح عربان در هم شکست.

گوید: وقتی صلحشان در هم شکست نصربن‌سیار کس پیش ابومسلم فرستاد واز اوخواست که با مضریان متفق شود. مردم ربیعه و قحطان نیز به ابومسلم چنین پیام دادند وچند روز پیام‌آوران در میانه بودند. ابومسلم به آنها گفت که فرستادگان دو گروه بیایند تایکی را برگزینند، وچنان کردند.

گوید: ابومسلم به شیعیان گفت که ربیعه وقحطان را برگزینند که حکومت از آن مضر است و آنها عاملان مروان جعدی هستند وهم آنها قاتلان یحیی‌بن زید بوده‌اند. وچون دوهیئت فرستادگان آمدند هیئت فرستادگان مضر: عقیل‌بن‌معقل‌بود وعبیدالله‌بن‌عبدربه، هردوان لیثی، وخطاب‌بن‌سلمی و کسان دیگر. هیئت فرستادگان قحطان: عثمان‌بن کرمانی‌بود ومحمدبن مثنی و سورة‌بن محمد کندی و کسان دیگر.

گوید: ابومسلم عثمان‌بن کرمانی ویارانش را بگفت که وارد بستان محتفز شدند، درآنجا فرش برای‌شان‌گسترده بودند که نشستند. ابومسلم نیز در اطاقی در خانه محتفز نشست و به‌عقیل‌بن معقل‌ویاران‌وی، فرستادگان‌مضر، اجازه داد که پیش‌وی رفتند. هفتاد کس از شیعیان در اطاق با ابومسلم بودند واومکتوبی راکه نوشته بود برای شیعیان خواند که یکی از دوگروه را برگزینند وچون از خواندن مکتوب فراغت یافت سلیمان‌بن کثیر به‌پاخاست وسخن کرد. وی سخندانی گشاده زبان‌بود و علی‌بن کرمانی ویاران وی را برگزید.

آنگاه ابومنصور، طلحة بن‌رزیق نقیب، به‌پاخاست. وی‌سخندانی فصیح‌بود وسخنانی همانند سلیمان‌بن کثیر گفت. پس از آن مزیدبن شقیق سلمی به‌پاخاست و

گفت: «مضریان قاتلان خاندان پیمبرند، صلی‌الله علیه‌وسلم ویاران بنی‌امیه‌و طرفداران مروان جعدی وخونهای ما به‌گردن‌آنهاست و اموالمان در تصرفشان و مظلمه‌ها به نزدشان. نصربن سیار از جانب مروان عامل خراسان است ودستورهای وی را انجام می‌دهد و برمنبر خویش‌اورا دعا می‌گوید ونام امیرمؤمنان بدومی‌دهد وما از اینکه مروان امیرمؤمنان باشد، یا نصر دعوی هدایت وصواب کند بیزاریم‌و علی‌بن کرمانی‌و وی‌را برمی‌گزینیم که یاران وی‌از مردم قحطانند وربیعه.»

گوید: آن هفتادکس که در اطاق فراهم‌آمده بودند با مرثدبن‌شقیق همسخن شدند وفرستادگان مضر زبون وغمین به‌پاخاستند ابومسلم قاسم بن مجاشع را با گروهی سوار همراه آنها فرستاد تا به‌امانگاه خویش رسیدند واو بازگشت. هیئت فرستادگان علی‌بن کرمانی نیز خرسند و فیروز بازگشتند. توقف ابومسلم در الین بیست‌ونه روز بود. پس ازآن از الین به خندق خویش در ماخوان بازگشت. آنگاه به شیعیان‌گفت که خانه بسازند وبرای زمستان‌آماده شوند که خدایشان از خطر اتفاق عربان محفوظ داشت وبه سبب ایشان، میان عربان پراکندگی‌آورد و این تقدیر مقرر خدای بود.

گوید: بازگشت ابومسلم از الین و ورود وی به ماخوان به سال‌صدوسی‌ام بود، در نیمهٔ صفر به روز پنجشنبه، و سه ماه، نود روز در خندق ماخوان ببود. آنگاه به‌روز پنج شنبه‌نه روز رفته ازجمادی‌الاول سال صدوسی‌ام وارد حصار مرو شد.

گوید: در آنوقت حصارمرودر تصرف نصربن سیار بود به‌سبب آنکه وی عامل خراسان بود، علی‌بن کرمانی به ابومسلم پیغام فرستادکه ازآن طرف که‌هستی وارد حصارشو ومن وعشیره‌ام نیز ازاین طرف‌که هستیم واردمی‌شویم و برحصار تسلط می‌یابیم.

ابومسلم بدوپیام داد بیم دارم‌که تو ونصر برنبرد من اتفاق کنید، تووارد شو

ومیان خودت واو ویارانش جنگ انداز.

گوید: پس علی بن کرمانی وارد شدوجنگ انداخت،آنگاه ابومسلم، ابو-علی، شبل بن‌طهمان نقیب، را باسپاهی فرستاد که واردحصارشدند،علی‌درقصربخارا خذاه جای گرفت و کس پیش ابومسلم فرستادند که بیا، ابومسلم از خندق ماخوان بیامد، اسیدبن‌عبدالله خزاعی برمقدمهٔ وی‌بود، مالك بن‌هیثم‌خزاعی بر پهلوی راست وی بود،قاسم بن مجاشع تمیمی برپهلوی‌چپ‌وی بود. بدین سان واردحصارشد دو گروه به نبرد بودند ، بگفت تا دست بدارند و این آیه را از کتاب خدای می‌خواند:

«ودخل المدینة علی‌حین غفلة‌من اهلها فوجد فیهار جلین‌یقتتلان هذا من‌شیعته وهذا من عدوه»[1]

یعنی: وهنگام بیخبری مردم‌به‌شهر درآمد ودرآنجا دو مرد را دیده که جنگ آزمایی‌می کنند، یکی ازدشمنان او ودیگری‌ازپیروان او بود.

آنگاه ابومسلم برفت تا در قصرامارت مرو که جایگاه عاملان خراسان بود جای گرفت واین نه روز رفته از جمادی‌الاول سال صدوسی‌ام بود، به‌روزپنجشنبه، ومرو برای وی صافی شد.

گوید: وقتی ابومسلم وارد حصارمروشد ابومنصور طلحة‌بن رزیق را بگفت که از سپاهیان، بخصوص از هاشمیان بیعت بگیرد. ابومنصور مردی فصیح و بزرگمنش وزبان‌آور بود. از حجت‌های هاشمیان ومشکلات کارشان اطلاع داشت ویکی از نقیبان دوازده گانه بود. نقیبان دوازده‌گانه‌آنها بودند که محمدبن‌علی از میان هفتاد کس انتخابشان کرده بود. وقتی به سال صدوسوم یا صدوچهارم فرستادهٔ خویش را به خراسان روانه کرده بود گفته بود به سوی شخص‌مورد رضایت‌دعوت

۱ـ سوره‌قصص،آیه ۱۴

کند واز کسی نام نبرد ومثالی برای وی گفته بود وعدالت را توصیف کرده بود. فرستاده نهانی به خراسان رسید و کسانی دعوت اورا پذیرفتند و چون هفتادکس شدند دوازده نقیب از آنها معین کرد.

نام نقیبان عباسیان چنین بود:

از قبیلهٔ خزاعه: سلیمان بن کثیر ومالك بن هیثم وزیادبن صالح وطلحة بن رزیق وعمرو بن اعین.

از قبیلهٔ طی: قحطبه که نامش زیادبن شبیب بود.

از قبیلهٔ تمیم: موسی بن کعب، ابوعینیه، ولاهز بن قریظ و قاسم بن مجاشع. همگان از بنی امرءالقیس واسلم بن سلام، ابوسلام.

ازقبیلهٔ بکر بن وائل: ابوداود، خالدبن ابراهیم، از بنی عمرو بن شیبان، برادر سدوس، وابوعلی هروی.

به‌قولی به‌جای عمرو بن اعین، شبل بن طهمان بود وعیسی بن کعب بود (نه‌موسی) و به‌جای ابوعلی هروی، ابوالنجم عمران بن اسماعیل بود که پدر زن ابومسلم بود.

از حملهٔ نقیبیان هیچکس نبود که پدرش زنده باشد بجز ابومنصور طلحة بن‌رزیق، پدر زینب خزاعی. وی در نبرد عبدالرحمان بن اشعث حضور داشته بود و صحبت مهلب بن ابی‌صفره داشته بود وهمراه وی نبرد کرده بود، ابومسلم در کارها با وی مشورت می کرد ودرباره نبردها وغزاها که دیده بود از او پرسش می کرد وبه کنیه ابومنصور از اوپرسش می کرد، می گفت: «ای ابومنصور چه می گویی و رای توچیست؟»

ابوالخطاب گوید: کسی که به وقت بیعت گرفتن ابو منصور از هاشمیان، حضور داشته بود گوید که بیعت چنین بود: « با شما بیعت می کنم بر کتاب خدای

عزوجل وسنت پیمبر اوصلی‌الله‌علیه واطاعت به شخص مورد رضایت از خاندان پیمبر خدای‌صلی‌الله‌علیه ودر این‌باره عهدوپیمان خدا وطلاق وعتق وحج خانه خدا برشما مقرر است و اینکه مقرری نگیرید وچیزی نخواهید تا کارداران شما بدان آغاز کنند واگر یکیتان دشمن خویش را زیر پای دارد، بی‌دستور کاردارانتان او را برنیانگیرند.»

گوید: وقتی ابومسلم، سلم‌بن احوز ویونس‌بن عبدربه وعقیل‌بن معقل و منصوربن‌ابی‌الخرقاء ویاران اورا به زندان کرد با ابومنصور مشورت کرد که بدو گفت: «تازیانهٔ‌تو شمشیر باشدوزندانت، گور.» وابومسلم آنها راکه شمارشان بیست وچهار کس بود پیش‌آورد وبکشت.

اما علی‌بن محمد از روایت مسلمة‌بن‌یحیی چنین‌آورده که ابومسلم خالدبن‌عثمان را برکشیك بانان خویش گماشت ومالك‌بن هیثم را سالار نگهبانان کرد، قاسم‌بن مجاشع را برقضا گماشت. دبوان را به‌کامل‌بن‌مظفرداد وبرای‌هریك ازآنها چهارهزار مقرری معین کرد.

گوید: ابومسلم‌سه‌ماه در اردوگاه ماخوان‌ببود،سپس‌شبانه باگروهی‌انبوه به آهنگ اردوگاه پسر کرمانی از ماخوان‌حرکت کرد. لاهزبن فریظ بر پهلوی راست وی‌بود. قاسم‌بن مجاشع برپهلوی چپ وی بود. ابونصر،مالك‌بن‌هیثم، برمقدمه‌وی بود. ابوعبدالرحمان ماخوانی را برخندق گماشت، صبحگاهان در اردوگاه شیبان بود ونصربیم کردکه ابومسلم وپسر کرمانی برنبردوی‌اتفاق‌کنندوکس‌پیش‌ابومسلم فرستاد وپیشنهاد کردکه وارد شهر مرو شود وباوی‌متارکه‌کند.

گوید: ابومسلم پذیرفت‌وبا نصر متارکه‌کرد. نصر همهٔ‌آن روز سلم‌بن‌احوز را به پیام رسانی واداشته بود. ابومسلم در اردوگاه شیبان بود. صبحگاهان نصر وپسر کرمانی‌برای نبردآماده شدند ابومسلم بیامدکه وارد مروشود وسواران نصر و سواران پسر کرمانی راپس زد وهفت‌یانه روز رفته از ماه ربیع‌الاخرسال‌صدوسی‌ام

وارد شهر شد آیهٔ ودخل المدینه علی حین غفله من اهلها[۱] را می‌خواند

مفضل ضبی گوید: وقتی ابومسلم وارد شهر مروشد نصر به یاران خویش گفت: «چنان می‌بینم که کار این مرد نیرو گرفته و کسان با شتاب سوی او می‌روند. من با اومتار که کرده‌ام و منظورش انجام می‌شود، بیایید از این شهر برویم و او را واگذارید.»

گوید: اما با وی مخالفت کردند. یکیشان گفت: «خوب.» ویکیشان گفت: «نه».

نصر گفت: «این گفته مرا به یاد خواهید آورد.» آنگاه به خاصان مضری خویش گفت: «پیش ابومسلم روید و او را ببینید ونصیب خویش را از وی بگیرید.»

گوید: «ابومسلم، لاهزبن قریظ را پیش نصر فرستاد که اورا دعوت کند. لاهز گفت: «بزرگان درباره تورای میزنند که بکشندت[۲].»

چندایه پیش از آن رانیز (که مربوط به حکایت موسی است.م) بخواند که نصر متوجه شد وبه غلام خویش گفت: «آب وضو برای من بگذار.» وبرخاست. چنانکه گویی آهنگ وضو کردن داشت و وارد بستانی شد و از آنجا درآمد و برنشست و بگریخت.

ایاس بن طلحه گوید: من با پدرم بودم، عمویم پیش ابومسلم رفته بود که با وی بیعت کند، تأخیر کرد تا نماز پسینگاه بکردم، روز کوتاه بود. در انتظار وی بودیم وغذا برایش آماده کرده بودیم. با پدرم نشسته بودم که نصر گذشت، بریابویی بود که در خانه وی یابویی تندروتر از آن سراغ نداشتم، حاجب نصروحکم بن‌نمیلهٔ نمیری نیز با وی بودند. پدرم گفت: «وی بگریز می‌رود که کس با وی نیست

۱- سورهٔ ۲۸ آیه ۱۴

۲- ان الملاء یاتمرون بك لیقتلوك سوره قصص آیهٔ ۱۹

وپیش رویش نیم نیزه و پرچم نیست.» و چون برما می گذشت سلامی آهسته گفت و چون ازما بگذشت یابوی‌خویش راتازیانه زد وحکم‌بن نمیله غلامان‌خویش‌را بانگ زدکه برنشستند واز پی وی برفتند.

ایاس‌گوید:ازمنزل ما تامرو چهارفرسنگ بود. نصر پس از تاریك شدن‌شب، سرما کذر کرد. مردم‌دهکده‌فغال کردندو کریزان‌شدند. کسانم‌بمن کفتند:«برو که کشته نشوی»وبگریستند.من‌وعمویم‌مهلب بن‌ایاس‌روان‌شدیم.پاسی‌ازشب‌رفته‌بود که بنصر رسیدیم،،وی‌باچهل کس‌بودویابویش‌ازرفتارمانده‌بود که‌ازآن‌پیاده‌شد وبشربن‌بسطام وی‌وابریابوی‌خویش‌نشاند. نصرگفت:«بیم‌دارم‌ازپی‌من‌بر آیند کی‌ماراب‌ه‌راه‌می‌برد؟»

عبدالله‌بن عرعرهٔ ضبی‌گفت: «من شما را می‌برم.»

گفت: «شایسته‌اینکاری.»

گوید: پس اوهمه شب مارا ببرد صبحگاهان در بیابان‌برسر چاهی بودیم، در بیست فرسخی یا کمتر، ما ششصد کس بودیم، آن روز راه پیمودیم، پسینگاه فرودآمدیم، خانه‌ها وقصرهای سرخس را می‌دیدیم، دراینوقت یکهزار وپانصد کس بودیم، با عمویم بنزد دوستی رفتم از بنی حنیفه به نام مسکین. شب را به نزد وی بسر کردیم‌که چیزی نخوردیم. صبحگاهان تریدی برای ما آورد که ازآن بخوردیم که‌گرسنه بودیم وشب وروز پیش چیزی نخورده بودیم.

گوید: آنگاه کسان‌فراهم آمدند و سه‌هزار کس شدند، دو روز در سرخس بماندیم و چون کسی سوی ما نیامد نصر سوی طوس رفت وخبر ابومسلم را باآنها بگفت وپانزده روز بماند. آنگاه با وی سوی نیشابور رفتیم که آنجابماند.

گوید: وقتی نصر بگریخت وابومسلم در خانه‌امارت جای‌گرفت‌پسر کرمانی بیامد وبا ابومسلم وارد مروشد، وقتی نصرگریخت ابومسلم‌گفت: «نصر پندارد که من جادوگرم بخدا اوجادوگر است.»

دیگری، جزآنکه‌گفتار وی را یادکردم درباره کارنصر وپسر کرمانی وشیبان

حروری گوید: ابومسلم به‌سال صدوسی‌ام از اردوگاه خویش که در دهکده سلیمان ابن کثیر بود سوی دهکده‌ای رفت به‌نام ماخوان و آنجافرود آمدو مصمم شدازعلی بن‌ـ جدیع ویمنیانی که باوی بودند کمك گیرد و هم‌از نصر بن‌سیار و یـارانش دعوت کند که با وی کمك کنند. کس بـه نزد هردوگروه فـرستاد وبه‌هر کدامشان پیشنهاد مسالمت واتفاق وپای‌بندی به‌اطاعت کرد. علی‌بن‌جدیع این را پذیرفت‌وپیرو رای وی‌شد و دراین باب باأو پیمان کرد. و قتی ابومسلم از بیعت علی‌بـن‌جدیع با خویش، اطمینان یافت به‌نصربن سیار نوشت هیئتی رابفـرستد که در گفتگوی وی و یارانش در باره وعده همدلی که‌داده‌بودحضور یابند. برای‌علی‌نیز نامه‌ای‌فرستاد همانند آن که‌برای‌نصر فرستاده‌بود.

راوی،خبرسران شیعه را که یمانیان را برمضریان ترجیح دادند به‌همانگونه که در این کتاب آورده‌ایم یادمیکند و گوید: وقتی ابومسلم شبل‌بن‌طمهان را باکسان دیگر به‌شهرمروفرستاد ودرقصر بخارا خذاه جای دادآنها رابه کمك علی‌بن کرمانی فرستاده بود.

گوید: ابومسلم از خندق ماخوان باهمه یاران خـویش سوی علی‌بن‌جدیع رفت. عثمان برادر علی‌بنزد وی بود. بزرگـان یمنی و حلیفانشان از قبیله ربیعه‌نیز بنزد آنهابودند،وقتی‌ابومسلم مقابل‌شهرمرو رسید، عثمان‌بن‌جدیع با سواران‌بسیار و بزرگـان یمنی و جمعی از مردم ربیعه به پیشواز وی رفت‌تا وارد اردوگاه علی‌بن‌ـ کرمانی و شیبان‌بن‌سلمهٔ‌حروری شد،وبانقیبانی که‌همراه وی بودند،مقابل‌جایگاه‌علی ابن‌جدیع توقف کرد وبنزد وی رفت ورضایت او را جلب کرد و وی‌ویارانش را به‌جان ایمنی داد. آنگاه‌باعلی سوی جـایگاه شیبان رفتند که درآن وقت بدو سلام خلافت می‌گفتند. ابومسلم به‌علی گفت که‌پهلوی شیبان بنشیند ، بدوگفت‌که برای وی روا نیست که به‌شیبان سلام‌امارت‌گوید.ابومسلم‌می‌خواست‌به‌علی سلام امارت گوید وشیبان گمان کند که بدوسلام گفته است. علی چنین کرد. ابومسلم وارد شد

وسلام امارت بدوگفت و شیبان راحرمت‌نهادوبزرگش‌شمرد. آنگاه از پیش وی برون‌شد ودرقصرمحمدبن‌حسن ازدی جای‌گرفت و دوشب آنجا ببود سپس به‌خندق خویش در ماخوان بازگشت‌وسه ماه آنجا ببود. سپس هفت روز رفته ازربیع‌الاخر از خندق ماخوان سوی مرو رفت و ابوعبدالکریم ماخوانی را برسپاه خویش جانشین کرد.

گوید: ابومسلم، لاهزبن قریظ رابرپهلوی راست‌خویش گماشت،وقاسم‌بن‌مجاشع را برپهلوی چپ‌خویش‌گماشت ومالك‌بن هیثم رابرمقدمه خویش گماشت. رهسپردن وی به‌هنگام شب بود، صبحگاه به‌درشهر مرو بود و کس‌پیش‌علی‌بن‌جدیع فرستاد که سواران خویش را بفرستد وبرفت تا بردرقصر امارت بایستاد ودوگروه را دید که در باغ مروبه‌سختی نبرد می‌کردند، کس پیش دوگروه فرستاد که دست بدارید وهرقومی‌سوی اردوگاه خویش روند که چنان کردند. آنگاه ابومسلم لاهز ابن‌قریظ وقریش‌بن‌شقیق وعبدالله‌بن‌بختری و داود بن کراز را پیش نصر فرستاد و اورا به‌کتاب خداواطاعت شخص مورد رضایت ازخاندان محمد صلی‌الله‌علیه‌وسلم دعوت کرد وچون نصر دید که‌گروههای مردم یمنی وربیعی وعجم بنزد وی‌شده‌اند وتاب آنهاندارد واگر دعوت‌وی‌را بپذیرد ناچار بایدبرودوبا وی بیعت‌کند،طفره‌رفتن آغاز کرد که‌قصد خیانت و فرار داشت تا شب درآمد و به‌یاران خویش‌گفت که همان شب سوی محلی روان شوند که آنجا درامان باشند. اما آنشب، رفتن یاران نصر میسر نشد. سلم‌بن احوز بدوگفت: «امشب رفتنمان میسر نیست. فردا شب میرویم.» صبحگاه آن شب ابومسلم گروههای سوارخویش را بیاراست وهمچنان تا پس‌از نیم‌روز درکار آراستن آن‌بود آنگاه لاهزبن قریظ وقریش‌بن شقیق و عبدالله‌بن بختری و داود بن کراز و جمعی از عجمان شیعه را پیش نصر فرستاد که به نزد وی در آمدند، به آنها گفت: «به سبب شری باز آمده‌اید.»

لاهز بدو گفت: «ازاینت چاره نیست.»

گفت: «اگر از این، چاره نیست، وضو می کنم و پیش وی می آیم، اما کس پیش ابومسلم می فرستم و اگر رای و فرمان وی چنین باشد باخرسندی پیش وی می آیم وتا بازگشت فرستاده ام مهیامی شوم.»

گوید: نصر بپاخاست و چون برخاست لاهز آیه ان الملاء را تا آخر بخواند. نصر وارد منزل خویش شد و بدانها گفت که انتظار می برد فرستادهٔ وی از پیش ابومسلم بازگردد. وقتی شب تاریك شد، از پشت جایگاه خویش برون شد. پسرش تمیم و رحکم بن نمیله نمیری و حاجبش و زنش نیز با او بودند و به فرار برفتند، وقتی لاهز و یارانش تأخیر او را بدیدند و وارد منزلش شدند ومتوجه شدند که فرار کرده است.

گوید: وقتی خبر به ابومسلم رسید سوی اردوگاه نصر رفت. سلم بن احوز سالار نگهبانان نصر و بختری دبیر وی بادو پسرش و یونس بن عبدربه و محمد بن قطن و مجاهد بن یحیی بن حضین و نصر بن ادریس و منصور بن عمرو و عقیل بن معقل لیثی و سیار بن عمر سلمی و کسانی از سران مضر آنجا بودند که آنهارا بند آهنین نهاد و عیسی بن اعین را بر آنها گماشت و بنزد وی محبوس بودند تاوقتی که دستور داد همگیشان را بکشتند.

گوید: نصر بامضریانی که همراه وی رفته بودند و سه هزار کس بودند در سرخس فرود آمد ابومسلم و علی بن جدیع از پی وی رفتند و همه شب در کار تعقیب بودند. صبحگاهان به دهکده ای رسیدند بنام نصرانیه و بدانستند که نصر مرزبانه زن خویش را آنجانهاده وخود جان به در برده است وابومسلم و علی بن جدیع سوی مرو بازگشتند.

ابومسلم به کسانی که پیش نصرشان فرستاده بود، گفت: «چه چیز او را از شما بدگمان کرد؟»

گفتند: «ندانیم.»

گفت: «کسی ازشما سخنی گفت؟»

گفتند: «لاهز این آیه‌را خواند که ان الملاء یأتمرون بك لیقتوك...»

گفت: «همین بود که اورا به‌فرار واداشت.»

سپس گفت: «ای لاهز درکارمن دغلی می کنی؟» و گردن او رابزد.

درهمین‌سال شیبان بن‌سلمه‌حروری کشته‌شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن شیبان ابن‌سلمه‌حروری وسبب‌آن

سبب کشته‌شدن وی چنانکه گفته‌اند آن‌بود که علی‌بن جدیع وشیبان‌برنبرد نصر بن‌سیار اتفاق داشتند، شیبان بانصر مخالف بود به‌سبب آنکه وی از عاملان مروان بن‌محمد بودوشیبان عقیدهٔ‌خوارج‌داشت. علی‌بن‌جدیع‌نیز‌بانصرمخالف‌بود به سبب‌آنکه‌وی‌ازمردم‌یمنی‌بود، امانصرمضری‌بودونیز نصرپدروی‌راکشته‌بودوآویخته بود، ونیز به‌سبب اختلاف‌قبایلی که‌میان‌یمانیان ومضریان‌بود.

وقتی علی‌بن کرمانی با ابومسلم صلح کرد و از شیبان جدا شد شیبان از مرو دور شد که می‌دانست ابومسلم و علی بن جدیع بر مخالفت اتفاق کرده‌اند و تاب نبرد آنها را ندارد. نصر نیز از مرو گریخته بود و سوی سرخس رفته بود.

به‌گفته‌ابوالذیال وقتی‌مدتی که‌میان ابومسلم وشیبان معین‌شده بود به‌سررفت ابومسلم کس پیش شیبان فرستاد و اورا به بیعت دعوت‌کرد. شیبان گفت: «من ترا به‌بیعت خودم دعوت می کنم.»

ابومسلم بدو پیغام داد: «اگر وارد کار دعوت ما نمی‌شوی ازجایی که‌هستی برو.»

گوید، شیبان کس پیش پسر کرمانی‌فرستاد واز اویاری‌خواست که‌نپذیرفت

پس شیبان سوی سرخس رفت و گروهی بسیار از مردم بکربن‌وائل بدور وی‌فراهم آمدند ابومسلم نه‌تن‌از ازدیان وازجمله منتجع‌بن‌زبیر را پیش وی‌فرستاد ودعوتش کرد واز اوخواست که خوداری کند.

گوید: شیبان کس فرستاد وفرستادگان ابومسلم را گرفت و به زندانشان کرد ابومسلم به‌بسام‌بن‌ابراهیم وابستهٔ بنی‌لیث که در ابیورد بود نوشت که سوی شیبان رود و با وی‌نبرد کند و او چنان کرد و شیبان را هزیمت کرد و تعقیبش کرد تا وارد شهر شد، شیبان و گروهی از مردم بکر بن وائل کشته شدند. به ابومسلم گفتند: «بسام، انتقام پدرخویش را می‌جویدومردم‌سالم و بیماررامی کشد.» ابومسلم بدونوشت که پیش وی‌آید که بیامد و یکی را برسپاه‌خویش گماشت.

مفضل گوید: وقتی شیبان کشته شد یکی از مردم بکربن وائل بنام خفاف بر کسانی که ابومسلم سوی شیبان فرستاد گذشت که در خانه‌ای بودند وآنها رابرون آورد وبکشت.

به‌قولی ابومسلم سپاهی‌ازجانب خویش‌سوی‌شیبان فرستاد که خزیمة‌بن‌خازم و بسام‌بن‌ابراهیم سالار آن بودند.

در این‌سال ابومسلم، علی‌وعثمان دوپسر جدیع کرمانی رابکشت.

سخن از اینکه چرا ابومسلم، علی وعثمان، پسران جدیع کرمانی را کشت؟

سبب قضیه، چنانکه گفته‌اند، این‌بود که‌ابومسلم‌موسی‌بن‌کعب‌را سوی‌ابیورد فرستاده بود که‌آنجا راگشود و این را به ابومسلم نوشت. ابوداود را نیز سوی‌بلخ فرستاد که زیاد بن‌عبدالرحمان‌قشیری عامل‌آنجا بود، وچون خبر یافت که ابوداود آهنگ‌بلخ‌دارد‌بامردم بلخ وترمذودیگر کسان ازمردم‌ولایت طخارستان‌سوی‌گوزگان

رفت وقتی ابوداود به‌آنهانزدیك شد به‌هزیمت‌سوی ترمذ رفتند و ابوداود واردشهر بلخ شد.

راوی گوید: ابومسلم به‌ابوداود نوشت ودستور داد پیش وی آید و به جای او یحیی بن‌نعیم، ابوالمیلا، راسوی بلخ‌روانه کرد. ابوداود برون شد، اما نامه‌ای‌از ابومسلم‌بدورسید که‌دستورمی‌دادبازگردد که‌بازگشت.ابوالمیلاء نیز پیش وی‌رسید، زیادبن عبدالرحمان به یحیی بن‌نعیم، ابوالمیلاء، نوشت که با هم اتفاق کنند که پذیرفت.

گوید: پس زیادبن‌عبدالرحمان قشیری و‌مسلم‌بن‌عبدالرحمان باهلی وعیسی ابن‌زرعهٔ‌سلمی‌ومردم بلخ وترمذ وطخارستان وآنسوی نهر بازآمدند. زیاد بایاران خویش‌دریك فرسخی شهربلخ‌فرودآمد. یحیی‌بن‌نعیم، بایاران خویش‌سوی‌وی رفت وفراهم آمدند وهمگان ازمضری ویمانی وربیعی وعجمانی که همراهشان بودندبر- نبرد سیاه پوشان اتفاق کردند ومقاتل‌بن‌حیان را سالار خویش کردند که‌نمی‌خواستند یکی ازسه‌گروه سالارباشد.

گوید: پس ابومسلم به‌ابوداود دستور داد با همراهان خویش‌باز گردد واو باهمراهان خویش‌روان‌شدتا برکنار نهر سرجنان‌فراهم‌آمدند. وچنان بود که‌زیادبن عبدالرحمان و یارانش، ابوسعیدقرشی‌رافرستاده‌بودند که مابین‌عود ودهکده‌ای‌به‌نام امدیان مراقب باشد که‌یاران‌ابوداوداز پشت‌سرشان حمله‌نیارند. پرچمها و بیرقهای سعید سیاه بود وقتی ابوداود و زیاد ویارانشان روبروشدند وبرای نبرد صف بستند ابوسعید قرشی به‌یاران خویش‌گفت که از پشت سربه‌زیاد ویارانش‌حمله‌برندوخود وی بازگشت واز کوچه عود به‌طرف آنها رفت وپرچمهای وی‌سیاه‌بود. یاران زیاد پنداشتند آنها کمین‌ابوداود هستند. در این‌وقت نبرد میان دوگروه درگیر بود. زیاد وهمراهانش هزیمت شدند، ابوداودبه تعقیب وی رفت و بیشتر یارانش درنهر سرجنان افتادند و بیشتر عقب ماندگانشان بودند کشته شدند. ابوداود در

اردوگاهشان جای گرفت وهرچه راآنجا به‌تصرف آورد و زیاد ویاران‌وی‌راتعقیب نکرد. بیشتر کسانی‌که به‌تعقیب آنها رفته‌بودند پیشتازانی از سواران ابوداودبودند که تاشهر بلخ رفتند. واز آن‌گذشتند. آنگاه‌زیادویحیی‌وهمراهانشان سوی ترمذرفتند. ابوداود آن‌روز وروز بعد رابماند و واردشهر بلخ‌نشد واموال کسانی‌راکه‌درسرجنان کشته‌بودند یافراری‌شده‌بودنداز‌عرب‌وغیرعرب‌مصادره کردوبلخ‌براواستقرار یافت.

گوید: آنگاه‌ابومسلم به‌ابوداودنوشت که بنزدوی رودونضربن صبیح‌امری را سوی بلخ فرستاد. ابوداود برفت. رای ابوداود وابومسلم‌متفق شدکه میان علی‌و عثمان پسران کرمانی جدایی افکنند، ابومسلم، عثمان رابه‌عاملی بلخ فرستاد. وقتی آنجا رسید فرافضة بن‌ظهیرعبسی‌را برشهر بلخ گماشت. مضریان که‌سالارشان‌مسلم ابن‌عبدالرحمان باهلی‌بود از ترمذ بیامدند ودر دهکده‌ای مابین بروقان و دستگردبا یاران‌عثمان‌بن‌جدیع‌مقابل‌شدندو نبردی‌سخت کردند که‌یاران عثمان‌بن‌جدیع هزیمت شدند و مضریان و مسلم‌بن عبدالله باهلی برشهر بلخ‌تسلط یافتند وفرافضه را از آنجابرون کردند. عثمان‌بن جدیع‌ونضربن صبیح که درمروروذ بودند از قضیه خبر یافتند وسوی‌آنها آمدند. یاران زیادبن‌عبدالرحمان خبر یافتند و شبانگاه فراری شدند. نضر در‌تعقیب آنهاسستی کردبه‌امیدآنکه سرخویش گیرند اما یاران عثمان بن‌جدیع‌به آنهارسیدند ونبردی‌سخت کردند یاران عثمان بن‌جدیع هزیمت شدند و بسیار کس‌ازآنها کشته‌شدند. آنگاه مضریان سوی‌یاران‌خویش‌رفتندوابوداود از مرو سوی‌بلخ‌بازگشت‌وابومسلم که‌علی‌بن‌جدیع‌نیزهمراه وی بود سوی نیشابور رفت.

گوید: رای‌ابومسلم‌وابوداودمتفق شده‌بود که ابومسلم‌علی‌رابکشد وابوداود نیز عثمان را بکشد، هردوبه‌یك روز.

گوید: وقتی ابوداود به بلخ رسید عثمان را باهمراهانش‌از یمانیان وربیعیان مرو وبلخ‌به‌ختلان‌فرستاد، به‌عاملی آنجا. وچون‌عثمان از بلخ‌برون‌شدابوداودازپی‌او برفت وبرکنار نهربوجس از سرزمین ختلان به عثمان رسید وبدو و یارانش تاخت

وهمه را بداشت ودست بسته گردنشان را زد. ابومسلم نیز در همان روز علی بن‌کرمانی را بکشت. ابومسلم بدوگفته بود که خاصان خویش را معین کند که به کارشان گیرد و جایزه وجامه‌دهد که معین کرد و ابومسلم‌همه رابکشت.

بازگشت قحطبة بن‌شبیب ازپیش ابراهیم امام به نزد ابومسلم

در این‌سال‌قحطبة‌بن‌شبیب که‌از پیش ابراهیم‌بن‌محمدباز گشته‌بود درخراسان پیش ابومسلم رسید وپرچمی راکه ابراهیم برای‌وی بسته‌بود همراه داشت‌وچون‌به نزد ابومسلم رسید وی را برمقدمهٔ خویش‌گماشت وسپاهها رابدوپیوست وکارعزل ونصب رابدوسپرد وبه سپاهیان‌نوشت که‌شنواومطیع وی‌باشند.

در همین سال قحطبه برای مقابله بانصربن‌سیارسوی نیشابور رفت.

ابوالحسن جشمی گوید: وقتی شیبان‌بن سلمه حروری کشته شد یاران وی به نصر پیوستند که در نیشابور بود ونابی بن‌سویدعجلی بدونامه نوشت و کمك خواست. نصرپسرخویش تمیم رابادوهزار کس سوی اوفرستاد خودنصرنیز آماده شده بود که‌سوی طوس حرکت کند.

گوید: ابومسلم قحطبةبن شبیب را باچند سردار ازآن جمله قاسم‌بن‌مجاشع وجمهوربن مرار روانه‌کرد. قاسم ازسمت سرخس حرکت‌کرد وجمهور ازسمت ابیورد حرکت‌کرد. تمیم،عاصم‌بن‌عمیرسغدی را به‌مقابلهٔ جمهور فرستادکه‌بدو نزدیکتر بود. عاصم‌بن‌عمیر، جمهور راهزیمت‌کرد که در کبادقان حصاری شد. قحطبه وقاسم سوی نابی رفتند. تمیم، به‌عاصم نوشت که از مقابل جمهور حرکت کن‌وبیا. عاصم جمهور را رهاکرد و برفت وقحطبه باآنها نبردکرد.

ابوجعفرگوید: اما راوی دیگر جزآنکه کار قحطبه را واینکه ابومسلم اورا سوی نصر ویارانش فرستاد ازوی آوردیم گوید: وقتی ابومسلم شیبان‌خارجی ودو

پسر کرمانی را کشت ونصر را از مروبرون کرد وبر خراسان تسلط یافت عاملان خویش راسوی ولایتهای آن فرستاد: سباع بن نعمان ازدی را عامل سمرقند کرد، ابوداود، خالدبن ابراهیم، راعامل طخارستان کرد. محمدبن اشعث راسوی دو طبس و فارس فرستادمالك بن هیثم راسالار نگهبانان خویش کرد. قحطبه راسوی طوس فرستاد، باچندسردار از جمله ابوعون، عبدالملك بن یزید، ومقاتل بن حکیم عکی وخالدبن برمك و خازم بن خزیمه ومنذر بن عبدالرحمان وعثمان بن نهیك وجهور بن مرار عجلی وابوالعباس طوسی وعبدالله بن عثمان طایی وسلمة بن محمد و ابوغانم، عبدالحمید بن، ربعی و ابوحمید و ابوالجهم که ابومسلم اورا دبیر قحطبه کرده بود در کار سپاه، وعامر بن اسماعیل ومحرز بن ابراهیم وچند سردار دیگر.

گوید: قحطبه باکسانی که در طوس بودند مقابله کرد که هزیمت شدند، شمار کسانی که در ازدحام جان دادند بیشتر از کشتگان بود و کشتگان آنروز به ده و چندهزار کس می‌رسید.

گوید: ابومسلم قاسم بن مجاشع را از راه محجه به نیشابور فرستاد و به قحطبه نامه نوشت ودستور داد باتمیم بن نصربن سیار ونابی بن سوید و کسانی ازمردم خراسان که به آنها پناه برده بودند نبرد کندوموسی بن کعب را ازابیوردسوی وی فرستد.

گوید: وقتی قحطبه به ابیورد رسید موسی بن کعب را سوی ابومسلم فرستاد وبه مقاتل بن حکیم نامه نوشت ودستور دادیکی راسوی نیشابور فرستد وقاسم بن مجاشع را از آنجا بازگرداند.

گوید: ابومسلم، علی بن معقل را باده هزار کس سوی تمیم بن نصر فرستاد و بدو دستور داد که وقتی قحطبه به طوس رسید باهمراهان خویش به پیشواز وی رود وبدو پیوندد. علی بن معقل برفت تادردهکده‌ای به نام حلوان جای گرفت. قحطبه از حرکت علی وفرود آمدنش آنجا که بود خبر یافت وباشتاب سوی سوذ قان رفت

که اردوگاه تمیم‌بن نصرونابی بن سوید آنجا بود.

گوید: قحطبه، اسیدبن‌عبدالله‌خزاعی‌را با سه‌هزار کس ازشیعیان نساوابیورد به‌مقدمهٔ‌خویش فرستاد که برفت تادردهکده‌ای به‌نام‌حبوسان جای‌گرفت. تمیم‌ونابی برای نبرد وی آرایش‌گرفتند. اسید به‌قحطبه نوشت وبدوخبر داد که حریفان بر نبرد وی اتفاق کرده‌اند و اگر باشتاب پیش وی نرسد کار آنها را به داوری خدای می‌برد وخبر داده بود که آنها باسی هزار کس از دلیران و سواران مردم خراسانند.

گوید: قحطبه، مقاتل بن‌حکیم عکی را بایك هزار کس وخالدبن برمك را نیز بایك هزار کس فرستاد که‌بنزد اسید رسیدند و چون این‌خبر به‌تمیم ونابی رسید شکسته‌شدند. آنگاه قحطبه باهمراهان خویش پیش‌آنهاآمد وبرای نبرد تمیم آرایش گرفت. مقاتل بن‌حکیم وابوعون، عبدالملك بن‌یزید، وخالدبن برمك را برپهلوی راست‌خویش نهاد. اسیدبن‌عبدالله خزاعی وحسن بن‌قحطبه ومسیب بن هیر وعبد‌الجباربن عبدالرحمان رابرپهلوی چپ خویش نهاد و خود او در قلب قرارگرفت. آنگاه سوی حریفان روان شد و آنها را به‌کتاب خدا وسنت پیمبروی خواند، صلی‌الله علیه وسلم، و شخص مورد رضایت از خاندان محمد صلی‌الله علیه وسلم.

گوید: اما نپذیرفتند، پس قحطبه بگفت تا پهلوی راست وپهلوی چپ حمله آغاز کنند که نبردی سخت کردند که نبردسخت تراز آن نبود تمیم بن نصر در نبردگاه کشته‌شد وبسیار کس ازجمعشان باوی کشته شدند واردوگاهشان غارت شد. نابی‌باگروهی جان برد که‌درشهر حصاری شدند وسپاهیان‌در میانشان گرفتند ودیوار را شکافتند و وارد شهر شدند ونابی را باهمراهانش‌بکشتند. عاصم‌بن‌عمیرسمرقندی وسالم‌بن راویهٔ سعیدی سوی نصربن سیار رفتند، به‌نیشابور، و کشته‌شدن‌تمیم‌ونابی وهمراهان آنها را بدوخبر دادند.

گوید: وقتی قحطبه براردو گاه قوم و هرچه در آن بود تسلط یافت ضبط آن را به‌خالدبن‌برمك محول داشت. آنگاه مقاتل بن‌حکیم‌عکی رابامقدمهٔ خویش‌سوی نیشابور روانه کرد. خبرقضیه به‌نصربن‌سیار رسید که با خواص مردم ابرشهر به فرار برفت تادرقومس فرودآمد ویارانش از اطراف وی‌پراکنده شدند و اوسوی نباتةبن‌حنظله رفت، به‌گرگان، قحطبه نیز باسپاهیان خویش به‌نیشابوررفت.

در این‌سال نباتةبن‌حنظله که از جانب یزیدبن‌عمربن هبیره عامل گرگان بود کشته‌شد.

سخن ازخبر کشته‌شدن نباتةبن‌حنظله عامل گرگان

ابوعبدالرحمان‌اصفهانی گوید: یزیدبن‌عمربن‌هبیره، نباتة بن‌حنظلهٔ کلابی را سوی نصر فرستاد که به فارس و اصفهان رفت، سپس سوی ری‌روانه شد و به‌گرگان رفت و به نزدنصربن‌سیار نرفت. قیسیان به‌نصر گفتند: «قومس گنجایش ما راندارد.» وسوی‌گرگان رفتند. نباته خندقی زد وچون خندق وی به خانه کسانی می‌رسید، بدو رشوه می‌دادند که آن را عقب‌می‌برد وخندق وی نزدیك به‌یك فرسنگ‌شد.

گوید: قحطبه درذی قعده سال صدوسی‌ام سوی‌گرگان رفت. اسیدبن‌عبدالله خزاعی وخالدبن‌برمك وابوعون، عبدالملك بن‌یزید وموسی‌بن‌کعب‌مرادی وحبیب ابن‌زهیر و عبدالجباربن عبدالرحمان ازدی نیز باوی بودند. موسی بن‌کعب بر پهلوی راست وی بود. اسیدبن عبدالله برپهلوی چپ وی بود. حسن‌بن قحطبه بر مقدمه وی بود

گوید: قحطبه گفت: «ای مردم خراسان می‌دانید سوی کیان می‌روید وبا کیان نبرد می‌کنید. با بقیه قومی نبرد می‌کنید که خانه خدا عزوجل راسوخته‌اند.»

گوید: حسن‌بن‌قحطبه برفت تانزدیك‌مرزهای‌خراسان‌فرودآمدوحسن‌بن‌عثمان‌و

نافع مروزی وابوخالد مرو روذی و مسعدهٔ طایی را سوی پادگان نباتـه‌فرستاده که مردی‌به‌نام ذویب سالار آن بود که بدو شبیخون بردند و ذویب را باهفتاد کس از یارانش بکشتند. آنگاه سوی اردوگاه حسن‌باز رفتند. قحطبه نیز برفت و مقابل نباته ومردم شام فرودآمد که کس مانندجمعشان را ندیده‌بود؛ وچون مردم خراسان آنها را بدیدند ترسان شدند، چنانکه ازآن سخن آوردند وآشکار کردند. قحطبه خبریافت ومیان آنها به‌سخن ایستاد و گفت: «ای مردم‌خراسان این ولایت ازپدران نخستین شما بود که به‌سبب عدالت ونیکرفتاریشان بر دشمنان ظفر می‌یافتند وچون تغییر یافتند وستم آوردند خدای عزوجل برآنها خشم آورد وقـدرتشان را گرفت وزبونترین قوم‌روی زمین‌را برآنهاتسلط داد که‌برولایتشان‌غلبه‌یافتند وزنانشان‌را به همسری گرفتندوفرزندانشان‌را‌به‌بندگی گرفتند، وبا وجوداین به‌عدالت‌عمل‌می‌کردند وبه پیمان‌وفامی‌کردندوستمدیده‌رایاری‌میکردند. آنگاه تغییریافتند ودرکار حکومت ستم‌آوردند،وموجب‌ترس‌نیکان‌وپرهیزکاران‌خاندان‌پیمبرخداشدند،صلی‌الله‌علیه‌وسلم وخداشمارابرآنهاتسلط دادکه‌به‌وسیلهٔشما ازآنهاانتقام‌گیرد تاعقوبتشان سختتر شود که شما ازآنها انتقام می‌خواهید. امام به‌من گفته که شما با همین شمار باآنها تلاقی می‌کنید و خدای عزوجل برآنها نصرتتان می‌دهد که هزیمتشان کنید و بکشیدشان.»

گوید: نامه ابومسلم را برای قحطبه خواندند کـه چنین بود: «ازابومسلم به‌قحطبه. به نام خدای رحمان رحیم، اما بعد به دشمن حمله‌برکـه خدای عزوجل ترا نصرت می‌دهد وچون برآنها ظفر یافتی کشتار بسیارکن.»

گوید:در اول ذی‌حجه سال صدوسی‌ام به‌روز جمعه تلاقی شد. قحطبه‌گفت: «ای مردم خراسان، این روزیست که خدای تبارك تعالی آن را برایام دیگر فضیلت داده‌وعمل درآن‌دوبرابر است واین‌ماهی‌است بزرگ وعیدی درآن هست‌که به نزد خدا ازجمله‌بزرگترین‌عیدهای‌شماست. امام‌به‌ماخبرداده که‌شما در این روزاین‌ماه‌بر دشمنتان نصرت می‌یابید. پس باتلاش و ثبات وجانسپاری به پیشگاه خدای‌بادشمن

مقابل شوید که خدایارصبوران‌است.»

گوید: آنگاه به‌طرف آنهاحمله برد. حسن بن‌قحطبه برپهلوی راست وی‌بود. خالدبن برمك‌و مقاتل بن‌حکیم عکی برپهلوی چپ وی بودند. نبرد آغاز کردند و دو گروه درمقابل هم ثبات آوردند. عاقبت نباته کشته شدومردم شامی‌هزیمت شدند وده هزار کس ازآنها کشته‌شد. قحطبه‌سر نباته را با پسرش حیه، پیش ابـومسلم فرستاد.

یکی ازپیران بنی‌عدی گوید: سالم‌بن راویهٔ‌تمیمی از جمله کسانی‌بود که‌از ابومسلم گریخته بود و بانصر روان شده بود، آنگاه به‌نزدنباته رفت و در گرگان به‌نبرد قحطبه آمد. وقتی کسان‌هزیمت‌شدند وی به‌تنهایی بماند ونبردمی کرد.عبدالله طائی که از سواران‌قحطبه بود بدوحمله برد. سالم ضربتی به‌چهره وی زد وچشمش را بینداخت وباآنهانبرد کردچندان که سوی مسجد رانده شد و وارد آنجا شد که باوی وارد شدند، به هرطرف حمله‌می‌بردآنها راعقب می‌راند وبانگ‌می‌زد:جرعه آبی! آب‌بخدا امروزشری به‌آنها می‌نوشانم، سقف مسجد را بروی بیفروختند وچندان سنگ به‌طرف وی‌انداختند که اورا بکشتند وسرش را پیش‌قحطبه آوردند که‌جای‌سالم نداشت. قحطبه‌گفت: «هرگز کسی‌راچون این‌ندیده بودم.»

دراین‌سال، درقدید،میان ابوحمزهٔ خارجی ومردم‌مدینه نبرد رخ داد.

سخن‌از نبرد قدیدمیان ابوحمزه‌خارجی و مردم مدینه

هارون‌بن‌موسی‌فروی گوید: عبدالواحدبن‌سلیمان، عبدالعزیز بـن‌عبدالله‌را بر کسان گماشت که بیرون شدند و چون به‌حره رسیدنـد شتران کشته آنجا دیدند و چون به‌عقیق رسیدند پرچمشان به‌میخی خـورد ونیزه بشکست‌وکسان، رفتن را به فال بدگرفتند. آنگاه‌برفتند تا به‌قدید رسیدند وشب را آنجابسربردند. دهکدهٔقدید

نزديك محلى بود كه اكنون قصر ساخته‌شده وحوضها آنجا بود جمعى بودندمغرورو بیخبراز کارنبرد. ناگهان حريف ازجانب‌فضل بر آنهاتاخت. بعضى كسان پنداشته‌اند كه‌مردم‌خزاعه خلل‌گاه آنها را به ابوحمزه‌نشان دادند وجارچيان‌را پيش آنهارسانيدند كه كشتارشان كردند، كشتار ازقرشيان بيشتربود كه‌بيشترجماعت‌ازآنها بودوشكست به‌آنها رسيد وبسياركس از ايشان كشته شد.

هارون به نقل از يكى از ياران خويش‌گويد: يكى از مردم قريش به يكى از مردم يمنى نگريست كه مى‌گفت: «حمد خداى كه چشم مرا به‌كشتار قرشيان روشن كرد.» وبه‌پسر خويش‌گفت: «پسركم از اوآغاز كن.» وى يكى‌ازمردم مدينه بود.

گويد: پسر بدونزديك شد وگردنش را بزد. آنگاه به پسر خويش‌گفت: «پسركم پيش رو.»وچندان نبرد كردند تا هردو كشته شدند. آنگاه هزيمتيان‌قوم به مدينه رسيدند وكسان بر كشتگان خويش بگريستند وچنان بود كه زنى براى خويشاوند خويش نوحه‌گرى بپا مى كرد وچيزى نمى‌گذشت كه زنان از كشته شدن مردان خويش خبردار مى‌شدند ويكا يك مى‌رفتند، هرزنى سوى خويشاوندش، تا ديگر زنى، به نزدوى نمى‌ماند.

در اين سال ابوحمزه خارجى وارد مدينهٔ پيمبر خدا شد صلى‌الله‌عليه‌وسلم. وعبدالواحدبن سليمان سوى شام‌گريخت.

سخن از وارد شدن ابوحمزهٔ خارجى به مدينه وكارها كه از وى آنجا روى نمود

موسى‌بن كثيرگويد: ابوحمزه به‌سال صدوسى‌ام وارد مدينه شد وعبدالواحد ابن‌سليمان سوى شام رفت. ابوحمزه به منبر رفت وحمد خداگفت وثناى اوكرد و

گفت: «ای مردم مدینه دربارهٔ این ولایتدارانتان از شما پرسیدم و بدین‌خداسوگند که دربارهٔ آنها بدگفتید.»

پرسیدیمتان: «آیا از روی گمان می کشند.»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان: «آیا مال حرام وناموس حرام را روا می‌دارند؟»

گفتید: «آری.»

گفتیمتان:«بیایید ما وشما به خدا سوگندشان دهیم که از ما دوری کنند.»

گفتید: «نمی کنند.»

گفتیمتان: «بیایید ما وشما باآنها نبردکنیم واگر ما و شما ظفر یافتیم یکی را بیاریم که کتاب خدا و سنت پیمبر او را صلی‌الله‌علیه وسلم میان ما وشما پا دارد.»

گفتید: «قدرت نداریم.»

گفتیمتان: «پس ما را باآنها واگذاریدکه اگر ظفر یافتیم در احکامتان عدالت کنیم وشما را به‌سنت پیمبرتان-صلی‌الله‌علیه‌وسلم-وادار کنیم.» اما نپذیرفتید وبه دفاع از آنها با ما نبرد کردید ما نیز شما را بکشتیم. خدایتان دور کند ودر هم بکوبد.»

حزام‌بن‌هشام گوید: حروریان، چهارصد کس بودند. سالار گروهی از حروریان حارث بود وسالارگروهیشان بکاربن‌محمد عدوی قرشی بود وسالار گروهیشان ابوحمزه بود. وقتی تلاقی‌شد، کسان از پس اتمام حجت خوارج آماده شده بودند. خوارج گفته بودند: «بخدا ما را به نبرد شما نیاز نیست. بگذاریدمان سوی دشمنمان رویم.»

گوید: اما مردم مدینه نپذیرفتند وهفت روز رفته از ماه صفر، به‌روز پنجشنبه سال صدوسی‌ام تلاقی شد. مردم مدینه کشته شدند وبجز تك تك فراریان، کسی از

آنهاجان نبرد. امیرشان عبدالعزیزبن‌عبدالله نیز کشته شد. قرشیان مردم خزاعه را متهم داشتند که با حروریان سروسری داشته‌اند.

گوید: کسانی از قـریش‌را پناه دادم تا وقتـی که کسان‌ایمنی یافتند.» بلج برمقدمهٔ آنها بود. حروریان نوزده روز رفته از صفر به مدینـه‌آمدند.

هارون‌بن‌موسی گوید: وقتی ابوحمزه وارد مدینه شد بپا ایستاد وسخن کرد وضمن سخنان خویش‌گفت: «ای مردم مدینه درایام یکچشم، هشام‌بن عبدالملك، بر شماگذشتم که محصولتان‌آفت دیده بود، به‌او نوشته بودیدکه خراج ازشما بردارد. به شمانوشت‌وخراج از شمابرداشت که توانگرراتوانگرتر کرد وفقیررا فقیرتر کرد. گفتید خدایت پاداش خیر دهاد. خدا نه شما را پاداش خیر دهاد نه اوراپاداش‌خیر دهاد.»

یحیی‌بن‌زکریاگوید: ابوحمزه سخنرانی کرد، به‌منبر رفت وحمد خدا گفت‌و ثنای او کرد. آنگاه‌گفت: «ای مردم مدینه می‌دانید که ما از دیار خویش به حرص و گردنفرازی وبیهوده‌سری یا به‌طلب ملك وغوطه‌ورشدن درآن یا به خاطر انتقامی کهن برون نشده‌ایم. بلکه وقتی دیدیم چراغهای حق متروك مانـده و گویندهٔ حق خشونت دیده وقائم به عدالت مقتول شده، زمین با همه فراخی بر ما تنگی‌گرفت‌و شنیدیم که دعوتگری به اطاعت رحمان وحکم قرآن می‌خواند. دعوتگر خدا را اجابت کردیم. وهرکه‌دعوتگرخدارااجابت‌نکند،درزمین فرارنتواندکرد*. بیامدیم، از قبایل مختلف که تنی چند از ما یك‌شتر داشتند که حامل زادشان بود وخودشان، ویك لحاف را دست به دست می‌دادند. اندك بودند وبی توان که خدایمان پنـاه داد وبه نصرت خویش مؤید داشت وهمگی به نعمت وی برادران شدیم. آنـگاه دو قدید با مردان شما مقابل شدیم وآنها را به اطاعت رحمان و حکم قرآن خواندیم که ما را به اطاعت شیطان وحکومت خاندان مروان خواندند، قسم بدین خدا که

* ومن لایجب داعی‌الله‌فلیس بمعجزٍ فی‌الارض احقاف آیهٔ ۳۱

هدایت ازگمرهی فاصله بسیار دارد. آنگاه شتابان بیامدند که‌شیطان به کارشان گرفته بود ودیگ خویش را از خونشان به جوش آورده بود وانتظارش از آنها برآمده بود یاران خدا نیز به دسته‌ها و گروهها آمدند با شمشیرهای تیزو پررونق* آسیای نبرد برما به‌گردش افتاد وبرآنها نیز، با ضربت‌ها که ابطالگران از آن به‌شك افتند. شما ای مردم مدینه اگر مروان و خاندان مروان را یاری کنید خدایتان از جانب خویش یابه دست ما عذاب دهد ودلهای قوم مؤمنان راآرامش دهد. ای مردم‌مدینه اولتان بهترین اول بود وآخرتان بدترین‌آخر است. ای مردم مدینه کسان ازمایند و ما ازآنهاییم مگر مشرکی بت‌پرست یا مشرکی اهل کتاب یا پیشوایی ستمگر. ای مردم مدینه هرکه پندارد خداعزوجل کسی را تکلیفی بیش از توانش کرده یاازعملی که‌نکرده مؤاخذه می‌کند دشمن خداعزوجل است و با ما به‌نبرد. ای‌مردم مدینه از هشت سهم که خدای‌عزوجل درکتاب خویش برای نیرومند وناتوان مقرر فرمود سخن‌آرید نهمی که سهمی نداشت بیامد وبا مکابره ونبرد با خدای برای خویش ازآن‌برگرفت. ای مردم مدینه شنیده‌ام‌یاران مرا نکوهش می‌کنند. گفته‌اید: جوانان نورسند وبدویان‌خشن، وای شما ای‌مردم مدینه مگریاران پیمبرخدای صلی‌الله‌علیه وسلم به جز جوانان نو رس بودند، جوانانی که درعین جوانی سالخورده بودند چشمانشان از بدی پوشیده بود وقدمهایشان به راه باطل کند رو، زندگی فانی را در قبال زندگی باقی به خدای فروختند. خستگی را به خستگی آمیختند، قیام شب را به صیام روز پیوستند، پشتهاشان براجزای قرآن ختم شده بود وچون برآیهٔ شوق‌انگیزی می‌گذشتند از شوق بهشت به تندی نفس می‌زدند وچون دیدند که‌شمشیرها از نیام درآمد و نیزه‌ها بالا رفت و تیرهاپرگرفت و دسته‌های سوار بانگ مرگ برآورد، تهدید سواران را در قبال تهدید خدای ناچیز شمردند. خوشی از آنها باد وسرانجام نیك. بسا چشم که درمنقار پرنده‌ایست ودر دل شب از ترس خدای

* ـ کلمهٔ متن

عزوجل اشك ریخته وبسا دست که از مفصل جدا افتاده که صاحبش هنگام رکوع و سجود بر آن تکیه داشته. این سخن را می گویم و دربارهٔ تقصیر خودمان از خدای آمرزش می‌خواهم که همه توفیق من از خداست که بدوتکیه دارم وسوی او باز می گردم.»

ابوعلقمه‌گوید: شنیدم که ابوحمزه برمنبر پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم می گفت: «هر که ریا کند کافر است. هر که شك آرد کافر است. هر که دزدی کند کافر است. وهر که درکفر خویش شك آرد کافر است.»

هارون‌گوید: از جد خویش ابوعلقمه شنیدم که می گفت: «ابوحمزه با مردم مدینه روش نکوداشت. وچون سخن اوراکه می گفت هر که زنا کند کافر است شنیدندبدومتمایل شدند.»

هارون‌بن نقل از یکی از یاران خویش‌گوید: وقتی ابوحمزه به منبر رفت گفت: «ابهام برفت،این نیز بگذرد چه شد؟ هر که زنا کندکافر است.»

گوید: یکی شعری را دربارهٔ قدید برای من خواند به این مضمون:

«مرا با قدید چکار بود
«که قدید مردان را به فنا داد
«در نهان خواهم‌گریست
«ودر عیان نیز خواهم‌گریست
«وچون غمم سنگین شود
«هماهنگ باسگان بانگ زن
«خواهم گریست.»

گوید: ابوحمزه ویارانش سیزده روز مانده از ماه صفر وارد مدینه شدند.

دربارهٔ مدت بودنشان اختلاف هست. و اقدی گوید: سه ماه آنجا بودند. دیگری‌گوید: باقی ماندهٔ صفر و دوماه ربیع ونیمی‌از جمادی الاول‌راآنجا

بودند. شمار کسانی از مردم مدینه که در قدید کشته شدند چنانکه و اقدی یاد کرده هفتصد بود.

چنانکه گفته‌اند ابوحمزه گروهی از یاران خویش را به‌سالاری ابوبکر بن‌ـ محمد قرشی‌عدوی و بلج بن عیینه اسدی بصری، پیش فرستاد. مروان‌بن‌محمد نیز، عبدالملك بن محمد سعدی را از شام فرستاد با نخبه شامیان.

موسی بن کثیر گوید: ابوحمزه از مدینه درآمد و یکی از یاران خویش را جانشین کرد و برفت تا به دره جای گرفت.

ابویحیی‌زهری گوید: مروان چهارهزار کس از سپاه خویش بر گزید و ابن‌ـ عطیه‌را بر آنها گماشت و گفت‌در رفتن‌شتاب کند. به‌هر کدامشان صددینار دادویك‌اسب عربی واستری برای بارهایش. دستور داد برود و باآنها نبرد کند و اگر ظفر یافت برود تا به یمن برسد و با عبدالله‌بن‌یحیی ویاران وی نبرد کند.

گوید: ابن‌عطیه برفت تا به‌علا رسید.

گوید: یکی از مردم مدینه به نام علاء‌پسر افلح وابستهٔ ابوالغیث می گفت من نوجوان بودم آن روز یکی از یاران ابن عطیه مرا دید و گفت: «پسر اسمت چیست؟»

گفتم: «علاء»

گفت: «پسر کی؟»

گفتم: «پسر افلح.»

گفت:«وابستهٔ کی؟»

گفتم: «وابستهٔ‌ابوالغیث.»

گفت: «ماکجاییم؟»

گفتم: «در علاء»

گفت: «فردا کجا می‌رسیم؟»

گفتم: «به غالب.»

گوید: دیگر سخنی با من نگفت، مراپشت سرخود سوار کرد وببرد تا به‌نزد ابن‌عطیه رسانیدو گفت: «از این پسر بپرس که نامت چیست؟» واز من بپرسیدو آنچه را گفته بودم‌برای وی تکرار کردم.

گوید: از این خرسند شد ودرمهایی به من داد.

عبدالملك‌بن ماجشون گوید: وقتی ابوحمزه وابن‌عطیه مقابل شدند ابوحمزه گفت: «با آنها نبرد نکنید تاخبردار شان‌کنید.»

گوید: پس به‌آنها بانگ زدند که دربارهٔ قرآن وعمل بدان چه میگویید؟

گوید: ابن‌عطیه بانگ زد که‌آنرا درون جوال می‌نهیم.

گفت: « دربارهٔ مال یتیم چه می گویی؟ »

گفت: «مال یتیم را می‌خوریم وبا مادرش کار بد می کنیم.»

با چیزهایی دیگر که شنیدم ازآنها پرسش کردند.

گوید: وقتی سخنشان را شنیدنـد باآنها نبـرد کردند. تا شب شد و بانـگ زدند: «وای توای‌ابن‌عطیه، خداشب‌را برای‌آرامش نهـاده،آرام گیر که ما نیزآرام گیریم.»

گوید: اما ابن‌عطیه نپذیرفت و چندان نبرد کرد تاآنها را بکشت.

هارون گوید:وقتی ابوحمزه‌برون می‌شد با مردم مدینه وداع کرد و گفت: «ما سوی مروان می‌رویم اگر ظفر یابیم در احکام شما عدالت می کنیم وشمارا به‌سنت پیمبرتان محمد صلی‌الله‌علیه وسلم وادار میکنیم ودرآمد غنیمتتان رامیانتان تقسیم می کنیم. واگر چنان شود که‌آنها آرزودارند زودباشد که‌آنها که‌ستم کرده‌اند بدانند که کجا باز گشت می کنند[1].»

هارون به نقل از یکی از یاران خویش گوید: وقتی مـردم از کشته شدن

۱ـ فسیعلم‌الذین ظلموا ای‌منقلب ینقلبون. سورهٔ شعرا آیهٔ ۲۲۸.

ابوحمزه‌خبر یافتند به یاران وی تاختند و آنها را بکشتند.

محمدبن عمر گوید: ابوحمزه ویارانش سوی مروان حرکت کردندسواران مروان که سالارشان ابن عطیه سعدی بود ازقبیلهٔ قیس‌درواد‌ی‌القری باآنها تلاقی کردندوبسیارشان رابکشتندکه‌ازمقابل آنها به‌هزیمت سوی مدینه بازگشتند، مردم مدینه بـاآنها مقابل شدند وبکشتندشان.

گوید: سالار سپاه مروان عبدالملك‌بن محمدبن‌عطیه سعدی هوازنی بودکه با چهارهزار اسب‌عربی به‌مدینه‌آمدهرکدامشان‌استری نیز داشتند. ازآنجمله‌کسانی بودندکه دو زره‌داشتند، یا یك زره پوشش آهنین‌گردن،بازرهٔ‌اسب‌ولوازمی که‌درآن دوران مانندآن دیده نشده بود. پس ازآن سوی مکه رفتند.

بعضی‌ها گفته‌اند که ابن‌عطیه وقتی وارد مدینه شد یك ماه‌آنجا بماندآنگـاه سوی مکه رفت. ولیدبن‌عروه برادر زادهٔ خویش را در مدینه جانشین کرد. آنگاه سوی مکه و یمن رفت، ابن‌ماعز را کـه یکی از مـردم شام بود در مکه جانشین کرد.

گوید: وچون ابن‌عطیه حرکت کرد عبدالله‌بن یحیی که به صنعا بود ازرفتن ی خبر یافت و با یاران خویش به مقابله وی‌آمد وبا ابن عطیه تلاقی کردکه عبدالله ابن‌یحیی راکشت وپسرش بشیر را پیش‌مروان فرستاد. پس ازآن ابن‌عطیه برفت و وارد صنعا شد وسر عبدالله‌بن یحیی را پیش مروان فرستاد.

گوید:پس‌ازان مروان‌به‌ابن‌عطیه‌نوشت که‌باشتاب‌برود وسالار حج‌شود. پس اوچنانکه‌در حدیث عباس بن‌عیسی آمده‌با تنی چندازیاران‌خویش برفت تا به جرف رسید.یکی‌ازمردم‌دهکده متوجه‌وی‌شد، گفتند: «به خدابه‌هزیمت آمده .»وبدو حمله بردند که گفت: «وای شما، سالار حجم امیرمؤمنان به من نوشته .»

ابوجعفر گوید: اما روایت ابوالزبیربن‌عبدالرحمان چنین است که گوید: با ابن‌عطیه سعدی‌روان شدم. دوازده کس بودیم. فرمان مروان دربارهٔ‌سالاری‌حج‌باوی

بود و چهل هزار دینار در خرجین خویش داشت برفت تا به جرف رسید که آهنگ حج داشت، سپاه و سواران خویش را در صنعا به جا نهاده بود، به خدا، مطمئن و ایمن بودیم ناگهان شنیدم که زنی می گفت: «خدای دو پسر جمانه را بکشد که چه بد زبان است.» برخاستم گویی آب از من می‌ریخت. به‌جای مرتفعی رفتم. انبوه مردم بود و سلاح و اسب و زنان دشنام گوی، دو پسران جمانه، هردوان مرادی کنار ما بودند و از هر سوی ما را درمیان گرفته بودند.

گفتم: «چه می خواهید؟»

گفتند: «شما دزدید؟»

گوید: ابن‌عطیه مکتوب خویش را برون آورد و گفت: «این مکتوب امیرمؤمنان است و فرمان سالاری حج، من نیز ابن عطیه‌ام.»

گفتند: «این نادرست است و شما دزدید.»

گوید: خطر را معاینه دیدم، صفربن حبیب براسب‌خویش نشست و نبرد کرد تا کشته شد. همه کسانی که باما بودند کشته شدند و من ماندم. گفتند: «تو کیستی؟»

گفتم: «یکی از مردم همدان.»

گفتند: «از کدام تیرهٔ همدان.»

گوید: و من خویشتن را به‌یکی از تیره‌های همدان منتسب داشتم که تیره‌های همدان را می‌شناختم.» پس مرا واگذاشتند و گفتند: «توایمنی باهرچه در اینجا داری آنرا برگیر.» واگر همه آن مال را می‌خواستم به من می‌دادند. آنگاه سوارانی همراه من فرستادند که مرا به‌صعده رسانیدند که ایمن شدم و برفتم تا به‌مکه رسیدم.

در این سال چنانکه گفته‌اند ولیدبن هشام به‌غزای تابستانی رفت‌ودرعمق منزل گرفت وقلعه‌مرعش را بنیان کرد.

وهم‌در این‌سال‌در بصره طاعون رخ داد.

وهم در این‌سال قحطبة‌بن‌شبیب از مردم گرگان کشتار کرد. به‌قولی نزدیك سی‌هزار کس از آنها را بکشت، زیرا چنانکه گفته‌اند خبر یافت که مردم گرگان از پس کشته شدن نباتة بن حنظله اتفاق کرده بودند که بـرضد قحطبه قیام کنند. و چون قحطبه از این قضیه خبر یافت وارد شد و گروهی را که یاد کردم‌بکشت‌وچون نصربن‌سیار که درآن‌وقت به‌قومس بود خبریافت کـه‌قحطبه، نباته راباآن‌گروه از مردم‌گرگان کشته‌حرکت کرد وتاخواراز‌توابع‌ری‌برفت.

سبب اقامت نصر در قومس چنانکه در روایت ابوالحسن جشمی آمده آن بود که وقتی ابومسلم تمیم‌بن نصرو نابی بن‌سوید عجلی را کشت فرمان‌زیادبن‌ـ زرارهٔ قشیری را به‌عاملی نیشابور همراه منهال‌بن‌فتان فرستاد به‌قحطبه نیز نوشت‌و دستور داد‌که ازپی‌نصر برآید.

گوید: قحطبه علی را بامقدمهٔ خویش فرستادوخود او نیز برفت تابه‌نیشابور رسید و دوماه رمضـان وشوال سال‌صـدوسی‌ام را آنجا بسر بـرد. نصر دریکی از دهکده‌های قومس بود به‌نام‌بذش، قیسیانی که همراه وی بودند در دهکده‌ای به نام ممدافرودآمده‌بودند. نصرہمراه‌گروهی از سران‌خراسان به ابن هبیره که درواسط بود نامه‌نوشت‌واز‌او کمك‌خواست‌و کارراسخت‌مهم‌وانمود. اماابن‌هبیره فرستادگان وی‌را به‌زندان کرد. نصر به‌مروان نوشت که من‌گروهی از سران خراسان راپیش ابن‌هبیره فرستادم‌که وضع کسان اینجا را معلـوم وی دارند و از اوکمك خواستم که فرستادگان مرا به زندان کـرد. من همانند کسی هستم کـه اورا از اطـاقش به حجره‌اش رانده‌اند سپس از حجره‌اش به‌خانه‌اش رانده‌اند وسپس از خـانه‌اش به صحن‌خانه‌رانده‌اند. اگرکسی وی را بکمك‌دریابد و کمکش کند شاید به‌خانه‌اش بازگردد وخانه‌برای وی‌بماند. اما اگر از خانه‌اش به‌راه رانده شود نه‌خانه‌برای او ماندونه‌صحن.

گوید: مروان به ابن‌هبیره‌نوشت ودستور داد که نصر را یاری کند و به‌نصر نوشت و این را معلوم‌وی داشت واو همراه‌خالد وابستهٔ بنی‌لیث به‌ابن هبیره‌نوشت ومی‌خواست که زودتر سپاه سوی وی فرستد. نوشته بود بامردم خراسان چندان دروغ گفته‌ام که هیچ یك از آنها سخن مرا باور ندارند. ده‌هزار کس به کمك‌من فرست، از آن پیش که صدهزار به کمکم فرستی و به کاری‌نیاید.

در این‌سال محمدبن‌عبدالملك‌بن مروان سالار حج شد. این را از ابومعشر آورده‌اند. وی عامل مکه ومدینه وطایف بود.

دراین سال‌عراق به‌یزیدبن‌عمربن هبیره سپرده بود. قضای کوفه باحجاج بن عاصم محاربی‌بود. قضای بصره‌باعبادبن منصوربود. عامل خراسان نصربن‌سیاربود وکار خراسان‌چنان بود که‌یاد کرده‌ام.

آنگاه سال‌صدوسی ویکم درآمد.

سخن از حوادثی که‌به‌سال صدوسی ویکم بود

ازجمله حوادث‌سال این بود که‌قحطبه‌پسرخویش،حسن،را سوی نصرفرستاد که‌به قومس‌بود.

جبلةبن‌فروخ تاجی گوید: وقتی‌نباته کشته شد نصر بن‌سیار از بذش حرکت کرد و وارد خوار شد که امیر آنجا ابوبکر عقیلی بود. قحطبه در محرم سال‌صد وسی‌ویکم پسرخویش، حسن، را سوی قومس فرستاد. سپس ابوکامل‌و ابوالقاسم، محرزبن‌ابراهیم، وابوالعباس مروزی را باهفتصد کس بنزد حسن فرستاد که چون نزدیك وی رسیدند ابوکامل کناره‌گرفت واردوگاه حسن‌را ترك کردوسوی‌نصررفت وباوی شد وحضورسردار عقب مانده رامعلوم وی داشت . نصر سپاهی سوی‌آنها فرستاد که به‌نزدشان‌رفتند و آنهارا که درباغی بودندمحاصره کردند. جمیل‌بن‌مهران

نقبی زد وبا یاران خویش گریخت وچیزی از کالای خویش رابه‌جانهادند که‌یاران نصر آن رابرگرفتندونصر آن را پیش‌ابـن هبیره فرستاد که دررِی عطیف متعرض فرستاده شد و نامهٔ نصررا با کالا از اوگرفت وبرای‌ابن هبیره فرستادکه نصر از اوشکوه کرد گفت: «دستخوش‌ابن‌هبیره‌ام‌چرا بامردم،زبون‌قیس‌در کارمن‌آشفتگی میارد؟ به‌خدا اورا رهامی کنم که‌بداندنه‌خودش چیزی‌است نه‌پسرش که برای وی انتظارهادارد.» آنگاه‌نصر برفت تابه‌ری رسید، که‌عامل آنجاحبیب بن‌بدیل نهشلی‌بود. وقتی‌نصر به‌ری‌رسید،عطیف‌از آنجا سوی‌همدان‌رفت که‌مالك‌بن‌ادهم‌باهلی آنجابود، درصحصحیه، وچون دید مالك‌درهمدان‌است،از آنجاسوی اصبهان، به نزدعامربن ضباره رفت.

گوید: عطیف باسه‌هزار کس‌بود، ابن‌هبیره وی‌را سوی نصر فرستاده‌بودکه در ری بماند وپیش نصر نرفت.

گوید: نصر دو روز در ری بماند، آنگاه بیمار شدکه او را میبردند، وقتی در ولایت ساوه‌بنزدیکی‌همدان‌رسیدآنجا بمردوچون بمردیارانش‌واردهمدان‌شدند.

چنانکه گفته‌اند وفات نصر دوازده روز رفته ازربیع‌الاول بود به‌سن هشتادو پنجسالگی.

به‌قولی: وقتی نصر از خوارسوی ری می‌رفت‌وارد ری‌نشد بلکه ازراه‌بیابان مابین‌ری‌وهمدان‌برفت ودر آنجا بمرد.

علی گوید: وقتی نصربن سیار بمرد، حسن، خازم‌بن خزیمه را به دهکده‌ای فرستاد به‌نام‌سمنان. قحطبه نیزازگرگان‌روان‌شدوزیادبن‌زرارهٔ قشیری راپیش‌فرستاد. زیاد که‌از پیروی ابومسلم پشیمان شده بود از قحطبه جدا شد و راه اصفهان گرفت که میخواستبنزد عامربن‌ضباره رود.

گوید: قحطبه، مسیب‌بن‌زهیر ضبی را فرستادکه روز بعد، پسینگاه‌بدو رسید که زیاد هزیمت شد وبیشتر کسانی که باوی‌بودند کشته شدند. آنگاه مسیب‌بن‌زهیر

پیش قحطبه بازگشت وقحطبه سوی قومس رفت که پسرش حسن آنجا بود. در این وقت خازم ازطرفی که حسن او رافرستاده بود بیامدوقحطبه‌وپسر خویش‌را سوی ری فرستاد.

گوید: وقتی حبیب‌بن‌بدیل نهشلی وهمراهان وی از مردم شام ازآمدن حسن خبر یافتند از ری برون شدند و حسن وارد آن شد و ببود تا پدرش بیامد و چون قحطبه به ری رسید، به ابومسام نامه نوشت و اقامت خویش را در ری بدو خبر داد.

در این سال ابومسلم از مرو به نیشابوررفت وآنجا اقامت گرفت.

سخن ازکار ابومسلم در نیشابور وکار قحطبه ازپس اقامت‌وی

وقتی قحطبه به‌ابومسلم نوشت که درری جای‌گرفته، ابومسلم‌چنانکه‌گویند‌از مرو حرکت‌کرد ودر نیشابور جاگرفت وخندق‌زد. قحطبه سه‌روز پس از اقامت‌ری پسرخویش حسن راسوی همدان فرستاد.

علی گوید: وقتی‌حسن بن‌قحطبه سوی‌همدان روان شد مالك‌بن‌ادهم وکسانی از مردم شام وخراسان که آنجا بودند، سوی نهاوند رفتند. مالك آنها رابه‌گرفتن مقرری خواند و گفت: «هرکه‌نامش به دیوان است‌مقرری خویش را بگیرد.» بسیار کس مقرری را رهاکردند وبرفتند. مالك باکسانی از مردم شام وخراسان که باوی مانده بودند، در نهاوندبماند. حسن‌بن‌قحطبه از همدان سوی نهاوند رفت ودرچهار فرسنگی شهر فرودآمد. قحطبه، ابوالجهم بن‌عطیه وابستهٔ باهله را باهفتصدکس‌به کمك وی فرستادکه شهر را درمیان گرفت‌ومحاصره کرد.

در این سال عامر بن ضباره کشته‌شد.

سخن از کشته شدن
عامر بن ضباره وسبب آن

سبب کشته‌شدن عامر بن‌ضباره چنان بود که وقتی ابن‌ضباره عبدالله‌بن‌معاویه را هزیمت کرد، وی به‌فرار سوی خراسان رفت و از راه کرمان به آنجا رسید. عامر ابن‌ضباره از پی وی رفت. در این اثنا خبر کشته‌شدن نباتة بن حنظله در گرگان، به‌یزید‌بن‌عمر رسید.

جبلة‌بن فروخ گوید: وقتی نباته کشته شد، ابن‌هبیره به عامر بن ضباره و پسر خویش داود نوشت که سوی قحطبه روند. عامر و داود که به‌کرمان بودند باپنجاه هزار کس برفتند تا به‌ولایت اصفهان، به‌شهر جی، جای گرفتند. سپاه ابن ضباره‌را سپاه سپاههامی گفتند.

گوید: قحطبه، مقاتل عکی و ابوحفص مهلبی و ابوحماد مروزی و ابستهٔ بنی‌سلیم و موسی‌بن‌عقیل و اسلم‌بن‌حسان و ذویب‌بن‌اشعث و کلثوم بن‌شبیب و مالك‌بن‌طریف و مخارق‌بن عقال و هیثم‌بن‌زیاد را فرستاد که سالار همگیشان عکی بود که برفت تا در قم جا گرفت.

گوید: وقتی ابن ضباره خبر یافت که حسن درمقابل مردم نهاوند جای‌دارد، خواست به کمك سوی آنها رود، عکی خبریافت و کس پیش قحطبه فرستاد وقضیه را معلوم وی داشت و او زهیربن محمد را به کاشان فرستاد. عکی ازقم برون شد وطریف‌بن‌غیلان را جانشین کرد. قحطبه بدو نوشت سوی قم بازگرددو بماند تا وی بیاید.

گوید: قحطبه از ری بیامد و طلیعهٔ دو سپاه بدو رسید، وقتی قحطبه به‌مقاتل ابن حکیم‌عکی‌رسید، سپاه‌عکی‌را به سپاه خویش پیوست، عامربن ضباره که سوی آنهاروان‌شده‌بود با سپاه قحطبه‌یك‌فرسنگ فاصله داشت‌وچندروزی‌بجای‌ماند.

گوید: پس از آن قحطبه سوی ابن ضباره روان شد و میان دو سپاه تلاقی شد. علی برپهلوی راست قحطبه بود، خالد بن برمك نیز با وی بود. عبدالحمید ربعی بر پهلوی چپ وی بود با مالك بن طریف. قحطبه با بیست هزار کس بود و ابن ضباره با یکصد هزار و به قولی یکصد و پنجاه هزار.

گوید: قحطبه بگفت تا قرآنی را بر نیزه‌ای نهادند، آنگاه بانگ زد که‌ای مردم ما شما را به آنچه در این قرآن هست می‌خوانیم. پس او را دشنام دادند و سخنان بسیار زشت گفتند. قحطبه کس پیش قوم فرستاد که حمله برید، علی به آنها حمله برد و کسان به نبرد پرداختند چندان نبردی در میانه نرفته بود که مردم شام هزیمت شدند و بسیار کس از آنها کشته شد و اردوگاهشان را به تصرف آوردند واز سلاح و کالا و برده چندان به دست آوردند که کس شمار آن ندانست. قحطبه خبر فتح را همراه شریح بن عبدالله برای پسر خویش فرستاد.

ابوالذیال گوید: قحطبه با عامر بن ضباره تلاقی کرد، کسانی از مردم خراسان با ابن ضباره بودند، از جمله صالح بن حجاج نمیری و بشر بن بسطام برجمی و عبدالعزیز بن‌-شماس مازنی. ابن ضباره همه سوار داشت و پیاده با وی نبود. قحطبه سوار و پیاده هم داشت، اسبان را با تیر بزدند که ابن ضباره هزیمت شد و سوی اردوگاه خویش رفت، قحطبه وی را تعقیب کرد، ابن ضباره اردوگاه را رها کرد و بانگ زد: سوی من آیید، و کسان هزیمت شدند و او کشته شد.

مفضل بن محمد ضبی گوید: وقتی قحطبه با ابن ضباره مقابل شد، داود بن یزید هزیمت شد، عامر در بارهٔ وی پرسید، گفتند: «هزیمت شد» گفت: «خدای از هر دومان آنکه را که بدسرانجام‌تر است لعنت کند.» و چندان نبرد کرد تا کشته شد.

حفص بن شبیب به نقل از کسی که همراه قحطبه بوده بود، گوید: هیچ سپاهی را ندیدم که چندان اسب و سلاح و برده که مردم شام از اصفهان فراهم آوردند،

فراهم آورده‌باشد، گویی شهری را گشوده بودیم وازآنها چندان بربط وطنبور و مزمار گرفتیم که به‌شمار نبود کمترخیمه‌ای‌بودکه وارد آن شویم ومشگچه یامشك شرابی به‌دست نیاریم.

یکی ازشاعران دربارۀ این نبرد شعری گفت به‌این‌مضمون:

«قحطبه بسختی پراکنده‌شان کرد

«که آنها مروان را چنان‌میخواندند که پروردگار را

در این سال قحطبه درنهاوند با سپاهیان مروان‌بن‌محمد که بدانجاپیاده‌برده بودند، نبرد کرد. به قولی نبرد در جابلق بود ازسرزمین اصفهان، به‌روز شنبه‌هفت روز رفته‌از رجب.

سخن از خبر نبرد قحطبه
با سپاهیان‌مروان‌بن محمد

زهیربن هنید گوید: وقتی عامربن ضباره کشته شد، قحطبه این را برای‌پسر خویش حسن نوشت وقتی نامه بدورسید تکبیر گفت، سپاهیان وی نیز تکبیرگفتند وکشته شدن ابن‌ضباره را بانگ زدند.

عاصم‌بن‌عمیرسعدی‌گفت:«اینان بیهوده کشته‌شدن‌ابن‌ضباره‌را بانگ نمی‌زنند، سوی‌حسن‌بن‌قحطبه‌ویاران‌وی‌روید اما تاب مقابله‌آنهارا ندارید، پیش‌ازآنکه‌پدرش با کمك به نزد وی آید هر کجا می‌خواهیدبروید.»

پیادگان گفتند: شماکه‌سوارانید، براسبان می‌رویدومارارها می کنید؟»

مالك‌بن ادهم باهلی به‌آنها گفت: «ابن‌هبیره‌به من‌نامه نوشته امامن‌نمی‌روم‌تا وی به‌نزد من‌آید.»

پس بماندند، قحطبه بیست روز در اصفهان بماند. آنگاه حرکت کرد تادر نهاوند به‌نزدحسن، پسرخویش، رسید وچند ماه‌آنها رابه‌محاصره گرفت ودعوتشان

کرد که امان گیرند، اما نپذیرفتند. پس منجنیقها مقابلشان نهاد و چون مالك چنین دید، برای خویشتن و مردم شام امان خواست. مردم خراسان بیخبر بودند، قحطبه بدو امان داد و به امان عمل کرد و هیچکس از آنهارا نکشت اما همه خراسانیان را که در نهاوند بودند بکشت بجز حکم بن ثابت حنفی، از جمله کشته شدگان خراسانی ابو کامل بود و حاتم بن حارث و پسر نصر بن سیار و عاصم بن عمیر و علی بن عقیل و بیهس بن بدیل از بنی سلیم مقیم جزیره، و یکی از قرشیان به نام بختری از اعقاب عمر بن خطاب رضی الله عنه که به قولی خاندان خطاب اورا نمی شناسند، و قطن بن حرب هلالی.

یحیی بن حکم همدانی به نقل از یکی از وابستگان خویش گوید: وقتی مالك بن ادهم با قحطبه صلح کرد بیهس بن بدیل گفت: «ابن ادهم برضد ما صلح می کند، به خدا اورا به غافلگیری می کشم.» مردم خراسان دیدند که درها به روی حریفان گشوده شدو وارد شدند و قحطبه کسانی از مردم خراسان را که همراه وی بودند وارد باغی کرد.

راوی دیگر گوید: قحطبه کس پیش مردم خراسان فرستاد که در شهر نهاوند بودند و دعوتشان که برون آیند و امانشان داد، اما نپذیرفتند. آنگاه کس پیش شامیان نهاوند فرستاد به همین ترتیب، که پذیرفتند و از آن پس که سه ماه شعبان و رمضان و شوال را در محاصره بوده بودند مشمول امان شدند. شامیان کس پیش قحطبه فرستادند که مردم شهر را مشغول بدارد تا بی آنکه متوجه شوند در را به روی وی بگشایند.

گوید: قحطبه چنان کرد و مردم شهر را به نبرد مشغول داشت و مردم شامی در را بر وی گشودند. وقتی مردم خراسانی که در شهر بودند برون شدن شامیان را بدیدند سبب برون رفتنشان را پرسیدند.

گفتند: «ما برای خودمان و شما امان گرفته‌ایم»، سران مردم خراسان برون شدند و قحطبه هر کدامشان را به یکی از سرداران خراسان داد. آنگاه بانگزن خویش را

بگفت تا بانگ‌زد که هر که اسیری از مردم شهر که پیش‌ما آمده‌اند به‌دست دارد گردنش‌را بزندوسرش را پیش مابیارد. که‌چنان کردند وهمه کسانی که از ابومسلم گریخته بودند وسوی قلعه رفته بودند کشته‌شدند بجز مردم شام که آزادشان کرد و از آنها تعهدگرفت که برضدوی بادشمنی همدستی نکنند.

علی گوید: وقتی قحطبه آن کسان از مردم خراسان را که در نهاوند بوده بودند با مردم شام وارد باغ کرد، ابن‌عمیر به آنها گفت: «وای شما وارد باغ مشوید»، عاصم برون‌شد،زره‌خویش‌را به تن داشت وجامهٔ‌سیاهی راکه‌همراه داشت پوشیده‌بود، یکی که در خراسان جزو خدمهٔ وی بوده بود او را بدید و بشناخت و گفت: «ابوالاسود؟»

گفت: «آری»

پس‌اورا به‌نهانگاهی بردو به‌غلام‌خویش‌گفت: «وی‌رامحافظت کن‌وهیچکس را ازمحل‌وی مطلع‌مکن.»

گوید: قحطبه گفت: «هر کس اسیری به‌نزد وی باشد اورا پیش ماآرد». غلامی که برعاصم گماشته شده بود گفت:«بیم دارم‌اورا به زور ازمن‌بگیرند»یکی. از مردم‌یمنی‌این راشنید وگفت: «اورا به‌من‌نشان‌بده.» وچون اورانشان‌داد بشناختش وپیش قحطبه‌رفت و بدو خبرداد و گفت: «یکی ازسران‌ستمگران.»

گوید: پس قحطبه کس فرستاد و اورابکشت. امابه‌امان‌مردم شامی‌عمل کرد وکسی ازآنها نکشت.

جبلة‌بن فروخ‌گوید: وقتی‌قحطبه به‌نهاوندآمد، حسن‌مردم‌شهررا درمحاصره داشت، پس قحطبه مقابل آنها بماند وحسن راسوی مرج القلعه فرستاد، حسن،خازم ابن‌خزیمه‌را به‌سوی‌حلوان‌پیش‌فرستادوعبدالله‌بن‌علاء کندی که‌عامل آن بوداز حلوان بگریخت‌وآنجا را رهاکرد.

محرزبن‌ابراهیم گوید: وقتی قحطبه نهاوند را گشود، می‌خواستند نام‌قحطبه

را به مروان بنویسند، گفتند: «این نامی زشت است آنرا واژگونه نویسید.» که هبط حق شد (یعنی حق تنزل یافت)

گفتند: «اولی با همهٔ زشتی از این قابل تحمل‌تر است.» و آنرا پس آوردند.

در این‌سال نبرد ابوعون درشهرزور رخ داد.

سخن از نبرد ابوعون درشهر-زور و حوادثی که آنجا رخ‌داد

جبلة بن فروخ گوید: قحطبه، ابوعون، عبدالملك بن یزید و مالك بن طریف، هر دوان خراسانی‌را با چهار هزار کس سوی شهرزور فرستاد که عثمان بن سفیان بامقدمهٔ عبدالله بن مروان آنجا بود.

گوید: ابوعون و مالك برفتند و در دوفرسنگی شهرزور فرود آمدند و یك روز و یك شب آنجا ببودند، آنگاه به روز بیستم ذی‌حجه سال صدوسی و یکم به‌عثمان بن‌سفیان حمله بردند که عثمان بن‌سفیان کشته‌شد و ابوعون مژده‌را همراه اسماعیل بن-متوکل فرستاد و خویشتن در ولایت موصل بماند.

بعضی‌ها گفته‌اند که عثمان بن سفیان کشته نشد، بلکه پیش عبدالله بن مروان گریخت و ابوعون اردوگاه وی را به غارت داد و پس‌از نبردی سخت بسیار کس‌از یاران وی رابکشت.

راوی گوید: قحطبه، ابوعون‌را باسی‌هزار کس‌سوی‌شهرزورفرستاد که‌ابومسلم بدوچنین دستورداده بود.

گوید: وقتی‌خبر ابوعون به‌مروان رسید که درحران‌بود، از آنجا حرکت کرد، سپاهیان شام وجزیره وموصل نیز باوی بودند. بنی‌امیه فرزندان خویش راباوی فرستادند و او سوی ابوعون روان شد تا به موصل رسید، آنگاه خندق کندن آغاز کرد و از خندقی به خندقی می‌رفت، تا به زاب بزرگ رسید و آنجا

بماند.

گوید: ابوعون باقیماندهٔ ذی‌حجه را تامحرم سال‌صدوسی ودوم‌در شهرزور بماند وآنجا پنجهزار کس‌را سپاهی‌مزدور کرد.

در این سال قحطبه سوی ابن‌هبیره رفت.

جبلةبن فروخ گوید:وقتی پسرابن هبیره به هزیمت ازحلوان پیش وی‌رسید، یزیدبن‌عمربن هبیره باگروهی بسیار وبیشمار برای نبرد قحطبه برون شد. جوثرةبن سهیل باهلی نیز باوی بود که مروان او را به کمك ابن هبیره فرستاده بود. ابن هبیره، زیادبن سهل غطفانی را بردنبالهٔ سپاه خویش گماشته بود.

گوید: یزیدبن عمربن هبیره برفت تا درجلولا فرودآمد وخندق زد، یعنی خندقی راکه عجمان در ایام نبرد جلولا کنده بودند از نوبکندوآنجا بماند. قحطبه نیز برفت تا درقرماسین (کرمانشاهان) جای‌گرفت. آنگاه سوی حلوان‌رفت،سپس ازحلوان‌پیشتررفت‌ودرخانقین‌جای گرفت. وچون قحطبه‌از خانقین برفت، ابن‌هبیره نیز حرکت کرد وسوی دسکره بازگشت.

ابومخنف گوید: قحطبه بیامد، ابن هبیره در جلولاخندق زده‌بود و اوسوی عکبرا رفت، سپس‌از دجله عبور کرد و برفت تادردمم، نرسیده به‌انبار، جای‌گرفت. ابن‌هبیره نیز باهمراهان خویش‌حرکت کرد وبرای اینکه زودتر از قحطبه به‌کوفه برسد شتابان برفت تا برکنارهٔ شرقی فرات جای‌گرفت وحوثیره را با پانزده‌هزار کس‌سوی کوفه‌فرستاد. قحطبه‌نزدیك‌دمم‌ازفرات‌عبور کردوبه کنارهٔغربی‌رسید. آنگاه به‌آهنگ کوفه روان شد تا به جایی رسید که ابن هبیره آنجا بود.

در این سال ولیدبن عروه سعدی هوازنی برادرزاده ابن عطیه که ابوحمزهٔ خارجی‌راکشت سالار حج شد. وی از جانب‌عموی خویش ولایتدار مدینه‌بود. این را ازابومعشر آورده‌اند، واقدی و غیر او نیزچنین گفته‌اند.

گویند: ولید بن‌عروه از مدینه برون شده بود.مروان به عموی وی‌عبدالملك

را می‌شکنی و به‌ناچار از پی تو خواهد آمد.»

ابن‌هبیره گفت: «رأی درست این نیست، وی کسی نیست که‌از پی‌من بیاید و کوفه رارها کند، رأی‌درست این است که زودتر از وی به کوفه‌روم»

گوید: وقتی قحطبه‌ازفرات گذر کرد واز کنارهٔفرات روان‌شد، ابن‌هبیره از اردوگاه‌خویش،درفلوجه،حرکت کرد،حوثرةبن‌سهیل‌رابرمقدمهٔخویش گماشت‌وبدو گفت که سوی کوفه روان‌شود، دوگروه بر کنارهٔفرات‌می‌رفتند،ابن‌هبیره مابین‌فرات وسوارا بود، وقحطبه در سمت‌غرب بود، مجاور بیابان.

گوید: قحطبه توقف کرد،یك مرد بدوی در زورقی براو گذشت و به‌قحطبه سلام‌گفت، که‌بدو گفت: «تواز کدام‌قبیله‌ای؟»

گفت: «ازطی.»

آنگاه بدوی به قحطبه گفت: «از این آب‌بنوش و دمخوردهٔ خویش رابه‌من ده.»قحطبه‌کاسه‌ای راپر کردواز آن‌بنوشیدوبدونوشانید.

بدوی گفت: «حمدخدای‌را که اجل مرا به‌تأخیر انداخت تا این سپاه رادیدم که‌از این آب‌می‌نوشد.»

قحطبه گفت: «روایتی به‌تورسیده؟»

گفت: «آری.»

گفت: «از کدام‌طایفه‌ای؟»

گفت: «از قبیلهٔطی از طایفهٔبنی‌نبهان.»

قحطبه‌گفت: «امام‌من‌به‌من‌راست‌گفت که خبر داد که بر کنار این نهرنبردی خواهم کرد که نصرت از آن من است، ای برادر نبهانی، آیا اینجا گداری هست؟»

گفت: «آری، ولی آنرا نمی‌شناسم، اما ترا به‌کسی رهنمون میشوم که‌آنرا بشناسد: سندی‌بن‌عصیم.»

گوید: پس قحطبه کس به‌طلب وی فرستاد که باابوالسندی وعون بیامدندو گداررا به‌قحطبه‌نشان‌دادند. شبانگاه مقدمهٔ ابن‌هبیره به‌نزد وی‌رسید که بیست هزار کس بودند وسالارشان ابن‌حوثره بود.

ابن‌شهاب عبدی گوید: قحطبه درجباریه فرودآمد، و گفت:«امام به‌من‌راست گفت که نصرت دراین‌مکان است.» آنگاه مقرریهای سپاه را بداد، دبیر وی شانزده هزار درم، یك‌درم‌یا دودرم‌بیش‌یا کم، بدوپس‌داد. قحطبه‌گفت: «تاوقتی که‌بدین‌روش باشید قرین تگی خواهید بود.»

گوید: پس سواران شام به‌نزدیك وی رسیدند، گداری را به‌وی نشان‌داده بودند، گفت: «در انتظار ماه حرامم و شب عاشورا.» و این به سال صدوسی‌ودوم بود.

اما روایت ابومخنف چنین است که‌گوید: قحطبه به محل گداری رسید که به وی گفته بودند و این به‌هنگام غروب آفتاب بود، شب چهار شنبه هشت روز رفته از محرم سال صدوسی ودوم. وقتی قحطبه به‌گدار رسید، باگروهی از یاران خویش به‌آب‌زد و برفت و به ابن هبیره حمله‌برد، اما یارانش روی بگردانیدند و هزیمت شدند، پس‌ازآن درفم‌النیل جای گرفتند، حوثره نیز برفت تادرقصر ابن‌هبیره جای گرفت، صبحگاهان مردم‌خراسان که امیرخویش‌را از دست داده بودند فرو ماندند وحسن‌بن‌قحطبه سالار قوم شد.

علی‌بن شهاب عبدی گوید: قحطبه به پرچمدار خویش که خیران، یایسار، وابستهٔ اوبود گفت: «عبور کن.» به‌بیرقدار خود مسعودبن علاج، یکی ازمردم‌بنی‌بکر نیز گفت: «عبور کن.» به‌سالارنگهبانان خویش عبدالحمید بن‌ربعی، ابوغانم، یکی از مردم بنی‌نبهان‌طی نیز گفت: «ای ابوغانم عبور کن وبه غنیمت خوشدل باش.»

گوید: جماعتی عبور کردند تا چهارصد کس شدند و با یاران حوثره نبرد

کردند تاآنها را از آبگاه دور کردند، بامحمدبن‌نباته نیز تلاقی کردند و باوی به نبرد پرداختند، آتشها را بالا بردند ومردم شام هزیمت شدند، قحطبه را نیافتند و با حمیدبن قحطبه، به خلاف میل وی بیعت کردند، یکی را به‌نام ابونصر با دویست کس بربنه‌ها گماشتند، حمید برفت تا در کربلا سپس درديرالاعور،سپس درعباسیه فرود آمد.

ابوالذیال گوید: قحطبه را یافتند و ابوالجهم او را به خاك سپرد، یکی از میان کسان گفت: «هر کس دستوری از قحطبه پیش او هست ما را از آن خبر دهد.»

مقاتل‌بن‌مالك عکی گفت: «ازقحطبه شنیدم که گفت: اگر حادثه‌ای برای من رخ داد، حسن‌سالار کسان‌است.»

گوید: پس کسان باحمید برای حسن بیعت کردند و کس‌پیش‌حسن فرستادند، فرستاده نرسیده به دهکدهٔ شاهی بدورسید وحسن‌باز گشت، ابوالجهم انگشتر قحطبه را بدو داد وباوی بیعت کردند.

گوید: حسن گفت: «اگر قحطبه درگذشت، من پسر قحطبه‌ام.»

گوید: در آن شب ابن‌نبهان سدوسی و حرب بن‌سلم‌بن احوز و عیسی ابن‌ایاس عدوی ویکی‌ازچابکسواران، به‌نام‌مصعب، کشته شدند. معن‌بن زائده‌ویحیی بن حصن مدعی کشتن قحطبه بودند.

ابوالذیال‌گوید:قحطبه را در جویی کشته یافتند، کشتهٔ حرب‌بن‌مسلم‌بن‌ـ احوز نیز پهلوی وی بود و پنداشتند که هریك دیگری‌را کشته‌است.

عبدالله‌بن بدرگوید: درشب قحطبه با ابن‌هبیره بودم، سوی ماعبور کردند و روی‌بندی که پنج سوارآنجا بود باما نبرد کردند ابن‌هبیره، محمدبن نباته رابه مقابلهٔ آنها فرستادوبه‌سختی‌عقبشان زدیم. معن بن‌زائده‌ضربتی به شانهٔ قحطبه زد، شمشیردر اوفروشدوقحطبه‌درآب‌افتاد، وی‌رابرون کشیدند، گفت:«دست‌مرا ببندید.»

دست را باعمامه‌ای بستند.

گفت: «اگر مردم مرا در آب افکنید که کسی کشته‌شدن‌مرا نداند.»

گوید: آنگاه مردم خراسان حمله‌بردندو ابن‌نباته‌و مردم شام هزیمت شدند، به‌تعقیب ما آمدند، گروهی‌از مابه‌سمتی‌می‌رفت، گروهی از مردم‌خراسان به‌مارسیدند که مدتی درازبا آنها نبرد کردیم، وعاقبت به‌کمك‌دوتن از مردم شام‌نجات یافتیم که به دفاع ازمانبردی سخت کردند. یکی از خراسانیان به‌فارسی گفت: «این سگان راول کنید.»[1] واز پیش مابازگشتند.

گوید: قحطبه بمرد وپیش از مردن گفت: «وقتی به‌کوفه رسیدید، وزیر امام ابومسلمه آنجاست، این کاررابدو سپارید.»

در بارهٔ هلاکت‌قحطبه، از مشایخ علی بن‌محمدروایتی آورده‌اند جز آنچه یاد کردیم، از اینقرار که وقتی قحطبه درسمت غربی فرات مقابل ابن هبیره رسید پسر خویش حسن رابا مقدمه فرستاد، آنگاه به‌عبدالله طایی ومسعود بن‌علاج واسد ابن مرزبان و یارانشان گفت بر اسبان خویش از فرات عبور کنند، که عبور کردند، بعداز پسینگاه، نخستین سوار از یاران ابن هبیره که به مقابل آنها رفت ضربت نیزه خورد وپشت کردند وهزیمت شدند وبرفتند تا به‌پل سورا رسیدند، عاقبت، سوید، سالار نگهبانان ابن هبیره راهشان رابست وبه چهرهٔ خودشان و اسبانشان زد وآنها را به‌محلشان بازپس‌راند که پیش‌مسعود بن‌علاج وهمراهان وی رسیدندوبرآنها فزونی گرفتند، واین به‌هنگام مغرب بود. قحطبه به‌مخارق بن‌غفار وعبدالله‌بن بسام وسلمة بن‌محمد که با گروهی سوار بودند گفت که‌عبور کنندو عقبدار مسعودبن‌علاج باشند. محمدبن نباته به مقابل آنهارفت وسلمه وهمراهان‌وی را در دهکده‌ای برکنار فرات محاصره کرد، سلمه وهمراهانش پیاده شدند وکار نبرد بالا گرفت، محمدبن تباته به‌سلمه ویارانش حمله می‌بردند، ده و بیست کس

۱ـ جمله در متن به‌عربی آمده.

می کشت وسلمه و یارانش به محمدبن‌نباته‌ویارانش حمله می بردند و صدودویست کس‌از آنها می کشتند.

گوید: سلمه کس پیش قحطبه فرستاد واز او کمك خواست که‌همه سرداران خویش را به کمك او فرستاد. پس از آن قحطبه با سواران خویش عبور کرد وبه هرسواری گفت که یکی را به ردیف خویش بردارد واین به شب‌پنجشنبه بود،چند روز رفته از محرم.

گوید: پس از آن قحطبه با محمدبن‌نباته و کسانی که با وی بودند نبرد کرد نبردی سخت کردند که قحطبه هزیمتشان کرد وتا پیش ابن‌هبیره عقب راند، ابن‌هبیره نیز به سبب هزیمت ابن‌نباته هزیمت شد، اردوگاه خویش را با همه مال و سلاح و زینت و ظروف و چیزهای دیگر که در آن بود به جانهادند و به هزیمت برفتند تا از پل صراة گذشتند ، همهٔ‌آن شب راه پیمودند و صبحگاه به فم‌النیل رسیدند.

گوید: صبحگاهان یاران قحطبه اورا نیافتند وپیوسته در انتظار وی بودند تا نیمروز،آنگاه امید از وی ببریدند وبدانستند که غرق شده،آنگاه سرداران دربارهٔ حسن‌بن قحطبه اتفاق کردند وبا وی بیعت کردند که به‌کار قیام کرد وآن را عهده کرد وبگفت تاآنچه را در اردوگاه ابن‌هبیره بود شمار کنند ویکی از مردم‌خراسان راکه کنیهٔ ابوالنصرداشت با دویست سوار به این کارگماشت ودستور داد که‌غنیمتها را درکشتی‌ها سوی کوفه برند.

گوید: آنگاه حسن با سپاهیان روان شد تا در کربلا فرود آمد،سپس روان‌شد ودرسورا فرودآمد، پس ازآن در دیراعور فرودآمد، سپس ازآنجا روان شدودر عباسیه فرودآمد.

گوید: وقتی حوثره از هزیمت ابن‌هبیره خبر یافت باکسانی که همراه وی بودند برون شد ودر واسط به ابن‌هبیره پیوست.

احلم بن ابراهیم‌بن بسام، وابستهٔ بنی‌لیث، در بارهٔ سبب کشته شدن قحطبه گوید: وقتی قحطبه را در فرات دیدم که اسبش او را پیش می‌آورد و نزدیک بودوی را به سمتی که من و برادرم، بسام. مقدمه‌دار قحطبه آنجا بودیم‌گذردهد، کسانی از فرزندان نصربن سیار را که کشته بود به یاد آوردم با چیزهای دیگر که از او به یادم آمد، بر برادرم بسام نیز بیمناك بودم که خبری دربارهٔ وی به قحطبه رسیده بود و با خویش گفتم: اگر امشب نجات یابی هرگز انتقامی نگیرم.

گوید: پس، پیش روی اورفتم، اسبش اورا بالاآورده بودکه از فرات برون شود، من برساحل بودم، با شمشیر ضربتی به پیشانی وی زدم، اسبش برجست و مرگش در رسید وبا سلاح خویش در فرات فرورفت.

راوی‌گوید: ابن حصین سعدی از پس مرگ ابراهیم این را خبر داد وگفت: «اگر به هنگام مرگ، به این، اعتراف نکرده بود، از جانب وی چیزی نمی‌گفتم.»

در این سال محمدبن‌خالد پیش ازآنکه حسن‌بن‌قحطبه وارد کوفه شود، در آنجا قیام‌کرد وسیاه پوشید، وعامل ابن‌هبیره ازکوفه برون شد. پس ازآن حسن واردآنجا شد.

سخن از خبر قیام محمدبن‌خالد و رفتن عامل ابن‌هبیره ازکوفه‌و ورود حسن‌بن قحطبه به‌آنجا

ابومخنف گوید: محمدبن‌خالد شب عاشورا درکوفه قیام کرد، عامل کوفه زیادبن صالح حارثی بود، سالار نگهبانان‌آنجا عبدالرحمان‌بن بشیر عجلی بود. محمد سیاه پوشید وسوی قصر رفت، زیادبن‌قصرصالح وعبدالرحمان‌بن‌بشیرعجلی و

کسانی از مردم شام که همراهشان بودند حرکت کردند وقصر رارها کردند که‌محمد ابن‌خالد وارد آن شد وصبحگاه روزجمعه که صبح روز دوم کشته شدن قحطبه بود خبر یافت که حوثره وکسانی که همراه وی بوده‌اند به شهر ابن‌هبیره فرودآمده‌اند و او برای حرکت سوی محمدآماده است، وقتی همراهان محمد از ورود حوثره به شهر ابن هبیره وحرکت وی برای نبرد با محمد خبر یافتند بیشترشان‌از دوروی پراکنده شدند مگر وابستگانش وگروهی سوار از سواران مردم یمن که از مروان گریخته بودند.

گوید: ابوسلمهٔ خلال که هنوزآشکار نشده بود، کس پیش وی فرستاد و دستور داد که از قصر برون شود وبه طرف پائین فرات رود که چون همراهان وی اندکند و همراهان حوثره بسیار، بر او بیمناك است، هنوز خبر هلاکت قحطبه به هیچ یك از دوگروه‌نرسیده بود، اما محمدبن‌خالد نخواست چنین‌کند، تا وقتی که روزبرآمد.

گوید: وقتی حوثره خبر یافت که همراهان محمدبن خالد اندکند وبیشتر کسان از یاری وی بازمانده‌اند، آماده شد که سوی محمد حرکت کند، محمد در قصر بود که یکی از طلیعه‌داران وی بیامد و گفت: «سپاهی از مردم شامی می‌رسد.»

گوید: محمدگروهی از وابستگان خویش را به مقابلهٔ آنها فرستاد که بردر خانهٔ عمربن سعد بماندند تا پرچمهای مردم شامی نمودار شد وبرای نبردآنها آماده شدند، شامیان بانگ برآوردند که ما از مردم بجیله‌ایم، ملیح‌بن خالدبجلی نیز با ماست،آمده‌ایم که به اطاعت امیر درآییم،ودرآمدند.

گوید: پس ازآن سپاهی بزرگتر ازآن آمد به سالاری یکی از خاندان‌بجدل، وقتی حوثره این رفتار یاران خویش را بدید باکسانی که همراه وی بودند سوی واسط رفت.

گوید : همانشب محمدبن‌خالد به قحطبه نامه نوشت، هنوز ازهلاکت وی خبر نداشت، بدوخبر می‌داد که بر کوفه تسلط یافته نامه را همراه سواری باشتاب فرستاد که پیش حسن‌بن قحطبه رفت وچون نامهٔ محمدبن‌خالد را بدوداد، آنرا برای کسان بخواند، سپس سوی کوفه حرکت کرد.

گوید: محمدروزجمعه وشنبه‌ویکشنبه‌رادر کوفه‌ببود، روزدوشنبه‌صبحگاه‌حسن بیامد، پیش‌ابوسلمه‌رفتند که به نزد مردم‌بنی‌سلمه بود واورا برون‌آوردند که‌بمدت‌دو روز در نخیله اردو زد، سپس سوی حمام اعین رفت وحسن‌بن‌قحطبه را برای نبرد ابن‌هبیره به واسط فرستاد.

عماره وابستهٔ جبرئیل بن‌یحیی گوید: پس از قحطبه مردم خراسانی باحسن بیعت کردند که سوی کوفه روان شد. درآن وقت عبدالرحمان‌بن بشیر عجلی عامل کوفه بود، یکی از بنی‌ضبه پیش وی آمد و گفت: «حسن امروز یا فردا وارد می‌شود.»

گفت: «گویی آمده‌ای‌مرا بترسانی.» وسیصدتازیانه به او زد، آنگاه بگریخت پس ازآن محمدبن خالدبن عبدالله قسری سیاه پوشید وبا بیست‌ویك کس قیام کرد وکسان را دعوت کرد که بیعت کنند وکوفه را مضبوط دارند.

گوید: روز بعد حسن واردکوفه شد، وچنان بودکه در راه می‌پرسیدند: «منزلگاه ابوسلمه وزیرآل محمدکجاست؟» وبرفتند تا بر در وی ایستادند که پیش آنهاآمد، یکی از اسبان قحطبه را برای وی پیش‌بردندکه برآن نشست وبرفت‌تادر صحرای‌سبیع ایستاد وبا مردم خراسانی بیعت کرد.

گوید: پس،ابوسلمه، که نامش حفص بود، پسر سلیمان و وابستهٔ مردم سبیع بود واورا وزیرآل محمدمی گفتند، همچنان ببود ومحمدبن خالد قسری را بر کوفه گماشت که‌اورا امیر می گفتند تاوقتی که ابوالعباس عیان شد.

ابوصالح مروزی وکسان دیگر که‌آغاز دعوت بنی‌عباسیان را دریافته بودند

گویند: پس از آن ابوسلمه، حسن بن قحطبه را سوی ابن‌هبیره فرستاد که در واسط بود و چند سردار بدو پیوست: از جمله خازم بن خزیمه ومقاتل بن‌حکیم عکی و خفاف ابن‌منصور و سعیدبن عمرو و زیادبن مشکان و فضل بن سلیمان وعبدالکریم بن مسلم و عثمان بن‌نهیك وزهیربن محمد وهیثم بن زیاد و ابوخالد مروزی ودیگران که شانزده سردار بودند وسالاری همگیشان حسن بن قحطبه بود.

راوی گوید: ابوسلمه، حمیدبن قحطبه را نیز سوی‌مداین فرستاد باچندسردار، از آن جمله عبدالرحمان بن‌نعیم ومسعودبن علاج که هر سرداری باهمراهان خویش بود.

گوید: مسیب‌بن‌زهیر وخالدبن برمك را سوی دیرقنی فرستادمهلبی وشراحیل را با چهارصدکس سوی عین‌التمر فرستاد. بسام‌بن ابراهیم را نیز به اهواز فرستاد که عبدالواحدبن‌عمربن هبیره آنجا بود. وقتی بسام به اهواز رسید عبدالواحد از آنجا سوی بصره رفت.

گوید: ابوسلمه فرمان عاملی بصره را نیز همراه حفص‌بن‌سبیع برای سفیان ابن‌معاویه فرستاد، حارث، ابوغسان حارثی که از مردم بنی‌ریان‌بود و کاهنی‌می کرد گفت: «این فرمان نفاذنمی‌یابد.» وقتی نامه به نزد سفیان رسید سلم بن قتیبه با وی نبردکرد وفرمان عثمان بی‌اثر شد.

گوید: ابوسلمه برون شد و به نزد حمام‌اعین درحدود سه‌فرسخی کوفه اردو- زد ومحمدبن خالدبن عبدالله درکوفه بماند.

گوید: سبب نبرد سلم بن قتیبه‌با سفیان‌بن معاویه مهلبی چنانکه، گفته‌اند، این بود که وقتی ابوسلمه عاملان به ولایتها می‌پراکند، بسام‌بن ابراهیم وابستهٔ بنی‌لیث را سوی عبدالواحدبن عمربن هبیره فرستاد که در اهواز بود، بسام با وی نبردکرد تا اورا بشکست، واو به بصره پیش سلم‌بن قتیبه باهلی رفت که درآنوقت عامل یزیدبن عمربن هبیره بود، ابوسلمه به حسن بن قحطبه نوشت که هرکس از

سرداران خود را که می‌خواهد به مقابلهٔ سلم فرستد وفرمان عاملی بصره را برای سفیان بن‌معاویه فرستاد و به او دستور داد که دعوت بنی عباس را در آنجا نمایان کند وسوی قایم آنها دعوت کند وسلم‌بن‌قتیبه را بیرون کند.

گوید: پس سفیان به سلم نوشت و بدوگفت از دارالاماره برون شود و نظر ابوسلمه راکه بدورسیده بود، به وی خبر داد اما سلم این را نپذیرفت ومقاومت کرد.

گوید: همهٔ مردم یمنی ومتفقانشان ازقبیلهٔ ربیعه ودیگران به دور سفیان‌فراهم آمدند، یکی از سرداران ابن‌هبیره نیز که وی را با دوهزار کس از مردم کلب، به کمك سلم فرستاده بود، به وی متمایل شد و سفیان مصمم شد به مقابلهٔ سلم‌بن قتیبه رود، سلم نیز آماده شد و هر کس از مردم قیس وقبایل مضر وامویان بصره و وابستگان آنها راکه توانست فراهم آورد، بنی‌امیه‌نیز به‌یاری وی‌شتافتند.

گوید: سفیان به‌روزپنجشنبه‌روان‌شد،واین‌بماه‌صفر بود،سلم‌سوی‌مربدرفت‌ودر آنجا نزدیك بازار شتر ایستاد وسواران به کوچه مربد و دیگر کوچه‌های بصره فرستاد تا باکسانی که سفیان سوی وی فرستاده بود مقابله کنند وبانگ زدکه هرکه سری بیارد پانصد دارد وهرکه اسیری بیارد هزار درم دارد.

گوید: معاویه پسر سفیان‌بن‌معاویه با جمع مردم ربیعه روان‌شد،گروهی از سواران تمیم درکوچه‌ای که ازکوچه مربد سوی بنی‌عامر می‌رود به نزدخانه‌ای که ازآن عمربن‌حبیب شده به اورسیدند ویکیشان با نیزه به اسب معاویه‌زدکه برجست واورا بینداخت ویکی از مردم‌بنی‌ضبه به نام عیاض پیاده شد واوراکشت و سرش را پیش‌سلم‌بن‌قتیبه‌بردکه هزار درم بدو داد، سفیان‌به سبب کشته شدن پسرش‌شکسته خاطر شد وباکسانی که همراه وی بودند هزیمت شد وبا خاندان خویش با شتاب برون شدکه سوی قصر ابیض رفت و آنجا مقام گرفتند، سپس از آنجا سوی کسکر رفتند.

گوید: پس از آنکه سلم بر بصره تسلط یافت جابر بن‌توبه کلابی و ولید بن‌عقبه فراسی از فرزندان عبدالرحمان بن سمره با چهارهزار کس پیش سلم آمدند که ابن هبیره از اهواز به آنها نوشته بود که به کمك سلم روند. جابر با همراهان خود سوی خانه‌های مهلب و دیگر ازدیان رفت که به آنها هجوم آوردند و کسانی از مردان ازد که به جای مانده بودند با آنها نبردی سخت کردند، تا بسیار کس از آنها کشته شد و هزیمت شدند. جابر و یاران همراه وی زنان را اسیر کردند و خانه‌ها را ویران کردند و به غارت دادند و سه روز در این کار بودند.

سلم همچنان در بصره ببود تا خبر کشته شدن ابن‌هبیره بدو رسید که از آنجا برفت و کسانی از اعقاب حارث بن‌عبدالمطلب که در بصره بودند به‌دور محمد بن‌جعفر فراهم آمدند و کار خویش را بدو سپردند که روزی چند ولایتدارشان بود تا ابومالك عبدالله بن‌اسید خزاعی، از جانب ابومسلم، به‌بصره آمد و پنج روز ولایتدار آنجا بود و چون ابوالعباس پاگرفت، سفیان بن‌معاویه را بر آنجا گماشت.

در این سال، شب جمعه سیزده روز رفته از ماه ربیع‌الآخر، با ابوالعباس، عبدالله بن‌محمد بن‌علی بن‌عبدالله بن عباس بن عبدالمطلب، بیعت کردند. این را از ابومعشر آورده‌اند، هشام بن محمد نیز چنین گوید، اما به گفتهٔ واقدی در جمادی‌الاول سال صدوسی و دوم در مدینه، با ابوالعباس بیعت خلافت کردند.

واقدی گوید: ابومعشر به من گفت که در ماه ربیع‌الاول سال صدوسی و دوم بود، و این درست است.

پایان جلد دهم

انتشارات اساطیر
(سهامی خاص)

۱ـ سفرنامه رضاقلی میرزا نایب‌الایاله
به‌کوشش اصغر فرمانفرمائی قاجار
باجلد زرکوب ۱۹۵۰ ریال

۲ـ سفرنامه فرخ‌خان امین‌الدوله
به‌کوشش کریم اصفهانیان‌وقدرت‌الله‌روشنی
باجلد زرکوب ۱۵۵۰ ریال

۳ـ تاریخ طبری جلد اول
محمدبن جریرطبری ترجمه‌ابوالقاسم‌پاینده
چاپ سوم ۴۷۵ ریال

۴ـ گنجعلیخان
نوشتهٔ دکتر محمد ابراهیم‌باستانی پاریزی
۷۰۰ ریال

۵ـ تاریخ طبری جلد دوم
محمدبن جریرطبری ترجمهٔ‌ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۶۰۰ ریال

۶ـ تاریخ طبری جلد سوم
محمدبن‌جریرطبری‌ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
چاپ سوم ۶۵۰ ریال

۷ـ تاریخ طبری جلدچهارم
محمدبن‌جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۸۰۰ ریال

۸ـ مقدمه‌ای برروش تحقیق درتاریخ
نوشتهٔ‌کیتسن‌کلارك ترجمهٔ اوانس‌اوانسیان
۲۵۰ ریال

۹ـ تاریخ طبری جلدپنجم
محمدبن‌جریر طبری ترجمهٔ‌ابوالقاسم‌پاینده
۹۰۰ ریال

۱۰ـ تاریخ طبری جلد ششم
محمدبن جریرطبری ترجمهٔ‌ابوالقاسم‌پاینده
۹۵۰ ریال

۱۱ـ تاریخ اسماعیلیه
محمدبن‌زین‌العابدین‌خراسانی‌فدائی‌بتصحیح
واهتمام‌الکساندرسیمینوف ۴۰۰ ریال

۱۲ـ تاریخ طبری جلد هفتم
محمدبن‌جریرطبری ترجمهٔ ابوالقاسم‌پاینده
۹۵۰ ریال

۱۳- سمط العلی للحضرة العلیا
[تاریخ قراختائیان کرمان] ناصرالدین منشی
کرمانی بتصحیح استاد اقبال آشتیانی ۳۰۰ ریال

۱۴- دیوان سید حسن غزنوی
به‌تصحیح و اهتمام استاد مدرس رضوی
با جلد زرکوب ۱۲۰۰ ریال

۱۵- ترجمان البلاغه
محمد بن عمر الرادویانی به‌تصحیح واهتمام
پروفسور احمد آتش با جلد زرکوب ۸۵۰ ریال

۱۶- تاریخ طبری جلد هشتم
محمد بن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
۸۵۰ ریال

۱۷- تاریخ سلاجقه
محمود بن محمد آقسرائی به‌تصحیح واهتمام
دکتر عثمان توران ۷۰۰ ریال

۱۸- مقالات علامه قزوینی جلد اول
گردآورنده ع - جربزه‌دار ۵۰۰ ریال

۱۹- چهل‌سال تاریخ ایران جلداول
به‌اهتمام ایرج افشار وحسین محبوبی اردکانی
باجلد زرکوب ۱۳۵۰ ریال

۲۰- مقالات علامه‌قزوینی جلد دوم
گردآورنده ع - جربزه‌دار ۵۰۰ ریال

۲۱- چنگیزخان
ولادیمیر تسف ترجمه دکتر شیرین بیانی
۵۰۰ ریال

۲۲- تاریخ طبری جلد نهم
محمد بن جریر طبری ترجمه ابوالقاسم پاینده
زیرچاپ

۲۳- مقالات علامه قزوینی جلد سوم
گردآورنده ع - جربزه‌دار
زیرچاپ

۲۴- شرح تعرف لمذهب التصوف جلد اول
مستملی بخاری - تصحیح و تحشیه محمد
روشن باجلد زرکوب ۱۴۵۰ ریال

۲۵- احوال و آثار طبری
تألیف استاد علی‌اکبر شهابی ۲۰۰ ریال

۲۶- مقالات علامه قزوینی جلد چهارم
گردآورنده ع- جربزه‌دار زیرچاپ

۲۷- شرح تعرف لمذهب التصوف جلددوم
مستملی بخاری - به‌تصحیح و تحشیه محمد
روشن زیرچاپ

۲۸- آنها که دوست دارند جلد اول
ایروینگ استون - ترجمهٔ فریدون گیلانی
زیرچاپ

۲۹- سگهای جنگ
فردریك فورسایث ترجمهٔ ایرج خلیلی‌وارسته
زیرچاپ

۳۰- تاریخ طبری جلد دهم
محمد بن جریر طبری - ترجمهٔ ابو القاسم
پاینده زیرچاپ

۳۱- چهل سال تاریخ ایران جلد دوم
بکوشش: ایرج افشار و حسین محبوبی
اردکانی زیرچاپ

۳۲- تاریخ طبری جلد یازدهم
محمد بن جریر طبری ترجمهٔ ابوالقاسم پاینده
زیرچاپ